زبان و فرهنگ ایران

۲۳

تذکرهٔ شعرای معاصر

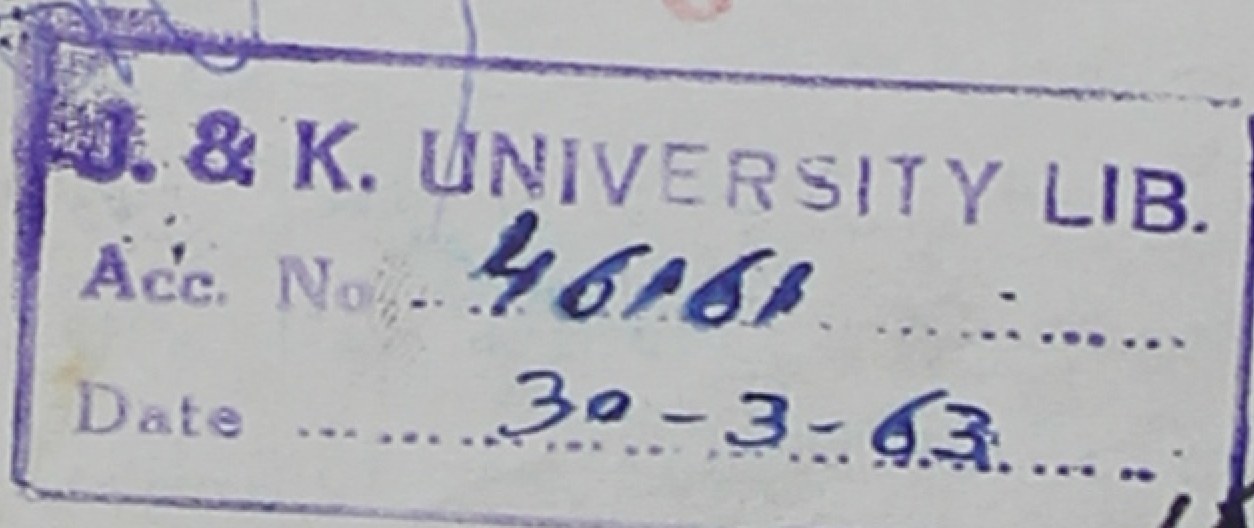
ایران

جلد دوم

حاوی مجملی از شرح حال ومنتخبی از اشعار هفتاد وسه تن از
گویندگان نامی ایران درعصر حاضر

تألیف

سید عبدالحمید خلخالی



ناشر

کتابخانهٔ طهوری

تهران - شاه‌آباد - تلفن ۳۳۰۴۴

چاپ اول - ۱۳۳۷

چاپ رنگین

مقدمه

نخستین بخش کتاب تذکرهٔ شعرای معاصر ایران فراهم آوردهٔ نگارنده که حاوی مجملی از احوال و منتخبی از اشعار ۳۵ تن از گویندگان این زمان بود بسال ۱۳۳۳ باهتمام کتابخانه طهوری بطبع رسید وچنانکه درمقدمهٔ آن مجلد تذکار داده شد چون انتشار این کتاب بر حسب تمایل ناشر بود و نگارنده قبلا کتاب را چنانکه منظور نظر داشت با تمهید تمام مقدمات لازم آن مهیای طبع نکرده بود ناگزیر ازمجموع احوال و آثار کلیه شعرای دورهٔ معاصر ایران آن قسمتی راکه برای چاپ منظم تر بود بعنوان مجلد اول کتاب بناشر سپرده شد و تنظیم قسمت دیگر راکه مستلزم گردآوری بعض آثار یا تهیه برخی اطلاعات تکمیلی در باب احوال گویندگان آن بود برای مجلد دیگر باقی ماند.

چون نگارنده نسبت به آراء و نظرات خوانندگان وچگونگی اقبال عمومی نسبت باین مجموعه آگاهی کامل نداشت در دیباچهٔ بخش نخستین کتاب یاد آوری نمود که: «چنانچه اقبال عمومی نسبت باین کتاب بحد نصاب برسد بزودی شرح حال و نخبهٔ اشعار سایر گویندگان معاصر نیز درمجلد دیگر بخوانندگان تقدیم میشود.» ... و بعدازانتشار کتاب نخستین دو وضع متباین در این باره پدید آمد: یکی آنکه اقبال عمومی نسبت باین مجموعه ازطرف خوانندگان فهیم و اهل ذوق و ادب بیش از آن حد بود که مورد توقع و امید نگارنده بود وگذشته از رضایت ناشر و تأیید و تمجید دوستان معاشر، از طرف شعرا و ادبا و منتقدان وصاحبنظران نیز انتشار این کتاب مورداستقبال قرار گرفت وحتی کسانی از ارباب فن و اطلاع که انتقاداتی دربرخی موارد بر کتاب وارد آوردند بازهم اقدام به گردآوری این مجموعه ونشر آن راکاری لازم وسودمند دانستند ونگارنده و ناشر را بطبع و نشرمجلدات دیگر آن ترغیب نمودند چنانکه خوانندگان جرائد ومجلات ادبی درتهران و شهرستانها بموقع خود نظریات منتقدین گرامی را ملاحظه فرموده‌اند ونگارنده سپاسگزاری ازلطف عمیم کلیه صاحبنظران بخصوص مجلات سخن و روشنفکر وسپیدوسیاه وروزنامه کیهان رافریضهٔ خودمیشمارد و بنابراین بایستی چنانکه وعده شده بود بخش دوم کتاب «بزودی» تنظیم ومنتشر گردیده باشد اما وضع متباین با این میعاداز اینجا روی داد بدینمعنی که اکنون که مجلد دوم کتاب شامل مجملی ازاحوال و منتخبی از اشعار ۷۳ تن دیگر از شعرا بصورت مجموعهٔ حاضر بخوانندگان تقدیم میشود قریب

چهار سال از تاریخ انتشار بخش اول گذشته ودرخلال این مدت حاصل همه سعی و جهدی که برای تکمیل و انتشار این مجلد وجهه نیت و قصد نگارنده بود شرمندگی مداوم اینجانب میبود.

دوستانی که از نزدیك پیوسته وسیله ترغیب بودند ودانشمندان وادبا و گویندگانی که ازچهارسال قبل برای ارسال پاسخ و نظریات خود یا همکارانشان درقبال مکاتبه اینجانب قبول زحمت فرموده بودند قطعاهرگاه نگارنده رابعلت تأخیری که رخ داده است مورد ملامت قرار میدادند ذیحق بودند امابپیشامدهائی که نگارنده را از ادای عاجل این وظیفه مانع میگردید هریك بجای خود معاذیر موجهی بود و چون ذکر بیماری یا مسافرتهای ضروری و گرفتاریهای خانوادگی رامجالی دراین گفتار نیست ازذیل عمیم همه خوانندگان و ارباب فضل امید عفو میرود و خدارا سپاس که سر انجام توفیق رفیق آمد و اینك دومین بخش تذکره نیز بهمت و همکاری دوست گرامی آقای سید عبدالغفار طهوری انتشار می یابد.

چنانکه ملاحظه میشود در این بخش از ۷۳ نفر از ادبا یادشده و ذکر این نکته را در این دیباچه نیز مجدداً لازم میدانم که نگارنده بدلیل آنکه ساکن پایتخت نبوده ودور از مرکز با هیچیك ازشعرا و گویندگان که درمجلد اول یا مجلدحاضر نامشان آمده است معاشر وانیس و جلیس نبوده وسعادت دیدار هیچکدام ازآقایان را نیافته ونیز معروف حضورهیچیك ازایشان نبوده‌ام طبعاًدرطی این‌دومجموعه نسبت به آثار یااحوال گویندگان آن هیچگونه نظرشخصی و خاصی نداشته‌ام ودر اشعار سروکارم با کتب ومجلات‌وجراید و در تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه و مکاتبه بوده و اگر همه اساتید را بچشم دوستدارانشان دیده و از این نظرگاه بترتیب احوال و آثارشان پرداخته‌ام واین شیوه با پسند خاطر هنرمندانی که حرفه یا شیوه انتقاد را در مطالعهٔ آثار دیگران شعار خود قرار میدهند متفاوت باشد خودرا از اعتراف باین گناه مستوجب ملامت نمیدانم که‌دوستدار شعر و ادبم و ازهر کوششی ازهرکس و درهرزمینه‌ای برای رونق وغنای بازارشعروادب خوشحال میشوم و بازهم آماده‌ام که هرگاه کسانی از سخن شناسان بصیر و منصف نظر اینجانب را در بارهٔ برخی از آثار یا صاحبان آثار احیاناً صائب نمیدانند و این نکته را چندان مهم میشمارند که تصور میکنند ممکن است در عالم ادب موجب اشتباه یا گمراهی آیندگان در قضاوت باشدطی نامه‌ای بوسیلهٔ مؤسسهٔ ناشر یادآوری و بروشنی مدلل فرمایند تا درچاپ بعدی کتاب اینگونه زلل نیزاصلاح شود وکاری که ازروزنخست با بینظری و بیغرضی برای ثبت تذکره‌ای آغازشده و باینجا رسیده است از هرخطای فاحشی مصون گردد و بتواند برای خوانندگان و آیندگان قابل اعتنا باشد.

نکته دیگری که تذکار آن بیفایده نیست اینست که بازهم بسبب دور بودن نگارنده
از مرکز اخبار مطبوعاتی و مسافرت دائم و نیز بعلت تأخیری که درچاپ این مجلدروی
دادممکن است در ضبط اسامی برخی از کتب و آثار جدیدالانتشار شعرا درشرح احوالشان
کوتاهی شده یا دستیابی به برخی از آثار کافی یا بهتر مقدور نگردیده یا اغلاطی جزئی
در مطبعه پیش آمده باشد که خود خوانندگان فهیم برهبری ذوق سلیم خود بصحیح آن راه
خواهند یافت و درهنگام چاپ کتاب رفع این نقائص ازقدرت اینجانب خارج بوده وشخصاً
موظفم از لطف و محبت یکی دو تن از دوستان ناشناسی که در تهران بوده‌اند وزحمت
تصحیح مطبعی کتاب را تحمل فرموده‌اند سپاسگزار نیز باشم زیرا تا حدودی ازمشکلات
کار چاپ ازهنگامی که پای کتابی بچاپخانه میرسد تازمانی که کتاب منتشر میشود آگاهی
دارم و امید است که انشاءالله توفیق تجدید چاپ کتاب دست خواهد داد و چون کتاب
حاضر و مجال کافی در دست هست همه این نقائص جزئی و قابل اغماض مرتفع خواهدشد.

والله ولی التوفیق

تبریز – مهرماه ۱۳۳۷

سید عبدالحمید خلخالی

فهرست



عبدالحسین آیتی

آیتی

مرحوم عبدالحسین آیتی یکی از نویسندگان و شعرای پرکار و خوش قریحهٔ قرن معاصر ایران بود. وی فرزند مرحوم حاجی ملامحمد معروف به حاجی آخوند مجتهد تفتی است، بسال ۱۲۷۸ قمری در تفت که قصبه‌ای در پنج فرسنگی یزد است بدنیا آمده وهمه تحصیلات وی در رشته علوم اسلامی و مذهبی بوده است. آیتی از اوان جوانی معمم و اهل محراب و منبر و مدتی پیشنماز بوده و در همین حال قریحه‌ای سرشار وعلاقه‌ای وافر بنویسندگی و شاعری داشته ولی پس از فوت پدر با اغوای مبلغین بهائی تفت براثر حس کنجکاوی از راه اصلی انحراف جسته ودرزی بهائیگری بجهانگردی پرداخت و در آن دسته مقامی یافت وسپس باشناختن اسرار کار آن گروه از آنان تبری جست وپس از بیست سال آوارگی که آواره نیز تخلص میکرد براه خود باز آمد و بکفارهٔ فوائدی که ازقدم و قلم او به آنان رسیده بود هر آنچه از حیله‌های بهائیان را دیده و دریافته بود در کتابی بنام «کشف الحیل» نوشت و در سه مجلد منتشر کرد.

از آن پس در تهران مقیم شد و بخدمت فرهنگ درآمد و تخلص آیتی را برگزیدو چندین سال مجله‌ای ادبی و انتقادی بنام «نمکدان» انتشار داد که بیشتر مندرجات آنرا از نظم ونثر خودش مینگاشت. سپس به یزد منتقل گردید و تا پایان عمر بتدریس در دبیرستانها اشتغال داشت وبسال ۱۳۳۲هم درشهر یزد ازدنیا درگذشت.

مرحوم آیتی کتابهای بسیاری تألیف یاترجمه کرده که بعضی از آنها را بهائیان با حیله‌هائی ازمیان برده‌اند اما آنچه بطبع ونشرش توفیق یافته عبارتست از:

۱ـ سه جلد کشف الحیل) ۲ـ مجله نمکدان ماهانه که ۵ سال در تهران و یکی دوسال دریزد چاپ میشد) ۳ـ تاریخ مفصل یزد بنام «آتشکده یزدان» که بال ۳۱۷ در ٤٦۰ صفحه دریزد چاپ شد) ٤ـ داستانی بنام سه فراری و سه عروسی و سه گمشده در سه جلد که پیش از آن درتهران چاپ شده بود) ۵ـ قصیدهٔ قرآنیه که در تهران و بعد از شهریور ۲۰ چاپ شد) ٦ـ منظومهٔ نغمه دل چاپ یزد) ۷ـ منظومه‌ای بنام «اشعهٔ حیات» حاوی تمثیلات و نصایح) ۸ـ منظومهٔ خردنامه که دراستانبول ترکیه چاپ شده) ۹ـ ترجمه فارسی قرآن مجید که در اواخر عمرخود فراهم ساخت و در سه مجلد بطبع رسانید.

۱۰ـ فرهنگ آیتی که گلبن اول آن چاپ شده است وبترتیب فارسی بعربی است.

مرحوم عبدالحسین آیتی مردی خلیق و مهربان و بسیار زنده دل و تا روزهای

آخر عمر همچنان برای گفت و شنید و بحثهای ادبی و اجتماعی با هیجان و پرشور بود. اگر آیتی را نتوان یکی از ادبای مسلم زبان فارسی شمرد باری در شعر صاحب طبعی توانا و زبانی گویا بود. دیوان اشعارش که سرانجام خود به تنظیم و طبع آن توفیق نیافت بالغ بر بیست هزار بیت و حاوی انواع شعر از قصیده و غزل تا مثنویها وقطعات انتقادی وفکاهی است و از اشعاراوست :

آهنگ سفر

ز جور چرخ چه آشوبها بسر دارم ‏ ‏ ‏ ز دست بخت چه خونها که درجگر دارم
بهار آمد و از شاخ خشك سبزه دمید ‏ ‏ ‏ من از زمانه رخ زرد و چشم تر دارم
چرا که باید جانرا بهجر بسپارم ‏ ‏ ‏ چرا که باید دل را ز یار بردارم
سر فراغت ننهاده ام ببالش وصل ‏ ‏ ‏ که باز عزم رحیل و سر سفر دارم
از آنکه هیچ نه‌درخانه آب‌رزمانده است ‏ ‏ ‏ وز آنکه هیچ نه در کیسه‌سیم وزردارم
سحرشدم سوی آن خانه ای که میدانی ‏ ‏ ‏ که اندر او صنمی شوخ و سیمبر دارم
روان‌شدم سوی آن خانه‌تا که جانان را ‏ ‏ ‏ ز قصهٔ سفر خویش با خبر دارم
زدم چو حلقه بدریار جست و گفت که ای ‏ ‏ ‏ بگفتمش که منم حاجتی بدر دارم
روان بدرب سرای آمد و ملایم گفت ‏ ‏ ‏ زجرأت تو بسی من بسرخطر دارم
چه وقت آمدن است و چه‌گاه حلقه زدن ‏ ‏ ‏ که من بخانه زخدام خود حذر دارم
بگفتمش ای مه من وقت این مباحثه نیست ‏ ‏ ‏ که المسافر مجنون سر سفر دارم
گشای گوشهٔ در تا که بهر توشهٔ راه ‏ ‏ ‏ ز گوشهٔ لب تو یك دو بوسه بردارم
شنید نام سفر در گشود و آه کشید ‏ ‏ ‏ کزین خبر بنگر من دلی کدر دارم
چه موسم‌سفراست وچه گاه دربدریست ‏ ‏ ‏ تو گر روی بسفر من‌به کی نظر دارم
بهارو‌موسم باغ است ووقت‌عیش‌ونشاط ‏ ‏ ‏ چه شورها که من این روز ها بسردارم
تو آگهی که بسی عاشقان سر بر کف ‏ ‏ ‏ بهر دیار و بهر کوی و هر گذر دارم
میان جمله گزیدم تو را بدین زشتی ‏ ‏ ‏ که خو بمردم با فضل و با هنر دارم
کنون کجا روی واز چه رو روی بسفر ‏ ‏ ‏ مرو که در حضر آماده ماحضردارم
مبر تو نام سفر یا ببرمرا همراه ‏ ‏ ‏ وگرنه من بسرت فتنه حشر دارم
بگفتمش نتوان در حضر بمانم و نیز ‏ ‏ ‏ ز بردن سفرت عذر معتذر دارم
تو سیمی و تو زری وبرای بردن تو ‏ ‏ ‏ بر لئیمان بیمی ز سیم و زر دارم
شکر گران بود امروز اندر این کشور ‏ ‏ ‏ هراس و خوف زدزدان براین‌شکردارم
شوم چو حامل توای نگار مشکین‌موی ‏ ‏ ‏ چو آهوان خطر از نافه تتر دارم

تو پر ثمر شجر بوستان حسنی و من — هما ره بیم ز دزدان براین ثمر دارم

تو به ز مهر و مهی در جمال وفر وفره — چسان توان که نهان نورماه‌وخوردارم

اگر چه در حضرت نیز مدعی کم نیست — ولیك از سفرت بیشتر حذر دارم

گرانبهای متاعی و مدعی به کمین — علی الدوام بباید بتو نظر دارم

ز چشم من بربایندت ای نگار رنود — وگرچه زرقام سان حدت بصر دارم

چو پند های حکیمانه ام شنید آن یار — بگفت و یحك من کم ز تو شکر دارم

تو کان شکری اندر کلام و سیاری — شکر اگر کـه منم پس چرا مقر دارم

اگر که بیشتر از تومراست نوش بلب — چرا ز غصه بدل زخم نیشتر دارم

گناه من چه بود جز که ماده خلق شدم — وگرنه درهمه اخلاق حال نر دارم

چرا نباید بیرون روم مثال پسر — برای اینکه بتن مخزن پسر دارم

چرا بخانه سکونت کنم چو مادر پیر — که قوهٔ حرکت دادن پدر دارم

چرا بمانم بشکسته بال من بقفس — که صد هزاران پرواز زیر پر دارم

من آنچه‌جمله کسان دروجود خود دارند — بحجم خویش نه کمتر نه بیشتر دارم

پس از چه روست که بایدنهم حجاب برو — از این قضیه بجانم ز غم شرر دارم

اگر مصور من این اثر نهاده بمن — شکایت از اثر واهب الصور دارم

وگر که وهم خلائق مرابه پرده کشید — همان به است که ازوهم پرده بردارم

از این جواب مسلسل خجل شدم زرخش — که تابحشر برخ خوی چون مطر دارم

کشید مش ببغل بوسه ای زدم بلبش — که تا قیامت در کام جان شکر دارم

بگفتمش که همین است رازورمز حجاب — خبر هماره من از رمز مستتر دارم

چو درگشوده شود لاجرم زباغ جمال — توقع از ثمر و برك و بار و بر دارم

هنر تمام بود در وجود زیبایت — ولی شکایت بیحد ز بیهنر دارم

ترانه پای سفر هم مرانه جای حضر — بغم درم که مگر حال محتضر دارم

ز کوی وصل تو آواره گشت آواره
از این قضیه دلی زارو دربدر دارم

غزل

نرگس نیمخواب‌تو برده زدیده خواب را — تاب وشکنج‌طره ات برده‌توان وتاب‌را

پرده اگر برافکند نیست‌عجب که بشکنند — پرتو روی ماه تو رونق آفتاب را

من بشگفتم‌ای صنم کان لب نوشخند تو — باهمه آب زندگی نشکنند التهاب را

من بزبان نیاورم خون کسان که ریختی — لعل‌توخود نشان دهد خوردن‌خون ناب‌را

آیتی از کتاب تو خواند بدقت آیتی
ازمن بی کتاب پس دورمکن کتاب را

پخته و خام

کیست گفتی از توانگر پخته وآرام تر — وز گدایان کیست گفتی بینوا وخام‌تر
گر که اینان کامجو از نان آنان میشدند — پخته میشد خام تر با کامتر نا کامتر
بوتهٔخاری که درصحرا بخواری بنگریش — باغبان گرداشتی گشتی ز گل گلفام‌تر
آهوی بدرام کاینسان می‌رمد از آدمی — گر که چوپان داشتی بودی ز بره‌رام‌تر
از شب تیره منال ایدل که مهر آسمان — با زمین بی‌مهر اگر شدروز گرددشام‌تر

ایکه‌ازسیم‌وزرسستی‌روسفیدونام‌جوی
گر نجستی سیم بودی ز آیتی گمنام تر

فلانیه

شنیده‌ام ز فلان خانه در فلان شب رفت — فلانه زن بسرای فلان بازرگان
فلان‌که شوهر او بود گفتش ازسرخشم — فلان فلان شده رفتی دهی فلان بفلان
جواب داد مگر تو فلانه خانم را — فلان شبی نشدی در فلان سرا مهمان
فلانی‌این عوض‌آن ودر عوض‌گله‌نیست — اگر فلان بفلان داده ام و یا بهمان

ادای قرض بشد فرض و در فلانه خبر
فلان بزرگ بگفتا کما تدین و تدان

ثلاثی

گفتم مگرت پسته نهان در دهن است — سنگم بدهان زد که چه جای سخن است
گفتم بلی این جواب دندان شکن است

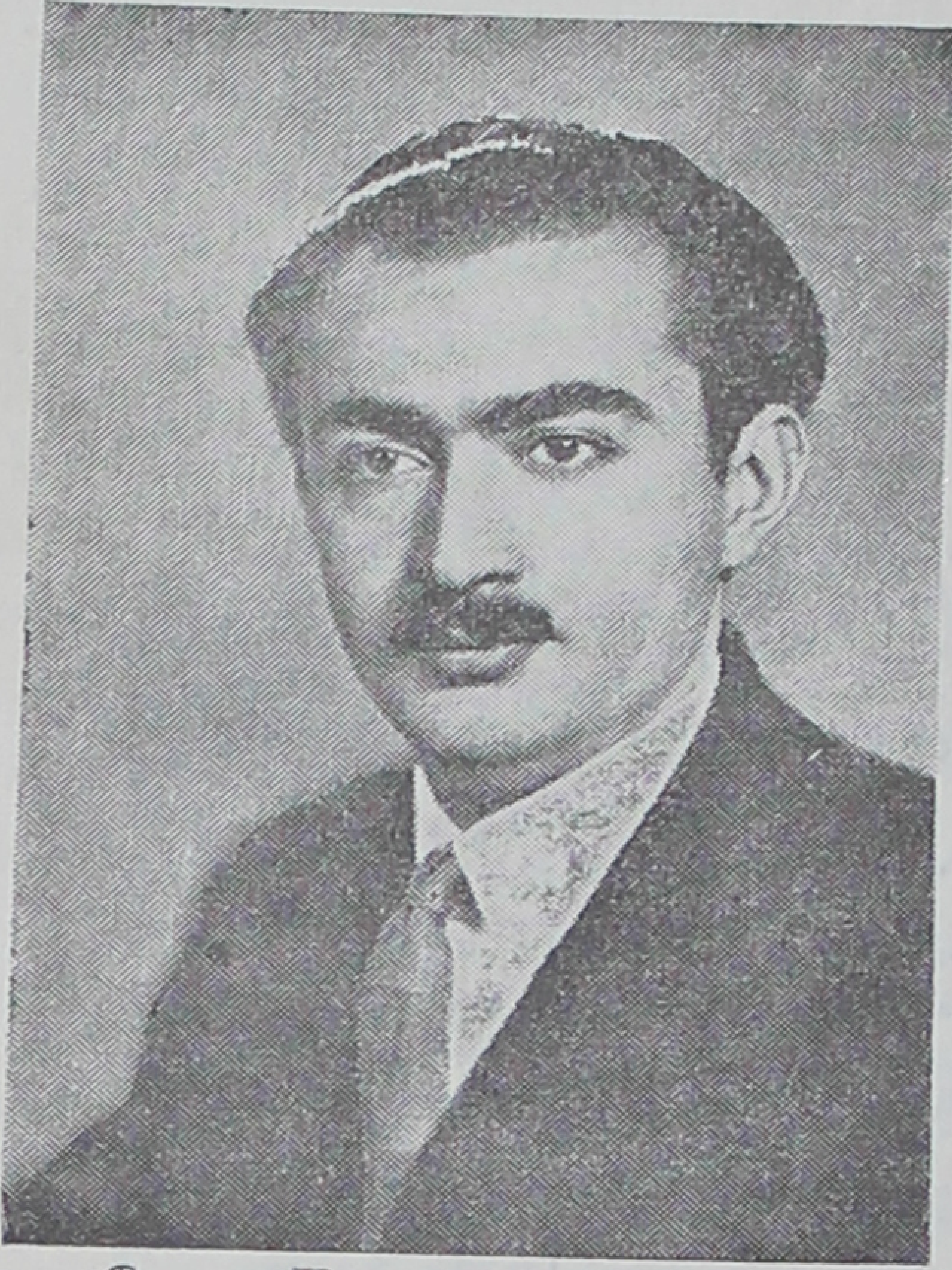
عشق لیلی و مجنون

ازمنظومهٔ اشعهٔحیات

عشقی که بهانهٔ جوانهاست — بیماری مزمن روانهاست
این عشق بود زفرط شهوت — تا نفس نیفکند به سهوت
برهانی از این بزرگتر نیست — کان‌یار چوکرد دربرت‌زیست

چون کام بداد چند بارت — از عشق یقین دهد فرارت
وان آتش کرده چون کبابت — بنشاند از دوقطره آبت
پس عشق، عزوبتست مطلق — کاینگونه گرفته است رونق
هان قصهٔ قیس عامری را — کن حذف از آن دری وری را
پس جوهر مطلبش بدست آر — بر لشکر وهم خود شکست آر
مجنون که جوانکی عرب بود — با آن عربیتش عزب بود
لیلی ز برای شهرت خویش — با عشوه وراکشده درپیش
میداد گهش یکی دو بوسه — در کار فرو نهاده سوسه
مجنون زدو بوسه بی کم کاست — عرق عربیتش شده راست
لیلی که بخیمه بود دلشاد — بر خیمه عمود ره نمیداد
وان طرفه عزب عمود بردست — میگشت بسان مردم مست
پس ناله وشکوه ساز میکرد — وین قصه بخود دراز میکرد
لیلی در خیمه گر گشودی — تا آنکه فرو رود عمودی

مجنون هم عشق آتشینش
میرفت دوبار در نشینش



عبدالعلی ادیب

ادیب

عبدالعلی ادیب برومند بسال ۱۳۰۰ شمسی درقصبه گز از دهات معمور اصفهان متولد شده ، پدرش آقای مصطفی قلیخان برومند از خوانین مشهور وفامیل برومند از خانواده های بزرگ و قدیمی اصفهان‌است که به اصالت و نجابت ممتاز میباشدوشغل‌اکثر آنها فلاحت و ملکداری است .

ادیب برومند تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در اصفهان باتمام رسانده سپس در تهران بدانشکده حقوق وارد گردیده و باخذ لیسانس دررشتهٔ قضائی نائل آمده ، پس‌از فراغت از تحصیل پروانه وکالت‌دادگستری گرفته و باینکار مشغول شده است ولی‌چون احتیاجی به این نداشته که از طریق وکالت امرار معاش کند بیشتر اوقات خودرا به‌امور ادبی مصروف‌داشته‌است . وی دروزارت کار وسازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران‌مشاور قضائی و عضویت انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیزداراست .

ادیب برومند که‌ازرمان تحصیل باشعر وادب مأنوس بوده بعد ازشهریور ۲۰ بسائقهٔ احساسات وطنخواهی بسرودن اشعار مهیج وطنی پرداخت و از اینراه شهرت و محبوبیت بسزائی کسب کرد . اشعار ادیب برومند اکثردربارهٔ موضوعات سیاسی ووطنی‌واجتماعی است و دومجموعه‌ازآثاروی بنام «افکارامروز» و «نامه‌های وطن» منتشر شده است . ادیب درانواع مختلف شعر تواناست چنانکه درمسابقهٔ ادبی رادیودهلی ورادیوپاکستان نیز شرکت جسته ودرهردو برنده‌شناخته شد اما چیره دستی وی در قصیده‌وقطعات‌حماسی وانتقادی بیشترمحسوس است . سبک قصیدهٔ‌ادیب ترکیب سبک عراقی وخراسانی‌ومنطبق با مقتضیات امروزی است که برای بیان مطالب اجتماعی و انتقادی مناسب است . وی‌در نوشتن مقالات اجتماعی نیز دست دارد وخط شکسته نستعلیق ریزرا هم تاسرحد استادی زیبا مینویسد . اینک چند قطعه ازاشعارادیب برومند :

سپاهان - کنار زنده رود

خرما شهر سپاهان با چنان زیب و نمود
آن هوای مشکسای و آن‌فضای‌مشکسود

بس خوش آمد در سپاهان جلوه‌خرم بهار
خاصه درهنگام فروردین کنارزنده‌رود

بنگرد خرم بهشتی سبزو نا پیدا کران
هر سیاحتگر بدین فرخ دیارآید فرود

شهر پوشیده‌است‌از گوهر نشان‌دیبای‌سبز
همچو زیبا حجله‌ای‌کز بهرعشرت رخ‌گشود

هر طرف باغی است پیدا، هر کجا راغی پدید — باغ درخورد ستایش، راغ شایان درود
از دو سوی جویباران سر کشیده بر سپهر — بس درختان با تجلی بس نهالان با نمود
باغرا آمد نصیب از غنچه سوری و یاس — هم ز لعل نا بسفته هم ز مشك نا بسود
شهر را بر سر فتاده حله‌ای رنگین طراز — حله‌ای کورا بود ازسبزه و گل تار و پود
خرمی با دلکشی مقرون چو گل با رنگ و بوی — رنگ و بو بازیب و فر توام چو نی باچنگ و رود
از پی عکس بنفشه جوی را بینی بنفش — وز پس جوق کبوده رود را یابی کبود
سارك و قمری نشسته بر فراز گلستان — این بر آن خواند نشید و آن بر این خواند سرود
این بدان گوید ره عیش و طرب مسپار دیر — وان بدین گوید سوی وصل بتان بشتاب زود
بلبلان خوش سخن با نو عروسان چمن — خوش براز ند و نیاز و گرم گفتند و شنود
از سماع بانگ مرغان طبع مرد نکته سنج — قمریانرا کرد تحسین عندلیبانرا ستود
غنچه آسا چاك زد بلبل گریبان شکیب — چون نگرگ نو بهاری چهره گلها شخود
در کنار رود بینی بیشه ای انده زدای — کز روانبخشی زدل گرد کدورتها زدود
بس بت رعنا بزیر نو نهالانش خزید — بس دل شیدا بطرف جویبارانش غنود
بنگر آنجا بس درختان صف کشیده با نظام — چون گروه لشکری هنگام سان با کبر و خود
در ورای رود بنگر طرفه کوهی پا بجای — کز وقار خود بفر و زیب آنمنظر فزود
رود جوشانست و دارد چشم بر سیمای کوه — کوه خاموش است و دارد گوش بر آوای رود
وآن پل محکم که چون دین و دل مرد خداست — گرد بر گردش درخت و آب دین و دل ربود
بنگر امواج لطیف رود کامد در خروش — همچنان سرگشته ماهی در غم گمگشته رود
رشك این خرم زمین را از فراز کارگاه — میرود بر دیدگان آسمان هر لحظه دود

رفتن از شهر سپاهان بس دریغ آمد « ادیب »
در چمن نا کرده عیش و از طرب نا برده سود

نوای هیرمند

من آن شط «هیرمند» گریانم — کافسرده دل از فراق ایرانم
ایران وطن منست و من او را — شرمنده مهر و لطف و احسانم
فرزند رشید کشور « دارا » — دلبند عزیز ملك « ساسانم »
خلوتگه عیش «زال» و «رودابه» — عشرتگه ناز « پور دستانم »
کارون و هراز و کرخه و گرگان — بودند و بوند جمله اخوانم
با رود «ارس» که باشدم خواهر — بنگر که چه محکم است پیمانم
جولانگه زورق «فرامرزم» — عشرتگه زاده « نریمانم »
پرورده زادگاه « یعقوبم » — چون «یوسفم» و درون زندانم

روشنگر بزمگاه آبادی
یا چشم و چراغ « زابلستانم »

گه دورنمای فرو زیبائی
گه جلوه فزای بزم عمرانم

گه همسفر سکوت و آرامش
گه پی سپر خروش و طغیانم

گاهی چو غزال نرم رفتارم
گاهی چو پلنگ تیز دندانم

آزرده و شرمگین و شیداوش
توفنده و موج خیز و غرانم

تعدیل کن هوای تابنده
سیراب کن زمین عطشانم

خوش زمزمه گاه نغمه پردازی
خوش منظره بهر کاخ و ایوانم

گه جوی صفت بپای سرو و گل
گردیده روان بباغ و بستانم

گه ابر صفت بکام بذر افشان
بارنده بکشتزار دهقانم

چندی است که از جفای افغانها
گردیده بلند بانگ و افغانم

از غفلت دوستان دل آزرده
وز خدمت دشمنان هراسانم

افسرده دل از صبوری ایران
ماتمزده از جفای افغانم

کو از پس قرنها هم آهنگی
کرده است کنون جدا ز اقرانم

صد بار بلب رسید جان زیراک
سد گشته طریق وصل جانانم

بس طعنه زند کنون « فرارودم »
چونانکه «هزار» ورود «هندانم»

آباد ز من دیار بیگانه
وانگه ویران خجسته سامانم

مام وطنم بسرزنش گوید :
شد بر تو حرام ، شیر پستانم

کو دسترسی که پای وی بوسم
گویم که نه مستحق حرمانم

نی در خور قهر و خشم و نفرینم
نی درخور بند و حبس وبهتانم

نی ز اهل عشیره طمعکارم
نی یار قبیله غرضرانم

آن ناخلفان که از تو بگسستند
اینگونه گسسته اند شریانم

بی هیچ گناه و جرم وتقصیری
از جور ستمگران بزندانم

بستند بخود سری گذرگاهم
خستند دل از جفای هجرانم

ویرانه نگر کنون «ززیکانم»
مخروبه نگر کنون «سگستانم»

امواج لطیف من بزیر و بم
خوانند بگوش وصف خذلانم

آه از تن دردمند و رنجورم
وای از دل بیقرار و نالانم

آنکس که نشست مرمرا برخوان
بشکست بجابری نمکدانم

آنس که کهین غلام ایران بود
از خواجه برید و کند بنیانم

آن پاک نسیم مهرو همدردی
شد آتش تیز و کرد بریانم

از زحمت همجوار ، غمگینم
در وادی انزجار ، حیرانم

در کشور خارجی کنون از خاک
جز خار فسردگی نرویانم

با غرش موجهای زنجیری | جز سلسلهٔ غضب نجنبانم
یا خانه فکن شوم بیك طغیان | یا خشك کند سموم میزانم
گر جنگ وستیز را کمر بندم | یکتن نبود حریف میدانم
سرتاسر سر زمین افغان را | نابود کنم زسیل عدوانم
سیلی سازم روان که یاد آرد | سیل (عرم) و حدوث (طوفانم)
حب الوطن است مر مرا رهبر | زیراك بسی قوی است ایمانم
زیرا که براه خدمت ایران | وجدان و شرف بود گروگانم
ای باد «بهزنده رود» ما برگو | کاشفته چو شاعر صفاهانم
از فرقت خواهر وبرادر، شد | خونبار دو چشم گوهرافشانم

بشنو ز (ادیب) وصف حال من
کو راست خبر ز راز پنهانم

گنج عشق

بی توای نوگل خندان سر بستانم نیست | جز دل خونشده و دیده گریانم نیست
ایمه از خود مپسند اینهمه مهجورمرا | که درین تیره شبان طاقت هجرانم نیست
همچو مهتاب ببام آی و نگردرشب هجر | که بجز نقش خیال تو در ایوانم نیست
صبح آنروز که امید و خیالم نبود | ای سفر کرده کم از شام غریبانم نیست
گرچه چون می زصفا طبع چوآبست مرا | لیك کس را خبر از آتش پنهانم نیست
سر بفرمان عزیزان چکنم گر ننهم ؟ | لحظه‌ای این دل سرگشته بفرمانم نیست
گنج عشقت بدلم جست نهانگاهی و من | شرمسارم که جز این کلبه ویرانم نیست
نقد هستی کنم ایثار گلی وقت بهار | غم بی برگی ایام زمستانم نیست
زاشك وآهم چه شکایت که ترادارم دوست | همره نوحم و اندیشه طوفانم نیست
تن سپارم ببلا در ره امکان وصول | غم جانانم اگر هست غم جانم نیست
گفتم‌ای دیده دلش نرم کن‌ازگریه بگفت | طاقت کوفتن مشت بسندانم نیست

عشق، بیت‌الغزل‌عهد شبابست(ادیب)
سخنی خوشتر ازاین درهمه‌دیوانم نیست

مفاخره

کیم من ؟ یکی مرد روشن ضمیرم | بروشندلی آفتاب منیرم

بگرمی است گفتار،چون پوشش خز ... بنرمی است رفتار، همچون‌حریرم
بآزاده مردی ، نجوئی همالم ... بپاکیزه خوئی نیابی نظیرم
ز آمیزش بخردان توشه یابم ... ز غوغای نامردمان گوشه گیرم
بمعنی کلانم - باندام خردم ... بنیرو جوانم - بتدبیر پیرم
نه بر هیچ گیرنده منت گزارم ... نه از هیچ دارنده منت پذیرم
از آنرو بلند است آوازه من ... که طبعی است والاچوابرمطیرم
همه سوز ومعناست چون خامه‌ونی ... برامش نوایم ، بجنبش صریرم
ز فضل و مناعت چو باشد مقـامم ... بود برتری ها بمیرو وزیرم
چه پروای میرم بود یا وزیری ... که در ملك وارستگی خود امیرم
سزد گر بود طبع بس آتشینم ... که در جیب جانست مشك وعبیرم
گهر گر نباید گهر را اصیلم ... هنر گر بشاید هنر را بصیرم
گه چامه گفتن ، سخنور ادیبم ... گه نامه کردن ، هنرور دبیرم
ببزم سخن گستران چون درآیم ... گهی مستشارم گهی مستشیرم
نه در قید آز و هوس پای بندم ... نه در چنگ دیو رذیلت اسیرم
بملك فضیلت کنم حکمرانی ... شهامت نگینم ، صراحت سریرم
گل و لاله در بوستان معانی ... نباشد قلیلم که باشد کثیرم
دمد ارغوانها بگلزار طبعم ... دمد ضیمرانها بباغ ضمیرم
بدانجا که نبودهنرمال و منصب ... بر دیدگان سخت آید حقیرم
براه وطن رهنوردی شجاعم ... بمیدان او شهسواری دلیرم
بر خائنان چون کمان خم نگردم ... که در چشم اعدای کشور چو تیرم
علم گشته در خیل نام آورانم ... که جز راه نهضت نباشد مسیرم
من از کشور شیر دل اردوانم ... من از خطه نامور اردشیرم
کنم پیروی مر وطن پروری را ... ز (فردوسی) آن اوستاد شهیرم
اگر مستقیم اندرین ره نباشم ... چه حاصل ازین عالم مستدیرم
چو هرگز بچیزی نگیرم خطررا ... بود در خور طبع کار خطیرم

چه بیم از قضا وقدر چون بگیتی
بود تکیه بر کردگار قدیرم



مهدی آذری

آذر

مهدی آذر یزدی بسال ۱۳۰۱ شمسی در « خرمشاه » حومهٔ یزد در یك خانوادهٔ «جدیدالاسلام» متولد شده ، پدرش حاجی علی اکبر رشید مردی مذهبی و متعصب واهل قرآن و دعا و شغلش زراعت بوده که خط نیکو مینوشته و یك دیوان شعر از مناقب و مراثی مذهبی ازخود بیادگار گذاشته جد آذر رشید نام زردشتی بوده که پیش ازمسلمان شدنش نیز همین اسم راداشته. وی اکنون در بین زردشتیان یزد اقوامی دارد و باین نسب نیز افتخار میکند زیراعقیده دارد که نجیب ترین افراد جامعهٔ ماهمینا نند که از همه مردم روزگار حسابی تر زندگی میکنند و درسراسر جهان درمیان این ایرانیان خالص و اصیل حتی برای نمونه یك قاتل ، یك روسپی ، یك متکدی یا یك خائن بملك وملت نمیتوان پیدا کرد .

تحصیلات آذر یزدی فقط در رشتهٔ عربی و مذهبی است زیرا پدرش عقیده داشت که مدارس جدید اخلاق را فاسد میکند اما برخلاف آرزوی پدر او نتوانست یك آخوند تمام عیار باشد و پس از اینکه از حصن حصین چند کتاب معین و محدود رهائی یافت وراه مطالعهٔ آزاد را پیدا کرد اززیر بار عمامه خارج شد و بکارپرداخت و بجای عدم وسیلهٔ تحصیل رسمی تا میتوانست کتاب خواند. چون اهل کار است هرگز نتوانسته است درهیچ انجمن ادب یا حزب یا دسته ای وقتی بگذارند و دوشغل مطلوبش حرفهٔ عکاسی و کار کتاب است .

اولین شعر چاپ شده اش از سال ۱۳۲۰ در گلهای رنگا رنگ دیده میشود (دوست من ، شماره ۲۶) از سال ۱۳۲۳ مقیم تهران است ، برخی از اشعار سیاسی و فکاهیش در سال ۱۳۲۴ روزنامه آشفته بامضای الف مفرد ، تماشاچی و غیره چاپ شده از تالیفاتش چند کتاب راناشرین بااسامی « بی مسمائی» منتشر کرده اند ، کتاب «خودآموز عکاسی» آذر در ۱۳۳۲ بوسیله بنگاه مطبوعاتی آذرانتشار یافت واین کتاب ویرا به حرفهٔ عکاسی کشید و با اینکه در اتحادیه عکاسان تهران عضویت دارد باز مقیم عالم کتاب و مطبوعات است .از کتابهای دیگر وی « خود آموز شطرنج » و «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» چاپ امیر کبیر و «لبخند» چاپ معرفت منتشرشده و آثار دیگرش از جمله «فرهنگ لغات و اصطلاحات محلی یزد» هنوزچاپ نشده است .

وی درعکاسی ماهر است درشطرنج دست دارد ، عربی را درموقع طلبگی آموخته

وانگلیسی را پیش خود فراگرفته درغلط گیری وامور چاپ کتاب تخصص دارد از اشعار اودومنظومهٔ «بابای من» و «نوروز نامه» دواثر مفصل انتقادی است که انتخاب بردار نیست ویکجا باید چاپ شود وی درزمینه ها وموضوعات مختلف آثاری دارد بجز غزل وچند نمونه از اشعار اوست:

راه راست

بمجلسی که در او وصف راستان میرفت
معاندی ز شنیدن بگفتگو برخاست

که روزگار سیاه است وکار درهم تباه
طریق راستی از خلق خواستن بیجاست

درین زمانه هرآنکس که راست بود ودرست
درست ملعبهٔ کجروان بی پرواست

متاع راستی از کس به نیم جو نخرند
که رایج همه آفاق نقد کذب وریاست

حدیث نیکی و پاکی و مردمی چکنیم
کنون که قامت پاکان ز بار رنج دوتاست

ز راه راست در این روزگار کج رفتار
کسی که بهره ز آسایشی گرفت کجاست

بحال خلق اگر بنگری توانی دید
که هرکه پاکتر اوپاکتر ز برك ونواست

مرا پدر همه آئین راستی ورزید
ولی بخانه اش امروز فقر خانه خداست

رفیق من همه بدکرد وجامه دارد نو
رفیق دیگرم آن نیکمرد کهنه قباست

فلان که مرد خدا بود گشت خانه نشین
فلان که اهل دغا بود شهر را مولاست

اگر حسابی درکارراستی و کجی است
چگونه است که بدرا همیشه کام رواست

ازآن طریق که خوش میرود چرا نرویم
که میروند دگرها و غبن ما پیداست

وگر رهی ز حقیقت بعافیت گذرد
نصیب نیك وبد اینگونه بیحساب چراست

همیشه وعظ و نصیحت شنیده ایم ولیك
کجاست پاسخ سنجیده گوش من بشماست



جواب گفت بدو پیر مجلس ازسرمهر
که گفتگوی توزیباست لیك جمله خطاست

ترا خطا نشمردم که لب فرو بندم
مجال بحث فراخ است اگر کسی شنواست

بروزگار نشاید نهاد بار گناه
که روزگار نه تنها بعهد ماوشماست

همیشه تاکه جهان بود روزگاری بود
من و تو ایم که از روزگارمان غوغاست

بجای آنکه سپاریم راه خیر و صلاح
زمانه از پی خود کامگی بهانهٔ ماست

اگر هرآنچه صلاح است پند باشد وخشك
همانکه پند دهی طفل خویش را بیجاست

چگونه گوئی فرزند را که درس بخوان
مگرنه بازی و بیکارگیش ذوق نماست

نه هرچه وعظ ونصیحت کنند بی سببی است
که پندها همه حاصل ز کار تجربه هاست

بسا ملالت کان پایهٔ جلالت تو است
بسا جلالت چون بنگری ملالت زاست

هنوز تا همگان راز حکمت آموزند — بسی مضایقه درکار و مشکلات بپاست
بود که پردهٔ غفلت ز پیش برخیزد — جهان بداند کز راستی قرین صفاست
بساکسا که تواش نیکروز میدانی — بخانهٔ دلش آتشفشان رنج و بلاست
بدیده نیز مکن داوری که ظاهر خلق — نه رهنمای حقیقت نه رهنمون خفاست
نه هر که آیهٔ ایمان زبر کند مؤمن — نه هر که جامهٔ دانش بتن کند داناست
نه هر که خلعت نو پوشد آدمی خوشبخت — نه هرچه کاخ بلند است آشیان وفاست
توراز دان ضمایر نه ای چه میدانی — که مغز تیره کجا قلب آفتاب کجاست
زگنج و خواسته بس روشنی پدید آید — ولی چه سودیکی راکه جان‌ودل‌عمیاست
ز نیك خوردن و پوشیدن آفتی نرسد — برای آنکه بر آئین مردمی پویاست
ولی ز جور وجفا کس خط امان نگرفت — فسرده گردد آن گل که ریشه‌اش بی‌پاست
به تیز هوشی چشم خرد توان دانست — که از کجی نتوان هیچ رستگاری‌خواست
دروغ را بدروغی کسی قبول نکرد — مگر دوروزی کزمکروحیله راست نماست
بنا درستی هیچ آدمی جمال نیافت — مگر بنام درستی دمی خودی آراست
بسر فرازی و آزادگی کسی نرسید — که پیش خلق زنامردمی همی‌رسواست
درون خانهٔ ناپاکی آرمیدن نیست — که در جماعت ناپاك هر تنی تنهاست
دو راهزن را بر خویش اعتمادی نیست — ور این نباشد گیتی پراز فریب وریاست
بپایه ای چو یکی‌خشت کج فتدعیب است — وگر سراسر کج بود پایه‌ناپایاست
تو بدتوانی کردن که دیگران نکنند — وگر تمامی بد کرد روزگار سیاست
تو مفت دانی خوردن که خلق کار کند — چو خلق جمله شودمفت‌خوارجمله گداست
گرفتم آنکه ندانند قدر نیکی را — نیاز نیست در آنجا که عقل راهنماست
کس ار درستی‌وپاکی نخواست گونخرد — طلا بخاك توان ریخت لیك بازطلاست
یکی نیافته مقدار آدمیت را — چه جای جستن‌ازاو کیمیای قدر و بهاست
مثل زنیم بدینسان وگرنه در همه حال — همان که بدکند او نیز نیك را جویاست
شرابخواره بترسد ز هم پیالهٔ خویش — همان دروغزن از همزبان‌خود بجفاست
فراغ خاطر از آن خانه رخت بربندد — که‌مکروخدعه‌ونیرنگ‌وغدرراماوی‌است
دو روزه‌جلوهٔ بدکار را قیاس مگیر — که پول‌قلب اگر هست‌عاقبت رسواست
اگر کسی‌شتری مرده یافت مرداری‌است — نه گوشت‌یافت که مرگوشت‌رابهاپیداست
وگر ز باغ کسی میوه خورد طراری — جزای اوست کزاقرارآن بشرم وحیاست
حساب نیك و بداین است ورکسی نشنید — همان بس است که قسام عافیت بیناست
حقیقتی است که حق پاسدار عافیت است — نصیب نیك وبد از عافیت‌درست‌وسزاست

خوشی نیابد آن کز کجی خوشی طلبد | که تشنگی بسراب ای رفیق نتوان کاست

درست گفت که گفت آنکه‌راستی راستی
که رستگاری با راستی همی همتاست

وفا

یکی دل فرو بسته درپای عشق | بمعشوق برداشت دست نیاز
بگوشش فرو خواند تاریخ درد | که تاکی توان داشتن سوزوساز
فرامش کنند از همه هست و نیست | کسان را چو از در درآید تبی
مرا سالها آرزوی تو سوخت | بقهرت فرامش نکردم شبی
بسود تو ای بس زیان خواستم | که‌سررایگان است‌درپای دوست
تو نشناسی ای دوست قدر مرا | که من مغزم آن دیگران جمله پوست

چوحاصل‌شد اورا بیکروز کام
ز معشوق دیگر نیاورد نام!

یکی سر فرو هشته درجیب مکر | بیاری رسید از قضا چربدست
بدو گرمی و نرمی از حد فزود | ارادت نمود و مؤدب نشست
از او گوش کرد آنچه بد گفت‌و نیك | بدو چرب گفت آنچه‌اوداشت دوست
ز عیبش زبان بست و دامن گشود | که گردوست‌یاری کند خوی اوست
شنیدم رفیق وفا جوی را | که سر رشته‌ای داشت اورا سپرد
بهر صورتی یاربی در گرفت | بهر حیلتی کاری از پیش برد

چو در دست دید آستین مراد
ز همپیشه دیگر نیاورد یاد!

میان راه هر دوستی را پلی است | کزین‌سو نیازاست‌ازآنسو وفاست
اگر دل ببوی وفا میدهی | ببین آن پل نیمه‌ره در کجاست
وفانیست نامش در اینسوی پل | نیاز استاگرجمله شهداست‌وشیر
وگر بیم تنهائیت رهزن است | رها کن ره آزمایش مگیر
من این آزمون را بسی جسته ام | دل من دل تجربت دیده ایست
اثر نیست در کار گفتار خام | گراینت اثر داشت سنجیده‌ایست

وفا یکدلیهای بعد از پل است
وگر کس جزاین‌داشت باورخل است

کتاب

ای کتاب ای رخت زجانان به
سر تو داشتن ز سامان به

با تو بودن و گر به‌زندان‌است
از گلستان بی تو زندان به

عشق تو گرچه دردسرزای‌است
درد دلبند تو ز درمان به

راز تو گرچه سر بکفر زند
جستن راز تو ز ایمان به

گرهمه حشر با تومحشر غم
غمت از دوستان نادان به

ور همه بخت یار تو پژمان
با وصال تو بخت پژمان به

ای وفا و صفا و دانش تو
از هر آموزگار فرزان به

همنشینان تو گزینانند
همنشین بودن گزینان به

کس نشد درزمانه واقف راز
تا نشد با کتابها دمساز

مونسی اهل نام و اهل کرم
در صفاصاف و در وفا محکم

هرکجا خواهی اوترا همراه
هرکجا گوئی او ترا همدم

هرکه راندش سلام دید و رضا
هرکه‌خواندش بلی شنید ونعم

کس نبوده‌است ازین‌طریق به‌رنج
کس ندیده‌است ازین رفیق‌ستم

هرکه همراز اوست تنهااوست
با گزینان رازدان محرم

کانچه دانا زنکته های بدیع
دیدو دانست در همه عالم

داشت در لوح خاطرش محفوظ
تا بتألیف خویش کرد رقم

گنج ارباب دانش است کتاب
لوح محفوظ اهل بینش هم

وانکه دانش درآستین‌دارد
گر همه کافراست دین‌دارد

گر تو را جز کتاب یاری نیست
به از این در زمانه کاری نیست

خاطرت خوش که هردم از سخنیت
بر دل از یار خویش باری نیست

تیرگیها در آشنائیهاست
وندر این آشنا غباری نیست

گل هردوست خار دارد نیز
مگراین طرفه را که خاری نیست

دوستدار کتاب را سهل است
اگرش نیز دوستداری نیست

دانش ازاین بجوی ورامش از این
که جز این راه استواری نیست

همچنان کز بزرک ناموران
جز کتاب ایچ یادگاری نیست

همنشینی به از کتاب به دهر
معتقد شو که نیست ، آری نیست

هرکسی ازکسی بفریاداست
و آشنای کتاب آزاد است

هان بیندیش تاضرر نکنی وقت ارزنده را هدر نکنی
تادهدست با کتاب بجوش عمرخود را بیاوه سر نکنی
گردوروزاز کتاب گیری بهر هردم اندیشهٔ دگر نکنی
جز بسوی کتاب ره نبری جز بخواندن‌شبی‌سحر نکنی
هرچه‌خواهی ازوخبر پرسی هرچه‌پرسی ازاوحذر نکنی
از بدو نیك حادثات خطیر جمله بینی ولی خطرنکنی
بحرو بر را بنزد خود طلبی سفر دور بحرو بر نکنی
به ازین عافیت کجا یابی دوستی با کتاب اگر نکنی

ورنخواند کتاب ، اهل طلب
از کجا ره برد بعلم و ادب

راستی را اگر کتاب نبود علم جز نقش روی‌آب نبود
تاکسی‌مال بیدریغ نداشت کسب‌دانش براوصواب نبود
برهزاران‌هزار مشکل خلق وقت‌پرسش‌یکی‌جواب نبود
جز خواص از هزارمردیکی در شمار کسی حساب نبود
ادب و علم انحصاری بود شهر بینش گشوده باب نبود
شرق از غرب بیخبر میماند غرب از شرق کامیاب‌نبود
ناز دانا گزاف و بیحد بود راز معنی چو آفتاب نبود
مردم از درد جهل میمردند هوس علم جز سراب نبود

وینك‌ازهرچه«زید» میداند
«عمرو»هم‌در کتاب‌میخواند

گفت همصحبتی ز اهل نظر سخن از حد پی کتاب مبر
بهتر از خواندن بسی خبراست لحظه ای در کنار اهل خبر
گفتم ای‌دوست این قیاس مکن راز آن‌دیگر است واین‌دیگر
گر هنر جز چنان نمی جستند کیمیا بود داستان هنر
یار دانا بهر کسی نرسد جز پسر نیست همنشین پدر
آن‌یکی‌راواین هزاران راست آن گل‌است این چوعطرجان‌پرور
گر دهد دست آن و این باهم پس ارادت بیار و نفع ببر
ورنه بس در کتاب باید جست هر چه دانا از آن نهاده اثر

دیگراینجا بودعدالت وداد
هر که‌شاگردشد کتاب‌استاد

اهل بینش بزرگوار ازوست — پایهٔ دانش استوار ، از اوست
جمله آئین انبیا و رسل — در جهان مانده پایدار، ازاوست
نام شاهان رفته گر باقی است — در همه دور روزگار، ازاوست
تن اهل سخن که نیست شده است — هرچه زوهست آشکار، ازاوست
از گزینان بسی نمانده اثر — وربسی مانده برقرار، ازاوست
در حکیمان روزگار نگر — جمله را عقد افتخار ، ازاوست
هر نویسنده نام از او دارد — هرچه گوینده نامدار ،ازاوست
وآنچه یاد گذشته باید کرد — بهر آینده یادگار ، از اوست

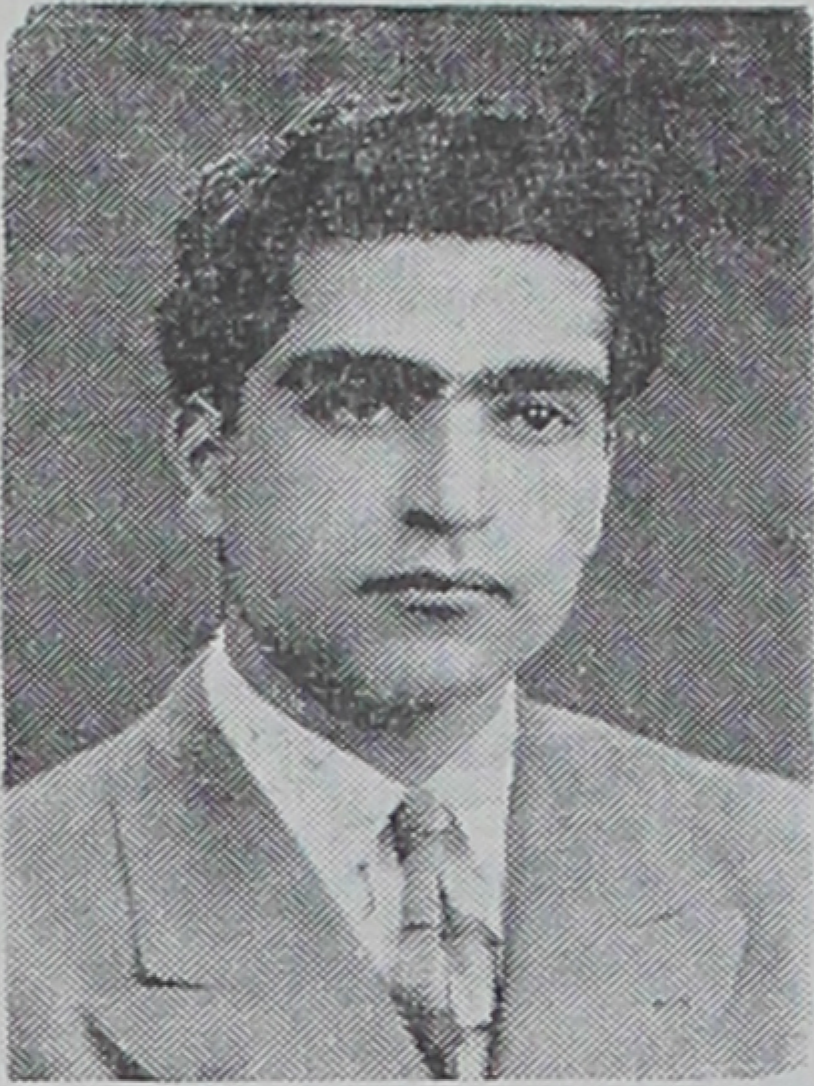
آن یکی رای خوددراین بنگاشت
وین یکی علم خویش از آن برداشت

ای خوشا وقت آشنای کتاب — حبذا روی دلگشای کتاب
خوشدل آنکس که گوشه‌ای دارد — در میان دل از برای کتاب
آنکه قدر کتاب میداند — نگزیند طلا بجای کتاب
حکمت و معرفت عطا یابد — هر که کوبد در سرای کتاب
گر بزرگیت باید ای فرزند — بشنو این رای رهنمای کتاب
«ره‌چنان‌رو که‌رهروان رفتند» — در پی دانش از قفای کتاب
هرچه میجوئی از کتاب بجوی — تا ببینی که هست لای کتاب
وینهمه بهره ای ز بسیاری است — نه ثنائی چنان سزای کتاب

وصف او صدچنین صفادارد
هرچه گوئی هنوز جا دارد

«همنشینی به از کتاب مخواه — که مصاحب بود گه و بیگاه»
راحت افزای جان و دیده‌ودل — رونق افزای شهر و ملك‌وسپاه
خرمی بخش مردم هنری — روشنی بخش خاطر آگاه
یکسخن با سفیه و دانشمند — یکزبان با گدا و شاهنشاه
ای بسا از سپید بختی رنگ — زیر این نقش نقطه‌های سیاه
با وجودش بپای پرچم علم — بی وجودش همه علوم تباه
رو نتابد از آن مگر نادان — ره نگیرد جزاین مگر گمراه
یار دانا کتاب باید و بس — یك سخن گفتم و سخن کوتاه

خواهی این پند پربها بشنو
ورنه راهی جزاین بگیروبرو



محمدعلی اسلامی

اسلامی

دکتر محمدعلی اسلامی «ندوشن» که امروز شاعر و نویسنده‌ای توانا و در جمع سخندانان
ومرشناس است بسال ۱۳۰٤ شمسی در «ندوشن» نزدیك یزد بدنیا آمده ، تحصیلات ابتدائی
خود را در یزد شروع کرده وازسال سوم دبیرستان برای ادامهٔ تحصیل بتهران آمده پس از
گرفتن لیسانس ازدانشکده حقوق رخت بربسته وراه دیارمغرب پیش گرفته و پس از پنج
سال اقامت درفرانسه وانگلستان باگذراندن دوره دکترای حقوق بین‌الملل از دانشگاه
پاریس بسال ۱۳۳٤ بایران بازگشته واکنون دروزارت دادگستری اشتغال بکاردارد .

ما چند قطعه ازاشعار اسلامی را از دوستان یزدیش بدست آوردیم که از آثار دورهٔ
تحصیل وی در یزد است و خود آنهـا را ضبط نکرده است امـا نخستین شعرهای وی که
«اسلامی شاعر» را بهمه شناساند ودرسال ۱۳۲۷ درمجلهٔ سخن چاپ شد « نامهٔ وداع» و
«شب آخر» بود که همهٔ جرائد ادبی آنرا نقل کردند وبارها درمجلات ادبی وتذکره‌های
اروپائی که دربارهٔ شعرمعاصر ایران نوشته شده بزبان فرانسه وانگلیسی ترجمه‌شده‌است،
وقطعاً درمیان خوانندگان این کتاب کسانی که این دو قطعه شعرزیبا و دلفریب را از بر
داشته باشند هستند ، ووی پس‌از آن گاهی یعنی هرگاه که سخنی داشت وبایستی شعرباشد
شعری سرود وجزدراینهنگامها نوشتن را ترجیح داد . اینست که شعراسلامی کم‌ودرشمار
بهترین آثارمنظوم شیوا ورسا ودرست وسالم معاصراست .

بیشتر اشعار اسلامی اززمانی‌است که وی هنوز بفرنگ نرفته بود . مجموعه اشعارش
بنام گناه درسال ۱۳۲۰ چاپ شد اما اشعاردیگری که بعداً دراروپا سروده‌است ودرآخر
کتاب «چشمه» (مجموعهٔ شعراسلامی چاپ ۱۳۳۵) دیده میشود ازقیدقافیه آزاداست‌واغلب
برخی‌ازاصول متداول شعرفارسی راکه قبلا بدان مقیدبوده بمسامحه گرفته‌است. اماپس‌از
مراجعت ازاروپا گویا تقریباً دفترشعرخود را بسته وبجای آن «مینویسد» .

دکتر اسلامی درنگارش‌داستانهای کوتاه نیزهنرمندی چیره دست‌است اما نوولهای
وی که برخی‌ازآنهادرمجلات‌پیام‌نو وسخن‌چاپ شده هنوز بصورت کتابی تدوین نشده‌است.
درترجمه ازآثارخارجی نیزچند اثرازدکتراسلامی منتشرشده که ازانجمله‌است: « پیروزی
آینده دمکراسی» اثری نیمه‌فلسفی و نیمه‌سیاسی ازتوماسن‌مان ودیگر«قطعاتی از رومئو
ژولیت» شکسپیر که درمجلهٔ یغما انتشاریافت وهمچنین ترجمه خاطرات ایزنهاور درجنگ
دوم که روزنامهٔ کیهان آنرا انتشارداد .

دکتر اسلامی اکنون کارهای متعددی درزمینهٔ تحقیق ادبی و نگارش و ترجمه در دست دارد که یکی از آنها تحقیقی انتقادی وعمیق برروی منظومهٔ ویس ورامین گرگانی است و قسمتی از آن درمجلهٔ سخن انتشاریافت . اما دربارهٔ شعر نباید منتظر بود که بزودی شعر تازه‌ای از «ندوشن» دستگیر شود زیراچنین بنظرمیرسد که اخیراً شررا برای بیان منظور خود وسیع‌تر ورساتر یافته . و در یکی ازمقالات خود نوشته است : « ... بنظرمن شعر امروزفارسی بمرحلهٔ بن‌بستی رسیده است و بیش از دوراه برای آن نیست : یا باید نابغهٔ بزرگی پیدا شود وآنرا از بن‌بست بیرون آورد ویاآنکه وضع موجود اینقدرادامه یابد که دیگرمردم ملول شوند وازخواندن شعرسر باززنند ...».

اینک چند قطعه ازآثارمنظوم دکتراسلامی نقل‌از کتاب «چشمه» :

گناه

مائیم وماو نیست مگرخلوت بزرگ   من‌صید بازوان تو دراین شب نیاز
وینگونه‌هردو تافته‌ازدرد بوسه‌ها   جزدردچیست‌حاصل‌آغوشهای باز

☆☆☆

اشك تودانه‌دانه ز مژگان‌من‌چکد   امید من زبانه کشد ازنگاه تو
خواب توو نگاه‌تو آید بچشم من   اندوه من بر آید همراه آه تو

☆☆☆

این سینهٔ تو و سر ناهوشیار من   این صافی برهنهٔ سرشار بیدریغ
اینچشمه‌سارسینه‌واینچشمه‌سارعطر   این‌جوی‌اشکها چودم برقزای تیغ

☆☆☆

وین‌ابرزلف‌واله‌وحیران‌وسرگران   پیچان و ناشکیبا لرزان ودادخواه
ریزنده بردوشانه چو سیلاب آرزو   خیزنده ازدوبازو چون شعلهٔ گناه

☆☆☆

واینك‌من‌اوفتاده‌برآن‌سینه‌مست‌وار   مینوشم‌آن زلال گدازان مردگیر
میلرزم ازشگفتی این حظ دردناك   مینالم از گرانی این درد دلپذیر

☆☆☆

چشمی که بسته ناشده‌عمری باانتظار   اکنون به‌لای‌لای دل‌تورودبخواب
دربوی‌جادوی‌توبرؤیای رنك‌رنك   در رنك صافی تو بدریای ماهتاب

☆☆☆

توای غزال‌تشنه مرا بسته‌ای به‌بند   من ای‌تن رمنده ترابسته‌ام‌بخویش

پویان بکوهسار تمنا نهاده سر — تو میروی به پیش و مرا میکشی به پیش

☆☆☆

پیغامهای بوسه و پیوند های لب — دستان رازدار و نفسهای بیقرار
شرم نگاه وجوهر اندام و بوی زلف — واغوش کار دیدهٔ مرد گناهکار

☆☆☆

مائیم وما واین شب ژرف یگانه شب — رفتند و میروند بسی روزگار ها
دردا که زین جوانی ناپارسا نماند — جز یادگار روز و شب انتظار ها

☆☆☆

هان ای تن برهنه بیا تا گنه کنیم — این حلقهٔ دو بازوی پیچنده تنگتر
یکلحظه ایندو روح گداز نده پرشرار — وین بوسهٔ بزرك دمی پر درنگتر

بدوستان تهرانم

تا بدین روز نیاموخته بودم — ناله از دوری یاران و دیاران
تا بدین شهر نه بشناخته بودم — قدر همدردی اندوهگساران

☆☆☆

چشم من مانده براهست و نه امید — که حریفی ز در من بدر آید
چشم من مانده براهست و نه پیغام — از رهی دور مرا بیخبر آید

☆☆☆

همه تنهائی و تنهائی و دوری — هیچ سوهمرهی و مرد رهی نیست
در خرابات گنه خانهٔ حافظ — آوخ امروز فروغ گنهی نیست

☆☆☆

یاد حسرت زدهٔ مادر و خواهر — درسرم پیچید چون مار گریزان
وه در این شهر چه ژرفست ودلاویز — یاد یاران و رفیقان و عزیزان

☆☆☆

تا بکی گفتن وازخویش نگفتن — تا بکی بودن و بادوست نبودن
کو یکی تا بدلش راز سپردن — کو یکی تا سخن ازدرد شنودن

☆☆☆

ز چه بگسیختم از یار ودیاران — کس نمیداند و من نیز ندانم

ز چه آواره بدنبال دلی مست — کس نمیگوید و من نیز نگویم

☆☆☆

واینك اینجاوهمه انده و تاری — ابر گرینده و بوئی ز گل گور
باد سودا زده و ناز بهاران — مرد تنها و نگاهی بره دور

شیراز–۱۳۲۹

عطش مادرزاد

میشتابم کو بکو منزل بمنزل — سالها پرسان وپرسان میشتابم
میسپارم ره بره صحرا بصحرا — تا مگر آن چشمهٔ گمگشته یابم

☆☆☆

میروم تنها براه بیکرانه — دل نهاده بر پیام باد بیمار
درهوای چشمه‌ای رخشنده چون رشك — برامید چشمه‌ای رقصنده چون مار

☆☆☆

میدوم آسیمه سر لرزان وغران — چون پلنك زخمگین بر کوهساران
تشنگی درمن بخون آلوده دامن — تشنگی درمن بزهر آغشته دندان

☆☆☆

این من ودر کوه استسقا گدازان — این من وپیچان ززخم جاودانه
هرچه گردم تشنه‌ای نبود که گیرم — زو نشانی از زلال بی نشانه

☆☆☆

سر بسر کشورسراب اندرسرابست — کوه گرد نکش بقیرا ندوده دامن
دشت برق افکن چوتیغ آبدیده — مردسر گردان به که‌سر داده‌شیون

☆☆☆

روح سرگردان وآغوش گنهکار — اندرون پر نیازو بانك خاموش
عقدهٔ جوشان و امید رمنده — شعلهٔ رقصان و یاد نا فراموش

☆☆☆

دوستان گمگشته‌ای دارم بجائی — چشمه‌ای درسینه اش چون خون مهتاب
تشنه‌ام آبی علاج درد خواهم — باید آیادررگ اوجویم این آب

شیراز–۱۳۲۹

بدرود

اگر ببریدم از شیراز پیوند — مرا پیچیده بر پا حلقه‌ای موی
هنوزم میبرد خاطر بدانجای — هنوزم میکشد خاطر بدانسوی

☆☆☆

هنوز اندیشه گیردگاه و بیگاه — ره شهر پیام و ناز و سوگند
فراز آرد چو خیزد باد شیراز — مرازان سینه عطری آرزومند

☆☆☆

مرا واینك سفردرپیش و برراه — خیال رهزنی بگشوده آغوش
ز زلفی حلقه‌ای چون مار بیمار — زقلبی ناله‌ای پیچیده درگوش

☆☆☆

مراخود یادگاری مانده برجای — نه دیدار و نه معیاد و نه پیغام
نه تدبیر گناهی در دم روز — نه آوائی ز پائی در دل شام

☆☆☆

نهادم رو براهی دور و هیهات — تو را کی میتوانم باز دیدن
کجا بالای باریکت درآغوش — کجا زنجیر بازویت بگردن

☆☆☆

سفر گیرم کنون کشور بکشور — سپارم دورودوراین‌راه و بیراه
نگاه چشم شیرینت بدنبال
نسیم زلف حیرانت بهمراه

تهران- ۱۳۲۹

بوی

تو سفر کردی و بوی تو هنوز — در گریبان من آویخته است
خانه خالی شد و خاموشی سرد — سرب در سینهٔ من ریخته است

☆☆☆

نیست جز گرمی خاکستر باد — برف میبارد با نرمی و ناز
تو سفر کردی و بوی تو هنوز
میرود از درو می‌آید باز

لندن- ۱۹۵۵

شب آخر

شب آخر دوان دوان رفتم — تا ببینم به آخرین بارش
نرم نرمك زدم بدر انگشت — كردم از خواب ناز بیدارش

☆☆☆

شب مهتابی غم انگیزی — ماه آهسته در چمیدن بود
اندکی سرود و اندکی دلکش — باد پائیز در وزیدن بود

☆☆☆

آمد آسیمه سر برون ز اطاق — لرز لرزان و مست و برهنه پا
گفت با ناله و ار آوائی — راستی رای رفتن است ترا

☆☆☆

مانده عریان برون زجامه خواب — آن برو بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان — از دم باد سرد میلرزید

☆☆☆

اشك گردنده حلقه بسته بچشم — شرم بر گونه‌های سوزانش
تنگ در گرنم حمایل كرد — نا گهان بازوان عریانش

☆☆☆

لحظه‌ای چند خیره ماند وخموش — نگه خویش بر نگاهم بست
آه دیدم که آن نگه میگفت : — رشتهٔ وصل ما گسست گسست

☆☆☆

گفتمش نازنین : خدا حافظ — لیك او خیره ماند و هیچ نگفت
موجی ازگیسوان خود بگشود — وندران ومهر و درد را بنهفت

☆☆☆

چهره‌ای روی چهره‌ای افتاد — تپش هر دودل فزونتر شد
بازوانی فشرد و کرد رها
اشکی افتاد و گونه‌ای تر شد

مرداد — ۱۳۲۷

دریچهٔ روز

تو نه‌تنها چراغ روز منی — تو پیالهٔ لبا لب از آبی
تودوچشم لبا لب ازخوابی — نم نم ابر دلفروز منی

☆☆☆

تو غروب خوش بدون شبی — برگهای نرفته بر بادی
عهد های نرفته از یادی — تو سلام میانهٔ دولبی

☆☆☆

من و آغوش این دریچهٔ ناز — تا بگیرم تورا ز پنجهٔ باد
تا نشانم ترا بدامن یاد — من و آغوش این دریچهٔ ناز

☆☆☆

دست بگشا ز گاهوارهٔ من — تاز چشمان من گریزد خواب
آب بفشان بچهرهٔ من آب — ....

☆☆☆

تو خروش منی و شور منی — من همان لرزه‌های موی توام
باد لغزند بر گلوی توام — آرزوی بلند دور منی

☆☆☆

چون پیام امید وارانست
آنچه درهایهای باران است

پاریس – ژوئیه ۱۹۵۳



دکتر محمود افشار

افشار

دکتر محمود افشار که درعالم ادب وسیاست هردواز نامداران زمان ماست ، بسال ۱۳۱۳ قمری درشهر یزد زاده شد ، پدرش حاج محمد صادق افشار، بازرگان نامدار و گرامی ومرد زمان خود بود وخانواده افشارازخاندانهای بزرگ ومشهوراین ناحیه‌است که بگواهی تاریخ عالم آرای عباسی چند تن ازسرداران افشاردردورهٔ پادشاهی شاه طهماسب وشاه عباس بزرگ درشهر یزد حاکم ووالی بوده‌اند ومحله‌ای نیز به‌افرادافشار اختصاص داشته است .

چون صاحب ترجمه درسن‌سیزده سالگی مادرخودرااز‌دست داده بود برای‌تحصیل نزدعمویش آقای‌افشار بهنداعزام شدواین شخص که‌سالیان‌درازریاست‌انجمن ایرانیان مقیم بمبئی بااوبود درآن شهرشهرتی بنیکی داشت ونسبت بترویج وتعمیم زبان وادبیات‌فارسی درهندوستان کوشش‌های‌فراوان‌داشت‌چنانکه‌غالبا نمایندگی نشرمجله‌های کاوه و ایرانشهر وفرنگستان چاپ آلمان درهند درآن مجله‌ها بنام وی نوشته شده است.

افشاردرهند مقدمات علوم‌جدیدوزبان انگلیسی رافراگرفت وپس ازسه‌سال بتهران آمدودرمدرسهٔ‌علوم سیاسی بتحصیل پرداخت اماشوق تحصیلات‌عالی اورا باروپاکشانیده ودرسویس ازدانشکده علوم سیاسی درجهٔ دکترا دریافت کرد. چون ایام اقامت وی در اروپا مقارن باختم جنگ بین‌الملل اول بود وموضوع قرارداد۱۹۱۹ مطرح میشد شوق وطنخواهی اورا برآن داشت که درجراید سویس مقالاتی دردفاع ازحقوق ایران بنویسد وهمچنین مقالاتی دربارهٔ‌زبان فارسی وایران ازوی درجرائد سویس بیادگارمانده‌است .

وی پس ازبپایان رساندن دوره دکترای علوم سیاسی بایران بازگشت وباشوقی سرشار بفعالیت آغاز کرد . مجله «آینده» را انتشارداد ودرمدرسه علوم سیاسی تاریخ دیپلماسی ایران را تدریس‌میکرد ومدتی نیز بتدریس درمدرسهٔ نظام اشتغال داشت سپس بریاست مدرسهٔ عالی تجارت که تازه تأسیس شده بود انتخاب شد واساس مدرسهٔ مزبور را پی‌ریزی کرد بعدها مدتی دروزارت دارائی خدمت کرد وسپس بعدلیه منتقل شد وسمت مستشاری دیوان کشور را یافت وآخرین شغل دولتی وی معاونت وزارت فرهنگ بود و پس ازآن ازخدمات دولتی کناره گرفت .

مجله آینده درزمان‌انتشارخود شهرت بسیاریافت ویکی ازمهمترین مجلاتی است که درایران انتشاریافته است. عمدهٔ شهرت واهمیت آن بواسطهٔ مقالات سیاسی آن بود که بقلم

خود دکترافشار نوشته میشد وچون برای اولین بار مقالات سیاسی مغزدارعمیق ازطرف مردی که تحصیل علم سیاست را کرده بود انتشارمییافت فوق العاده طرف توجه بودوهنوز که هنوز است آن مقالات حکم سند متقن قابل استنادی را دارد ومیتوان گفت که در زبان فارسی چنان مقالاتی شاید نوشته نشده باشد.

مجله آینده دروهلهٔ اول ۲۴ شماره دردوسال انتشاریافت وازسال ۱۳۲۲ نیز ۱۶ شماره ازآن نشر گردید. آثار دیگری که از دکترافشار بطبع رسیده عبارتست از: کتاب «سیاست اروپا درایران» که بسال ۱۹۲۱ درآلمان چاپ شده (La Politipue Euroneinpe en Perse) و مقالات متعدد وی که در جراید ایران وستاره جهان و شفق سرخ وشیرکوه ودیگرروزنامه‌های سال‌های ۱۳۰۳ - ۱۳۰۶ درایران منتشرشده و «تاریخچهٔ سیاست روسیه درایران» که بتوالی در مجلهٔ آینده طبع شده وسایر تألیفات و همچنین دیوان اشعار دکتر افشار که‌هنوز بطبع نرسیده است. فرزند برومند دکتر افشار «ایرج افشار» که تربیت یافتهٔ این خاندان ادب و سیاست است نیز ازکسانی است که در کارفرهنگ ومطبوعات ایران‌مصدر خدمات‌عدیده وصاحب‌تألیفات باارزش‌است وتاکنون بیش‌از بیست کتاب مهم بااهتمام وی‌چاپ شده واکنون نشریهٔ‌مهم «فرهنگ ایران زمین» رامنتشرمیکند وریاست کتابخانه دانشکده‌حقوق را نیزبعهده دارد

اشعاردکترمحمودافشارهمه‌درحدکمال زیبائی وفصاحت‌ودرشمار بهترین آثار منظوم معاصر است وآنچه دراین کتاب ملاحظه میشوداز‌مجله آینده نقل‌شده‌است.

«ونگن» و «زن جوان» (۱)

ونگن توگوئی آنکه بهشتی است‌درزمین
با جلوه وجمال طبیعی «زن جوان»

از کاج وسرو دامن کهسار سبز رنگ
این کوه سبز دامن و این قلهٔ سپید

گودالهای برف ودر آن تخته‌های یخ
راهی ز آهن از کمر کوه میرود

وین آبشارها که بریزد فرو ز کوه
بر جلوه و جمال طبیعت فزوده است

وان جویبارها بلب مرغزارها
وآن کاخ وباغ‌وسبزه وگلزار وحور عین

چون سرو در برابرش استاده بر زمین
و ز سبزه کوهپایه چو فرش زمردین

سرو است اگر که سرو نهد ماه بر جبین
فیروزه فام همچو در انگشتری نگین

چونان حمایلی و کمربند آهنین
چون گیسوی نگار همه تاب وموج وچین

چونان که زلف بررخ آن یار مه جبین
بر سبزه هاست حاشیه‌ها از در ثمین

(۱) Wengen اسم‌ییلاقی درکوهستانهای سویس‌درپای کوه‌معروف‌یونگ‌فرو Jungfrau که بزبان‌آلمانی بمعنی «زن‌جوان» میباشدوواقع است‌واز بهترین ییلاق‌سویس میباشد.

خورشید صبحدم چو درخشد به تیغ کوه — ما نا که تیغ نقره او میشود زرین
وانگه که درغروب بر او افتد آفتاب — گلگون شود چو چهرهٔ دلدار نازنین
گاهی که خشمناك شود این «زن جوان» — بهمن فرو فرستد از قله بر زمین
که ابر از او بر آید و بارد بمرغزار — چندان که بیش گریدی آن بیش خندد این
این کوهسار خرم واین باغ وبوستان — خرم کند ز دیدن خود خاطر حزین . . .

☆☆☆

از خاك و کوه بهره برد ملت سویس — چون دولتش وظیفه شناس است ودور بین
ایران خوش است وملت این کشور ست خوب — افسوس نیست در بر اودولتی چنین !
هر کس در این مکان دلش از خرمی خوشست — « افشار » همچنان زخیال وطن غمین!

عفت

اندرز بدختران

پرده زنهار میفکن زرخ چون قمرت — تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنك — چون تو کس نیست که مانند کنم بر دگرت
این لطافت که توداری نه دگر کس دارد — درزی طبع[1] بریده است لباسی ببرت
غازه[2] برروی مکن، وسمه برابروی مکش — که تو خوبی نتوان ساخت ازین خوبترت
بذله بسیار مگو با دهن کوچك خویش — ترسم ارزان بشود گفتهٔ همچون شکرت
رقص باهر کس وهر جای مکن، میترسم — نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
همه جا پای منه، رام مشو، باده منوش — وای از آن لحظه که ازخویش نباشد خبرت
کمتر از خانه برون پای بنه بی مادر — بخیابان و ببازار اگر افتد گذرت
بتماشای زر و زیور پا سست مکن — که هوسها بدل افتد زنگار و نظرت
پس نگهدار نظر را و نگهدار هوس — که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت
چونکه از بهر زر وزیور باید زر وسیم — بیم آنست که عصمت رود از بهر زرت
بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست — خود تو دانی، چه بگویم من ازین بیشترت

باز هم عفت!

(پس از برداشتن حجاب)

روی زیبای تو ای ماه که رشك قمر است — خوب درپرده واز پرده برون خوبتر است!

(۱) خیاط طبیعت (۲) سرخاب

قرص خورشید سزا نیست اگر گویم من
عکسی از روی تو در جام فلک جلوه گراست.

ماه دوهفته بتقلید تو در جلوه گری
گاه در ابر نهان باشد وگاهی بدراست.

«چادرشب» زسر افکندی وروشن شدچشم،
باش تاصبح بر آید که هنوز این سحراست!

تو بدین سان که بسر گیسوی زرین بستی
خلق حیران که بودزلف تو یاتاج زر است!

غنچه بودی بمثل در پس صد برگ نهان،
چون شدی باز، گل از رشك تو پژمرده پراست.

تاتو بی‌پرده دهان را بسخن بگشودی
قند وشکر را در شهر بهائی دگراست!

ازخس وخار جماعت چه بگویم؟ که بباغ،
ای بسا گل که نسیم سحرش پرده دراست.

پرده بر داشتی از روی ونمی بینم من
کز کژی بررخ زیبای تو کس را نظر است؛

همچو خورشید برویت نبود تاب نظر،
که حیا داری وزآزرم تو تیره بصر است.

بشناعت کسی افکند گرت تیر نگاه
شرم وعفت بمیان تو ودشمن سپر است.

و ربخیره نگران گشت برویت زان بیش
نگه خشم تو برچشم عدو نیشتر است.

پرده از چهره گرفتی مفکن پردهٔ شرم!
که عفاف تو دراین پرده بسی بیشتر است.

بگشودند ترا بال وپر ای طائر حسن،
تند پرواز مکن کافت پروانه پراست!

مرغکی تازه رها چون شود ازبند قفس
طعمهٔ باز ز مرغان دیگر زودتراست.

جزوهر جمع شدن نیست برازندهٔ زن
شمع هر بزم شدن سوختن خشك وتر است!

بشنو از سعدی شیراز که در کام خرد
دودهٔ خامه اوخوبتر از نیشکر است:

«آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است»

گوهر عشق بهر عاشق وفاسق منما،
«عشقبازی دگر ونفس پرستی دیگراست»

سخن سعدی را لذت دیگر باشد،
«همه گویندسخن، گفتن سعدی دگراست»

پند افشار بیاموز و بپرهیز از می
باده را لذت یکساعت وعمری ضرر است!

زینتی نیست به از زیور عصمت بزنان،
عفت زن تو ندانی که چه زیبا گهر است!

پاس کشور را بایست چو مردان دلیر:
هر زنی را که پسرزاد بزرگش هنر است[1]

دختری را که جز آرایش خود سودا نیست
چون درختی است که رعناست ولی بیثمر است.

خلق دریا، تو مسافر و پدر کشتی بان:
ناخدارا، بخدا! گوی که دریا خطر است.

مادر از حالت دختر خبرش بیش بود،
بیشتر لیك ز اسرار جهان بی خبر است،

پس اگر دختری افتاد براه کج وبد
بیش از مادر ناپخته گناه پدر است.

اندرین مرحله پر خطرآن باشد مرد
که زن ودختر خودرا بجهان راهبر است.

---

۱ اشاره بشعر منسوب بفردوسی است که فرماید، (زنان راهمین بس بود یك هنر نشینند وزایند شیران نر) ولی او فرموده همین یك هنر آنهارا بس است ومن عرض کرده‌ام این هنر بزرگی میباشد و برای مقصود مقدسی که حفظ وطن است.

شیراز

من لانهٔ بلبلان خوش آوازم — شیرازم و جایگاه اهل رازم
جمعی ز سخنوران با دانش وفر — ازمن نازند و من بدیشان نازم
بس شاعر پروراند در دامانم — حافظ نوشیده شیر از پستانم
سعدی بنوشته هرورق بستانش — درسایه سرو و کاجی از بستانم
گر نغمهٔ بلبلان من گوش کنید — گر بادهٔ خلر مرا نوش کنید
باشد که کنید شادی پیش زیاد — شاید که غم‌زمان فراموش کنید

✡✡✡

تاسرو هنوز در چمن آزاد است — تاسبزه کنار آب رگنا باداست
تاازسخن‌سعدی وحافظ یاداست — شیراز هماره خرم وآباداست
شیراز! همیشه‌خرم وخندان باش! — شیراز!همیشه رونق‌ایران باش!

شیراز! تو دانشکدهٔ ایرانی،
ای دارالعلم زنده جاویدان باش!

دونارنج

دو نارنجم آورده بودند روزی — یك از بوستان دیگر از دلستانم
یکی را بصد گونه‌اندوه ومحنت — بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز و با نازنینی — فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم — یکی با دل خود یکی با زبانم
نهادم یکی را ببالای میزی — یکی را گرفتم ببر همچو جانم
پرا کنده عطری وشوری وشوقی — یکی در مشامم یکی در روانم
یکی رانه بویم نه در دست‌گیرم — دمی نیز نبود نگاهی بر آنم
یکی راز شوقی که دارم ببویش — از ایندست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج همرنگ و همبو — چه فرقست آخر ندانم ، ندانم
که‌یکرافزونست‌هم رنگ‌وهمبو — به پیش مشامم بر دیدگـانم
بپرسیدم احوال هریك از آندو — که گویند از خویشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنج اول — که من ناز پروردهٔ بـوستانم
دگر گفت من نیز آیم ز بستان — وگر بیشتر زین بجوئی نشانم

مرا چیده زانجای‌دستی که‌دانی
فرستادهٔ دست آن دلستانم



معینی کرمانشاهی (امید)

امید

رحیم معینی کرمانشاهی متخلص به‌امید فرزند کریم معینی (سالار معظم) نوادهٔ معین الرعایا بسال ۱۳۰۱ شمسی درشهرستان کرمانشاه دریك خانوادهٔ مشهور ومتشخص بجهان آمده است. برخلاف‌عادت ورسوم قدیمی خانوادهٔ خود که‌درشرایط دیگراجتماعی زندگی میکردند وشاید هیچگونه ارتباطی با مجامع هنری نداشتند درسن ۱۲ سالگی با اشتیاق فراوان برای ترسیم صحنه‌های مختلف زندگی وصورت‌سازی قلم بدست گرفت اما ازآنجا که بایستی سردرطریق سودائی دیگر نهد از نقاشی‌چهره‌های بی‌زبان به‌ترسیم تابلوهای گویا گرائید وشاعرشد.

رحیم‌معینی کرمانشاهی اکنون یکی‌ازمشهورترین گویندگانی است که درهر کوی وبرزن این کشورمیشناسندش . بیش ازسه‌سال نیست که نام‌وی برسرزبانها افتاده‌ـواین ازموقعی بود که تصانیف پرمغزعرفانی وشورانگیزی را دردهان‌گرم خوانندگان طراز اول رادیوتهران جای داد وحقایق سربستهٔ زندگی را باآهنگهای موسیقی بهم‌آمیخت‌و سبك تصنیف را ازصورت بیجان«گل من دل‌من» بیرون آورد.

تصنیف‌معروف «لالهٔ‌صحرائی» که‌عید نوروزسال ۱۳۳۵در رادیوتهران بین‌شصت تصنیف سروده شده برندهٔ مسابقه شناخته‌شد نوید این امراست .

ازاین بحث که بگذریم غزلیات دلپذیراین شاعر که همه دارای مضامین و قوافی جدیدی است شور وحال تازه‌ای دارد که‌آمیخته با معانی عرفانی ومانند همان تصانیف زبان حال شوریده دلان میباشد. امتیاز آثاروی اینست که مضامین نوی درسبك‌هندی با شوروحال سبك عراقی بهم‌آمیخته وغزلیاتش را تشکیل میدهد. وازاشعاراوست:

بی اعتنا

ازشرف‌شد کزصدف گوهرجداافتاده‌است — گندم از عزت بکام آسیا افتاده است

سرخ‌روچون مس‌مشو محتاج‌مسگر میشوی — زرز زردی بی‌نیاز از کیمیا افتاده است

برتری جوئی سر تعظیم میساید بخاك — سایه از افتادگی بی اعتنا افتاده است

شهوت دنیا پرستی برق عالمسوز شد — آتش اندر خرمن خلق خدا افتاده است

بی‌خرد با عیب جوئی خود فروشی میکند — شیخ جاهل با عبا عالم نما افتاده است

طوق قمری‌رنگ‌خون اوست گردنش — بر سر ما هر بلا از آشنا افتاده است

هرچه میگوئی همان باش ای اسیر زندگی — واعظ از منبر بدامان ریا افتاده است
حاسد از مهر و محبتهای ما گستاخ شد — بره از نرمی بخوان اغنیا افتاده است
در میان بی هنر ها میکشم رنج هنر — گنج در ویرانه افتاد و بجا افتاده است
هرچه شب تاریکتر تابنده تر باشد سهیل — از حسادت برزبانها نام ما افتاده است

هر که دارد حرص کسب زور و زرغیراز «امید»
همت عالی بمور بی نوا افتاده است

هلال محرم

پروردهٔ عذاب و جگر گوشهٔ غمم — مفهوم درد و رنجم و معنای ماتمم
همخوابهٔ سرشکم وهم نالهٔ سه‌تار — بیگانهٔ حبیبم و بیگانه محرمم
همدرد(شهریارم) وهم‌صحبت کتاب — گنج نهان شعرم و دیوان برهمم
نخجیرخورده تیراسیرم به بندعشق — صید دریده سینهٔ صیاد همدمم
شوریده‌سرچومرغ شبم هرشب وسحر — ازاشك‌وخون‌چولاله برخ‌غرق‌شبنمم
آشفته تر ز بلبل گم کرده گلشنم — ژولیده تر ز حافظ دستار درهمم
مات وپریده‌رنك‌چومهتاب‌پشت‌ابر — غمگین ودلشکن چو هلال محرمم
افتاده حال‌وپیشرو ورزمجوی‌عمر — بردوش‌آرزوی چو بشکسته پرچمم

با این‌همه تمکن‌غم بازهم امید
سوزم بآتش دل ومحتاج‌مرهمم

سکوت نگاه

سوختم‌درشوره‌زارعمرچون‌خودرو گیاهی — ناله‌ای هم نیست تا سودا کنم باسوزآهی
نیستم افسرده خاطرهیچ ازاین‌افتاده‌پائی — صد هزاران روی داردچرخ باچرخ کلاهی
ابررحمت‌گو ببارد تا بنوشد جرعه آبی — ساقهٔ خشك گیاهی تشنه کام بیگناهی
من کیم جویای مهری ازدل نامهربانی — من چه‌هستم هالهٔ محوجمال روی ماهی
من چه‌ام شمع‌شب افروزی بکوی بیوفائی — مشعل خودسوزی وتاسرنبرده شامگاهی
من کیم در سایهٔ غم آرمیده خسته صیدی — بال وپر بسته اسیر و بندی بخت سیاهی
مومکن آشفته آخر بسته جان من بموئی — مگسلان پیوند بسته کوه صبر من بکاهی
یاسخن‌بامن بگوتاخوش کنم‌دل رابحرفی — یا نوازش کن دلم‌را با نگاه گاهگاهی
هیچ میدانی چها میدانم از چشم خموشت — رازها خواند دل‌من ازسکوت هرنگاهی

جز صفای خاطر خودمن ندارم خصم جانی — جز محبت در جهان هرگز نکردم اشتباهی
داروی دردم توداری ناامید از در مرانم
ای بقربان توجان دردمند من الهی

همسایه

یکی داستان بشنو از روز گار — از ین با خرد پیر آموزگار
درختی کهن با نهالی جوان — چنین گفت کای شاخهٔ ناتوان
تو با چند برگی که داری ببر — ز گلگشت گیتی چه داری خبر
کنار منت خود نمائی ز چیست — سرا پات بیش از یکی شاخه نیست
بهاری مگر بیشتر دیده ای — از آنهم ندانم چه فهمیده ای
نسیمی ملایم چو جنبد ز جای — تو نو رسته با سر در آئی ز پای
دوصد سال گشت جهان دیده ام — ز خود سایه ها گسترانیده ام
بسی خسته در سایه ام آرمید — بسا عشق در پای من شد پدید
کنارم هزاران بساط طرب — ز هر دسته گسترده شد روزوشب
چه شبها که میعاد گه بوده ام — چه اسرار دلها که بشنوده ام
گهی قهر دیدم گهی آشتی — ز دلداد گان هر چه پنداشتی
بهر شاخه ام بسته صد لانه شد — دهان در دهان عمرم افسانه شد
بجسمم بجا مانده در روز گار — ز هر رهگذاری یکی یاد گار
یکی یاد بود وصالش نوشت — کس دیگری شرح حالش نوشت
سرا پام با نوك مقراض تیز — از این یادگاران بشد ریز ریز
شبی خفت اینجا یکی پیر مرد — سحر گاه بر پیکرم ثبت کرد
« به پیری رسیدم باین کهنه دیر — جوانی کجا ئی که یادت بخیر»
همین چشمه ساری که پای منست — گواهی بر این کبریای منست
نظر کرده‌ام خوانده‌اند اهل راز — بپایم فروزند شمع نیاز
بشاخم ببندند بند دخیل — برای شفا رهروانی علیل
کنون ای نهال جوان باز گوی — چه فهمیده‌ای زین جهان دو روی
چه بیهوده زحمت دهی خویش را — نظر کن دمی هم ز خود بیش را
مرا هست تا این برازندگی — چه حقی ترا تا کنی زندگی

☆☆☆

چو بشنید آن سر زنشهای سخت — نهال جوان زان کهن پی درخت

بر آشفت کای از عدم بی خبر
چرا هستی اینگونه کوته نظر

چرا اینقدر خود پرستی کنی
تو بالا بلند از چه پستی کنی

جهاندیده ای خویشتن دار باش
بکوچکترانت کم آزار باش

گرفتم که بادی ز جایم بکند
زبونیم دید و ز پایم بکند

زمانه بکام ستم پیشه ای
چه بر خاك افکنده بی ریشه ای

سبکبارم از اوفتادن چه باك
بآزادگی سر نهم روی خاك

سری کو اسیر تعلق بود
گرفتار رنج و تملق بود

بدام حوادث که خوشحالتر
تندروی که باشد سبکبالتر

اگر پشت این پرده رازی نبود
بعرفان و حکمت نیازی نبود

ز حکم خدائی چنین رومتاب
من وتو زیك چشمه خوردیم آب

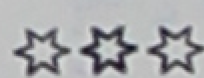
تو از قدرت خود بپا نیستی
بنائی تو صاحب بنا نیستی

وجود من از شاخه‌ای بیش نیست
اگر بشکند جای تشویش نیست

کنار تو چندی اگر زیستم
گیاه طفیلی که من نیستم

نگویم که همپایه ات بوده‌ام
زمانی که همسایه ات بوده‌ام

همینت نشان فرو مایگی
که نشناختی قدر همسایگی



سخنهای او چون باین جا رسید
بحسرت زدل آه سردی کشید

در آندم بناگاه طوفان گرفت
طبیعت بخود رنگ طغیان گرفت

یکی تکه‌ای ابر مأمور شد
نمایان بزور آوران زور شد

به پیچید فریاد رعدی بکوه
بوحشت وحوش آمد ازهر گروه

ز رگبار تند و گریزنده ای
بهر گوشه بگریخت جنبنده ای

روان شد زکهسار سیلی مهیب
چو دیوی دوان برفراز ونشیب

بغلطید وهی سنگ برسنگ کوفت
بسرهای نخوت سر جنگ کوفت

چنان با درختان مغرور کرد
که سر پنجهٔ پیل با مور کرد

درخت کهن بر سر رهگذار
نه تاب قرار و نه پای فرار

قضایش بر افروخت فانوس مرگ
بگوش آمدش بانگ ناقوس مرگ

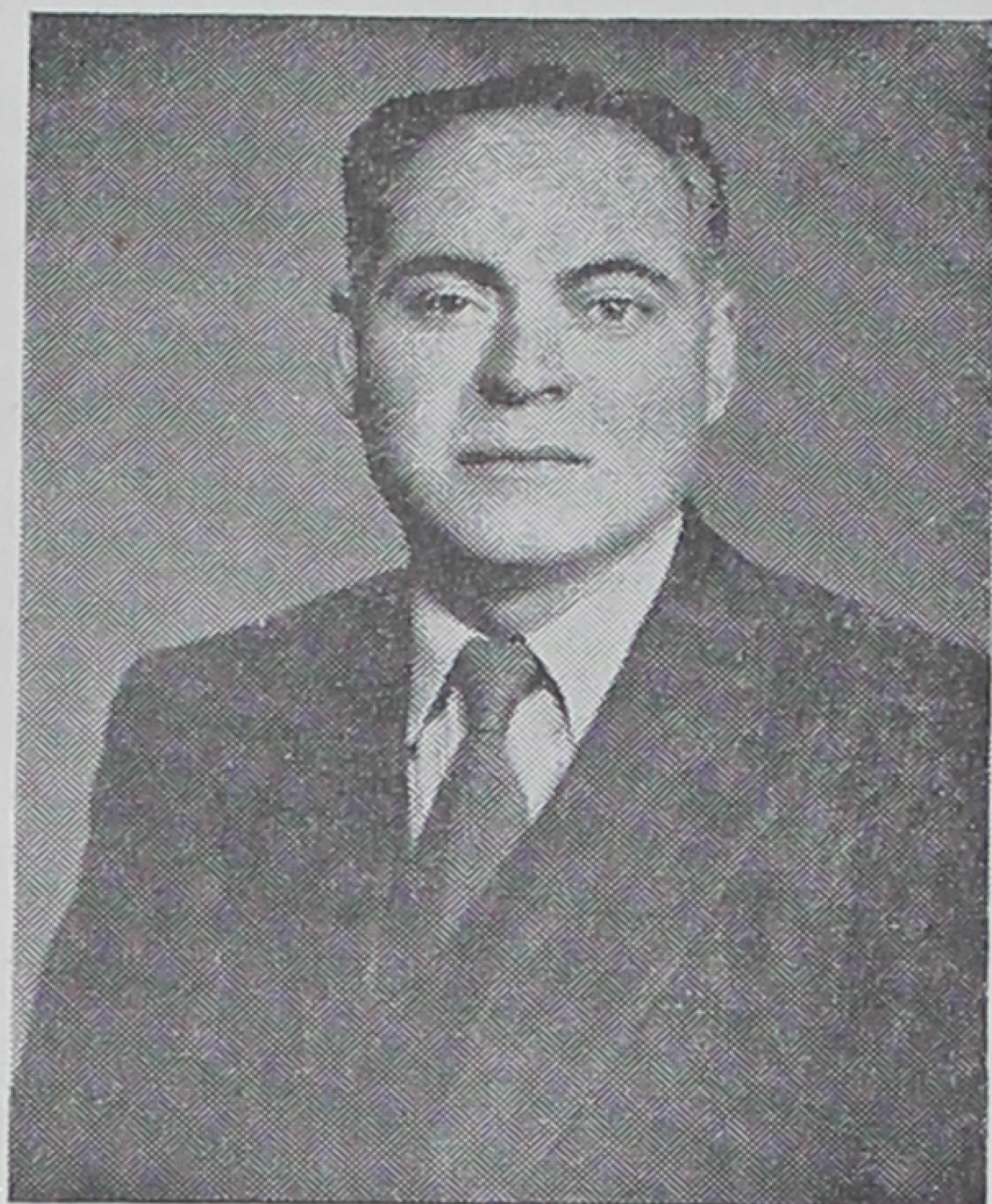
نهال جوان هی خم وراست شد
نه بر او فزون ونه ز و کاست شد

بلطف وبنرمی از آن ورطه جست
درخت کهنسال از بن شکست

خداوند چوب بجا میزند
بهر جا زند بیصدا میزند

مرد هنر

پای دیوار خیابان منوچهری بود پیر بشکسته قدی موی سر وریش سپید
ژندهای کوشده ازوصلهچونقششطرنج بتن افکنده ودم بسته زهر گفت و شنید
میدویدش چو جوان خون بسر گونهٔ پیر گرمتر از تن هر عاشق دلخسته تنش
شاهد زندهای از عزت طبع بشری بود پیدا ز پس پارگی پیرهنش
بود سرمت ولی نی ز شراب اشراف از مئی کو ز کف ساقی ایام گرفت
شکوه میکرد ولی نی ز جفای معشوق ز اجتماعی که ره از اینهمه ناکام گرفت
از سر و صورت ظاهر بنظر میآمد هیچ جز یك سر پر شور ندارد بجهان
بشگفتم چه به پیرانه سرش بود که باز زنده میداشت بدلشوق هوسهایجوان
شاید از داغ جوانی بطربآمده بود که چنین بر سر زانوی هوس میرقصید
آنچنان پنجه بیك کهنهسه تاریمیکوفت که سر چنگ نکیسا بسر چنگ کشید
پنجهآنقدرقوی داشت کههرمایه نواخت تار ومضراب فکند از کف تاکستانی
زآنطرف همچونئی نالهٔ جانسوز ازنای سر همیداد بیك لهجهٔ گرجستانی
بهمآمیخته بداین دوغم انگیز آهنگ بدل رهگذران وه که چه شوری میکرد
دم عیسای مسیح اینهمه اعجاز نداشت که سر انگشت مسیحائی عوری میکرد
ز دلش ناله همی خاست ولیکن نگهش هرکجا درپی صاحب دل دیگر میگشت
غافل ازشور دل رهگذری چون من بود باز هم زمرمه میکرد وپی شرمیگشت
هنریداشتدراین جامعهجرمش این بود کاشچون بیهنران رنجهنر کمترداشت
کاش مانند دگر مردم عادی ز هنر درسهوچیگری آن مردهنر ازبرداشت
آنزمان جای یکی پشت بنائی نمناك تکیه بر صندلی و میز امارت زده بود
آنزمان با همه سازی بطرب میآمد همه آهنگ بمضراب مهارت زده بود
آنطرفتر دوقدم شیخ گدائی بر دوش یك عباپارهفکنده است وبکفقرآنی
آیهٔ انکر الاصوات قرائت میکرد تا در آرد شکمی را ز عزای نانی
چه کساینشیوهات آموخت کهقرآن کریم مایهٔ دست شود بهر تکدی ای شیخ
که طرفدار چنین جهل وفسادی باشد که کند اینهمه برخلق تعدی ای شیخ
بخدا مکتب اسلام نخستین درسش کاردر جامعه وحفظ حقوق بشریاست
ذلت وننگ بر آنکس که بتن آسائی در پی تقویت مکتب کوته نظریاست



امین میرهادی

امین

امین‌میرهادی فرزند سیدمحمدعلی متولد۱۲۸۷ تهران ، تحصیلات ابتدائی ومتوسطهٔ خود را در تهران بپایان رساند ووارددارالمعلمین عالی (دانشسرایعالی) گردید بسال ۱۳۱۱ پس ازاخذلیسانس درعلوم طبیعی واردخدمت فرهنگی شده و تابحال بتدریس علوم طبیعی اشتغال دارد .

تألیفات او بیشتر درعلوم طبیعی است وشامل یکدوره کتابهای جانورشناسی ،گیاه شناسی، زمین شناسی ، فیزیولوژی حیوانی ونباتی وتکامل تدریجی موجودات وهمچنین یکدوره کامل نقشه‌های طبیعی که مشتمل برقریب ۴۰ قطعه نقشهٔ دیواری رنگین است میباشد.

امین کتابهای دیگری نیز بنام فورمولر ریاضی واطلس طبیعی وشجره وانساب سادات واردین بری تألیف کرد و قریب پنجسال نیز روزنامهٔ جهان فردا را می نگاشت . امین میرهادی دارای نشانهای متعدد ملی وفرهنگی وسیاسی وپرورش افکار میباشد که بپاس خدمات فرهنگی وتألیفات وابراز لیاقت ازطرف وزارت فرهنك دریافت کرده است . وی با اینکه در علوم طبیعی جزء معلمین طراز اول فرهنگ میباشد چون علاقهٔ خاصی بعالم ادبیات داشته صاحب اشعاری است که کمتر درمجامع ادبی شنیده شده‌وازمجموع آثارمنظوم ایشان فقط منتخب کوچکی ازغزلیات که بیشتر درزمینهٔ توحید واخلاق سروده شده طبع و نشرشده است . اینك چند اثراز اشعارامین نیز :

غزل

دل از فراق جمال تو زار و غمگین است — وصال روی تو نیز آرزوی دیرین است
بگلستان اگر از روی مهر بر گذری — نثار بر قدمت یاس و ناز و نسرین است
شده است کام من خسته‌دل ز هجران تلخ — بیا که وصل تو مانند شهد شیرین است
هرآنکه محو تماشای روی ماه تو گشت — گمان مدار که اورا دگر دل ودین است
مقیم کوی تو شد هر که در سراسر عمر — اسیر زلف پریشان و ساق سیمین است
دراین دو روزه نصیبم نگشته نعمت عشق — که عشق نعمتی از روزگار پیشین است

بیا و خاطر افسردهٔ امین دریاب
که در بهشت برین بی توزاروغمگین است

طلعت جانان

رنجها بر دلم از دورهٔ هجران آمد — تا بسر سایهٔ آن سرو خرامان آمد
شکوه‌ها بود مرا درغم بی مهری یار — که چها برسرم از بازی دوران آمد
گله ها داشتم از دوری ایام وصال — شکر لله که شب هجر بپایان آمد
شد مرادم ز پی رنج فراوان حاصل — خنده ها بر لبم از دیدهٔ گریان آمد
چهرهٔ روشن اوروتق این محفل گشت — بشب تیرهٔ ما آن مه تابان آمد.
قلب افسردهٔ مایافت ازاین مژده نشاط — غم دل رفت چوآن دلبر خندان آمد
مرغ اقبال بکاشانهٔ ما رو آورد — فر شهباز تو بر ساعد سلطان آمد
مژدهٔ روشنی دیده به یعقوب دمید — که کنون یوسف گمگشته بکنعان آمد
دارم از کوکبهٔ بخت بسی شکر وسپاس — که زیارتگه دل طلعت جانان آمد
دوستان صحبت شیرین دهنان لطف خداست — بر لب خضر نبی چشمهٔ حیوان آمد
باده آرید که چون میگذرد فصل بهار — موسم گردش باغ و گل و بستان آمد

تا گل روی تو بشگفت به گلزار وجود
بلبل طبع امین شاد و غزلخوان آمد

اگر بکوی وصال تو من مکان گیرم — زمین رهاکنم و راه آسمان گیرم
بفرق من اگر ازمهر خویش پای نهی — بافتخار مکان فرق فرقدان گیرم
براه وصل تو از هستی جهان گذرم — بعشق روی مهت جان دهم که جان گیرم
جفا اگر رسد از سوی تو بجان طلبم — ره توطی کنم و دامن از جهان گیرم
پی نگاه گل روی تو بباغ وجود — بشاخسار نهال تو آشیان گیرم
حدیث عشق که افسانه ایست بی مانند — بکس نگویم اگر از تو من نشان گیرم

اگر بمدرسه راهم دهند همچو امین
ز پند پیر خرد دولت جوان گیرم

نور خدا

دوستان تا بچمن باد صبا می گذرد — بشتابید که دوران صفا می گذرد
باده آرید و می لعل بساغر فکنید — حیف ازعمر که درراه خطا می گذرد
آنچه از بازی ایام کشید این دل ریش — غم عشق است چگویم که چها می گذرد
فصل عیداست و بهارست وزمان طربست — شاهد باغ بصد فر هما می گذرد
سخن زاهد خودخواه مگیرید بگوش — که دراوحیله‌و نیرنگ وریا می گذرد

دست بردر گهت آریم شبی را تاصبح — زہی وصل که اوقات دعا می گذرد
تشنهٔ وصل تو و غرقهٔ این بحر شدیم — بکه گوئیم که آب از سر ما می گذرد
همه‌جا نور رخت جلوه نماید بضمیر — راستی بر دل ما نور خدا می گذرد
قلب آگاه امین آگه از این نکته نشد
زکجا آمد و آخر بکجا می گذرد

بهتر که ...

سرگشته و وامانده وزاروتنها — افتاده بچنگ گرگ اندرصحرا
یا در دهن ببر گرفتن ماوا — بهتر که بنزد ابلهان گیری جا

بیدار و خواب

عشق آمدو گشت خانهٔ عقل خراب — زدآتش تفرقه بجمع احباب
بیدار شدآن آتش بنهفته دل — آسایش‌وصبر وهوش‌رفتند بخواب

جزای ما

این تیرگی جهان زفعل‌من‌وتست — وین‌سوختن‌نهان‌زفعل‌من وتست
در جهل گرفتار و نداریم خبر — کاین‌شورش آسمان‌زفعل‌من‌وتست



اوستا

اوستا

محمدرضا رحمانی که در شعر «اوستا» تخلص میکند از گویندگان پر استعدادیست که جلوهٔ آثارش بیش از شهرت و محبوبیتی است که تا کنون از آن برخوردار است.

وی بسال ۱۳۰۶ شمسی در بروجرد متولدشده. دورهٔ ابتدائی راهمانجا فراگرفته و تحصیلات خودرادر تهران ادامه داده واز دانشکده ادبیات در رشتهٔ فلسفه فارغ‌التحصیل گردیده است.

اوستا با نشان دادن قدرت بیان وقریحهٔ سرشار خود ازسال پنجم ابتدائی بتشویق معلمین خود بسرودن شعر پرداخته اما چون بیشتر بقصیده سرائی متمایل است وآثارش از نوع اشعار متداول سنگین‌تر است کمتر آنها را برای انتشار بمطبوعات سپرده است و بشهادت آثاری که ازوی دیده شده است وی ازشعرائی است که میتواند با اساتید نامی شعر فارسی همگامی کند.

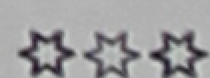
سبك اوستا از نظر قالب بشیوهٔ شعرای خراسانی وبیشتر پیرو ناصر خسرو، خاقانی ومسعودسعد میباشدودر اندیشه‌های شاعرانه‌اش غالباً دقایق فلسفی وتفکرات حکیمانه را می‌پروراند و بفلسفه نسبی نزدیك میشود. وی معتقد است که «یك هنرمند باید فرزند زمان خود باشد واگر احیاناً خود نیازمندیهای زیادی از نظر مادی ندارد باید آنقدر روحیهٔ حساس وتأثیر پذیر داشته باشد که دردها ونیازمندیهای اکثریت مردم رادرك کند وآینهٔ گویای رنج وشادی مردم زمان باشد!»

چون مجموعهٔ اشعار اوستا هنوز بصورت کتاب طبع نشده دو قطعه از آثار او که در اینجا نقل میشود اشعاریست که بهنگام تدوین کتاب برای ما دستیاب بود:

در آغوش پندار

شب است ویاد یار بی‌وفای من — چواهرمن بهم فشرده نای من
پر ازستاره دامن سپهر وشب — غمی ز شور ناله و نوای من
بحال من گریست بدسگال من — بروز من نشست آشنای من
نشسته ام بانتظار تا مگر — خبر رسد ز یار دلربای من
الا کجاست مونس دلم کزو — بجان رسید درد جانگزای من

کجاست آنکه هردم از فراق او — بنالم و بگویم «ای خدای من»
پدید گوئی از سواد شامگه — مگر شد آن نگار مه لقای من
بروی من دو چشم سرمه سای او — بروی او نگاه بی بهای من
بخنده چون فرشتگان گشود لب — که این من و جمال جانفزای من
همی برید راه و ز قفای او — همی خزید پیکر دو تای من
همی رسید چون نسیم صبحدم — بگوش کوه و دشت ناله‌های من
همی بموج در شتافت وز پیش — در اختیار من نبود پای من
چو پرچم سفینه گاه صاعقه — بدست باد موج زن قبای من
زیرینان سرخ گونه آستر — بخود گرفته چون شفق ردای من
عیان شکوه هولناك اهرمن — ز تابش چراغ رهنمای من
جهان بهر دو دیده‌ام سیاه و شب — چو مادری نشسته در عزای من
شتاب من چو گام کند پوی او — درنگ او چو رنج دیرپای من
چه نقشها زدم بخاطر و نشد — یکی جمال یار بی وفای من
چه کرده‌ام بجز وفا بجای او — که او کند بجز وفا بجای من
گواه او نگاه دلربای او — گواه من سرشگ دردزای من
بدوستی که جان کنم نثار او — گر آرزوی او بود فنای من
هزار جان اگر دهم روا بود — برای آنکه تب کند برای من
مرا ز یاد بردی و بهر کسی — چه شد که مهربان شدی سوای من
بسا ستایشا دریغ کز تو شد — خلاف رای و طبع خود ستای من
جوانی بخون نشسته شکوه‌گر — که بیهنر کجاست خونبهای من
بر آب شد هماره در هوای او — هر آنچه نقش مهر زد هوای من
ستم ز روزگار دیده‌ام بسی — زدست ظلم روزگار وای من
خراب شد سرای من، خدا کند — سرای او خراب، چون سرای من
خلاف همتم اگر چه از خطا — زمانه کرد خون دل غذای من
غبار بند کی کجا همی رسد — بدامن سر سپهر سای من
از آن گلم بخون دل سرشته شد — که جای آب خورده خون گیای من
بجای چاره‌ای طبیب از کرم — بهل که درد من بود دوای من
گنه نکرده‌ام بجرم این گنه — کنون زمانه میدهد سزای من



اگر چنان فکنده‌ام پی سخن — که سر بچرخ سایدی بنای من

بفن چامه گستری هر آینه توئی تو «ای بهار» اوستای من
بزیر خاک خفته‌ای که خاک تو همی بود بدیده توتیای من
سرودم این چکامه تا بیان کند
ز تیره روزگار من بجای من

یادآو

بدلها چنان آن دل آرا نشیند که پروانه بر روی گلها نشیند
چو ناهید زی بزم کیوان خرامد قمر در کنار ثریا نشیند
دل من بیاد تو نا مهربان شب، همه شب، بذکر خدایا نشیند
پناه دلم باش کاین مرغ خسته چو کشتی نیابد بدریا نشیند
چو از شعلهٔ غم سرا پا بسوزد بخون جگر هم سرا پا نشیند
مرا دل نه کمتر بود از کبوتر
کجا دانه‌ای بیند آنجا نشیند



احمد بهمنیار

بهمنیار

استاد بهمنیار از رجال بزرگ علم وادب ایران امروز است که درشعر «دهقان» تخلص اوست.

احمد بهمنیار بسال ۱۲۶۲ شمسی در کرمان متولد شد، پدرش مرحوم آقامحمدعلی از دانشمندان نامی و درعصرخود باستادی درفنون ادب وعلوم معقول ومنقول و تخصص درفنون ریاضی وساختن آلات وادوات نجومی مشهورودرعلوم ادبی وفقه وریاضیات صاحب تصنیف وتألیف بوده است. بهمنیار تحصیلات خود را نزد پدردانشمند خود آغازکرد وبزودی درعلوم متداول عصرازفنون ادب فارسی وعربی وفقه واصول وفلسفه وریاضیات سرآمد اقران‌خویش گردید درضمن تحصیل زبانهای ترکی اسلامبولی‌وانگلیسی را نیزفرا گرفته‌ودراین دو رشته نیزدارای تألیفات و تحقیقاتی است.

بهمنیاردرآغاز نهضت مشروطه طلبی ایران بمبارزات سیاسی پرداخت در ۱۲۸۹ درکرمان روزنامه دهقان رامنتشرساخت وبراثرآن با عده‌ای ازآزادیخواهان به فارس تبعید ودرشیراز محبوس شدند. در۱۲۹۶ از شیرازبتهران آمده با قبول شغل دولتی از طرف وزارت دارائی بمأموریت خراسان رفت، در۱۳۰۱ بازدست بروزنامه‌نگاری زدو روزنامهٔ «فکرآزادی»را درمشهدمنتشرساخت که چندی هم بسال۱۳۰۳ همین روزنامه در تهران انتشاریافت. در ۱۳۰۶ ازطرف وزارت فرهنگ بریاست دارالمعلمین تبریز انتخاب گردید و پس از یکسال بتهران مراجعت نموده در تشکیلات داوری بکارمندی دادگستری انتخاب وبسمت وکالت عمومی مأمورقزوین و همدان شد سپس بسال ۱۳۰۸ بوزارت فرهنگ منتقل ودردبیرستان‌های تهران بتدریس ادبیات‌فارسی وعربی ومنطق و فلسفهٔ قدیم وجدید مشغول شد در۱۳۱۰ در دانشسرایعالی بتدریس پرداخت و در۱۳۱۳ بتدریس دردانشکدهٔ معقول ومنقول تعیین شد ودر۱۳۱۵ازطرف شورای عالی دانشگاه باستادی درادبیات‌فارسی‌وعربی‌شناخته‌شد وتا۱۳۳۵سال‌وفاتش‌بتدریس دردانشکده‌های ادبیات ومعقول ومنقول اشتغال داشت.

استاد بهمنیار بسال ۱۳۲۱ بعضویت پیوستهٔ فرهنگستان ایران و در۱۳۳۳ بعضویت وریاست انجمن تألیف وترجمه که ازمؤسسات دانشگاهی است انتخاب شد از تألیفات و آثاراستاد بهمنیار: تحفهٔ احمدیه در شرح الفیهٔ ابن‌مالك در دوجلد چاپ کرمان ۱۳۳۰ قمری - تصحیح و تحشیه منشآت محمدبن مؤید بغدادی موسوم به‌التوسل الی الترسل -

۱۳۱۵ تهران ، تصحیح تاریخ بیهق تألیف علی بن زید بیهقی - ۱۳۱۷ تهران ، تصحیح اسرارالتوحید -۱۳۱۳ تهران ، « رسالهٔ املای فارسی » خطابهٔ ورود به فرهنگستان منتشرشده است . علاوه ازاینها استاد بهمنیاردرتألیف بسیاری از کتب درسی وزارتی نیز مشارکت داشته وچند کتاب درسی نیزازجمله منتخب اسرارالتوحید برای مدارس فراهم کرده و تألیفات چاپ نشدهٔ وی نیزمتجاوز ازبیست مجلد در زمینه تحقیقات ادبی وعلمی است اما آثارمنظوم استاد بهمنیار نیزهمه درشمار بهترین اشعارامروزو هرقطعه ازاشعارش درجای خود نمونهٔ پرارزشی درزمینه‌های مختلف شعرفارسی است - چون مجموعهٔ اشعار بهمنیارچاپ نشده وانتخاب مقدورنیست چند قطعه که دردست بودنقل میشود :

قصیده بث الشکوی

مرا جان بفرسوداز این زندگانی — که دروی ندیدم دمی شادمانی
چه شادی توان یافت درآن حیاتی — که برجان کند بارننگش گرانی
حیاتی سراسر همه رنج و اندوه — محیطش محاط هوان و توانی
حیاتی که از وی نیابد تمتع — هر آنکس ندانـد ره قلتبانی
حیاتی که باگونه‌گون عیب‌سیرش — بسرعت کند برق راهمعنانی
من ای زندگانی بست آزمودم — که آن چیزکزهرچه بدتر همانی
بتنگم چنان از تو ای عمر زایل — بسیرم چنان از تو ای دهر فانی
که گر پیك مرگ ازدرمن درآید — ببخشم بدو جان بی مژدگانی
ببخشم بدو جان ازیراکه بخشد — مرا در عوض راحتی جاودانی
حکیم از گلستان دنیا نچیند — بجز خار اندوه و نا مهربانی
درین‌وحشت‌آبادهرکس که‌خواهد — برد کام دل از نعیم جهانـی
بجای هنر بایدش کسب کردن — دو روئی و کج طبعی وده زبانی
که گر گاو باشد تواند که نازد — بر اسبان تازی بلاغر میانی
فلك نیز بر عادت خویش قدرش — نماید بلند از سر قدردانـی
شود مالك گنج و ابناء دهرش — پرستش کنند آشکار و نهانی
ستایند او را بجود ار چه باشد — ز سر تا بپا خست وکور نانی
ز رستم فراتر برندش بسطوت — وگرخود چوگرگین‌بود درجبانی
چو ضحاك اگر خون مردم بریزد — ستـایش کنندش بنوشیروانـی
هنرمند بی سیم و زرگر بدانش — بود ابن سینا و بونصر ثانی
بردگوی اگر درفصاحت زسحبان — شود بیش اگر درصناعت زمانی

بعقل ار بود ثانی اثنین لقمان   بنسل ار بود از نژاد کیانی
ور از اوح آفاق وانفس بعرفان   کند کشف اسرار سبع‌المثانی
گریز ندازوخلق‌زانسان که‌شیطان   گریزد همی ز آیه‌های قرآنی
همانا که بر محور زر پرستی   بود گردش چرخ آخر زمانی
تو گوئی که بد بختی اهل دانش   قضائی است دراینجهان آسمانی
بدانا نبخشد بجز رنج وافر   بنادان دهد گنجها رایگانی
دریغا که در راه علم و ادب شد   به بیهوده بر باد نقد جوانی
توان جوانی در این راه دادم   که گیرد مرا دست درنا توانی
تلف شد جوانی و بر یادش اینک   ز خون جگر میزنم دوستگانی
هنر کسب کی کردم ار بودم آگه   که آخر هنر گرددم خصم جانی
کنون خون دل بایدم خوردویکدم   دو چشمم نیاساید از خون چکانی
ز بس کرده جانم تحمل بلا را   عجب آیدم سخت‌ازین سخت جانی
ز خون دل و دیده باشد همانا   اگر چهره روزی کنم ارغوانی
وگر نه مرا چهرهٔ بخت باشد   مدام از جفـای فلك زعفرانی
که روزی بزندان محنت در آرد   تنم زیر زنجیر چون دزد جانی
دگر روزم آواره سازد بدانسان   که از من نیابند یاران نشانی
هزاران در از غم گشاید برویم   اگر روزنی جویم از شادمانی
هنوز از بلائی نرسته ملامت   بلای دگر آردم ارمغانـی
تو ای چرخ بی مهر در قصد جانم   یکی افعی گرزه را نیك مانی
که هرساعت از زهر دندان قهرت   تنم را بنوعـی در آذر نشانی
ندانم که تا چند ولکان خشمت   کند بر وجود من آتش نشانی
تو ای پرورشگاه جهل و غباوت   حکیمان دانا کجـا پرورانـی
تو ای روبه پیر تا چند خیره   بارباب دانش کنی ارسلانی
کجا ترسم از قهر مـا نیتت من   که دانم خدا را سزد قهرمانی
گرفتم که خود راندی از آشیانم   مرا فخر باشد بـه بی آشیانی
گرفتم زدودی از گیتی نشانم   فزاید مـرا قدر از بی نشانی
فضای جهان بر من ار تنگ سازی   زنم خیمه بر عرشهٔ لا مکانی
من آن سالخورده درختم که ازجا   نجنبم ز آسیب باد خزانی
کجا چون درختان جنگل‌خزان را   تحمل کند شاخـهٔ بوستانـی
اگر هیبت پیل بـاشد فلك را   منش نیك دانم کنم پیلبانی
من این گوی گردندهٔ بیستون را   ببازوی همت کنم صولجانـی

من آن شاه اقلیم فقرم که عرشم
کند حاجبی کرسیم شاروانی
خلل ره نیابد به بنیان ملکم
که دارد ز صبر و قناعت مبانی
بر همتم چرخ اخضر نماید
همی پست با آن بلند آستانی
کهن جامهٔ پارسائی و عفت
برم خوشتر از دیبهٔ خسروانی
مرا زاری نیم شب هست خوشتر
ز لحن اغانی و صوت غوانی
فزون کرده شان مرا از بلاغت
خدائی که او را سزد پاك شانی
ز دریای لطفم ببخشوده طبعی
چو کوثر برخشندگی و روانی
که غواص طبعم بر آرد بفکرت
درخشان لآلی ز بحر معانی
الا ای بخود گشته مغرور دهقان
سخن‌زین نمط تا بکی گرم رانی
بهل خود ستائی که صدره نکوتر
از اینسان بیان ، گنگی و بی‌بیانی
حذر کن ازآن دم که دست طبیعت
بلائیت پیش آورد امتحانی
گرفتم ز آوازه علم و فضلت
پر آوازه شد کشور باستانی
چه یاریت علم و ادب میتواند
در آندم که آید اجل ناگهانی
شود چون بپا یوم تبلی‌السرائر
نهان عیبها جمله گردد عیانی
نپرسند در پیشگاه حقیقت
که این‌روستائی‌است یا شارسانی
در این ره عمل باید و سعی ورنه
ز ره در نخستین قدم بازمانی
بسعی و عمل کوش تا خویشتن را
بسر منزل قرب یزدان رسانی
رضای جهان آفرین یابی آنگه
که پیوند مهر ازجهان بگسلانی
رهی آنگه از رنج ایام دهقان
که از قید گیتی دل وجان رهانی
زجان بگسلی تا رسی‌سوی جانان
بخوض المنایا تنال الامانی

صبر

شد صرف نقد هستیم اندر بهای صبر
دادم زدست دین ودل اندرهوای صبر
بیگانه گشتم‌ازخود وازهرچه‌درجهان
زان روزوساعتی که شدم آشنای صبر
جزسوی تیره بختی و سرگشتگی مرا
ننمود راه پیروی رهنمای صبر
در حیرتم ز صبر چه تأثیر دیده‌اند
آنان که دم زنند ز مدح و ثنای صبر
من واقفم زصبر که چل ساله راه عمر
پیموده‌ام برنج و مشقت بپای صبر
گر صبر کیمیای مراد است چون نشد
جز قلب تیره حاصلم از کیمیای صبر
چون نیست‌حاصلش بجزازاشگ‌غم‌چرا
در دیدهٔ امید کشم توتیای صبر

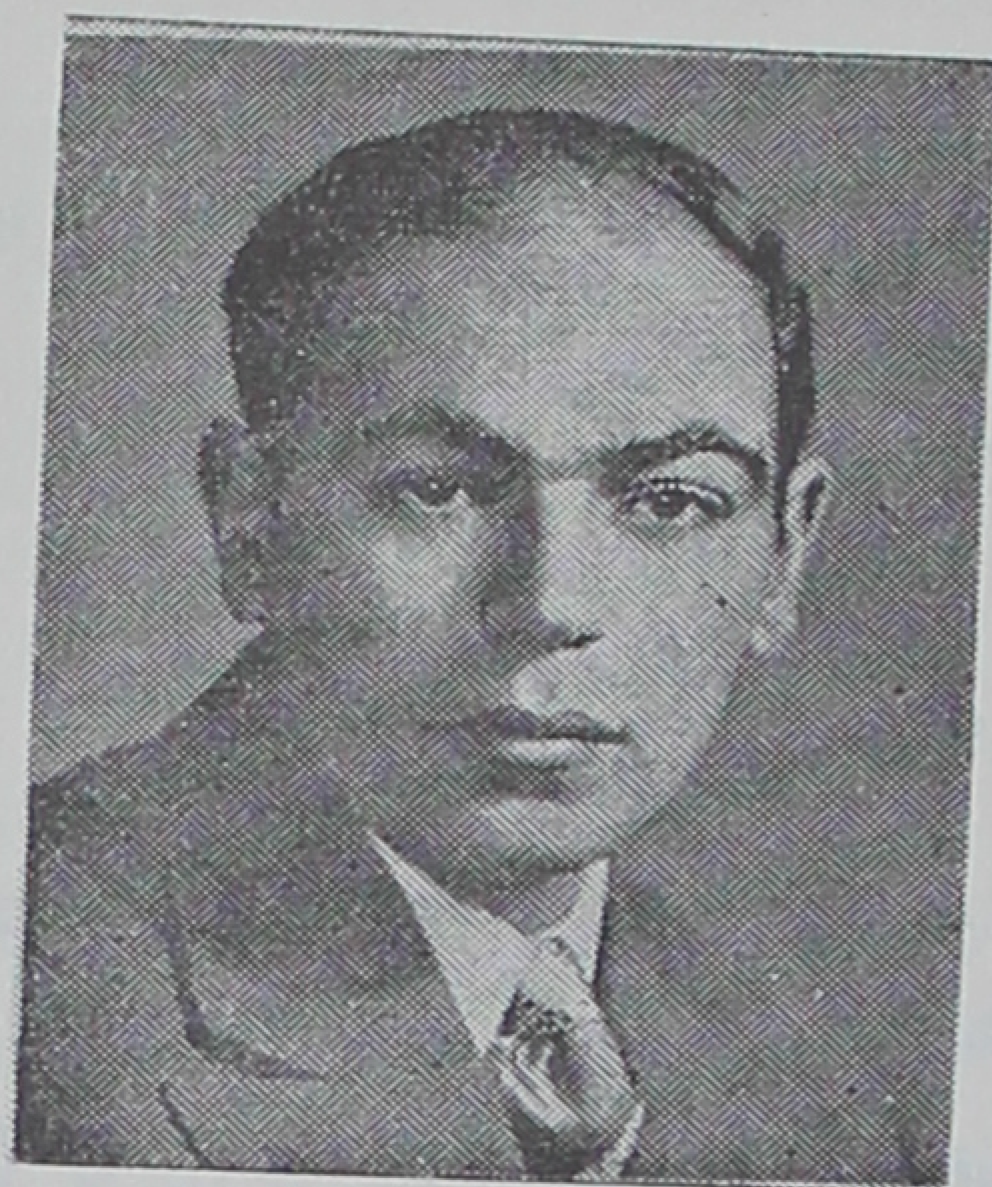
دردا که درد صبر بحکم طبیب عقل درمان پذیر نیست مگر با دوای صبر
خیاط روزگار همانا بریده است تنها برای قامت دهقان قبای صبر
هر کس برای خاصیتی آفریده شد
ما نیز آفریده شدیم از برای صبر

رباعی

حوا که بقول مؤمنین جدهٔ ماست از نسل مکرمش بزحمت دنیاست
ز اول قدم خطای خود ثابت کرد
کاین جنس دو پا ز اصل مادر بخطاست

دوبیتی

ستمگر مغتنم داند که در دهر بماند شاد کام و دیر میرد
نمیداند که ظالم را خداوند
بگیرد سخت لیکن دیر گیرد



بیدار

بیدار

محمدحسین جلیلی متخلص به « بیدار » فرزند آیت‌الله حاج شیخ هادی کرمانشاهی، بسال ۱۲۹۹ شمسی متولدشده چندسالی درمدارس کرمانشاه بتحصیل علوم جدید اشتغال داشت‌وسپس باقتضای‌خانوادگی بتحصیل‌علوم مذهبی اسلامی‌شروع کرد وادبیات عرب و حدیث‌وفلسفه وفقه‌را فراگرفت وسپس برای تکمیل مطالعات خود بتهران آمد رشته علوم معقول‌ومنقول‌راتااخذلیسانس‌از آن‌دانشکده ادامه‌داد. اجدادبیدار ازعهد صفویه درقسمت غرب ایران عهده‌دار مسندقضا و احیاناً مرجع تقلید وغالباً ازروحانیون بنام بوده‌اندکه احوال آنان در کتب تحفة‌العالم ,ومرآت‌الاحوال والمآثروالاحوال واعیان‌الشیعه‌والذریعه آمده‌است.

بیدار در نظم و نثر عربی وفارسی دارای‌آثاری متعدد است وازتألیفات وی کتابی درشرح‌مشکلات‌قواعدصرف‌ونحوو تفسیری بنام‌ابکارالافکار است. وی‌اکنون در کرمانشاه بشغل تدریس ادبیات‌دردبیرستانها اشتغال دارد. ازاشعار وی آنچه بدست‌مارسیده چند اثر ازغزلیات‌اوست چون‌مجموعه اشعاروی هنور تدوین وطبع نشده نمونه انواع دیگرآثار منظوم‌وی‌را درمجالی که این‌مجلد از کتاب برای چاپ آماده‌میشد نیافتیم.

غزلیات بیدار گرم وروان وحاکی ازقدرت‌طبع وی دربیان اندیشه واحساس است از چندغزل بیدار که برای نمونه نقل میشود پیداست که وی در سرودن شعر پیرو اساتید غزلسراست ودرزمان ما که‌دوران غزل‌سپری شده‌و کارغزلسرائی درزیردست وپاافتاده ولطف‌خاص خودرا ازدست داده‌است تغزلات بیدار خاطرهٔ آثار باارزش گویندگانی را که‌دراین زمینه‌چیره دست بوده‌اند درخواننده بیدار میسازد .

غزل

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست … گرشکیبائی تو‌ای دل‌من شکیبائیم نیست

همچو نی از بند بندم ناله میآید برون … فاش‌گویم دوراز آن‌لب تاب‌تنهائم نیست

زلف خودرا باز جودر سینه من دل نماند … روزگاری‌شدخبرزین مرغ‌هرجائیم نیست

یك نظر دیدیم رویت‌را واز خود رفته‌ایم … فرصتی تا بار دیگر ما بخود آئیم نیست

چون‌حبابی دیده بگشودیم‌ودر دریا شدیم … هرچه‌هست‌ازاوست‌حرفی‌ازمن‌ومائیم نیست

من تنی رنجور و بار هجر سنگین است و سخت
رحمی ای نا مهربان دیگر توانائیم نیست

من نه جغدم تا بکرمانشاه ویران جاکنم
طوطیم (بیدار) از آن ذوق شکر خائیم نیست

نیمه شب

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب

گر وصال دوست خواهی یکزمان از کف منه
ناله های نیمروز و گریه‌های نیمشب

الفتی دارم خدایا با دل شب واگذار
نیمه شب را بهر ما ما را برای نیمشب

طلعت دلدار در شب جلوه ز آن رومیکند
تا شود بیگانه از خود آشنای نیمشب

صدچوملك نیمروزش هست در زیر نگین
آری آری پادشه باشد گدای نیمشب

مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
بی خبر در خواب غافل زین درای نیمشب

محنت گفت و شنود مردمم (بیدار) کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

یاد یار

شب است و باز بخاطر هوای اوست مرا
چو جام خنده بلب گریه در گلوست مرا

دمید موی سپیدم بسر جوانی رفت
هنوز مونس جان یاد موی اوست مرا

کنار چشمه چشمم دمی بناز خرام
هوای دیدن سروی کنار جو ست مرا

توخواه مهر بمن ورز و خواه کین بنما
که مهر و کین تواندر نظر نکوست مرا

مرا براند بخواری ولی عیان بینم
کز آن نگاه نهانی بجستو ست مرا

فغان و درد که با غیر نرم چون موم است
گلی که سنگدل و تند و فتنه خوست مرا

ز دشمنم نبود شکوه بر زبان (بیدار)
ز دست دوست بنالم که سوخت دوست مرا

من کیستم

من کیستم اسیری از روزگار خسته
دست دعاش بسته پای طلب شکسته

محجوب و سر بزیری همچون بنفشهٔ باغ
چون لاله داغداری در خون خود نشسته

گاهی فراخته قد چون سرو از تکبر
گاهی زبون چو سبزه بر خاك ره نشسته

همچون نسیم با سر هر ره سپرده آخر   با دوست بسته پیمان وز عالمی گسسته
رفتیم وخوب رفتیم ما از دل رفیقان   چون باد پا شراری کز سنگ خاره جسته
خوشبو دهان غنچه از مهر خامشی شد   ای‌خوش لبی که بروی‌این مهر نقش بسته
در نظم و نثر بیدار می‌برد رنج بسیار
اینك زنثر بیزار و ز نظم گشته خسته



پارسای تویسرکانی

پارسا

عبدالرحمن پارسافرزند شیخ‌محمد رحیم رستگاروجدش حاج محمد حسین تویسرکانی متخلص به مجنون است که ازشعرا وعرفای زمان ناصری بوده و درتذکره‌هائی که در آن عصرنوشته شده شرح حالش ثبت وضبط است.

پارسا بسال ۱۲۸۸ در تویسرکان متولد شده ، معلومات ابتدائی ومتوسطه را در تویسرکان و طهران آموخته سپس بتحصیل علوم عالیه پرداخته است واکنون در شمار نویسندگان و شعرای طراز اول و ازاستادان سخن فارسی بشماراست دیوان شعرپارسا متجاوزازده هزاربیت است که غالباً درروزنامه‌هاومجلات ایران و کشورهای پارسی‌زبان افغانستان وپاکستان چاپ وانتشاریافته و قسمتی از اشعارش را پرفسور مولوی به زبان انگلیسی ترجمه کرده است و دریادداشت‌های خودکه بسال ۱۳۱۸ چاپ شده مینویسد: «وقتی من درانجمن ادبی ایران حضوریافتم‌وشعرائی چون بهار وافسروعبرت را ملاقات کردم ازین شبهه بیرون آمدم که خیال میکردم کشورایران دیگراستعداد پرورش‌ادیبانی که درگذشته پرورش میداد ندارد . . . دراین شب پارساکه منشی‌انجمن‌بودومیخواست مرا معرفی کند پشت میزخطابه رفت وشرحی درباب روابط ایران وهندوستان بیان کرد که حکایت ازاطلاعات وسیع ادبی اومینمود وهنگامیکه قصیده‌ای ازآثارخود خواند من دانستم که با یکی ازشعرای ممتازروبروهستم.»

مرحوم علامه قزوینی بااینکه مردی‌مشکل‌پسندبودعقیده داشت که پارسادرشاعری دارای مقامی ارجمند است. پارسا ازسال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹ منشی و نایب رئیس انجمن‌ادبی ایران بودو پس از فوت شیخ‌الرئیس افسرسالیان عهده‌دارریاست انجمن ادبی‌ایران‌بود وی گذشته ازاینکه در سرودن انواع شعر تسلط دارد مقالات سیاسی وادبی و تاریخی بسیاری نوشته است که غالباً بدون امضا منتشر شده است و صاحب تألیفات متعددی نیز هست ازجمله : شرح بردیوان‌رضی، تاریخ تویسرکان، مقدمه‌بردیوان افسر، رساله‌درشرح حال خاقانی، رساله درمعرفت‌النفس وغیره که بعضی ازآنها بطبع رسیده‌است.

پارسادرحکومت گذشته پست بازرس‌عالی ومشاورمطبوعاتی نخست وزیرراداشت و علاوه بر عضویت دائمی هیئت رئیسه انجمن ادبی فرهنگستان ایران در دبیرستانهای تهران ومدرسهٔ عالی سپهسالارنیزتدریس میکند ونمونه‌ای چند ازآثاروی که دراینجا نقل میشود نمیتوان گفت که برگزیده از بهترین اشعاراوست :

توبه

گشتیم من و مفتی تائب ز خطاکاری — او توبه‌ز مستی کرد من توبه‌ز هشیاری

از توبه من روشن شد راستی و مستی — وز توبه او ظاهر شد زهد وریاکاری

می ده که بهشیاری کاری نبرند از پیش — گر زاهد محرابی است یا شاهد بازاری

تا چند سخن گوئی از رفته و آینده — روزی دو سه در خوابیم در بین دو بیداری

بیداری اول را کس یاد نمی آرد

در نشأه دیگر نیز زین خواب نه یاد آری

عشق

عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست — عالم وآدم همه فرمانبر و فرمان از اوست

جمله ذرات وجود از پرتو خورشید عشق — گرم جولانند وهم ذرات وهم جولان از اوست

بندهٔ آن سرو بالایم کـه در باغ وجود — ابر گریان بادسر گردان و گل خندان از اوست

فلسفی گوید جهان میدان جنگ زندگی است — می نگوید جنگ از او جنگی از او میدان از اوست

پیش عارف درد و درمان وغم وشادی یکی است — شادی از از غصه از او درد از او درمان از اوست

عاشق آن روی و مویم ، مؤمنم یا کافرم — مؤمن از او کافر از او کفر از او ایمان از اوست

ساحل و گرداب یکسان است پیش پارسا

بحر از او ساحل از او کشتی از او طوفان از اوست

زن کارگر

نشنیده‌ای که گفت زن کارگر بشوی — آنرا که نیست برگ و نواز ندگی هباست

در کام آنکسی که جهانش بکام نیست — شهد و حیـات تلخ تر از زهر جانگزاست

دی بانوی امیر ، عیان شد برهگذر — با حشمتی تمام که ارباب جاه راست

آسوده در درون خـروشنده مرکبـی — کش آهنین اساس و پرندینه متکاست

از فرق تا قدم همه در قاقم و حریر — از پای تا بسر همه در گوهر و طلاست

با آنکه لغزشش بهمه خلق روشن است — هر کس که دید حرمتش افزود و عذر خواست

آخر امیر شهر چـه باشد مزیتش — کاینسان حسابش از همهٔ مردمان جداست

بیکاره‌ای ستمگر و بد کاره‌ای ذلیل — هرگز مگو که درخور این جاه و کبریاست

گفت آنچه کبریای وی افزوده عجز تست

وان مال بیکران همه از دسترنج ماست

دوای سحر

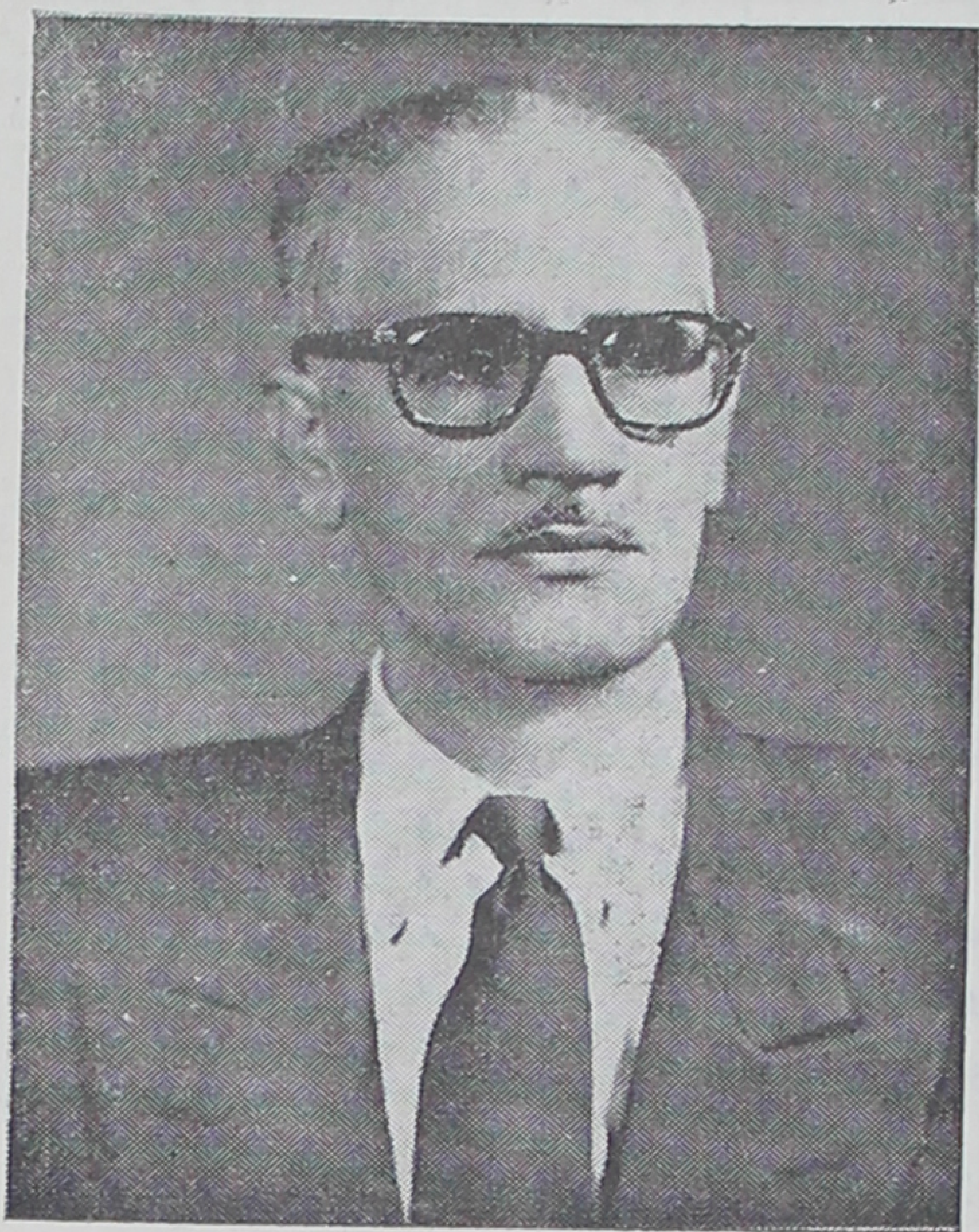
از آه دل سوختگانت خبری نیست
یا آه دل سوختگانرا اثری نیست
گویند دعای سحری را اثری هست
افسوس شب هجر بتانرا سحری نیست
ازدست فراق تو که خونین جگرم کرد
دررهگذری نیست که خونین جگری نیست
چشم تو ز چشم بد ایام مصون باد
هرچند بصاحب نظرانت نظری نیست
زین قافله رفته نیامد خبری باز
یا آنکه ازاین دایره بیرون خبری نیست
ازدولت عشق توام ازخشك وتر دهر
جزسینه سوزانی وجزچشم تری نیست
هشدار که چون حرز دعای دل مظلوم
در رهگذر تیر حوادث سپری نیست

درویش

افکنده ز بس دوران درزحمت وتشویشم
وحشت زده ازغیرم خجلت زده ازخویشم
چون بیم وامیدی نیست دل راز جهان دیگر
لذت ندهد نوشم زحمت ندهد نیشم
آنقدر بمن تلخ است این زندگی شیرین
کز درد نپرهیزم وز رنج نیندیشم
چون خار مغیلانست دردیده گل با غم
چون مرغ گرفتاراست درسینه دل ریشم
جزعشق نمی ورزم جزدوست نمیخواهم
نه در هوس جاهم نه فکر کم و بیشم

غزل

رویت خوش است ودرشکن موی خوشتراست
آن روی و موزگلشن مینوی خوشتراست
آزادگی خوش است ولی آزموده ام
دل پای بند ، در خم آن موی خوشتراست
گلشن خوش است و باغ خوش است وچمن خوش است
لیکن بچشم من سر آنکوی خوشتراست
لطف بهشت و سایه طوبی و وصل حور
باور مکن کزان قد دلجوی خوشتراست
میخوارگی مدام خوش است ارچه پارسا
با سرو قامتی بلب جوی خوشتر است



پرتو بیضائی

پرتو

حسین بیضائی که درشعر «پرتو» تخلص میکند وازگویندگان توانای معاصراست بسال ۱۲۸۸ درقصبه آران دوفرسخی کاشان درخانواده‌ای که قریب یکقرن سابقهٔ شاعری وادبی دارد متولد شده. پدرش مرحوم میرزا علی‌محمدخان ادیب بیضائی ازشعرای بنام ایران بود که بسال ۱۳۱۲ش وفات یافت وقسمتی ازدیوان وی درسال ۱۳۲۷ بطبع رسیده جدش میرزا محمدرضا آرانی متخلص به ابن روح و جداعلایش محمد آرانی متخلص به روح‌الامین وعم وی نعمت‌الله ذکائی بیضائی، واغلب افراد این خانواده اهل شعروسخن و ادب بوده‌اند وهستند.

پرتو بیضائی تحصیلات خود را نخست درنزد پدر دانشمند خود سپس در مدارس کاشان و بعد تهران بسر برده وبااغلب اساتید ادب معاصرهمنشین بوده وسالها با مرحوم وحید دستگردی درانجمن ادبی حکیم نظامی همکاری‌داشته امابیشترعمرادبی پرتوبجای اینکه صرف نظم شعرشود درتحقیق وتتبع تاریخی و ادبی مصروف شده وآثار منظوم وی فقط زادهٔ تفنن واوقات اندك فراغت اوست. ازتألیفات ادبی وتاریخی پرتوبیضائی «تاریخ کاشان ازصدراسلام تاکنون»، «تذکره شعرای کاشان حاوی احوال و آثار ۴۵۰ نفرازسخنوران این شهرتاریخی»، «تاریخ ورزش باستانی ایران،ازصدراسلام تاامروز»، «تلخیص وتحشیه تاریخ گیتی گشای زند»، «جمع آوری و تصحیح دیوان سعیدای قصاب غزلسرای بزرگ عصرصفوی»، «تدوین وتصحیح دیوان سلمان صباحی بیدگلی» رامیتوان نام برد که هریك درحد خود آثار با ارزش ومهمی‌است وهنوزطبع و نشرآنها انجام نشده اما قسمتی از اشعار و مقالات ادبی پرتو در مجلات ادبی از سی‌سال قبل تاکنون بطبع رسیده است.

آثارمنظوم پرتو بیضائی آنچه راکه خود ضبط کرده درحدود سی‌هزار بیت‌ازغزل وقصیده، تاریخ، مسمط وقطعه ورباعی‌است وچون‌همواره‌وقت خودرا به‌تحقیق وحواشی شعروادب مصروف میدارد مجال پرداختن به متن‌وسرودن‌شعررا کمتر برای خود باقی‌می گذارد.. پرتوبیضائی‌ازشعرا بصائب تبریزی علاقهٔ کامل دارد وبیشترغزلیات وی نیزدر همین شیوهٔ هندی وسرشارازمضامین بکرودلپذیراست.

اینك چند اثرازپرتو:

پیدا و ناپیدا

گر برای خدمت مردم مهیا نیستیم — بار دوش وخار راه کس بدنیا نیستیم
گر تهی دستیم ومارا نیست نیروی کرم — بر دراهل کرم چون بنده بر پا نیستیم
جز نصیب خویش از گردون نمیخواهیم هیچ — لاجرم امروز در تدبیر فردا نیستیم
جز مناعت آسمان سرمایهٔ با ما نداد — بهترین سرمایه‌را داریم ودارا نیستیم
زیردست کهنه‌رندان میشود گر عمر طی — باردست این وآن‌چون‌طفل نوپا نیستیم
وسعت دنیاست برما تنگنای غم ولیك — هر کرا باشد هنر باماست تنها نیستیم
گرچه گمنامیم ونا پیدا ولی آوازما — ازسخن‌سر بر کشدروزیکه‌پیدا نیستیم
روزعرض دانش‌ار بی دانشان فرصت دهند — قطرهٔ هستیم اگر همسنگ‌دریا نیستیم
با تن‌چون‌موی از نازك خیالیهای طبع — درسخن جان‌می‌دمیم‌اما مسیحا نیستیم

گرچه خاك فارس فخر پرتو بیضائی است
ما بکاشان جای داریم‌اهل بیضا نیستیم

شام روشن

چراغ‌عشق چو کردند درجهان روشن — بنور خویش زمین کردو آسمان روشن
بغیرعشق که نورش بماسوی عام است — کسی نکرد مرا خانه رایگان روشن
چوراست روشدی‌ازظلمت‌طریق‌مترس — که‌هم چوصبح بودشام راستان روشن
مروز مصلحت اندیشی بدان از راه — که راهزن نکند راه کاروان روشن
گران بارزش خودشو که درتنزل نرخ — جواهری نکند هیچگه دکان روشن
مباش حامی ظالم مکن اعانت ظلم — چراغ دزد کجا کرده پاسبان روشن
کلام خوش بزبان محیل دانی چیست — درون خانه چوظلمات وآستان روشن

چراغ محفل من شد کلام من پرتو
که‌شمع‌خانه‌خودداردازز بان‌روشن

فتنهٔ حرف

هردم از بزم‌من آنسر وخرامان برخاست — فتنه همراه وی از جای بجولان برخاست
بعدعمری ببرم آمد ونشست‌و برفت — بخت بنشست بسی مشکل‌وآسان برخاست
با کنایت سخن از وعده غیرش گفتم — دم فروبست ولی با لب خندان برخاست
عقل‌شدمالك آندل که‌تهی گشت‌ازعشق — کفر شد وارد اینخانه چو ایمان برخاست

آبروچون بزمین ریخت رودمرداز جای — همچو آن گرد که از ریزش باران برخاست
دوستان دو جهت چون کفه میزانند — این یکی گشت چو سنگین ز غرور آن برخاست
بسخن چین چو رسی حرف مده حرف مگیر — که ازین دادو ستد فتنه فراوان برخاست
پرتوا مرد سخندان نزند لاف بشعر
که شناسند گهررا اگرازکان برخاست

شعر نو

آنچه میماند بجاازآدمی نام است وبس — وآنچه با خودمیبرداندیشهٔ خام است وبس
زینهمه طول امل دراین‌ره کوته چه سود — طول راه زندگی تامرگ یك گام است وبس
چندگوئی نیست راحت زیراین سقف کبود — بر قناعت پیشه دنیا جای آرام است وبس
مال چون بسیارشد دام بلای زندگی است — وین شکاف جیب زاول رخنه دام است وبس
نرم شدچون عزل شد صاحب‌مقام تند خوی — ناز طفل بد ادا در دامن مام است وبس
بخشش مستان نه‌ازروی صفای باطن است — این سخاوت از کف بگشاده جام است وبس
فرق علم وجهل یکدنیاست واندرچشم خلق — عام وعالم راا گرفرقی است یك لا است وبس
عمرها بیحاصل از کف رفت بهر کیمیا
شعر نوهم پرتواز آن جنس اوهام است وبس

بازار طلب

اهل بازار محبت عجز و خواری میخرند — شادی اینجا نیست مرغوب آه وزاری میخرند
عقل مقداری ندارد میخرند از هم جنون — صبر بازاری ندارد بیقراری میخرند
نیست این سوداگران را غیرجان سرمایهٔ — عالمی را با چنین بی اعتباری میخرند
ازسیه روزی‌چه ترسی روزروشن‌را بشوق — میدهند اینان بیغما شام تاری میخرند
غم بیازار طلب بسیار دارد مشتری — گر بموقع عرضه‌سازی هرچه‌داری میخرند
عاشقانرا تیرمژگان در نظر بازیچه‌ایست — این جگر ریشان بدل پیکان کاری میخرند
پاك منما اشك شوق ازچشم خود کاین آبرا — گرچه باشدشور چو نگردیده جاری میخرند
غیر بی رنگی که درعالم ندارد مشتری
خویشرا پرتو بهر رنگی درآری میخرند



پورداود

پورداود

پورداوداستاد زبان‌وادبیات اوستائی وفرهنگ وحقوق ایران باستان‌در دانشگاه تهران بزرگترین دانشمند زبان وادبیات باستان ایران ونخستین کسی است که اوستا را بفارسی‌زبانان شناساندوپس ازروزگاری دراز که بادانش وفرهنگ نیاکان خودبیگانه شده بودند باآن آثار آشنا کرد .

ابراهیم پورداود بسال ۱۲۶۸ شمسی در شهر رشت متولد شده مقدمات فارسی و عربی رادر موطن‌خود فراگرفته سپس درتهران بتکمیل معلومات خودپرداخته چندی در طب‌قدیم تحصیل کردو بعدبسوریه شتافت‌وزبان وادبیات فرانسه راآموخت ، سپس بفرانسه عزیمت کرد ورشته حقوق‌رادر دانشگاه پاریس تعقیب کرد درزمان جنگ بین الملل‌اول ببغدادآمد وسپس در کرمانشاه روزنامهٔ «رستخیز» رامنتشر میکرد اما پس ازچندی به استانبول‌و بعد به آلمان رفت ودرآنجا بود که علاوه برتعقیب‌رشتهٔ حقوق مطالعات عمیق خودرادر باره‌ایران باستان‌شروع کرد.

پورداود درسال ۱۳۰۳ بایران‌آمد ویکسال بعد عازم هندوستان‌گردیده درآنجا به‌تکمیل تحقیقات‌دربارهٔ ادبیات اوستائی پرداخت وکتاب گاتها قسمتی ازاوستا رابسال ۱۳۰۵ ویشتهارا در ۱۳۰۷ وخرده اوستا را در ۱۳۱۰ در بمبئی منتشر کرد بعد مجدداً به‌برلن‌رفت و بتنظیم قسمتهای دیگر تفسیر اوستا مشغول شد، مجدداً بسال ۱۳۱۱ بدعوت تاگورشاعر وفیلسوف هندی بهندوستان بازگشت ودر دانشگاه شانتی نیکتان بتدریس فرهنگ‌ایران قدیم‌اشتغال‌ورزید ضمناً جلداول یسناوجلد دوم گاتها وچندین کتاب دیگر ازتحقیقات خود رادر بمبئی‌انتشارداد وبعدازاینکه یازدوسالی درآلمان بودپس از۲۹ سال مسافرت وطبع ونشرآثاری که وی‌رادر شمار بزرگترین دانشمندان متتبع و محقق شرق شناس‌معاصردرآورد بسال۱۳۱۶ بایران آمد ودردانشگاه تهران بتدریس اشتغال‌یافت.

اغلب آثار پورداود که هریك‌درحد خودشاهکار تحقیق وتتبع است مربوط بزبان وادبیات‌اوستائی وفرهنگ ایران باستان‌است. وبیشتر سخنرانیها ومقالات پورداود نیز درهمین زمینه است که خوانندگان باآنها آشنائی‌دارند .

پورداود یکی‌ازکسانیست که نظیرش درمیان‌رجال‌علم‌وادب ایران‌امروز وجودندارد وگذشته ازمقام‌ومنزلت علمی‌وی‌ازلحاظ اخلاق‌ورفتار نیزسرمشق نیکی وراستی ونمونه رجالی‌است که هر کشوری میتواند بوجودآنان افتخار کند.

از آثار منتشرشدهٔ پورداود علاوه برمجموعهٔ تفسیراوستا که شامل ۷ مجلد بزرگ است منظومهٔ «یزدگرد شهریار» که بمناسبت هزارهٔ فردوسی سروده شده، «خرمشاه» مجموعهٔ سخنرانیهای اودر «هندوستان»، «سوشیانس» دربارهٔ موعود زرتشتی، «رادی» متن سخنرانی وی چاپ بمبئی، «ایرانشاه» تاریخ مهاجرت زردشتیان بهند، «گفت وشنود فارسی» کتاب درسی برای مدارس هند، فرهنگ ایران باستان چاپ تهران، هرمزدنامه مجموعهٔ مقالات تحقیقی، و «یادداشتهای گاتها» و رسالات دیگر واهتمام در نشر بسیاری از کتب ادبی ازجمله بیست مقاله قزوینی جلد اول وصد پند تاگور، تدوین یادنامه دینشاه ایرانی وغیره میباشد که فهرست کلی آنهادر کتاب «یادبودنامه» تدوین دکتر معین مضبوط است

پورداود شاعری را فن خودقرار نداده و بیشتر آثار منظوم وی یادگار دوران جوانی ودانش اندوزی اوست وگاه لسان وگل و «پور» تخلص میکرد ومجموعهٔ شعر وی بنام «پوراندخت نامه» بسال ۱۳۰۶ در بمبئی بطبع رسیده است اماوی خود را شاعر نمیداند ودربارهٔ اشعار قدیم خودنیز درپاسخی که بیکی از جراید نوشته است چنین میگوید:

«اگر بنده شعری گفته‌ام متعلق به‌زمانی است که سالهاست دستم ازآستان آن دور است. راست است دیوانی از بنده بنام «پوراندخت نامه» بچاپ رسیده ومنظومهٔ نامه به یزدگرد شهریار هنگام جشن سال هزارم فردوسی انتشار یافته وچند منظومه‌ٔ دیگر بمناسبتی درمجلات تفسیر اوستا درج گردیده ودربسیاری ازتذکره‌ها که در اروپا وهند وترکیه و ایران نوشته شده بنده هم جزء سخن سرایان این دوره بشمار آمده‌ام باوجوداین خود بنده در دیباچهٔ پوراندخت نامه نوشته‌ام «چنین دیوانی در مملکتی که صدها فردوسی وخیام داشته قطرهٔ ناچیزی است درمقابل دریای مواج ایران ادبی» هنوزهم بعقیدهٔ آنروزخود باقی هستم حقیقة خوب نیست هریك ازما که بجهت اتفاق سوادی پیدا کردیم ضمناً شاعر نیز باشیم. یاد دارم وقتی که در دانشگاه پاریس حقوق می آموختم یکی ازدانشجویان ایرانی پهلویم می نشست، بجای اینکه در کلاس از گفتار استادان نامورخودچیزی یادداشت کند تمام وقت خودرا بگفتن یك مصراع یایك فردشعرمیگذرانید، گویادلش میخواست که اوهم بتواند گاهی درانجمن ادبی که درآنجاداشتیم شعری بخواند ومورد تحسین گردد. چه بداست که گروهی ازجوانان ماازبرای چندشعر که گفته‌واحسنت وآفرینی که‌ازشنوندگان خودشنیده‌اند چنان مغرور گردند که درست ازتحصیل بازمانند. بدبختانه مشتی ازسالخوردگان مانیز که ازشعر وشاعری بهره‌ای ندارند بخیال شعر گفتن می‌افتند. ناچار اینگونه اشخاص باید کسانی باشند که‌از کارهای عملی وعلمی سر خورده چون نتوانسته‌اند توجه کسی را بسوی خود بکشند بشعر که گمان میکنند بیشتر خواستاردارد، دست میبرند وگاه باچند شعر سست و خام وبیمزه‌خودرامایه مسخرهٔ این وآن میسازند. هریك ازماجنبهٔ ضعفی درخود نهفته داریم، غالباً این ضعف را باگفتن چند شعر بروز میدهیم . . . . .» (از روزنامه امید بمدیریت

نصرالله فلسفی سال ۱۳۲۵)

اینك با آنکه ممکن است نقل اشعار قدیم ایشان در این تذکره مورد پسند استاد نباشد درعین حال که با استاد پور داود در آنچه راجع ببعض شعرای خودپسند امروز نوشته‌اند همداستانیم و منزلت استاد را از این کتاب بالاتر میدانیم محض نمونه چند قطعه از آثار پورداود را برای خواستاران نقل میکنیم :

بهار و مزدیسنا

آمد بهار ای نازنین گیتی بکام خویش بین — بر گیر شادان ساتکین بشنو سرودی دلنشین

درفرودین جامی زمی یاد آورد از فرکی — و ز زرتهشت نیك پی پیغمبر ایران زمین

مردی زمادر باستان برخاست ز آذر پاتگان — از دودهٔ اسپیتمان و ز خاندان آتبین

گفتا که من پیغمبرم زرتشت والا گوهرم — فرخنده پیك داورم وخشور دین راستین

دستور مینو بارگاه آرم سوی گشتاسب شاه — باشد مرا بخشد پناه آن شاه باتاج و نگین

مزدا فرستاده مرا شیرین زبان داده مرا — دودیده بگشاده مرا نفرین شناسم ز آفرین

رخشنده پندار آمدم زیبنده گفتار آمدم — فرخنده کردار آمدم آری بود پیك اینچنین

کردارم آئین پروری داد آوری دین گستری — اندرز وپند ورهبری کارم سراسر ایز دین

دادار من مزدا بود یکتا و بیهمتا بود — در روشنی پیدا بود نه دیو تاریکی گزین

دادار دو کیهان یکی آئین جاویدان یکی — ره بهر هوشیاران یکی دریاب این یك دومبین

آئینم آزادی دهد خرسندی وشادی دهد — آبادی ورادی دهد ناید ز آئین جز از این

ز آیین من دانا شوی روشن دل و بیناشوی — زی راستی پویاشوی یابی هر آنچه بهترین

دینم جهان گلشن کند آسوده ز اهریمن کند — جان ودلت روشن کند بر تنت جوشن آهنین

از پرتو دین بهی یابی فروغ وفرهی — وزر از گیتی آگهی دانی کبست از انگبین

در رزم دیو خیره سر از مهر بر بستن کمر — وز راستی کردن سپر ز اندیش به خود در زین

ای خاکیان ای خاکیان از دیو ناید جز زیان — زنهار ز آسیب بدان وز آز و خشم سهمگین

زین پیشوایان وسران زین بددلان زین گمرهان — شد تیره روز مردمان هم از مهین واز کهین

خوی بدت اهریمن است زوانده وزوشیون است — هشدار کویت دشمن است بنشسته ایدون در کمین

کردار بد در این سرا آنجا کند دوزخ بپا — وز کرده‌ات یابی سزا آئی دچار رنج و کین

هی هی بپرهیز ازدروغ مپذیر از آن بندو یوغ — تا بر دلت آید فروغ روشن کند راه پسین

گر سر زند از تو گنه روزت شود تا رو تبه — آنگه ندانی ره زچه افتی ز بون در پارگین

فرمانبری فرخندگی است درمان درد زندگی است — خیره سری شرمندگی است بیدین است کوته آستین

بپذیر دین ار بخردی این دین پاك ایزدی — تا چیر گردی بر بدی با رستگاری همنشین

پندار نیکو توختن گفتار خوش آموختن کردار به اندوختن این است فرمان مهین
زین خاکدان تا گرزمان وزمردمان تا ایزدان جز راستی راهی مدان آن راه فردوس برین
پرهیزگار و پارسا مردی شوی ایزد نما سربرکشی گردی رسا برتر زچرخ هفتمین
گر زندگانی بایدت ورکامرانی بایدت ورشادمانی بایدت از کشت شادان کن زمین
گرمیهن آبادان کنی کشت وچمن خندان کنی زان اهرمن گریان کنی گردد جهانت فرودین
ای پور بوم باستان خشنود کن فرورد گان
بفروز آذر نسک خوان زان پس بکشت و کار هین

دوشیزگان

(بمبئی، - ۲ دسامبر ۱۹۲۵)

خوش است ار بیاد زمان کهن دل آسوده داریم از اهرمن
بنالیم لختی بایران خود براین کاخ وارون وویران خود
بران مرز گرخون ببارم رواست وگردوزخش نام سازم سزاست
بموئی نیرزد دوصد زن در آن همان زن که ارزد بمویش جهان
پدرها در آنجا چو سوداگران فروشند همواره دوشیزگان
چه سان این زنان مهر کار آورند گل زندگانی ببار آورند
ابا شوهران در نبرد وستیز نه یارای ماندن نه راه گریز
نمایند نفرین بباب و بمام کز ایشان فتادند در سخت دام
فغان از چنین باب بیدادگر دریغ از چنین دخت خونین جگر
بسوی نیاکان خود بنگرید برسم و بآئینشان پی برید
اوستای زرتشت والاتبار سراید چنین از کهن روزگار
که فرمود زرتشت با دخت خویش «پروچیست» فرخندهٔ پاک کیش
« کنون دخترا از ره راستین گزیدم ز بهر تو سالار دین
وزیر مهین شاه گشتاسب را خردمند فرزانه جاماسب را
برو با خرد مشورت ساز کن هرانچ آن دلت گفت آغاز کن
بیندیش لختی و میباش شاد هماره اهورات یاری کناد
ز پندار نیك وزگفتار و کار بجای آر خوشنودی کردگار»
چنین بود در باستان رسم وراه نك از آن بجا نیست جز اشك و آه
در آن خاك تا زن بود خسته دل فرو رفته پای امیدش بگل
نروید از آن لالهٔ رنگ رنگ نه رخشان بود آینه زیر رنگ
هر آن خاندان کوزمهرش تهی است تهی نیز از زیب وفر وبهی است

دل دختران است چون کان مهر — زمهر است روشن سراسر سپهر
هلا دختر پاك اندیش ما — دوای دل خستهٔ ریش ما
نشاید ترا همچنان بردگان — فرستندزی خانهٔ شوهران
نشاید که مهرت چو کالا شود — ز بهر صداق تو غوغا شود
گزین شوهر نیك خود شاد باش — بکار دل خویش آزاد باش
تو باید که این خاك گلشن کنی — زمهر خوداین خانه روشن کنی
گر آغوش توجان ودل پرورد — وطن هم زجان وروان برخورد
دل ودیده از هر گنه پاك دار — بپرهیز ز اهریمن نا بکار
وفا درجهان پرتوی از خداست — نگهبانی این امانت تراست
بر افروز کانون مهر اینچنین — کزان پرتو افتد بایران زمین
شودخاك زرتشت ما پرفروغ — برون ازگزند وفریب ودروغ
دل تو که سوزی زیزدان دراوست — دل تو که عشقی زایران دراوست
سزد گر برآن دل نماز آورم — دل خویشتن چون نیاز آورم
نیاز ار نزارست وخوار ونژند — نگاهی ز تو سازدش ارجمند

پذیر این ودل ساز از زنگ پاك
بسان دل خویش کن تابناك

بزرگترین گناه

(ارلانگن آلمان ـ فوریه۱۹۱۹)

هان پسر پاکزاد، بشنو از من — عزت خود را وملك،میدان از زن
آنك دوزن راز بهر خویش روا دید — تربیت قرن راست قاتل ودشمن
بیش ازیك زن زبهر مرددراین روز — روح وطن راست رنج ودرد وزلیفن
ایکه نمودی دوزن اسیر وگرفتار — وایکه دلت سخت تر زسنگ وزآهن
ظلم روا داری و ز جهل سرائی — هست روا این بدین وسنت متقن
حکم اگر ازخداست ازچه نگفتند — موسی وعیسی وزرتهشت وبرهمن
ساحت حق رازسنگ فتنه خبر نیست — شهوت در دست غیب داده فلاخن
وای برآن مرد کز گنه نهراسد — نیکوداند هرآنچه زشت وفژاکن
بیش از یکدوست در ضمیر نگنجد — گر نبود دل سرای شهوت وریمن
شهوت زشت ودوزن گرفتن جرم است — پاك کن از این گناه دیده ودامن
وای برآن سر زمین تیره که آنجا — کمتر ارزد زنی ز دانهٔ ارزن

شرمت باد از زمان و عصر تمدن تربیت روزگار خرم و روشن
ننگین آید بچشم اهل زمانه کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن
چشم مبادت بسوی پرتو یزدان ار نزدائی ز خویش خوی هریمن
ای که زنی را رفیق عمر گزیدی رسم وفا دان وعهد وپیمان مشکن
مهر ووفا درجهان ودیعه‌حق است سرزند ازآن سپرغم وگل ولادن
خانهٔ دل از گناه شهوت کن پاك جهد کن این خاررا ز بنیان بر کن
روی دو زن بینی وزیانش نبینی پردهٔ تیره ز پیش چشم بیفکن
لاجرم از بر گزیدن زن دوم عشق زن پیش را بسوزی خرمن
عشق چو رو تابد از میانه بگردد دشمنی وکین وخدعه ظلمت افکن
تا که تو در خانه تخم کینه فشانی سازی از خدعه و خیانت مخزن
ماند اوضاع ملك در هم وبر هم ماندبس کارو کوشش ازتوسترون
خانه‌چوازعشق ومهر خالی وعاری‌است خانه چه باشدسرای حیله وشیون
ملك ازآن نیز بهره یابد وگردد مأمن مشتی تباه طینت ورهزن
تا که‌درآن‌خاك مرد خویش پرستد بیهده بهر نجات رنجه کند تن
تامنش وطبع دیو و غول بپاید ماند ایران همی خرابه وگلخن
چشمهٔ مهر است آشیانهٔ مردم تابد خورشید عشق ، از آن روزن
ور نبدی مهر، این جهان بنمودی تیره وتاریك وتار چون چه بیژن
گردد ازمهر و عشق قوم سرافراز آید زان استوار دوده ومیهن
ازچه‌درآن‌ملك‌علم‌وصنع‌وادب‌نیست بهر چه بیغوله گشت خانه و مأمن
اینهمه‌خاری وبیکسی زکجاخاست بهرچه کج کرده چون گدایان‌گردن
این‌نه‌همان‌مرزوبوم هست که‌روزی رشك ارم بودوجانفزای چوگلشن
اینك مشتی بخانمان بستیزند مشتی دیگر برهنه پای به بر زن
شهوت فرمانروا و حرص شده‌چیر عشق نگونسارومهر وارون‌گرزن
اینهمه بیچارگی وخواری وپستی مرد دوزن برده را بگیرد دامن
زآنکه ورادودمان چودودسیه‌گشت آنکه ورا نیست مهر اینك وایدن
لاجرم ازکشت خار خار زند سر رویدازتخم وکشت سوسن سوسن
نیکی آید ز نیکی وز بدی بد مهر دهد مهر بار و داشن داشن

(پور)میازارحال خویش ازین بیش
چون شنود مرد کر نصیحت الکن

سرد و گرم

(ارلانگن آلمان ــ دسامبر ۱۹۱۹)

سرد است هوا بسان یخچال　　گرم است اطاق ما چو حمام
خوش باده و پستهٔ برشته　　با دلبر خوبرو ولی خام
گر باده و یار هر دو داری　　میدان این چرخ را بخود رام
گر بی می میتوان بسر برد　　می نتوان زیست بی دلارام
سرمایهٔ مرد عشق و شورست　　زان پس سازی و باده و جام

نی چاره کند ورا که بگرفت
از صحبت جنگ و صلح سرسام

مست و هشیار

(اشتیتن آلمان ــ سپتامبر ۱۹۲۰)

هر آنکه با دلبری ز باده گردیده مست　　روز نداند ز شب دست ز پا باز دست
گذشته نارد بیاد نه روز آینده را　　خوشدل و شادان بود از آنچه در دست هست
بگوشه‌ای با نگار خوش گذرد روزگار　　نبایدم هوشیار دور ز دلبر نشست
بنام کاوس کی پور زند جام می　　بیاد بهرام گور می نشود خوار و پست

در خوشی و ناخوشی بهوش و در بیهشی
باشد یزدان پرست باشد ایران پرست



علی اصغر حکمت

حکمت

علی اصغر حکمت که از اساتید ادبا و دانشمندان قدر اول ایران معاصر است به سال ۱۲۷۱ شمسی متولد گردیده است. پدر حکمت مرحوم احمد علی مستوفی (حشمت الممالك) و اجداد وی همه از علمای طراز اول و اطباء معروف شیراز بوده اند و از طرف مادر نیز حکمت نوهٔ مرحوم حاج میرزا حسن فسائی نویسندهٔ کتاب فارسنامه ناصری است و جد او سید علیخان کبیر صاحب شرح صحیفه است که از کتب مهمه و شروح معتبر و مشهور است.

حکمت تحصیلات علوم قدیمه را در شیراز و از محضر اساتید روحانیین و ادبای عصر فرا گرفته سپس دورهٔ علوم جدیده را در مدرسهٔ امریکائی تهران تحصیل کرده و از سال ۱۲۹۷ شمسی در وزارت فرهنگ اشتغال یافته در سال ۱۳۰۹ برای تکمیل تحصیلات و مطالعات خود به فرانسه و انگلستان سفر کرده و لیسانس ادبیات را از دانشکده ادبیات پاریس بسال ۱۳۱۱ گرفته است. وی در شهریور ۱۳۱۲ که بسمت کفیل وزارت معارف انتخاب شده بود بتهران بازگشت و در ۱۳۱۳ برای نخستین بار مقام وزارت فرهنگ را عهده دار گردید و از آنپس چندین بار مقام وزارت فرهنگ، وزارت مشاور، وزارت امور خارجه را داشته و علاوه بر اینکه در هر مورد مصدر خدمات و اصلاحات ذیقیمتی بوده است همواره در ترجمه، تالیف و تصنیف و تحقیق در رشته‌های مختلف علوم ادبی کوشش بسیار داشته و بیش از همه کسانیکه از آغاز مشروطیت تاکنون در ایران بوزارت رسیده اند کتاب نوشته و در پیشرفت مطبوعات و تعمیم فرهنگ مؤثر بوده است چنانکه کتبی هم که رسماً در دوران سابق از طرف اداره انطباعات وزارت فرهنگ منتشر گردید بیشتر بکوشش و ترغیب وی صورت گرفته و مجلهٔ تعلیم و تربیت نیز از روز نخست باهتمام وی بنیاد گزاری شده است.

علی اصغر حکمت که از نخستین اعضاء پیوسته فرهنگستان ایران و همچنین از با سابقه ترین استادان دانشگاه تهران است و اکنون ریاست انجمن فرهنگی یونسکو وابسته بسازمان ملل متحد در ایران را بعهده دارد صاحب تألیفات عدیده و ترجمه‌های بسیار پر ارزش و تحقیقات فراوانی در رشته ادبیات است که عده‌ای از آنها هنوز بطبع نرسیده و آنچه تاکنون منتشر شده از تألیفاتش: «پارسی نغز» مجموعه آثار پارسی سره از نویسندگان ایران قدیم و جدید، و «امثال قرآن» که کتابی تحقیقی و در زمینهٔ خود بی نظیر است، «مقایسه لیلی و مجنون نظامی با رومئو ژولیت شکسپیر» و دور ساله «احوال

امیرعلی شیر نوائی» و «بحث در احوال جامی» و کتاب «درسی ازدیوان حافظ» واز ترجمه‌هایش «چهارمین جلدازتاریخ ادبیات ایران تألیف ادواردبرون «ازسعدی‌تاجامی» و«پنج حکایت» ازشکسپیر بسیارمعروف است. چندین کتاب نیزاز آثارشعراوادبای ایران بامقدمه وتصحیح واهتمام‌ایشان منتشرشده که‌از آنجمله «دیوان‌جامی» و«مجالس‌النفائس» امیرعلی‌شیر نوائی است .گذشته از این مجموع مقالاتی که بقلم وی در مجلات مختلف ایران منتشرشده وهمه شامل‌مباحث‌مهم ادبی‌وتاریخی‌است هزاران صفحه راتشکیل‌میدهد

حکمت درفن نطق وخطابه نیزازسرآمدان هنراست و سخنرانیهای متعدداو که‌در مطبوعات مضبوط است هریك حاکی‌ازبصیرت واطلاعات عمیق در عالم علم وادب است وگرچه شاعری چیزی برمنزلت عظیم‌وی نمی‌افزاید اما حکمت درشعر نیزازاساتیدمسلم شعرفارسی بشماراست وچند نمونه از آثارمنظوم حکمت که دراینجا نقل میشود غالباً از اشعارقدیم اوست که ازمطبوعات مختلف نقل‌گردید :

غزل عرفانی .سبك کلاسیك

باد صفت بخاك ما تا تو عبور کردهٔ ‌‌ ‌ آب حیات دادهٔ ، آتش طور کرده

تا که‌فروغی‌ازرخت‌تافت چومهرازآسمان ‌ ‌ روی زمین زروی خود آیت نور کردهٔ

ازدم روح پرورت خاك گرفت زندگی ‌ ‌ با تن مرده جهان نفخهٔ صور کردهٔ

شاد دل از جفای تو ، جنت مالقای تو ، ‌ ‌ در دل پر ز سوز ما ساز سرور کردهٔ

شور بپای کردهٔ از لب شکرین خود ، ‌ ‌ ساز بدست مطربان نغمهٔ شور کردهٔ

همت ما در این سراسوی قصور دیدهٔ ‌ ‌ وعده بما درآن سراگیسوی حور کردهٔ

تنگ‌شده بماجهان، صبرشده زدل نهان، ‌ ‌ سر خدا شده عیان تا تو ظهور کردهٔ

کرده بدورت اهل دل جام وصال پرزمی

حکمت بینواز در بهر چه دور کردهٔ

تهران تیر ماه ۱۳۲۱

دنیای پیر گردد بارد گرجوان

ایدل بهوش باش ومشوغره برجهان ‌ ‌ وازاین کریوه توسن توفیق برجهان

ایمرغ عرشی ار بهوای نشیمنی ‌ ‌ بگشای پرو بال از این تنك‌آشیان

هشدار تـا بدام حوادث نیوفتد ‌ ‌ ناگه همای همت تو بهر استخوان

جوئی سلامت ارتوبگرداب روزگار ‌ ‌ سازاز خرد سفینه و ازهوش بادبان

زاین دیولاخ دهرشوی ایمن ارتورا   گردد سروش راهبرو عقل ترجمان

دل درجهان مبند که زالی است نوعروس   مردی ازومخواه که خامی است قلتبان

بس خاطر درست که بشکسته ازجفا   بس قامت چو تیر که کرده زغم کمان

ازکار دهرومردمش ایدل عجب مدار   خواهی زکار آن دوا گر بد همت نشان

نادانی است پیشه این دهر واهل او   دیوانگیست کار جهان و جهانیان

خلقند زادگان زمان و زمانه هیز   ناچار چون زمانه شود زاده زمان

گسترده سفره نعم از بهراین گروه   اندر ادیم خاك خداوند مهربان

تا ازطریق دانش و از راه مردمی   گیرند جمله بهره از آن سفره رایگان

لیکن زحرص بین که بر آرند تیغ کین   وازخون کنند روی زمینراچوارغوان

روزی بعذرحق وعدالت برای خویش   زندان بنا کنند بسی محکم و گران

روزی دگر بهانه آزادی آورند   واز بن بر افکنند سراسر بنای آن

امروز مردحق را درخون کشندزار   فردا بماتمش بنمایند صد فغان

بنهند پایگاه فر و مایه ناکسی   بر تر بمرتبت ز ثریا و فرقدان

گرگی درنده گاه برآرندو بر تنش   پوشند هم ز فرط خری کسوت شبان

که روبهی جبان را نامند تهمتن   وزوی طمع کنند هنرهای هفتخوان

گاهی نگین ملك درانگشت اهرمن   بنهند وخیره‌حکمش بردام وددروان

که دیو با فرشته نمایند همرکاب   گه غول با ملائکه سازند همعنان

آرند جاهلی را صد عز و احترام   بخشند عالمی را صدخواری وهوان

تابع بهرطرف که نهیقی کشدحمیر   مایل بهرجهت که نسیمی شود وزان

نی آدمی که خرشمرد این گروه را   دانای راست بین و خردمند رازدان

نی خر که کمتر ازخر فرمودشان خدای   بل‌هم‌اضل اشارت ازان شدزآسمان

واین طرفه ترکه قصه جهل وجنونشان   آرند در صحیفه تاریخ و داستان

اکنو به دان تمامت تاریخ ما مضی   اغلوطه خوان سراسردستان باستان

تاریخ چیست ؟ نزد خردمند دفتری   کزمدح این حدیث کندیا که قدح آن

لیکن نه‌مدح خلق شدازروی اختیار   نه قدحشان بمعنی بر طبق امتحان

خلقند عیبجوی بر اهل زمان خویش   برخفتگان گورثنا گوی ومدح خوان

دانا بعهد خویش اگر راستی ندید   باور کند حدیث زعهد دگر چسان ؟

گرچشم در حقایق اشیا کند خطا   تصدیق گوش برسخنی چند وچونتوان

ایدل بس از شکایت ابناء این زمان   کابناء این زمانه نمانند جاودان

صبحی سفید بر دمد ازاین شب سیاه   آید بهار خرم و شاد ازپی خزان

آخرشود زمانه بیداد و عصر جهل — انصاف داور آید ودانش خدایگان

بر نام زاده بشر از نو رقم کنند — منشوری ازسعادت وطغرائی ازامان

گیرد زلطف بازقوی بازوی ضعیف — یاری کند ز مهر توانا بناتوان

گردند بهره‌ورهمه یکسان‌زخوردوخواب — باشند کامیاب برابر ز آب و نان

از شادی جوان و هم از خرمی پیر — دنیای پیر گردد بار دگر جوان

روشن چوماه گرددوتابان چوآفتاب — از نورعدل سربسراین‌تیره خاکدان

یاربزاشتیاق رسیده است جان‌بلب — برخستگان نوید امان زودتر رسان

خاموش کن زبانه بیداد کزستم
خاموش شد زبان خردمند دردهان

(ازسال دوم مجله ارمغان)

ازنغمه‌های لافونتن

پیرمردی را شنیدستم که بود — هفت فرزند هنرمند جوان

چون زمان رفتنش آمد فراز — باز خواند آن هفت مرد پهلوان

هفت چوبه تیر لاغر بر کشید — آن کهن پیر ازدرون تیردان

بست با هم استوار آن هفت را — با یکی ابریشمینه ریسمان

هریك‌ازآن‌هفت تن‌کوشید سخت — همچو رستم در نبرد هفتخوان

ساعدو سرپنجه رنجاندند لیك — جملگی عاجز شدند و نا توان

چون جوانان را توانائی نماند — این چنین فرمود پیر نکته دان

ای دلیرانی که در هنگام رزم — سر نمی تابید از شیر ژیان

ای که در زور آزمائی میزنید — طعنه‌ها بر اردشیر و اردوان

بر شکستن چند تیر آسان بود — چون فروماندید دراین کارهان

نك بیاموزم شما را سرکار — بر گشایم پرده از راز نهان

با چنین انگشت فرسوده نزار — بشکنم این بسته سخت کلان

پس پراکنده نمود آن هفت تیر — چون بنات‌النعش اندر آسمان

وانگهی یك یك بآسانی شکست — همچوآن‌شیری که‌بشکست‌استخوان

پیردانا گفت در این باب هست — بر شما پندی ز باب مهربان

هرشمار از اتحاد هفت تیر — رمزی ازنیروی‌وحدت شد عیان

چون یکی گشتند افراد ضعیف — در امان ماندند ز آسیب زمان

اتفاق هر گروهی بی خلاف — بر بقای ذاتشان باشد ضمان

«افتراق بد سگالان فتح تست» — این سخن‌گفته است شاه رومیان

کس شما را هیچ نتواند شکست — متحد باشید گر اندر جهان
«دست حق یاراست با هراجتماع» — داستان است این مثل از باستان
زین سخن زان پیر دانای حکیم — حکمتی باقی بمانده جاودان

روباه طماع

نور فشان گشت چو زرینه گوی — روبهکی گشت برون صید جوی
صید چو بر اهل جهانست قید — روبه از آن گشت طلبکار صید
صبحگهان مهر چو تابش گرفت — سایهٔ روباه فزایش گرفت
گفت تنم تاکه چنین سایه داشت — طعمه بباید شتری بهر چاشت
در طلب اشتر بنهاد دام — پخت بسی بیهده سودای خام
تافت چو خور ازخط نصف النهار — روبه بیچاره بمانده ناهار
خرد و زبون روبه بر گشته روز — سایهٔ خود دید در آن نیمروز
گفت تنم هست چو زین سایه پست — موشکی از بهر طعامم بس است
چونکه به اشتر نبدش دسترس — گفت بناچار مرا موش بس

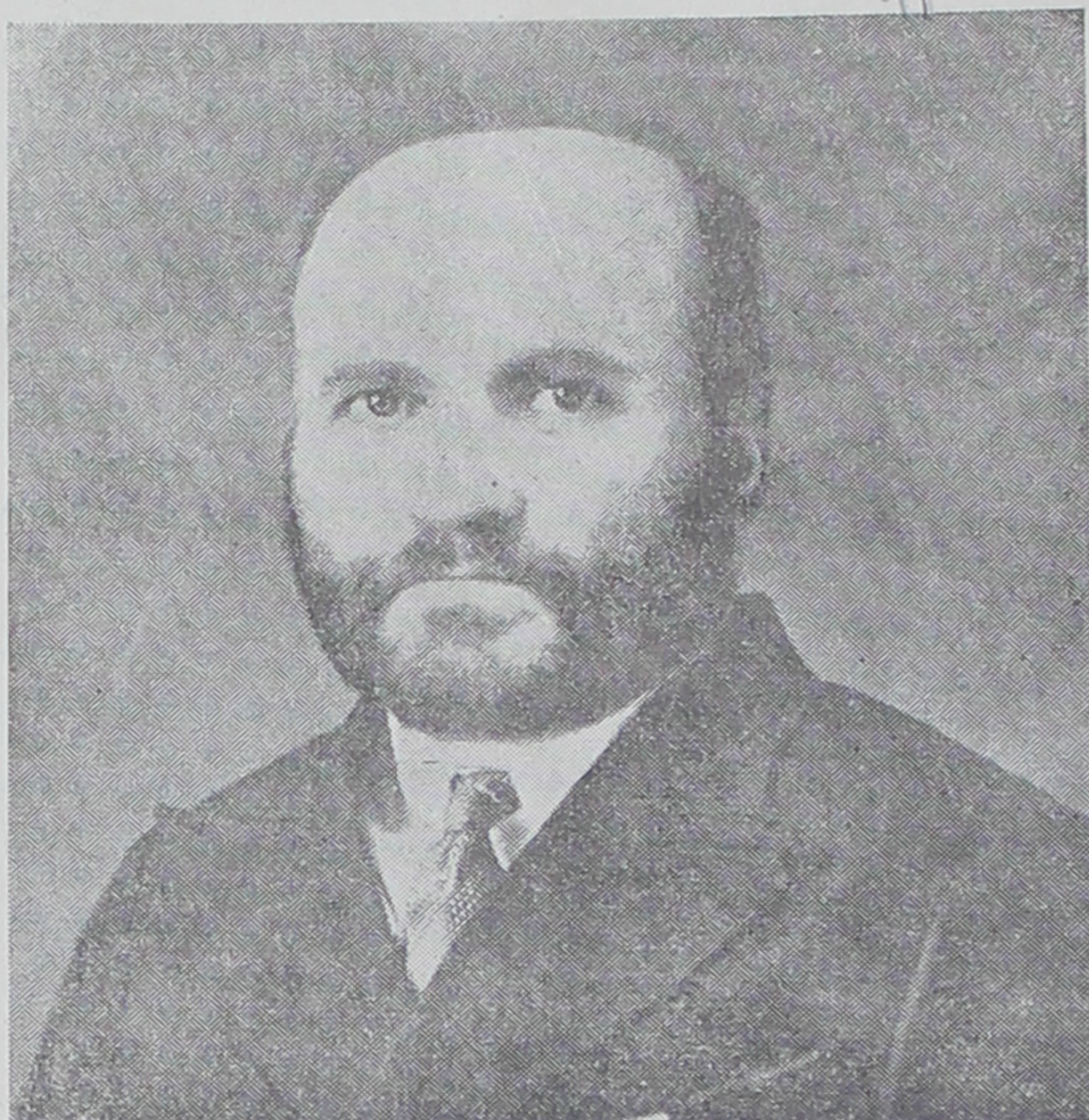
هر که‌چنین‌پا نهد ازحد بدر
اشتر او موش شود ای پسر

پیام سروش

ازچارهٔ کار پرسشی کردم دوش — در پاسخم این سخن‌سرائید بگوش
از مایه دانش است آباد وطن
ای مردوطن‌پرست، دردانش کوش

رباعی

در پر تو آفتاب اظلال مبین — درهندسه نقطه بین واشکال مبین
تا چند اسیر ماضی و استقبال
زین هردوجزاین یکنفس‌حال مبین



سید محمدعلی داعی‌الاسلام

داعی الاسلام

مرحوم سید محمدعلی داعی‌الاسلام فرزند سید فضل‌الله حسنی که نسبش با سی واسطه بحضرت امام حسن مجتبی (ع) میرسد از شعر اودانشمندان بزرگ معاصر است که بسال ۱۲۹۵ ق در نیاك لاریجان جزء شهرستان آمل مازندران متولد شده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه خود رادر آمل وتهران واصفهان بپایان برده سپس علاوه بر تبحر درعلوم ادبی فارسی وعربی وتاریخ اسلامی وکلیه علوم مذهبی متداول‌زمان، زبان انگلیسی وعبرانی رانیز آموخته بود وچون در هنگام اقامت دراصفهان با علمای عیسوی بمباحثات مداومی پرداخته وصورت مذاکرات آن که درمجله « الاسلام » چاپ‌اصفهان بطبع رسیده ومورد توجه مسلمین گردیده بود بعرض مظفرالدین شاه رسید از طرف آن‌پادشاه بلقب داعی-الاسلام ملقب گردید.

داعـی الاسلام بسال ۱۳۲٤ ق بمکه معظمـه مشرف شد ودر مراجعت دوسال در هندوستان توقف کرد ودر آنجا نیز با علمای عیسوی مباحثات ومناظرات داشت و مجلهٔ «دعوة‌الاسلام» رامنتشر میکرد. از آن‌پس بدعوت مسلمانان حیدرآباد دکن برای مباحثه با مبلغین مسیحی بدکن دعوت شد وپس از چندی به سمت پرفسور زبان وادبیات فارسی دارالفنون دکن انتخاب گردید.

وی در مدت توقف درهند علاوه براستادی درزبان اردومطالعات خودرا در رشته زبانشناسی السنهٔ‌شرق دنبال کرد وسه‌زبان قدیمی‌ایران اوستا وهخامنشی وسه‌زبان‌هندی بهاشا وگجراتی وسانسکریت را نیز فراگرفت وعلاوه بر اینکه همواره بترویج وتعمیم زبان وادبیات فارسی خدمات فراوان کرد ضمناً براثر اشتیاق و علاقه‌ای که بتحقیق وتتبع درریشه لغات زبان فارسی داشت بتألیف یکدورهٔ کامل فرهنگ فارسی همت گماشت که پس‌ازپایان کار بپاس‌قدرشناسی نظام حیدرآباد «فرهنگ‌نظام» نامیده‌شدواین فرهنگ فارسی که در پنج مجلد بقطع رحلی بزرگ در ۳۵۰۰ صفحه بطبع رسیده است یکی‌از تألیفات‌عدیم‌النظیر دورهٔ‌معاصر دررشته‌فرهنگ نویسی است.

از سایر آثار مرحوم داعی الاسلام « سخنرانـی در باب فرهنگهای فارسی » و « سخنرانی در باب شعر وشاعری عرفی » و« ترجمهٔ کتاب احوال نادر شاه اثر دیوراند

انگلیسی» وترجمهٔ کتاب وندیداد ازاوستا بپارسی وچند رساله‌و کتاب دیگر چاپ شده اما اشعاروی که شامل انواع شعرازقصیده وغزل‌ومثنوی‌ومسمط وقطعات گوناگون در بحور واوزان مختلف است هنوز بصورت دیوان مدون بطبع نرسیده بود که پس‌از عمری تعلیم وتدریس وبحث ومطالعه وتألیف وتصنیف وتربیت فرزندانی دانشمند وستوده خصال چون‌سیدنصرالله سروش‌وسید نوالله ایرانپرست که هردواز خدمتگزاران مؤثر فرهنگ و مطبوعات کشورند سرانجام درسن ۷۵سالگی بسال۱۳۷۰ ه ق بعالم باقی شتافت ونامی نیک‌وآثاری باارزش ازخود بیادگار گذشت.

اشعار مرحوم داعی‌الاسلام کلا دارای جنبهٔ فلسفی وانتقادی واجتماعی است وبرای نمونه‌مسمط سوم‌از « سه مسمط ارمغان‌سفر تابستان ۱۳۱۲ بکوهستان لاریجان » راکه دردست‌بود نقل‌میکنیم. این دفتر بسال ۱۳۲۲ چاپ‌شده ودر اینمنظومه روی‌سخن باکوه دماوندبوده که ویرا «بابادماوند» خطاب میکند:

مسمط سوم:

« مسیحائی بچهٔ پنج ساله »

سالها هندوستانم‌داشت درآغوش خویش — ناز ونعمت‌داشتم درزندگی زاندازه بیش
چون‌برادرداشتندم‌هندیان‌هرصنف وکیش — لیك در یاد وطن گردید آخر دل پریش
بابم ایران بود و آخر بهر پا بوس پدر — بستم از هندوستان بااهل خود رخت سفر

☆☆☆

دانش و اخلاق دارد مرد را عالیمقام — بابم ایران بود از بابا فزون شد احترام
از همه‌گیتی فزون در هندایرانراست نام — مسلمین‌را خوی وآدابست از ایران تمام
سالها بودم درآن ملك عجایب سر بلند — مهر بابا آخراز مسکن مرا بیرون فکند

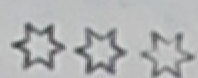
☆☆☆

از پس رنج وداع حیدر آباد دکن — یاد ایران داشت دل را شاد تا مرزوطن
آه ازآندم‌کاش آنجاکوربودی چشم من — ژنده پوشان وگرسنه‌طفلگان ومرد وزن
نعره از دل بر کشیدم کای خداوند کریم — آه ایران مرد گفتند و مرا بگرفت بیم

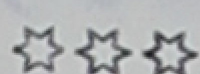
☆☆☆

وای بابا وای بابا روز من گردید شام — بودم از آزادگان از مردنت گشتم غلام

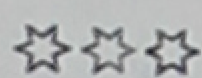
رفت از کوروش و نوشیروان و محمود تو نام
سخت جانفرساست بر اغیار تعظیم و سلام
یکزمان بر فرق رومی شاهت افسر میشکست
بر درت در بانت از فغفورها سر می شکست



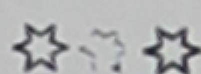
سالها بودم بغربت شادکام و نامور
بوده امیدم که باز آیم در آغوش پدر
آه بابا وای بابا اوفتادم من ز سر
خیر گیتی بود ایرانی نصیبش گشت شر
بوده‌ام محمود و از نامت بگیتی سرفراز
اینزمان افتاده‌ام از تخت و گردیدم ایاز



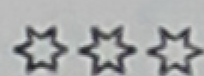
بود از اهل تو افزون در زمینت خوار بار
میوهٔ خشك ترا میخورد هر ملك و دیار
ملك سرسبز است و بار آور زمستان و بهار
ایك اهل تو گرسنه تن برهنه خوار وزار
نیست کار آسمانی این گرانی شدید
قحط فرزندان تو از مردن بابا رسید



از میان جمع طفلی پنجساله همچو ماه
شد بمن نزدیك و کرد از مهر بر رویم نگاه
گفت چون خنجر کشید از بهر قتل باب شاه
خنده‌ای کرد و گلو دادو بمن بودش نگاه
گفت مرگم گاه گاهی زندگیم دائمیست
باز من زنده شوم قاتل شود رسوا و نیست



بودم از مرگ پدر رنج سفر فرسوده تن
درمیان جمع با من گفت مردی از وطن
آن درختانی که می بینی بود باغی زمن
ساعتی آسوده شو از رنج ایام و محن
در میان باغ روی سبزه زیر یك نهال
خواب جسمم را ربود اما روانم پر ملال



در میان باغ پیدا شد پدر با حال زار
چشم گریان رنگ زرد و ژنده پوش و روزه‌دار
من سلامش کردم و بابا گرفتم در کنار
در کنار باب جان آسود و دل را شد قرار
گفتمش بحران سختی او فتاده در وطن
از سبك روحان نیاید در غلامی زیستن



گفت نبود بار اول مردن من ای پسر
بارها کشتند بابت را و شد زنده دگر

نوکر مقدونیم روزی ز من بر داشت سر
پهلوانان زنده‌ام کردند و گشتم تا جور

پس عرب آمد زمن ناگه‌سر وافسر گرفت
لطف‌داور بین که باز زندگی‌از سر گرفت

☆☆☆

باز برمن حمله‌ور گردید قهار مغول
کشت ایران‌راو غارت کرد ملك آن بو الفضول

زنده گشتم بازوافزودم‌من اندرعرض‌وطول
دوستان را شاد وخرم ساختم دشمن‌ملول

در کتاب زندگانی من بود چندین ورق
یافته است ایران حیات جاودانی راز حق

☆☆☆

گفتم ای بابا فدایت خیز برپا زنده شو
دشمنان تا زند برما بی محابا زنده شو

نرخ روزی میرود هرروز بالا زنده شو
دزد بازاری شداست ایران‌خداراز نده‌شو

زنده شو این باربابا جان ما دیگر نمیر
آه بابا ملت آزاده را مپسند اسیر

☆☆☆

گفت حق دردست باب تونداد این‌اختیار
برمسیحان واگذاراینکار شد از کردگار

ازپس هرمرگ ماندم مدتی در انتظار
هستم از لطف خدا این بارهم امیدوار

بچگان پنجساله من مسیحان منند
صبر باید تا توانای مسیحائی شوند

☆☆☆

گفتم آید در نظر از ملت ایران قبیح
که ندارد درهمه پیرو جوانش یك مسیح

از چه دارند ادعا دایم بالفاظ فصیح
باب ایرانست ابراهیم و ما جمله ذبیح

اینهمه درویش وشاعر فیلسوف و مجتهد
دکتر و لیسانسیه مشروطه خواه و مستبد

☆☆☆

گفت دانی‌راست میگویم مرنج‌ازراستان
که توپیری‌آرزویت ختم وجسمت ناتوان

گرچه دارد مغزپیر از کامیابی‌ها نشان
عاجزاست از کاردست‌خودچه‌حاصل‌ازز بان

تربیت فرزندهایت راز عصرپهلوی است
زین جوانان هم مسیحائی مرا امید نیست

☆☆☆

روی بابا دیده‌ای در باغ زیر این نهال
زین نهالت دادم از ایران آینده مثال

پرورش یابد اگر با دست دانا چند سال
باغبان ازمیوه‌اش افزوده سازدحال ومال

بچگان پنجساله نو نهالان منند
پرورش یابند وبرهانند ملك‌ازمرگ وبند

☆☆☆

هرکجا یابی تو طفلی پنج ساله در گذر
دست بر سینه نه و برفرق اودست دگر

کن سلام و احترامش تا توانی بیشتر
کس‌چه داند نیست‌آن طفل‌ازمسیحان‌پدر

بچه‌ای را بی ولی یابی بتعلیمش بکوش
شاید او هم بوعلی من شود یا داریوش

☆☆☆

گشتم ازتیپ‌جوان وتیپ پیران هردوسیر
هردو بودند و بکشتن رفت آخر باب پیر

بیست سال اندرکف قاتل‌عیان دیدند تیر
درگمان بشکستنش زیشان‌نشدیکتن‌دلیر

پنج ساله بچهٔ ایرانی من زنده باد
نام ایران گذشته باز در آینده باد

☆☆☆

حال برخیز وبرو داعی که آخر شد کلام
بچگان پنجسالم رارسان از من سلام

من ندانم چند خواهم‌داشت دربرزخ مقام
از زبانت میدهم که گاه ملت را پیام

رفت بابا چشم بگشودم دلم پراز امید
نعمت حق باد بر اولاد ایران جدید

☆☆☆

درمذاق تلخ‌عصرار نیست شیرین‌این کلام
فهم تیپ بچگان پنجسالم بد مرام

بود در ایام اولاد صفی این سبك عام
شعربهر عالمان گفتم نه از بهر عوام

هندیان را هیچگه در فارسی سبکی نبود
هندیش خوانی بخوان امازخامیت‌چه‌سود



محمد دبیرسیاقی

دبیر سیاقی

دکتر محمد دبیرسیاقی بسال ۱۲۹۸ شمسی درخانواده‌ای از سرشناسان بنام قزوین تولد یافت ازجانب پدرومادر بخاندان ادب و هنر پیوسته بود، ازسوی پدرخوش نویسی و دانش دوستی را تاجد ششم خویش یعنی مرحوم آمیرمهدی مستوفی حضور نادرشاه‌افشار کشیده‌داشت، کتیبهٔ زیبای جامع بخارا یادگاری ازمرحوم حاج سیدمحمد سیاق خوش‌نویس عصر ناصری ومظفری جداوست ومرحوم آقامیرزا ابوالقاسم ملاباشی دربار ناصرالدینشاه نیزجد مادری ایشان میباشد.

دبیرسیاقی تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطهٔ را درسال ۱۳۱۷ در قزوین بپایان برد سپس وارد خدمت فرهنگ شد و طی یکسال خدمت فرهنگی دروس شعبه ادبی‌دورهٔ دوم متوسطه را نزداهل‌ادب فراگرفت ودرانتخابات شهریور ۱۳۱۸ تهران بعنوان‌داوطلب شرکت جست وباخذ دیپلم نائل آمد آنگاه دورهٔ تحصیلی ۱۹-۱۳۱۸ را بدانشکدهٔ حقوق رفت اما چون بادب وشعر تعلق خاطرداشت عاقبت رخت بدانسوی کشید وعازم‌دانشسرای عالی شد واز تحصیلات دورهٔ لیسانس درسال ۱۳۲۲ ودورهٔ دکتری زبان وادبیات‌فارسی درسال ۱۳۲۴ فراغت یافت. چون ازتیرماه ۱۳۲۰ بخدمت وزارت دارائی درآمد اینك نیزدرریاست‌اداره‌مالیات بردرآمد پیشه‌وران تهران برجاست همانگونه که بشعر وادب و زبان فارسی نیزدلداده وشیفته است ومدام دست بکار تصحیح وتألیف وطبع ونشرکتب دارد وعلاوه برآثارتحقیقی‌خودمعظم‌له آنچه ازمتون قدیم فارسی بوسیله آقای دبیرسیاقی تهذیب وتصحیح و منتشرشده هر یك درحد خود نمونه دانشمند پسند و طبق اصول فنی تصحیح متون است که مورد قبول وتمجید اساتید بنام این فن دقیق است وازجمله نتایج این‌مجاهدات کتابهای زیرین میباشد:

نخست کتاب جشن‌سده است درانجمن‌ایرانشناسی که سمت دبیری‌آن رانیزداشت با همکاری گروهی ازفضلا تهیه ومنتشر ساخته است - سپس دیوان استاد منوچهری دامغانی است که باحواشی وتعلیقات وتراجم‌احوال بافهارس اعلام مفصل‌درسال ۱۳۲۶ منتشرساخت دیگر کتاب ترجمان‌القرآن تألیف میرسید شریف جرجانی‌معروف مرتب کردهٔ عادل بن علی‌بن عادل با فهرست الفبائی لغات فارسی که بسال ۱۳۳۴ نشرکرد، دیگر کتاب گنج بازیافته (جلداول) شامل احوال واشعارشش تن ازشاعران بلندپایه زبان فارسی که‌بسال ۱۳۳۴ طبع شده - دیگر کتاب تذکرة‌الملوك (جلداول متن) بـافهارس و لغات که بسال ۱۳۳۲ منتشرشده - دیگرامعان نظردرترجمهٔ حواشی و تعلیقات استاد مینورسکی برمتن تذکرة‌الملوك ترجمه آقای‌مسعودرجب نیاضمن تهیه فهارس وتعلیقات که‌بسال ۱۳۳۵ نشریافته دیگرسفرنامهٔ ناصربن‌خسروقبادیانی بامقابله نسخ وتعلیقات وفهارس ولغات که‌بسال ۱۳۳۵

طبع شده - دیگردیوان استاد فرخی سیستانی بامقابله نسخ خطی وفهارس ولغات وتعلیقات وفهارس که آن نیزدرسال ۱۳۳۵ منتشر گردیده است سلسله مقالاتی نیز درمجله یغما و جلوه وپشوتن دربارهٔ مباحث شعری وادبی بچاپ رسانیده است- دیگرلغت فرس اسدی طوسی ادیب وشاعرقرن پنجم هجری که براساس چاپ پاول‌هرن با حواشی و تعلیقات و فهارس الفبائی کامل وتصحیح اشتباهات دیگران بسال ۱۳۳۶ چاپ شده ونیز نزهةالقلوب، تألیف حمدالله مستوفی قزوینی با مقابله نسخ معتبر خطی که آن نیز انتشارش نزدیک است کتب ذیل نیزازآثار ایشان زیرچاپ است : ۱- جلد دوم گنج بازیافته ۲- فرهنگ کامل‌سروری کاشانی ۳-دیوان عنصری با مقابله نسخ‌خطی کهن ٤- دیوان ابوالفرج رونی با مقابله نسخ خطی کهن ٥ - ترجمه تحت‌اللفظ قرآن کریم از روی تفاسیر معتبر با کشف‌الآیاتی بطرز علمی نوین وجالب که‌قریباً نشرخواهد یافت . نامبرده علاوه برآثار فوق ازخردادماه سال ۱۳۲٦ شمسی با علامه فقید استاد دهخدا درکارتنظیم وچاپ کتاب عظیم‌القدر لغت‌نامه دهخدا همکاری داشته و پس ازمرگ آن استاد بزرگ نیز برحسب وصیت آن مرحوم عهده‌دارتهیه وتنظیم و طبع قسمتی‌ازآن کتاب است.

دبیرسیاقی با اینکه دلباخته شعروادب است فن خودرا شاعری قرارنداده واشعار وی کلامربوط بدوران دانش اندوزی اوست وچندقطعه ذیل برای نمونه نقل‌میشود :

عدالت اسمعیل سامانی

قصه شنیدم بگاه دولت سامان   زادهٔ سامان ، که کرد کار بسامان
تازه شد ازعدل وی عدالت کسری   زنده شد از فروی جلالت ساسان
مملکت از همتش بهشت نوآئین   سلطنت ازوی گرفت زینت وعنوان
بی هنری را نموده رأیش چاره   ظلم و ستم را دوای عدلش درمان
سلسله جنبان شعر و شاعری آمد   داشت برابر ، رسوم تازی و دهقان
مأمن دانش پژوه و کان خردشد   شهر بخارا، که بود حضرت‌سلطان
دانش و فرهنگ و شعردفتری آمد   دفتر نیکو چو یادگار از ایران
بیخ کمال و خرد گذشت ز ماهی   شاخ وبرش، برکشیدسرسوی کیوان
کرد بتدبیر رام خویش شهان را   بندهٔدرگه‌شد این‌و ، آن شد دربان
ساخت فراهم زهر کرانه سپاهی   تا فکند دشمنان ملك بزندان
رو سوی زابل نهاد تا که بگیرد   عمروبن اللیث راز شاهی و فرمان
بد ز قضا ابتدای فصل خزانی   شاخه پر بار زیب زینت بستان
سیب چو دوشیزگان مهوش زیبا   جامه ببر کرده گونه‌گونه و الوان
تنگ براوکشته باغ گوئی، زاینرو   آمده بیرون ز باغ با رخ تابان

دایه شده شاخسار و طفل شده سیب / باشده این گوی عاج و آن یك چوگان

نغز تماشا گهی بدیدهٔ مردم / گشته چنان عدل شاه شهره وارزان

شاه بدان شاخه آزموده سپه را / تا نگرد ملك را چه باشد نقصان

برگذر لشگر از کرانه گه باغ / داشت ندیمی پی نظاره به پنهان

تا که بسازد بباغ دست تطاول / تا که خورد سیب زان سپاه فراوان

در نظر لشگرایچ میوه نیامد / یکره از عدل شاه ودیگر ز احسان

کام شه این بد، از آنکه مملکتش را / پایه خرد بود وعلم وعدلش ارکان

گرچه نپائید دیر حشمتش ، اما / پاید ، نام بلند دولت سامان

آری کشور بیمن عدل و ره داد
گردد آباد و شاد و گیرد بنیان

۱۳۲۱/۱۲/۱۴

جولاهه ودانشمند

پیش دانشوری امانت برد / کیسه یی پرز زریکی جولاه

چندگه‌چون گذشت شد محتاج / بسرای امین شتافت پگاه

گفت امانت بیار تا بدهد / بنکوئی خدات پادا فراه

داشت استاد محفل بحثی / با تنی چند کودك آگاه

گفت‌جولاهه را دمی بنشین / تا کنم من مقال خود کوتاه

بودش‌عادت که‌گاه وعظ وحدیث / دست‌کردی بلندوپشت دوتاه

مرد جولاهه را گمانی رفت / از تهی مغزی و خیال تباه

که بود دست وریش‌جنباندن / واعظی را یگانه شیوه وراه،

سخن دلنشین و گفت و شنود / گرم گردیدچون‌در آن‌درگاه

گفت برخیز کز درنگ توشد / روز وصلم چوشام هجرسیاه

من بجای تو محفل آرایم / دارم آیین درس نیك نگاه

چهره پرچین کنم سر آرم‌پیش / دست جنبان بهرطرف گه‌گاه

اینچنین بهره از فن تدریس / بیگمان خاطر تراست رفاه

خنده زد مرد بخرد ازخردش / گفت آری کجاتراست گناه

آن فقیهان روی در مخلوق / درعیان یارودرنهان بدخواه

از هنر بهره‌شان همین باشد / مردازایشان چنین شود گمراه

۱۳۲۶/۹/۸

نوروز و نوبهار

بهار خجسته بود مژدگانی   ز نو روز فرخندهٔ باستانی

ز فرو شکوهست پیرایهٔ وی   شکوهی ز گل فرش از کامرانی

فتد صبحدم ژاله چون عقد گوهر   بروی چمن وان تن پرنیانی

سر آید سرود دل انگیز بلبل   شود زند خوان گرم شیرین زبانی

میان صبا و چمن گرم گردد   سحر گاه بازار بازار گانی

فشاند صبا برچمن درو گوهر   چمن بوسه‌هایش دهد رایگانی

شود آسمان بوستانی شکفته   کند بوستان چهر فیض آسمانی

تو گویی ز بیداد خیل زمستان   وز آسیب و تاراج باد خزانی

گل سرخ را خار درپا خلیده   گل زرد راچهره چونانکه دانی

جوانی و پیری فروشد بنفشه   بگیسوی پر خم بقد کمانی

ز شوق بهارست یا جور دی مه   که شد چهرهٔ ارغوان ارغوانی

زمستان زگه رخت بربست و مانده   بجا آتشین لاله زان کاروانی

چمن با سمن بسته عقد محبت   کند بید با باد همداستانی

زده دست در گیسوی بید پیچک   شده سرخ گل با سمن یارجانی

چو نوشد جهان کهن زین بهاران   تو هم بهره برگیر از زندگانی

چو گل چهرهٔ خویشتن کن شکفته   چوخود، خاطردوست بامهربانی

غم ازدل ببر شادمان شو طرب کن   بگاه بهار و بهار جوانی

گواه آورم من برین گفته بیتی   ز شیرین سخن شاعر سیستانی

«بگاه جوانی بکن عیش زیرا   که هنگام پیری بود ناتوانی»

نشاط وجوانی چوداری طلب کن   سرود و می و فره خسروانی

بخواه اندرآن شادمانی ز ایزد   مراین ملك را رونقی جاودانی

که گردد دگر باره آباد و خرم
که یابد دگر باره نامی جهانی

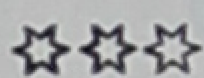
۱۳۲۴/۱۲/۱۹

دریا

بنگر شکوه و هیبت دریا را   وان ژرف و بیکران و پرآوا را

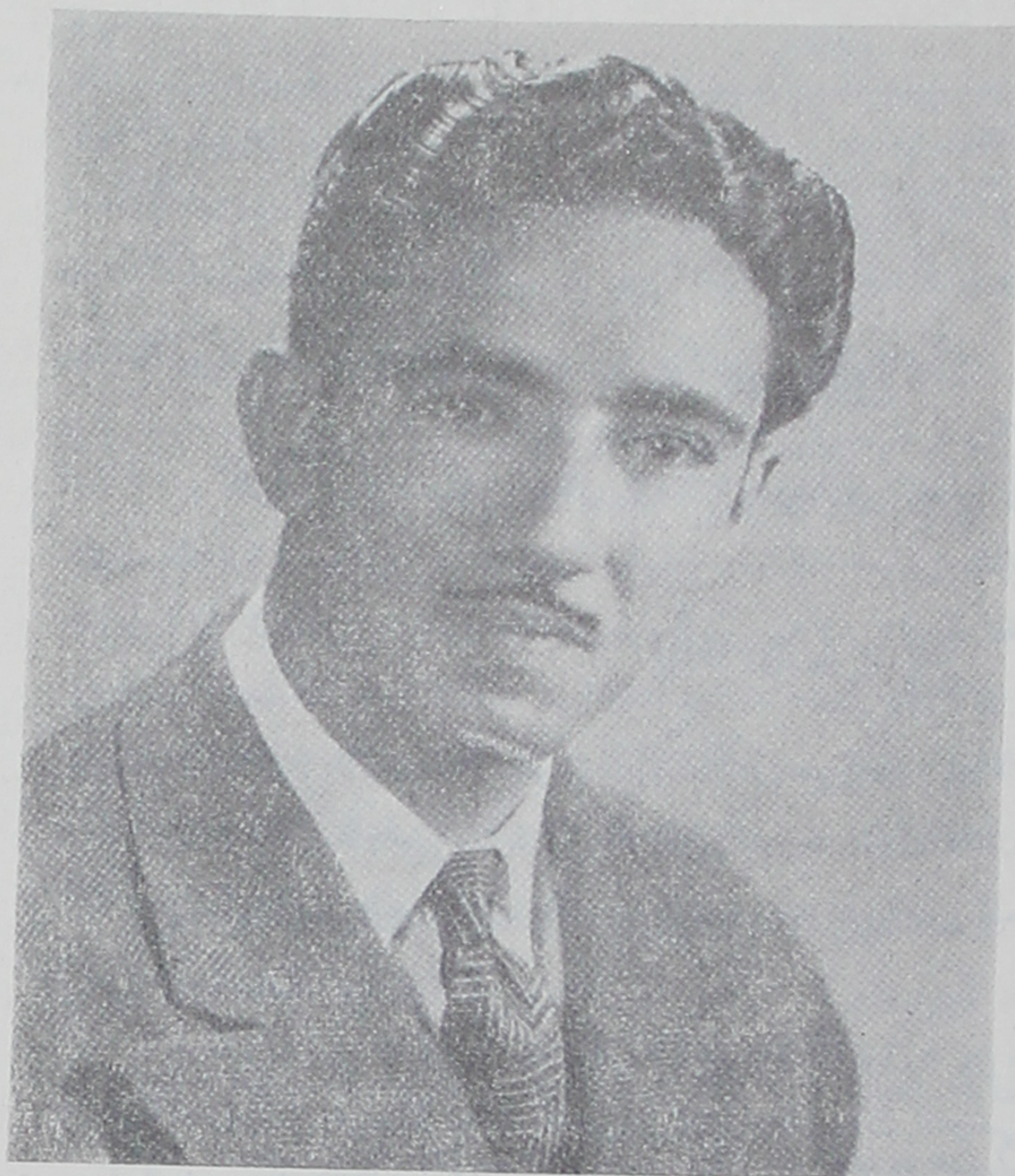
آنجا که در برابر هم بینی   مرغ هوا و ماهی دریا را

آنجا که ابر تیره بپوشاند پاکیزه چهر گنبد مینا را
آن چشمهٔ طلا که درآن شوید خورشید صبحگه رخ زیبا را
بینی درآن بلور پدید آرد مهتاب آیت ید بیضا را
بر لوح چهر خویش کشد هردم چون کودکان شکسته چلیپا را
آنجا که آب رود فرود آید بوسد رخان مادر شیدا را
انصافرا که نغمهٔ جانبخشش یاد آورد سرود نکیسا را
چون عشق ناگه آید و برباید از کف عنان مرد شکیبا را
یکدم ز خانه جانب دریا رو گامی بنه نشاط و تماشا را
بینی چو موج پای طرب کوبد رسوا کند هزار زلیخا را
شیرین و مست رقصد و پیش آید گیرد بعشوه دامن صحرا را
ساید بپای یار جفا کارش پیشانی سپید سمن سا را
خواهد سبکسرانه برقص آرد آن خفته جسم تیرهٔ خارا را
صحرا دم از نشاط فرو بندد هنگامه چونکه بیند و غوغا را
رختی موقرست کجا خواهد جفتی چنان سبکسرو رسوا را
نازد بخود که خرمن گل دارد بر تن کشیده سندی و دیبا را
گوید سخن بسردی و بی مهری بگرفته پیش راه معادا را
دریاست کی پذیرد و بپسندد این ناز و سرگرانی عمدا را
موجی شگرف وسخت برانگیزد یکسو نهد طریق مدا را
تازد مگر بقهر فرو ریزد صحرا و کوه آخته بالا را
لیك از نهیب کوه بلرزد سخت آهسته در گریز نهد پا را
چون زان نشیب تند بزیر آید یاد آورد هزیمت دارا را
پیوسته کار بحر چنین باشد تا وا کند ز غم دل دروا را
لیکن بجز نشاط و طرب نبود بگشائی ار بحیله معما را



امروز ازین طرب غم دل واکن چون کس ندیده باری‌فردا را
خواهی‌وگر نشاطا بد برخوان
این دلگشا چکامهٔ شیوا را

شهسوار بهمن ۱۳۳۲



ایرج دهقان

دهقان

دکتر ایرج دهقان بسال ۱۳۰۴ در ملایر بدنیا آمده است . تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در ملایر و همدان بپایان رسانده سپس بشغل معلمی پرداخت ضمناً تحصیلات خودرا تا لیسانس ادامه داد و چون پیوسته در دورهٔ تحصیل خود شاگرد اول شده ود وزارت فرهنگ ودانشگاه موافقت کردند ضمن هفته‌ای ده ساعت تدریس در دبیرستانها بتحصیلات خوددردورهٔ دکتری ادبیات فارسی‌ادامه دهد . بدین ترتیب وی توانست‌دورهٔ دکتری ادبیات فارسی رابا درجهٔ خوب درحد اول مدت قانونی آن بگذارند . وازآنجا که همیشه عاشق شعروادب فارسی‌بود موضوع پایان نامهٔ خودرا هم «شعرفارسی‌درقرن نهم هجری» قرارداد .

دکترایرج دهقان تاسال۱۳۳۴دردارالفنون دبیر بود و دراین سال بنا بدعوتی که ازطرف دولت امریکا برای تدریس زبان وابیات فارسی دردانشگاههای آن کشور ازاو بعمل‌آمده بود به امریکا عزیمت کردوهمچنان‌مقیم آندیاراست.

آثارمنظوم‌دکترایرج‌دهقان‌درشماراشعارخوب‌وسالم معاصراست که‌ازناگواریهای کهنه پردازی وازتندرویهای نوسرائی بی بندوبارهردو مصون است ، ازدهقان تاکنون دومجموعه شعریکی بنام «یادبود» (۱۳۳۰) ودیگری بنام « پلهای شکسته» (۱۳۳۴) منتشرشده است . دکتر ایرج دهقان در رشته زبان و ادب فارسی تألیفات متعددی دارد که بعضی شامل تحقیقات دقیق ادبی است و برخی دیگر بخصوص برای محصلین فراهم شده‌وآنچه‌ازکتابهای وی بطبع رسیده عبارتست‌از: «انشاء ونگارش» برای‌دبیرستانها «دستورزبان فارسی» برای دبیرستانها، و«مجموعهٔ لغات کلیه ودمنه» نیز برای‌دبیرستانها که هریك‌ازآنها مکرر بطبع رسیده است . ازآثارچاپ نشدهٔ وی کتابهای «شعرفارسی درقرن نهم» و «دستورزبان فارسی ومقایسه‌آن باگرامرانگلیسی. (بزبان‌انگلیسی برای انگلیسی زبانان)و«پساوند و پیشوند درزبان فارسی»و«حروفیه‌وتاریخچهٔ آن»رامیتوان نام برد . ازشعراوست :

هرچه بود گذشت

شکست عهدمن وگفت هرچه بودگذشت | بگریه گفتمش آری ولی چه زودگذشت

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید | بهاررفت و تو رفتی و هرچه بودگذشت

شبی بعمر، گرم خوش گذشت آنشب بود — که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی دردلم بجای گذاشت — شبی که با تومرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آن شب ز کاربستهٔ ما — صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت
مراست عکس تو یادآور سفر ، آری — چسان توانم از این طرفه یاد بود گذشت

غمین مباش و میندیش ازاین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازك غمی فزود گذشت

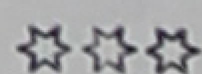
پیروزی دل

این باردل نوید ظفر میدهد مرا — کان گل‌ز عشق خویش‌خبر میدهد مرا
تا فتنه روزگار نیابد بقصد دل — صدبوسه زآن‌لب‌چوشکر میدهد مرا
غم نیست گر که در پی این یك دو روزه وصل — عمری زمانه خون جگر میدهد مرا
جز غم بری ز شاخ محبت نچیده‌ام — این باره عشق، تاچه‌ثمر میدهد مرا
پیداست در نگاه توای مایهٔ امید — رازی که‌ذوق وحال دگرمیدهد مرا
درکنج بی کسی پروبالم شکسته بود — بار دگـر هوای توپرمیدهد مرا

گرشمع واردرشب غم‌سوختم‌چه‌غم
کاین سوختن نوید سحرمیدهد مرا

نوبهار من

گفت : «دیدی که مهرگان آخر — دولت بـاغ را بیغـما برد
و آن گل نو شکفتهٔ شاداب — کم کم از حملهٔ خزان پژمرد
دورهٔ عیش و شادی ما نیز — همچو عمر بهـار کوتاهست
دیر یا زود ، عمر میگذرد — دل ازین نکته نیز آگاهست
چشم تا برزنی بـهم بینی — که بیکباره زندگانی رفت !
نوبت شادی و نشاط گذشت — همچوآب روان جوانی رفت ! »



در چنین حال دیدهٔ من بود — خیره در غنچهٔ شکر بارش
اشك میریخت زان‌دو نرگس‌مست — من سراپـای محو گفتارش
کاش جانـم بنرمی سخنش — کم کم از دام تن رها می‌شد

گر نبودی گناه در نظرم او بجای خدا، خدا می‌شد

☆☆☆

گفتمش : « رفتن جوانی را غصه‌ای نیست تا تو یار منی
چه غم ار نوبهار عمر گذشت تا جهان هست نوبهار منی !»

قطرهٔ اشك

بی گنه تا همچو اشك از چشم یار افتاده‌ام راست پنداری ز چشم روزگار افتاده‌ام
روزگاری در بر او اعتباری داشتم بیگنه در چشم او از اعتبار افتاده‌ام
گر بروی گل نشینم، باغبان بر من مگیر گوهری رخشنده‌ام وز چشم یار افتاده‌ام
نیست امیدی که بر گیرد گر بارم ز خاك قطره‌ای اشکم بخاك رهگذار افتاده‌ام
گلبنی زیبنده‌ام از آب و خاکی دیگرم شور بختی بین که در این شوره‌زار افتاده‌ام

گر بهار طبع من بشگفت جای حرف نیست
دور از آن زیبا رخ همچون بهار افتاده‌ام

خاموشی

در آسمان دیدهٔ او دیریست کان مهر تابناك نمی‌تابد
در چشم او هنوز نگاه من میجوید آنچه را که نمی‌یابد
دیگر در آن دو بادی عشق آموز آن گرمی ملایم پیشین نیست
دیگر در آن لبان هوس پرور آن نغمه‌های دلکش شیرین نیست
در چشم او دریغ فرو مرده‌ست آن تابناك شعلهٔ مهر آمیز
چون جام باده‌ای که تهی ماند ز آن آتشین شراب خیال‌انگیز
آن خاطرات مبهم شیرین را داده‌ست تا بباد فراموشی

آن به که گم کنم غم دیرین را
در انزوای خلوت خاموشی

طهران — مهر ۱۳۳۰

فردا صبح

مرا امروز آن گل گفت در گوش که فردا صبح بامن کار دارد
خدای من چه میخواهد بگوید چه مقصودی ازین دیدار دارد
سخن فردا گراز عشقست وامید شرار خشم در چشمش چه میگفت
وگر از قهرو کین دارد پیامی چرا خندید وچون گل نرم بشکفت
خدا را از میان برخیز ای شب ! که من امشب سراسر التهابم
نه در بیداریم آرامشی هست
نه یکدم می برد زاندیشه خوابم...

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۲

طبیعت

تلفن زنگ زد ، آهنگی گرم ، گفت:«بیکاری، شاعر! یانه ؟ »
گفتم آری چکنم گفتا وای خیز والبختی بدر آی از خانه
تا ببینی به چه لطفی خورشید همه جا گرد طلا بیخته است
بر برو دوش خزان دیدهٔ باغ زلف زرین به چسان ریخته است !
وقت آنست که از هوش برد اینهمه منظرهٔ خوب مرا
در دل آرد ز خیال انگیزی یاد دربند و دز آشوب مرا »
گفتم : « آنها همه ارزانی تو گل روی تو مرا خوبتر است
روی دلبند تو در دیدهٔ من از دز آشوب دز آشوب تراست!
تا ترا دارم ای مایهٔ ماز نگذرد در دل من یاد وطن
توئی ای آفت جان ودل و هوش وطن من بت من قبلهٔ من »
گفت « اینها همه شاعر بازیست من نمیدانم باید برویم ! »
گشت این لحن پراز ناز مرا گفتمش باری شاید برویم .
آنقدر راندم تا گشت پدید دلنشین منظرهٔ اقیانوس
ساحل آنگونه تماشائی بود که یکی تازه بزک کرده عروس
او چنان گرم تماشا که دگر روز هم خسته شد از پا افتاد
چون یکی مجمر پرآتش سرخ
مهر در دامن دریا افتاد

آتلانتیك سیتی نیوجرسی - ۱۹۵۵

بهانه

دیدی که دردلش اثری ازوفا نبود / دیدی که کرد آنچه بعاشق روا نبود
یا بامنش نبودوفا ، یاکه از ازل / اورا بهیچ روی نصیب ازوفا نبود
لیکن چه غم که یاروفا کرد یانکرد / دردرس عشق حرفی ازین ماجرا نبود
مارا بس است اینکه زیادش نمی بریم / دیگرچه غم که درغم ما بود یا نبود
صد نکته گفتمش بزبان نگه ولی / با من نگاه او نگه آشنا نبود
یکعمر داشتم گله از بخت و عاقبت / دیدم زچشم یار که حکم قضا نبود
وی رفت و گفت درسر تو مهر دیگریست / میخواست تا کشدزمن اینش بهانه بود

دهقان ! بگو بیادغزلهای شهریار
یادآنکه جز بروی منش دیده وانبود

تهران - ۱۳۲۸

ناآشنا پرست

غم نیست گر توهم هوس این و آن کنی / بامن چه کرده‌ای توکه بادیگران کنی
ای گل که دل بصحبت هرخاروخس دهی / از نیش خنده خون بدل باغبان کنی
گویندروزگار تو بادیگران خوش است / تنها بما چو میگذری سرگران کنی
باور نیایدم که تو ناآشنا پرست / تنها مرا به تیر غم خود نشان کنی
هرگز نکرده‌ای توستمگر بکس وفا / تا بامن شکسته دل خسته جان کنی

جزخون دل بساغر دهقان چه کرده‌ای
تا در پیالهٔ دگران هم از آن کنی

تهران - ۱۳۳۰



ذکائی بیضائی

ذکائی

نعمت الله بیضائی متخلص به ذکائی درسال ۱۲۸۲ شمسی درقصبهٔ آران کاشان دیده بجهان گشود وتاسال ۱۳۰۶ در آن قصبه بسر برده ازاینپس درتهران اقامت گزیده است. پدروی میرزامحمدرضا متخلص به ابن‌روح و جدش ملامحمد آرانی متخلص بروح‌الامین ازعلما وشعرای مشهور کاشانند و آثارادبی آنان موجود است. ذکائی بیضائی سوادفارسی ومقدمات عربی را درقصبه آران فراگرفته سپس درتهران تحصیلات کلاسیك را تا دورهٔ عالی بپایان برده وبعدازچندسال اشتغال بکارمعلمی ازسال ۱۳۱۰ شمسی با دیدن کلاس اختصاصی ثبت اسناد وارد خدمت دولتی شده وتاکنون دراداره کل ثبت بخدمت مشغول است قریحهٔ ادبی وطبع شعررااز پدروجدش به‌ارث‌دارد وتعداد اشعارش درحدود پنجهزار بیت درانواع قصیده، غزل و مثنوی است تألیفات متعدد وی درمواضیع ادب و تاریخ و تذکره شعراست وتاکنون کتاب «علم بدیع وعروض وقافیه» از آثارایشان در دورهٔ مجله اخگرچاپ شده است وازاشعاراوست :

کیست ؟

این فروغ عالم‌افروزازرخ رخشان کیست — چرخ با این نظم بی‌چون تابع‌فرمان کیست

خور بدین تابش بودمجذوب‌خورشیددگر — آندگر خورشید محو چهره تابان کیست

جمله معلولند وسرگردان‌وحیران ذره‌وار — آخر‌ین‌علت کدام‌است‌وجهان‌حیران کیست

در دل هرذره پنهان است مهری تابناك — ذره را مهر که دردل مهررا پیمان کیست

ماچو گوی‌اندرخم چوگان گردون بیقرار — گوی گردون بیقراراندرخم‌چوگان کیست

هر کسی‌خواهان‌مطلوبی وپویای‌رهی‌است — تاکه یابد یار را و یار تا خواهان کیست

گرنه با عشق رخ او زاد مارا مام دهر — سینه‌ها سوزان زلف آتش هجران کیست

نیست چون قدش نهالی درگلستان وجود — یارب این‌سروسهی رفتارازبستان کیست

دوش میگفت این‌سخن باخودذکائی بانشاط

غرق انوار است دل از پرتو احسان کیست

کافر

دلی کورا سر دلبر نباشد — بود مرغی که اورا پر نباشد

سری کافتاده در پای بتی نیست — بکیش عشقبازان سر نباشد

بگو بی‌عشق در گیتی توان زیست — و گر گوئی مرا باور نباشد
بیا عاشق شوای عاقل که عاقل — نگردد پخته عاشق گر نباشد
برو با خلق عالم مهربان باش — که کاری هیچ ازاین بهتر نباشد
کسی کازار دلها پیشه اوست — جزاو در کیش من کافر نباشد
چه ارزش باشد آن تن را بگیتی — که جامهٔ دانش اندر بر نباشد
بفر دانش انسان است انسان — وگرنه هیچش عزوفر نباشد

ذکائی غیرذکر حضرت دوست
تنی را راحت خاطر نباشد

دهر با دلدادگان گوئی سرِ یاری ندارد — خرم آندل کز جهان امید غمخواری ندارد
زورمندانرا چه باشد بهره از آزار دلها — نیکبخت آنکس که‌زورمردم آزاری ندارد
عمرها بس بگذرد در زحمت بسیارخواهی — وه چه‌راحت زیست آنکو میل بسیاری ندارد
از چه ننوازند یاران خاطر افسردگانرا — با وجود آنکه هیچ این کاردشواری ندارد
ای توانا تا توانی گیر دست نا توانی — پیش از آن کت دست بینی تاب خودداری ندارد
حکمت وفضل و کمال و معرفت را نیست قدری — درروان گرکس نشان از نیك پنداری ندارد
گر نتابد بر وجود علم نور آدمیت — هیچ رجحانی بجهل این علم اگر داری ندارد
عزت ارجوئی بپوی اندر ره تحصیل معنی — اینت آن عزت که هیچ اندرعقب خواری ندارد

تا ز هشیاران گیتی شد لوای غدر برپا
در جهان دیگر ذکائی میل هشیاری ندارد

واقعیت

دیده بر رخسار آن مه پاره چون وامیشود — یکجهان وجدوشعف دردل هویدا میشود
سرو قامت چون بر افرازد ببستان وجود — از قیام او قیامت‌ها که بر پا میشود
از نظرها میکند پنهان رخ چون آفتاب — میرود در قلبهای پاك پیدا میشود
پاك شوتا نور رویش در تو گرددمنعکس — نور را آئینه از پاکی پذیرا میشود
گر نداری میل رسوائی مهل دام ریا — عاقبت مرد ریائی خوار و رسوا میشود
بیم در دل ره مده گر کشتی اقبال تو — روی امواج طبیعت زیر و بالا میشود
عاقبت مرد خرد را امتیاز آید پدید — آخر از خرمهره قدر گوهر افشا میشود
فتنه دهرش بجز بازیچه‌ای در پیش نیست — هر که او مفتون آن قد دلارا میشود

هر سخن گوئی ذکائی در بیان عشق او
همچو رویش دلپسند ونغزو زیبا میشود

غفلت

قدی رعنا، رخی زیبا، لبی شکرفشان دارد
بیانی گرم و روح افزا نگاهی دلستان‌دارد

چو آن سرو روان بخرامد اندر گلشن گیتی
زهر سو خلق راانگشت حیرت بردهان‌دارد

نگردد مهربان با من دلارام عزیز من
خوش آنکودرجهان یارعزیزی مهربان‌دارد

کجا بیند ببیداران از غم خار در بالین
کسی کو جای اندر خوابگاه پرنیان‌دارد

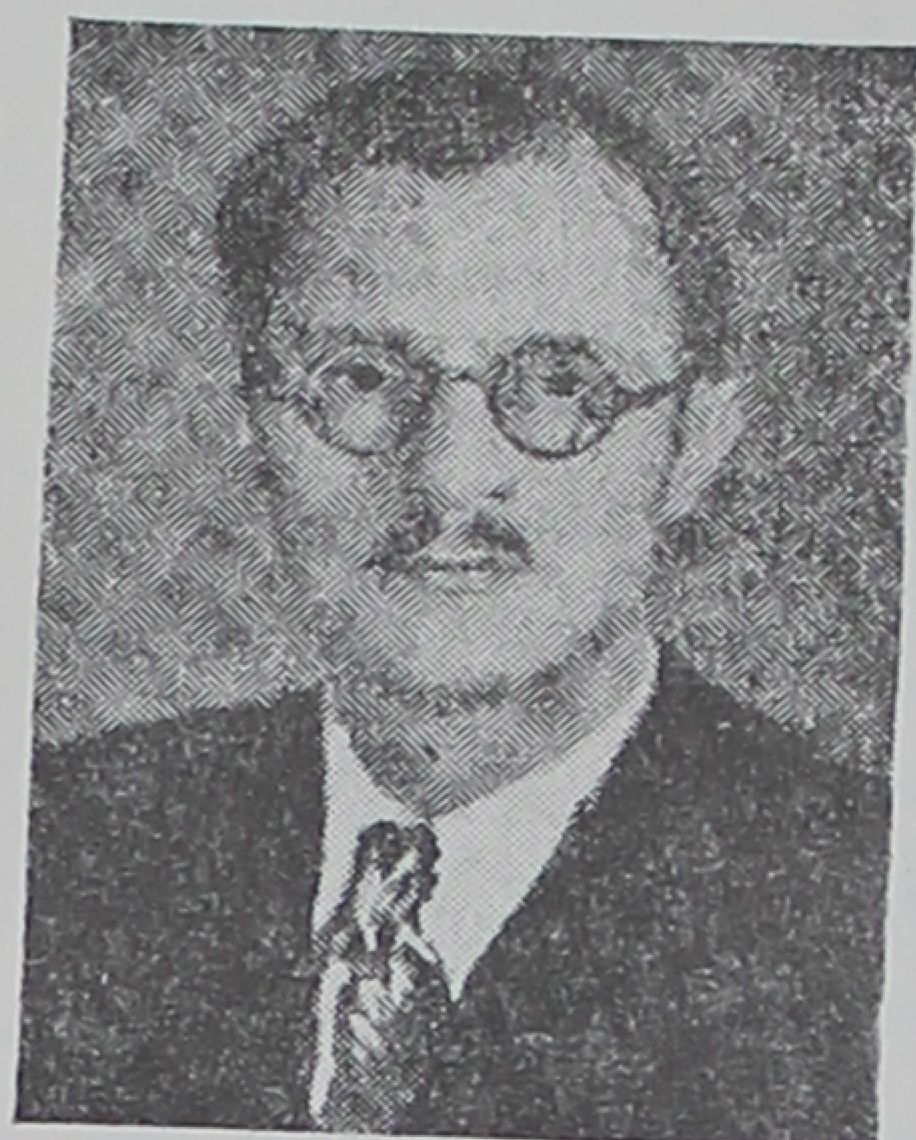
هلاازاین‌وآن بگذر زمانی سوی خودبنگر
که‌هر کو ننگردزی‌خویش‌از گیتی‌زیان‌دارد

همیگوئی سعادت خواهم واقبال وآسایش
کسی کواینهمه خواهد بغفلت‌دل‌چسان‌دارد

همای عزت و راحت بکوئی افکند سایه
که آنجا مرغ‌خوشخوان قناعت‌آشیان‌دارد

ریاض خاطر از خار تعلق گر بپیرائی
ببینی عالم وارستگی بس گلستان‌دارد

ذکائی طبع شیوای تواندرگلشن‌معنی
همه دانندحکم‌عندلیب نغمه‌خوان دارد



ابوالقاسم رضایت

راضی

ابوالقاسم رضایت که قبلا درشعر « راضی » تخلص میکرده و بعداً « دستور » را پسندیده وویرا بنام «دستوررضایت» بیشترمیشناسند بیشك کسی است که در تاریخ ادبیات ایران نامی بزرگ ومقامی ارجمند ازخود بیادگارخواهد گذاشت ودرشمارچندتن معدود ازشعرای این زمان خواهد بود که ازمیان سنگلاخ شعر بیماروگم و گیج معاصر بسلامت گذشته و آثارشان نمودارمسلم بهترین اشعارو آثارمنظوم دورهٔ معاصرما خواهدبود.

رضایت همشهری فرخی سیستانی است وبا قرنها فاصله که دوران این دو شاعررا درمیان گرفته است همانگونه که نام فرخی امروزازنامهای بی بدیل تاریخ ادبیات فارسی است نام رضایت نیز از نامهای بی بدیل شعر وشاعری فارسی درقرن ما بشمار می آید، رضایت بسال ۱۲۹۶ شمسی متولد شده وهنوزدوران جوانی خودرا بسرمیبرد اما آثارمنظوم وی ازآثارپیران دورهٔ ما نیزدرفصاحت وبلاغت واستحکام وبدیع اندیشی وپرمغزی سبق میبرد واشعاروی مایهٔ اعجاب سخنشناسان است . تحصیل رضایت دررشته علوم جدیدتاحدود دورهٔ عالی لیسانس است اما مطالعات وتعمق وی در آثارادبی فارسی وعربی واستعداد خاص وی در بیان احساسات شاعرانه و پرداختن افکار سیاسی وفلسفی در لباس شعر، این سخنورخوش قریحه وفاضل رادرشماراساتیدسخن فارسی قرارمیدهد وآثاروی را میتوان بجرأت کامل باآثاربزرگترین سخنسرایان زبان فارسی مقایسه کرد .

رضایت سالها در مدارس متوسطه تدریس میکرده واکنون عضو وزارت دارائی ومقیم تهران است . نگارندهٔ این سطوررضایت را هرگز ندیده ونمیشناسد امااتکاء سخن ما بر کتاب « دستور» مجموعهٔ قسمتی ازاشعاررضایت است که دربحرتقارب سروده شده وازلحاظ وزن وبرداشت مطلب شبیه« بوستان» سعدی است وبسال ۱۳۳۵ درتهران منتشر شده واین کتاب درمیان همه دواوین وآثارمنظوم شعرای متوفی ویا زندهٔ معاصرما ازلحاظ ارزش ادبی و مطالب ومضامین مندرج در آن بی نظیر وبی رقیب است .

رضایت ازگویندگانی نیست که خودرا درهرمحفل ومجلس جلوه گرمیسازند و با تشویق واحسنت وآفرین ترغیب میشوند. رضایت راجزدرمحوطه محدود زندگی روزمره اش هیچکس نمیبیند . وما که ازمحیط طهران دوریم نتوانستیم حتی شرح حالی ازوی بدست آوریم . وی ازآنجمله گویندگانی نیست که فقط ازخودشان وازبعضی احساسات خودسخن میگویند بلکه وی بشهادت همین کتاب «دستور» یکی ازاعضای مردم ایران است که همه چیز

رامی بیند ومیفهمد وازهمه چیز عبرت می پذیرد ودر بارهٔ همه آنچه با سرنوشت مردم سروکار دارد بحث میکند، رأی میدهد، قضاوت میکند، محکوم میکند ودرس زندگی میدهد واز سوختن وساختن همه احساس رنج وشادی میکند. وی یك شاعر نومید وعصبانی نیست که با اندك نامرادی خود ازمیدان در برود وهمه را بخودکشی تشویق کند و ازهمه مردم روزگار بیزاری بجوید وزبان بسب ودشنام گشاید بلکه بایکدنیا حوصله همه چیز رامی بیند و میکاود ومی آزماید وراه چاره رامیجوید وباز بان شعر گاه بصراحت وگاه باپرده‌ای ازلطائف سخن بدیگران باز میگوید. وی به کارو کوشش عقیده دارد، تنبلی ونومیدی را بالحنی قاطع ومؤثرمیکوبد وجوانان را بزندگی وکاروهنردعوت میکند. وی بیش‌ازهمه چیز یك بشراست، جوان بوده است عشق‌ورزیده ومانند سایرشعرای جوان ما ازهمه‌چیزسردر آورده وی اکنون زن وفرزند دارد امادرسراپای کتاب شعراواز سوزوسازعشق‌وجوانی چنانکه وقت خود وخوانندگان کتاب خودراتلف کند اثری نیست گوئی اومیخواهدبگوید آدمی واحساسات آدمی عوض نشده وآنچه‌ازاین بابت گفتنی‌هست‌شعرای غزلسراوعشقباز گفته‌اند وآنچه عوض‌شده وضع زندگی آدمی دراین جهان است که اینرا باید مورد بررسی قرارداد..

رضایت را دراین چندکلمه نمیتوان شناخت وکتاب دستوررضایت را باید خواند و مابهمه خوانندگان این کتاب که بقضاوت ماکمترین ایمان دارند توصیه میکنیم «دستور» رضایت را بخوانند ومکرر بخوانند واز بهترین نمونه شعر فارسی امروزلذت ببرند.

اینك چندقطعه از آثاررضایت:

راه دانش

راه دانش سپر ارچند که پایانش نیست و آخرین مرحله درهیچ دبستانش نیست
راه علم ارچه بپایان نرسد رفتن به که همین‌سرکمال است که پایانش نیست
تا بسرحد کمال ارچه محال است رسید هر که‌این ره رود‌اندیشهٔ نقصانش نیست
گلبنی چند تواند بشبستان پرورد هر که امکان تفرج بگلستانش نیست
تانگوئی که فضیلت سبب خسران است که‌فضیلت همه آنست که خسرانش نیست
هر که یکچند زیان کرد ز سودای هنر بی هنر باشم اگرسود دو چندانش نیست
علم را علم اگر علت غائی نبود درحقیقت چو بنائی است که بنیانش نیست
اهل دانش همه جویندهٔ سودند و لیك زین‌میان‌صرفه کسی برد که دکانش نیست
کسب دانش پی عنوان چه فضیلت دارد برو آن علم بیاموز که عنوانش نیست
فیض دانش مجو از دانشی جاه پرست خیرازآنخانه توان‌خواست که‌دربانش نیست

گر ازاینگونه طبیبان بی مالند ومقام
راحت جان بود آن درد که درمانش نیست

دانشت هست برو فیض رسان خیر ببر
برکت نیست در آن سفره که مهمانش نیست

بسکه طفل متعلم شده محروم ز فیض
مادر علم دگر شیر به پستانش نیست

مرد دانا که بدو خیر فراوان دادند
نکند شکوه اگر دخل فراوانش نیست

پیش نا اهل منه مائدهٔ حکمت را
نان بسختی خورد آنطفل که دندانش نیست

کس نخواهد زتو تا عذر خموشی آری
هرکه دعوی نکند حاجت برهانش نیست

تربیت هست تراگو که جهان زندان باش
تربیت یافته اندیشهٔ زندانش نیست

مرد آزاده و تشویش حوادث حاشا
هرکه مجموع بود خواب پریشانش نیست

انقلابات جهان پیش توانا سهل است
کشتی موج شکن باك زطوفانش نیست

ابله سفله ز کالای گرانمایهٔ عمر
نه عجب گر نبرد صرفه که میزانش نیست

عمر در باخته از چرخ چه خواهد یاری
مزرع سوخته توفیر ز بارانش نیست

ای بسا شعر که گفتم من و ننوشته بماند
عجب از کاتب وحیی که قلمدانش نیست

راضی نا راضی

کسان آسوده میخوانند ما را
که حال دل نمیدانند ما را

دلم هرلحظه رقاص هوائی است
کجا آسودگان مانند ما را

بدوش خاطر ما آرزوها
سوارانند و میرانند ما را

توانند از جهان خرسند کردن
جهانی را و نتوانند ما را

اگر درپای ما گوهر فشانند
غبار از دل نیفشانند ما را

ستانیم از جهان داد دل خویش
اگر از خویش بستانند ما را

دل از یاران بهیچ آزرده داریم
سزد گر هیچکس خوانند ما را

بجای خویش «راضی» هیچ باشد
که بنشینند و بنشانند ما را؟

ترسان

یکی در پی مقصدی میشتافت
خیال آمد و در دلش راه یافت

بخود گفت ازاین راه دور و دراز
مبادا خطر را کنم پیشباز

گرفتم دراین ره خطر هیچ نیست
ره آرزو بی خم و پیچ نیست

مبادا بلائی رسد از کمین
کجا این کند مردم دوربین

در این کار آمد نیامد بود — چه داند کسی خوب یا بد بود
چو بهبود کارم بدست خداست — به امید بهبود سعیم خطاست
بدنبال روزی نباید دوید — مرا قسمتی هست خواهد رسید
همه کس براین‌سفره روزی خورد — فزونی طلب بهره کمتر برد
چرا پر کنم دفتر از سرگذشت — به از پیش رفتن بود بازگشت
دودل گشت باری ز اندیشه مرد — که بیرون ز اندازه اندیشه‌کرد
کسی گفتش ای مرد اندیشناک — تن ترسناکت رود زیر خاک
دو دل بودنت نیست جزعزم سست — نخواهد شدن هیچ کارت درست
بداحال آنکس که یارش توئی — که رایش بگردانی از جادوئی
خطر نیست‌درپیش وگیرم که هست — دل بیمناکت ره چاره بست
ابوالهول زاید ز اندیشه ات — کند تیشهٔ خویشتن ریشه‌ات
ره ترسناکان بود سنگلاخ — جهان تنگ آید بچشم فراخ
خطر را ز پندار کردی بزرگ — سگ خانگی را گرفتی بگرگ
تو ترسی که پیش آمد کار چیست — چه دانی که پیشامدت یار نیست
چو دل بدکنی کار خود بدکنی — که در کار خود فال بد میزنی
کجا خوب بینی رخ کار خویش — که فال بدت میدود پیش پیش
بروز بلا دل بود چاره جوی — چو دل باختی دست از جان بشوی
عسس مردمان را بود دادرس — بترس از عسس چون بترسدعسس
تو اینسان که فکر خطر میکنی — خطر را بخود چیره‌تر میکنی
خطر را بخوانی که اینك منم — جدا کن سر بیهنر از تنم
حوادث شب وروز درجستجواست — بهرجا ضعیفی است دنبال اوست
نبینی‌که از سگ چو کردی حذر — سگ افتد بدنبال تو چیره تر
بروز بلا هرکه دل باخته است — بلا بر سرش بیشتر تاخته است
کسی کو همه عمرسختی ندید — تو دیدی که هرگز بجائی رسید
کسانیکه بینی دچار بدند — همه بیمناکان نابخردند

هرآنکس که چشمش بترسد زکار
بترساندش همچنان روزگار

علت کاهلی

بیاموز از کودکان جنب و جوش — وگر خود بود بهر بازی بکوش

گرفتم جهان غیر بازیچه نیست | برون نیست مارا زبازیچه زیست
چو از علتی طفل بازی نکرد | کسانش بجویند درمان درد
بجویند و بینند دردش کجاست | که دردی است آنرا که ازجا نخاست

ترا هم اگر عادت کاهلی است
زدردی است بنگر که آن درد چیست

بزرگ منش

بزرگی به تنها بایوان نشست | نهاد از ادب دست برروی دست
بدو گفت بانوی خدمتگزار | کسی نیست دست از تکلف بدار
بگفت ای عجب خودمگر کیستم | سزاوار اکرام خود نیستم ؟
گرفتم کسی نیست در پیش من | نگهداشتم حرمت خویشتن
چو برخویشتن مرد عزت نهد | محال است کو تن بذلت دهد

توهم خویشتن را گرامی شمار
بعزت ره نیکنامی سپار

کلگت

زنم گفت دیشب که کلگت بخر | که این رادیو گفت بار دگر
که کلگت دهان را معطر کند | ز دندانت آسیب کمتر کند
همین جمله را گفت و تکرار کرد | توگفتی شتر بود ونشخوار کرد
مگر غیرازاین حرف دیگر نداشت | که دست ازسراین سخن بر نداشت
بگفتم که گوینده نادان بود | سخنهایش از درد دندان بود
نه دندان که گردد بمسواك پاك | که دندان عقلش بود عیب ناك
نداند که ما را گدا میکند | ازین بیشتر بینوا میکند
ندانسته همدست دشمن بود | بهم خانگی خانمان کن بود
برددیگری سودواین جارچی است | ندانم سر انجام این کار چیست
ازاین نفع بیگانه را خواسته است | ز محصول صنعتگران کاسته است
پی کار خود برزگر چون رود | که سرمایه از مرز بیرون رود
از این بر همه کشور آید زیان | بما هم زیانی رسد در میان
چو آتش بیفتاد در دودمان | بچشم همه کس رود دود آن

ذغال و نمك نیك درهم بکوب — گلابی بزن تا دهد بوی خوب
همان کار کلگت کند بیش و کم — در این صرفهٔ ما بود نیز هم
کسی را که چیز کم آید بدست — قناعت کند هم بچیزی که هست
همین از قناعت پسندیده است
دگر هرچه گوئی نسنجیده است

بزم تاریك

شبی فتنه در محفلی او فتاد — چراغ از میان خورد سیلی ز باد
حریفان فتادند در یکدیگر — شکستند از یکدیگر دست وسر
سراپا همه کینه گشتند و خشم — از آن پس نیفتاد چشمی بچشم
بتاریکی از هم دریدند پوست — بسی دوست شد کشته بردست دوست
نشد هیچ معلوم چون روز گشت — که مغلوب گشت و که پیروز گشت؟
همان فتنه گردید پیروزمند — حریفان ندیدند غیر از گزند
حقیقت یکی راه باریك بود — نجستند چون دیده تاریك بود!
در این خانه آشوبی انداختند — چراغ خرد را خمش ساختند
همه خلق و خوی پسندیده رفت — نخستین حیا بود کز دیده رفت
کسی را ز کس هیچ آزرم نیست — که درچشم ظلمت نشین شرم نیست
چو چشمی بچشمی نیفتد همی — ز آزرم در وی نبینی نمی
چو در دیدگان روشنائی بود — میان کسان آشنائی بود
مگو باد بود این که آشوب کرد — که آشوبگر دست بر چوب کرد
گرفتم که باد آمد و شمع کشت — چراغ ضمیر همه جمع کشت؟
اگر سنگی آمد چراغی شکست — تو مگذار سر رشتهٔ خود ز دست
تو باید در این بزم باشی بکام — بکوری چرا سنگ کوبی بجام؟
ترا دولت و عمر پاینده باد — چه گوئی که این مرده آن زنده باد!
چه باشی بشادی دشمن بسوز — چراغی بکوری دشمن فروز
که تا خانه را باز روشن کنی — دگر بارش از فتنه ایمن کنی
چراغ روانت پراز نور باد — وزان دیدهٔ دشمنت کور باد
سخن این بود فهم معناش کن
سر رشته اینجاست پیداش کن

طفل درستکار

نیازی زمن خواست طفلی فقیر — بگفتم که این صد ریالی بگیر
بروخرد کن زود پیش من آر — که تا بخشمت آنچه داری بکار
گرفت ازمن آنوجه و برداشت گام — کسی گفت بامن زهی فکر خام
مپندار کاین را بود بازگشت — که اقبالش امروز دمساز گشت
چنین نقد بی زحمتی یافته است — باو باز کی میتوان یافت دست
پشیزی نیرزد سراپای او — کجا بر درستی بود رای او
سر حرف ناصح در این بود باز — که تنخواه را کودك آورد باز
بلبخندی از فخر آورد پیش — که مرد از درستی کند فخر بیش
نصیحتگر انگشت بر لب گذاشت — که این راستی باور از وی نداشت
بگفتم برو، جمله پاداش تست — درست است پاداش کار درست
نصیبت مبادا کم و کاستی — کز این بیش می ارزد این راستی
خدا مردمان را درست آفرید — خردمند غیر از درستی ندید
کسانرا بچشم درستی نگر — که آرد درستی، درستی ببر
مبر ظن بد در حق مردمان — که بد میکند نیك را بیگمان
ترازوی فطرت بجز راست نیست — که در آفرینش کم و کاست نیست

اگر راستی خلق را راست گیر
ترازویشان بی کم و کاست گیر

سر گوشت محکم ببند

بتأدیب دختر زنی دست برد — که ای بیخبر گوشت را گربه خورد
ندانی بهر جا که بوئی بود — در آن لاجرم جستجوئی بود
اگر گربه برخوردنی بو برد — به تو آید و سر به پستو برد

نشاید زدن گربه را پوز بند
تو باری سر گوشت محکم ببند



رکن‌الدین همایونرخ

رخ

رکن‌الدین همایون فرخ متخلص به «رخ» فرزند آقای عبدالرحیم همایون فرخ نویسندهٔ دستورزبان فارسی مفصل معروف به دستورفرخ بسال ۱۲۹۷ شمسی متولدشده پس از پایان تحصیلات متوسطه به تکمیل تحصیلات ادبی وامورفرهنگی پرداخت. «رخ» در نوول نویسی نیزدست دارد و آثار اوازسال ۱۳۱۷ طبع و نشر گردیده ونوولهای منتشرشدهٔ او بترتیب عبارتست از: «درمیان‌دودل»، «دامن گلدار»، «درختابریشم»، «روزنامه‌فروش» و«گناه‌من» .

رخ اززمان تحصیل بسرودن شعر متمایل بوده و اینك در اصناف شاعری بسرودن غزل عرفانی بسبك عراقی تمایل خاص دارد . آثار منظوم‌او جزغزلیات شامل منظومه‌های مستقلی بنامهای : علامه‌نامه، ساقینامه ، عشق‌سیاه ، باغ جادو، گمشدهٔ‌من ، گمراه ، خزان‌جنگل، انزوای عزیز- وتابلوهای شکوفه بهاری ، ماه گردون ، بربادرفته ، سوار ، چشم‌بیمار، توبه وغیره میباشد. آثارمنثور او که تاکنون بچاپ رسیده عبارتست از: سوزدل، عاشق لات، شهریار، خوئین‌خونین، وبالکن‌ودو نمایشنامهٔ ابومسلم‌خراسانی واسکندر ودارا که بوسیله تماشاخانهٔ تهران بنمایش گذاشته شده است . ونمونه‌ای ازغزلیات رخ:

آرزو

روزی‌از کنج قفس‌سوی توپرخواهم گرفت — آرزو را همچوآغوشت به برخواهم گرفت

بی‌خبر از راه و رسم منزل جانان نیم — دم‌بدم‌چون ازسر کویت خبرخواهم گرفت

گرشود دستم زدامان طلب کوته چه باك — دامن مقصود و همت بیشتر خواهم گرفت

عاقبت خواهد شدن برما مسخرملك‌دوست — اینهمه از دولت آه سحر خواهم گرفت

گر خزان آمد نیم نومید از لطف ازل — سایبان ازچتر گل‌روزی بسرخواهم گرفت

میرود ایام هجرو میرسد روز وصال — آری آخرزآستانش چشم‌ترخواهم گرفت

ماه اگر ظلمت سرای خاطرم روشن کند — درعوض‌رخسارسیمینش به زرخواهم گرفت

شعرشیرین تو رخ زنگ غمم از دل زدود — دفتر شعر تو را در نیشکر خواهم گرفت

سوز دل

قطره‌ای ازجام‌عشقش گر که برخاك افکنم — عالمی برهم زنم غوغا به لولاك افکنم
آسمان‌هرگز ندارد همچو عاشق تاب‌عشق — حیف‌ازآن‌باشد که گلر اسوی‌خاشاك‌افکنم
روزی‌از کنج قفس آهی کشم از سوز دل — آتش سوزنده‌ای بر چرخ افلاك افکنم
وارهم از تنگنای این قفس روزی اگر — خویشرا بر کوی‌جانان چست‌وچالاك‌افکنم
گر رسم‌روزی بوصلش‌دان‌یقین‌ازشوق‌وصل — انقلاب تازه‌ای در طرز ادراك افکنم
من که‌مست‌جام وحدت گشتم‌ای ساقی‌عشق — کج‌دلم‌خوان‌گر نظر برخوشه تاك افکنم
باکمند عشق او سازم اسیر این چرخ را — صید خود را بازگیرم پس به‌فتراك افکنم
چون شد ازدریای‌جود اووجودم بهره‌ور — خط بطلان ابد بر بخل و امساك افکنم

همچو رخ از خود بدر آیم مسیحاوار من
گر نظر یك‌لحظه بررخسار آن‌پاك افکنم

ازمنظومه باغ جادو

این مکانی که هرسال بینی — می‌نشینم در آن ساعتی چند
مات و مبهوت هر منظر آن — چشم من خیره و آرزومند
آری اینجا همان‌باغ‌جادوست — سرزمینی که آن یار دلبند

رشته هائی بپای من افکند
کرد عمری مرا پای دربند

این همان باغ باشد که گوئی — باغ افسانه و باغ روپاست
باغ افسون و باغ خیال است — کاینچنین دلفریبست وزیباست
آری اینجا همان‌باغ‌جادوست — هرچه‌داردزبان‌داروگو یاست

هریکی باز بانی چو ساحر
می فریبد دل و دین شاعر

پیش من‌باغ مینو همین است — زانکه آنرا نباشد خزانی
گرچه این‌باغ‌زیبا بهشت‌است — کس ندیده در آن باغبانی
هم درخشان و آب روانش — پیش چشمم شده جاودانی

یادبودی که دارم ازاین‌باغ
زدچولاله به‌خونین‌دلم داغ

یاد این حسرت و داغ دیرین — جاودانی نمود این مناظر
آنچه بگذشته در سالها پیش — زنده مانده هنوزم بخاطر

گرچه او رفته و نیست اما یاد او مانده در یاد شاعر
زنده جاودانی است یادش
یاد من عمر جاوید دادش
هر کسی گویداینشاعراز چیست سالها آید این جا نشیند
زیر آن نارون روی آن سنك خیره میگردد آنجا چه بیند
گاهی آهسته بر خیزد از جا شاخه ای از گل سرخ چیند
با همان شاخه برخاك آرام
می نویسد : پری‌روی ناکام
باغ جادو که در هر بهاری ساکن آن شوم ماه خرداد
چون بهشت برین است آری ساکنش بوده چندی پری‌زاد
روح زندانی شاعر آنجا شد ز زندان رنج و غم آزاد
شاعر آنجا به مهر آشناشد
با پری زاده‌ای هم صدا شد الخ...



دکتر قاسم رسا

رسا

دکتر قاسم رسا بسال ۱۲۸۸ هجری شمسی در مشهد متولد شد. تحصیلات خود را در تهران بپایان رسانده و پس از نیل بدرجه دکترا از دانشکده پزشکی در خدمت وزارت بهداری در آمده و همچنان مشغول ایفای وظیفهٔ مقدس پزشکی میباشد. دکتر رسا رشتهٔ طب را برای این برگزیده است که هم در تأمین معاش خود و هم در انجام وظیفهٔ میهنی و اجتماعی خود شخصیت مثبت و مفیدی باشد وگرنه تمایل بشعر و ادب از زمان کودکی برحسب استعداد فطری و ذوقی همواره ویرا مشغول داشته و حتی پس از اشتغال رسمی بطبابت نیز باوجود کثرت اشتغالات پزشکی و فنی و اداری هرگاه که مجالی و فرصتی بچنگ بیاورد بانشاء قصائد و غزلیات و قطعات می پردازد و آثار منظوم وی در عین حال که از سوز و حال شاعرانه برخوردار است بیشتر دارای جنبهٔ اجتماعی و اخلاقی است.

دکتر رسا هم در انجمن ادبی فرهنگستان ایران و هم در انجمن ادبی بهار خراسان عضویت داشته و هم در رشتهٔ پزشکی مدال درجهٔ اول علمی همایون را دریافت نموده و از مزایای علم و ادب هر دو برخوردار است. اشعار و آثار منظوم رسا در حدود ششهزار بیت است که تاکنون خود درصدد جمع آوری و طبع آن برنیامده و اکنون قریب ده سال است که با سمت سخنور و شاعر مخصوص در بار ولایتمدار قدس رضوی بانشاء قصائد در موالید و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام می پردازد. یکی از آثار ایشان نیز ترجمهٔ منظوم سخنان محمد و کلمات قصار حضرت امیر است که هنوز بصورت کتاب مستقل چاپ نشده است. اکنون چند قطعه از آثار منظوم دکتر قاسم رسا:

من و تو

مراد دشمن اگر ضعف و خواری من و تست — ز سست عهدی و ناپایداری من و تست

زمانه نیست اگر سازگار با تو و من — ز ناسپاسی و ناسازگاری من و تست

بیا که محفل یاران کنیم گرم از مهر — که پشت گرمی یاران بیاری من و تست

نشاط روح بلند و صفای خاطر ما — ز فیض همدمی و غمگساری من و تست

بدستیاری هم برکنیم ریشهٔ خصم — که خصم باعث بی اعتباری من و تست

درست باش و قدم جز براه راست منه — که راستی سبب رستگاری من و تست

دلا گر آب حیاتت دهند در دل شب — ز یمن دولت شب زنده داری من و تست

کسی بجبر ترا سوی خیر و شر نکشد — که خیر و شر بجهان اختیاری من‌وتست
بکوش در ره تقوی که ارزش تو و من — بقدر طاعت و پرهیزگاری من‌وتست
بیادگار نماند اگر ز ما اثری
چه غم «رسا» که سخن‌یادگاری‌من‌وتست

زلف آشفته

پی بوسه دزدی رود دل چوشبها — نگار پریچهر را خفته بیند
بر آن‌چهره‌زلف‌شکن درشکن را — چو باغی پر از یاس بشکفته بیند
بسی بوسه دزدد ز آشفته زلفش — چو دزدی کـه بازار آشفته بیند
چو بیدار گردد مه من ز اشکم
پراکنده هرسو در سفته بیند

همکاری

خداست یار کسانیکه یار یکدیگرند — ز راه مهرو وفا دوستدار یکدگرند
شریك‌شادی واندوه ورنج وراحت‌هم — بگاه محنت وغم غمگسار یکدگرند
اگر چه بیخبر از روزگار خویشتنند — ولیك با خبر از روزگار یکدگرند
اثر زتیرگی شب بکلبه‌هاشان نیست — که روشنائی شب‌های تار یکدگرند
نمیکنند دریغ از مساعدت در کار — همیشه در پی انجام کار یکدگرند
شد افتخار و شرافت نصیب اشخاصی — که طالب شرف وافتخار یکدگرند
قلوب اهل محبت بود بهم نزدیك — اگرچه دور ز شهر ودیار یکدگرند
چه‌طاعتی‌است پسندیده‌تر زخدمت خلق — خوش آنگروه که‌خدمتگزار یکدگرند
محبت‌است حصاری که نیست رخنه پذیر — پی دفاع ز دشمن حصار یکدگرند
میان اهل محبت رسا جدائی نیست
که مهربان چوتن و جان کنار یکدگرند

نکته ها

هر که چون گل بجهان‌ساده وخوشرو باشد — دل صاحبنظران شیفتهٔ او باشد
آدمیت به سخندانی و فضل است وکمال — نه همین صورت وچشم ولب و ابرو باشد
در گنجینهٔ گفتار سخنور بگشای — که به از گنج درو گوهر و لولو باشد
مگشا نافه آهوی ختن را که سخن — به ز مشگی است که در نافه آهو باشد

گر ترا خصلت نیکوست چه حاجت به بهشت — که بهشت تو همان خصلت نیکو باشد
ریشه ظلم برانداز که تاریخ هنوز — شاهد فتنهٔ چنگیز و هلاکو باشد
بدمکن اینهمه با خلق که در پای حساب — سنجش نیك و بد ما به ترازو باشد
روقوی باش که محکوم به تسلیم وفناست — هر ضعیفی که چو ما فاقد نیرو باشد
تا ترا قوت بازوست مکش منت خلق — منت ارمیکشی آن به که زبازو باشد
چند آری بزبان آنچه ترا در دل نیست — مرد باید بجهان یکدل و یکرو باشد
عقل اگر درك کند لذت خاموشی را — ننهد پا بمحیطی که هیاهو باشد
باش همصحبت خوشخو که ترا لذت عمر — صحبت مردم روشندل و خوشخو باشد
تیز بین باش که در پیچ و خم کار جهان — نکته‌هائیست که باریکتر از مو باشد

در جهان زنده و پاینده (رسا) نام کسی است
که سخندان و سخن سنج و سخنگو باشد

گفتگو

بیاد روی تو درهرچمن که روکردیم — نداشت بوی ترا هرگلی که بو کردیم
میان آنهمه گلها بدلربائی تو — نیافتیم گلی، آنچه جستجو کردیم
چو ابروان هلالی ز غصه شد باریك — شبی که روی تو باماه روبرو کردیم
زدل گذشت چو ما را خیال قامت یار — بپای سرو نشستیم و یاد او کردیم
حدیث آن‌لب شیرین چودرمیان آمد — بیاد لعل تو با غنچه گفتگو کردیم
می از سبوی محبت بنوش ای عاشق — که ما علاج دل‌خود ازاین سبو کردیم

(رسا) سپاس خدا را که در مقام وصال
رسیده‌ایم بجائی که آرزو کردیم



رنجی

رنجی

هادی پیشرفت متخلص به رنجی بسال ۱۲۸۶ شمسی در تهران بدنیا آمده. تحصیلاتش در فنون قدیمه است ، حرفه‌اش صنعتی وفنی مردی‌است نیك سیرت و آزاده ازسن ۱۵ سالگی ذوق سرودن شعر وهوای غزل‌سرائی درسرش افتاده وازهمان‌اوان چون زندگانیش آمیخته بارنج وزحمت بوده تخلص رنجی‌را برای خود انتخاب کرد وباین معنی افتخارمیکند که‌از دسترنج خود امرارمعاش میکند . وی‌هرگز کسی‌را بخاطرمقام ومنصبش مدح نکرده و هرگزدل کسی‌را با هجوومذمت نیازرده . رنجی‌ازکسانی‌است که دارای روحی‌شاعرانه است وفکرخودرا متوجه مادیات نمیکند بهمین‌جهت دارای نفسی‌سلیم وقلبی‌مهربان‌است. رنجی باسیاری‌ازشعرای معاصردوستی‌دارد ودراغلب انجمنهای ادبی‌هم عضویت‌داشته و هرگاه که غزلی‌مطرح شده او که درغزل‌سرائی شیوهٔ دلپذیری دارد بهترازهر کس از عهدهٔ ادای‌سخن برآمده است .

رنجی دریافتن‌مضامین دلپذیروآراستن آنها بسبك غزل‌هندی زبردستی‌خاصی دارد وچون‌از آغازشاعری بادیوان صائب تبریزی برخورد کرده و متمایل بمکتب صائب شده همچنان‌دراین‌شیوه‌شعرمی سرایدوملاحت‌اشعارش نیکوترین‌شاهدتوانائی طبع‌ونکته‌سنجی اوست اینك چندنمونه ازغزلیات رنجی :

شکسته است

مارا دل از کشاکش‌دنیا شکسته است	این کشتی از تلاطم دریا شکسته‌است
تنها ننالم از غم ایام و جور یار	باشد مرا دلی‌و ز صدجا شکسته‌است
ایگل برون نیاوردش سوزن مسیح	خاری که‌عشق توبدل ما شکسته‌است
این‌حسرتم کشدکه ز مرغان این چمن	بال من فلك زده تنها شکسته‌است
یك دل بسینه دارم و یك شهر دلستان	بازار من زگرمی سودا شکسته‌است
بس نادر اوفتدکه بماند دلی درست	زان طرهٔ شکسته که‌دلها شکسته‌است
ما دلشکسته از می مهر و محبتیم	مینای ما ز نشئه صهبا شکسته‌است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیك	دل‌را بها و قدر بود تا شکسته‌است

هر کس بملك صبر و قناعت نهاد پای دست هزارگونه تمنا شکسته است

رنجی کجا روم زسر کوی او که من
پای جهان دویده ام اینجا شکسته است

آتش افسرده

دوش از بیمهری آن ماه سیما سوختم با کمال تشنه کامی پیش دریا سوختم
آنکه با هجران بامید وصالش ساختم در کنارش ز آتش شرم تمنا سوختم
حسرت دیدار خورشید رخش دارم هنوز گرچه از تاب رخش گاه تماشا سوختم
سوختم اما نبودم شمع سان یکجا مقیم چون چراغ کاروان هر شب بصدجا سوختم
منکه دانی ز آتش مهرش دلم جائی نسوخت با رقیبان گرم صحبت بود اینجا سوختم
دردل سنگش شد آخر برق آهم کارگر این منم کز آه آتشبار خارا سوختم
گفت روزی، میشوی فردا ز وصلم کامیاب شامها در انتظار صبح فردا سوختم
گرچه دارد عاشق دلداده ازاندازه بیش ز آتش هجرش من دلخسته شبها سوختم
عشق بی پروا سبب شد تا میان انجمن گرد شمع عارضش پروانه آسا سوختم

با رهی همراه دراین معنیم رنجی که گفت
«آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم»

خار

مرا گلیست که عار آیدش زچون من خار اگر چه دیده درآغوش گل بگلشن خار
هرآنکه طالب دیدار دوست شد چو کلیم بچشم وی نبود کم ز نخل ایمن خار
برای آینه زیبا و زشت هردو یکیست زگل چه فرق کند پیش چشم روشن خار
عجب مدار بحسنت کسی قرین تو نیست قرین گل نتواند شدن بصد فن خار
چوگل نشاط فزا و چو خار دل مخراش که گل برای سراست وسزای گلخن خار
توخواه بد شمرم خواه نیك اما من بدوستی که نخواهم بپای دشمن خار
برای چیدن گل گر نرفته‌ای در باغ چرا خلیده ترا پس بدست و دامن خار
علاج تند زبان تندی است و بس آری زپا برون نتوان کرد جز بسوزن خار
تو جهد کن نشوی خار مردمان ورنه یکی است در نظر رهنما و رهزن خار
کسی ز ریش دل خسته‌ام خبر دارد که دیده از همه سویش خلیده برتن خار
ز بسکه شوق تماشای باغبان دارد چو گل بگلشن عالم کشیده گردن خار

گشای دیده بحسن دل آفرین رنجی
که چون ز خاك برآرد بوجه احسن خار

می پیچم

بخویش از فعل زشت منعم و درویش می پیچم
خطا از این و آن می بینم و برخویش می پیچم

بود چون نیش عقرب ناروائی دیدن از مردم
من غمدیده هم دائم بخود زان نیش می پیچم

بکش دست از سرم بر پای من کم پیچ ای ناصح
که من از پند بیجای تو برخود بیش می پیچم

کسی چون من نباشد درقمار عشق بی پروا
که من در پاکبازی سر زهر تشویش می پیچم

من از عشق وجنون دم میزنم آئین نمی دانم
در این ره چون نهادم پا سر از هر کیش می پیچم

گهی غمخوار خود گه غمگسار مردمم «رنجی»
زهم طومار هستی را من دلریش می پیچم

آب

از دیدن ظالم دل مظلوم شود آب
آری چو باتش برسد موم شود آب

چون برد لبت آبروی آب بقا را
حق داشت که از شرم تو معدوم شود آب

شد آب دلم تا که در او عکس تو افتاد
مگذار که از عکس تو محروم شود آب

زهری است فراق تو که گر قطره‌ای از آن
در بحر شود ریخته مسموم شود آب

آن به که دل شاد تو آگه زغمم نیست
تا آنکه بحال من مغموم شود آب

مگذار که از هجر تو چون ابر بگریم
آنقدر که جاری ز بر و بوم شود آب

زان وعدهٔ بوسه دهی ایگل که دل من
در حسرت این وعدهٔ موهوم شود آب

در راه طلب از پی هر نقش سرابی
ای تشنه مرو تا بتو معلوم شود آب

«رنجی» نبود در دل من تاب نگاهش
از دیدن ظالم دل مظلوم شود آب

آتش

خلل در کار جزء و کل مدارا می کند آتش
اثر بر موم تا برسنك خارا می کند آتش

تواند عشق هستی سوز در هر دل مکان گیرد
بهر جا او فتد جا بهر خود وا می کند آتش

ز زیر زلف تا رویش عیان از دور شد گفتم
بشام تیره خود را آشکارا می کند آتش

دل افسرده گر شد آشنا با عشق جان گیرد
چراغ مرده را با یك دم احیا می کند آتش

کدامین آتشین سیما بسوی ما گذار آرد
که از دیوار در چشمم تماشا می کند آتش

بدست خصم جان از خویشتن دفع حوادث کن
نگر چون از سرما دفع سرما می کند آتش

بهر کس آتش بیداد رو آرد مرا سوزد
من گم گشته دل را زود پیدا می کند آتش

چنان گردیده آتش مشتعل در خرمن عالم	که حیران مانده‌ام با من چه سودا می‌کند آتش

به پیش خصم آتش خوی باید آب شد «رنجی»
کجا در سینهٔ پر آب مأوا می کند آتش

خاك

خواهم شود از شوق سرم در قدمش خاك	تا بوسه زند بر کف پاد مبدمش خاك
کحل بصر شاه و گدا میشوی ای تن	گر از سر اخلاص شوی در قدمش خاك
از بس شده از نعمت هستی متنعم	عاجز بود از عهده شکر نعمش خاك
دارای کرامت شد و مسجود ملایك	تخمیر شد آندم که بآب کرمش خاك
تا بر سر من سایه مهر افکند آنماه	ای بخت مدد کن که شوم در حرمش خاك
در مذهب عشاق بود عین عنایت	ریرد بسر عاشق اگر از ستمش خاك
گر پای رسد برسر افلاك بشر را	در عالم هستی است وجود و عدمش خاك
گر ز آتش مهرش دل عاشق نشود آب	سرگشته تر از باد کند لاجرمش خاك

«رنجی» نبود در صف عشاق بلاکش
یکتن که نریزد سر از دست غمش خاك

باد

تا بخاك سر کوی تو گذر دارد باد	دم جان بخش چو عیسی بسحر دارد باد
نیست گردا ینکه ز کوی تو صبا میآرد	تو تیای بصر اهل نظر دارد باد
منهم ایدوست بخاك قدمت دارم سر	ره بخاك سر کوی تو اگر دارد باد
گفتم ایگل ز که جویم خبر بوی ترا	دست بر زلف زد و گفت خبر دارد باد
کمتر آفت به بدان روی کند تا خوبان	بهر گل بیشتر از خار خطر دارد باد
هیچ حالت نکند گم ز غرورش جز مرك	بنگر تا بچه حد خواجه بسر دارد باد
هر کسی کار جدا دارد و تکلیف جدا	آب کارد گرو کار دگر دارد باد
تو شدی فاسد و بهر دگران بی ثمری	ورنه بهر تو بهر حال ثمر دارد باد
میکند واقعه عاد و ثمود آگاهت	که توانائی و قدرت چقدر دارد باد
خار از پای ستمدیده ای آور برون	تا بسی خار غم از راه تو بر دارد باد

فرصت از دست مده «رنجی» کاین عمر عزیز
چون چراغیست که در پیش نظر دارد باد

روشن است

در ابر زلف مهر رخ یار روشن است
این روز در میان شب تار روشن است

خطش دمید وجلوهٔ حسنش بود بجای
آئینه را نگر که بزنگار روشن است

زانکار درگذر که بمقصد نمیرسی
چون آفتاب پیش من اینکار روشن است

ای تازه گل بروی توام روشن است دل
چون بلبلی که دیده بگلزار روشن است

زاهد ز نام باده شده تیره خاطرش
ما را روان بساغر سرشار روشن است

پوشیده نیست حال دل خسته ام زدوست
چون بر طبیب حالت بیمار روشن است

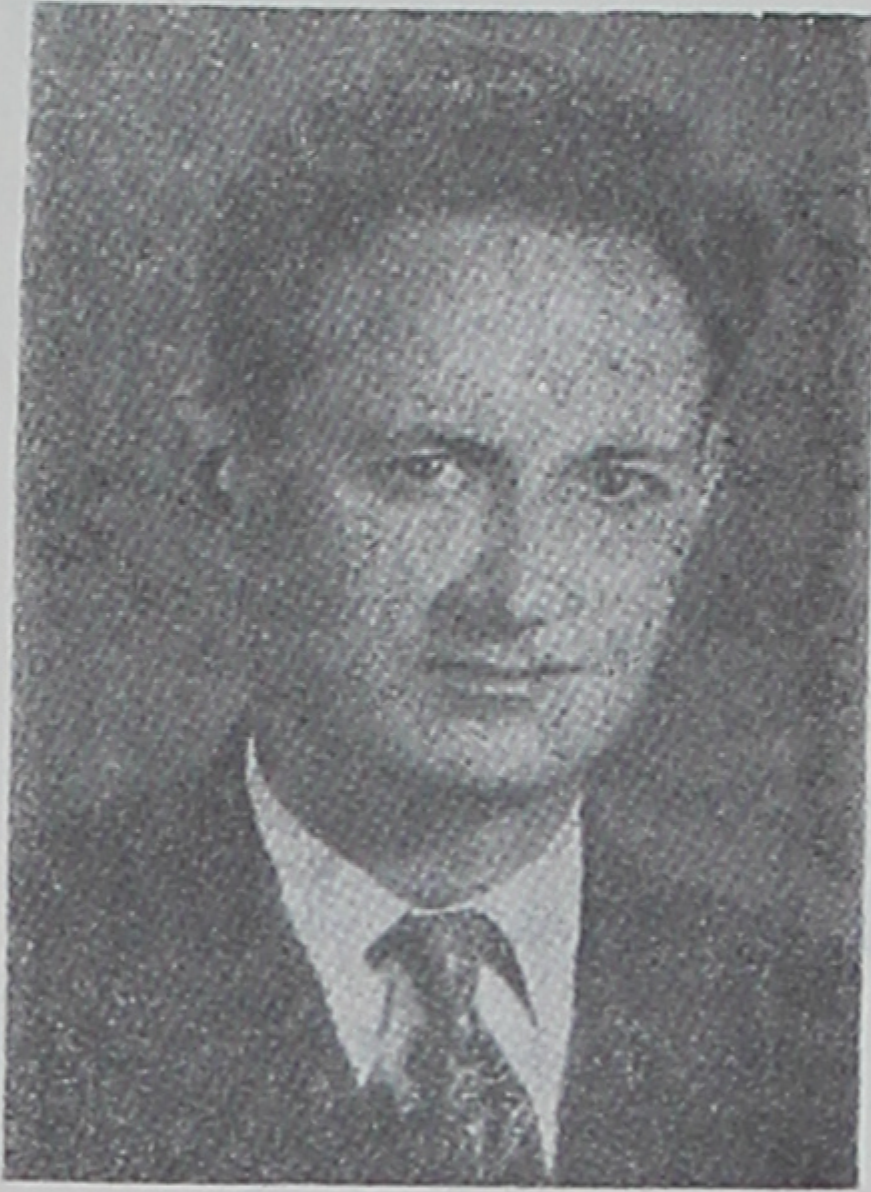
تا مست گشتم از می مهرش بچشم من
راز نهان مردم هشیار روشن است

بی می چراغ ساغر وخم کی دهد فروغ
آری بنور ثابت و سیار روشن است

زاندم که گشت فیض حقیقت نصیب ما
چون گل به پیش دیده ما خار روشن است

آسودگی ببرک ونوای کم است و بس
این هم زمردمان سبک بار روشن است

آیندهٔ من و تواگر چون گذشته است
رنجی سخن مگوی که بسیار روشن است



عبدالحسین زرین کوب

زرین کوب

دکتر عبدالحسین زرین کوب بسال ۱۳۰۱ شمسی در بروجرد بدنیا آمد. دورهٔ ابتدائی را درزادگاه خویش ودورهٔ متوسطه را در تهران بپایان رسانید. آنگاه بخدمت وزارت فرهنگ درآمد وبتدریس تاریخ وادبیات دردبیرستانها پرداخت. نخستین اثر مستقلی که ازو بچاپ رسید رسالهٔ «فلسفهٔ شعر» بود که درسال ۱۳۲۳ در بروجرد منتشر شد ودر این رساله سعی کرده بود آراء وعقاید لامارك وداروین واسپنسروا گوست کنت را با نحوهٔ تکامل وتطور شعرفارسی تطبیق دهد. شاید بتوان گفت که زرین کوب از همان دوران اوان شباب راه خود رادرعالم ادب انتخاب کرده وشیوهٔ تحقیق وتعمق رابرگزیده بود وهمین نکته اورا درخط نقادی افکند وبمباحث ومبادی واصول نقدالشعر ایران و اروپا توجه بیشتری یافت چندی بعد بتهران آمد و در دانشکده ادبیات بادامهٔ تحصیل پرداخت ودورهٔ دکترای ادبیات فارسی رابسر برد. رسالهٔ پایان نامهٔ دکتری خودرانیز درباب «نقدالشعر» نوشت ودرآن ازمبادی‌واصول نقدوتاریخ نقد دریونان وروم وایران وعرب بتفصیل سخن رانده است.

دردوران تحصیلات عالی مقالات ادبی وتحقیقی بسیاری ازاو درمجله‌هائی مانند «بانو» و«جهان نو» و«سخن» و«یغما» و«دانش» ونشریهٔ دانشنامه منتشر گشت همچنین ترجمهٔ «منابع شعرفارسی» دارمستتر وترجمهٔ «متافیزیك» ازفلیسین‌شالی، «ترجمهٔ تاریخ ادبیات فرانسه» درمجموعهٔ چه میدانم از وردن سولینه نیز بطور مستقل در همان سالها منتشر کرد. چندی نیز سر دبیر مجلهٔ ادبی و سیاسی «مهرگان‌هفتگی» گشت و کتاب «دوقرن سکوت» را نخست بصورت پاورقی دراین مجله نشر کرد وبعداً بصورت کتاب مستقل نیزدوبارتجدیدچاپ شد. نیزازآثار اوترجمه داستان منظوم «مازپا» اثرلرد بایرون و ترجمهٔ «دفاع سقراط» اثرگزنفون و رسالات «لقمان حکیم» و «فرمانروائی ایرانیان بریمن» و«دربارهٔ زندگی یوذاسف» و ترجمهٔ رسالهٔ «خاقانی واندرونیکوس کومننوس» اثرمینورسکی را ازآثار چاپ شدهٔ زرین کوب میتوان نام برد.

نام دکترزرین کوب را درشمار دانشمندان علم‌الادب بایدآورد زیرا وی شاعری را برای خود منزلتی نمیشمارد و بعلت آنکه اوقات خودرا بیشترصرف مطالعه و تحقیق میکند کمتر مجال شاعری مییابد اما آثارمنظوم وی که برحسب تفنن سروده شده هریك بجای خود درشمار بهترین نمونه‌های شعرمعاصراست واگرچه درشعراسلوب قدما راترجیح

میدهد اشعارش ازمعانی ومفاهیم نولبریزاست ، چند قطعه ازاشعاردکتر زرین کوب که‌در اینجا نقل میشود چیزهائیست که بدست مارسیده بوداما برگزیدهٔ اشعارمنظوم او نیست:

بودن یانبودن!

برخیزم و باز در بدر گردم — زین نیمه ره حیات برگردم
این مقصد ناپدید بگذارم — وندر پی مقصد دگر گردم
زین وادی دیولاخ بگریزم — زین راه درشتناك برگردم
فرسودم‌ازین ره درازآهنگ — پویان بره دگر مگر گردم
زین منزل‌زندگی ببندم رخت — زی منزل مرك ره سپر گردم
تا نشئه نیستی توانم یافت — از هستی خویش بیخبر گردم
ازساحل زندگی دلم بگرفت — در لجهٔ مرگ غوطه‌ورگردم

☆☆☆

نی نی‌پی‌مرك چندخواهم گشت — گردم پی زندگی‌اگر گردم
برگرد خیال نیستی چندین — پرگار صفت چرا بسر گردم
اندرپی زندگی بهر سوئی — برخیزم و گرد بحروبر گردم
گه همدم قاصد صبا باشم — گه همره اختر سحر گردم
در پهنهٔ دشتهای بی پایان — با پیك نسیم همسفر گردم
بر قلهٔ کوههای گردون سای — بر بال سحاب ره سپر گردم
در وحشت رازناك شبگاهان — چون تار نسیم نغمه‌گر گردم

☆☆☆

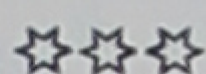
دل بر کنم از امید و آسایش — پیرامن عرصه خطر گردم
آنجا که زمانه تیغ کین بارد — من در بر تیغ او سپر گردم
آنجا که ستاره‌گرد غم باشد — من از بر گرد اومطر گردم
چون شمع اگرم برندسر باتیغ — روشنتر و پرفروغ تر گردم
چون لاله گرم نهند بردل‌داغ — خندان چون‌ستارهٔ‌سحر گردم
از مرگ گریزم و بگیتی در — چون‌خضر بزندگی‌سمر گردم

وریای من ازطلب بفرساید
اندر پی زندگی بسر گردم

عصیان

دانی اگردست دهد چون کنم — زی فلك‌آهنك شبیخون کنم
شیشهٔ رنگین فلك بشکنم — تا سرازاین‌پنجره بیرون کنم

بردرم این پردهٔ نیلوفری ره بسرا پردهٔ گردون کنم
سرد کنم کورهٔ خورشید را خاك براین تافته کانون کنم
تیره کنم چشمه مهتاب را دوددرآن چشم پرافسون کنم
تا نگزاید بستم جان خلق در قدح کیوان افیون کنم
تابه نیالاید دامان به ننگ پیرهن زهره بصابون کنم
دشنهٔ جادوئی مریخ را در دل ظلمتها مدفون کنم
زورق بیرونق افلاك را غرقه دراین لجهٔ بی بون کنم
خانهٔ انجم را آتش زنم تخت خدایان را وارون کنم
هرچه در آن خانه، بهم بر زنم هرچه‌دراین‌پرده‌دگرگون کنم
کاوم زیر و زبر آسمان سر زبن گارش بیرون کنم
راز جهان را بکف آرم کلید فاش همه رازش ایدون کنم



اینت گران کاری نغز وسره کش نتوانم من اکنون کنم
چون ندهد دست مرا اینقدر کاری باید که بقانون کنم
گردم خستو بزبونی بشر خنده براین دودهٔ میمون کنم
در خم عزلت بنشینم چومی کار بر آئین فلاطون کنم
وزغم لیلی صفتی درجهان
خودرا افسانه‌چومجنون کنم

قصه‌ای برای خواهرم

سحر ز عشوهٔ باد صبا بطرف چمن نقاب سبزه ز رخسار گل کنار افتاد
ز شرم طلعت گل ماه در نشیب افق بباخت‌رنك‌وزخودرفت و بیقرار افتاد
بنفشه رازحسدتیره گشت روی لطیف شکوفه را عرق شرم برعذار افتاد
پگاه تازه جوانی ظریف و رعنا را زشورعشق‌بطرف چمن گذار افتاد
یکی بچهرهٔ گل‌خیره شدمگر ازرشك زحسن‌طلعت گل دردلش شر ار افتاد
بخنده زیرلبی گفت بهراو ، وزشوق برای چیدن گل دست اوبکار افتاد
عروس باغ بر آمد زحجله گاه چمن پسند خاطر ابناء روزگار افتاد
دریده‌جامه‌ومستا یعجب که‌دست بدست چو باده‌در کف‌هرمست‌وهوشیار افتاد
گهی بحلقهٔ گیسوی هرصنم آویخت گهی بدست نگارین هرنگار افتاد
چو نیمروز بر آمد شکست رونق گل زچشم گلچین‌افتادوسخت‌خوار افتاد

بپژمرید و بیفسرد و با چنان عزت بخاکساری بر دامن غبار افتاد
غروب، پی سپر باغبان و گلچین گشت بدست بادرسید و بپای خار افتاد..
خوش آنگلی که رخ اندر نقاب سبزه کشید
نه رخ گشاده در آغوش سبزه زار افتاد

اندوه جوانی

در حسرت و شکنجه بسرشد جوانیم این بود سرگذشت من و زندگانیم
جز زهر انتظار و شرنگ جفا نبود آن می که داد نشئه آن سرگرانیم
طوفان عشقها که چو باد از برم جهید برباد داد خرمن عمر و امانیم
سیلاب اشکها که چو موج از برم گذشت خاموش کرد پرتو شمع جوانیم
در انتظار مرگ مرا زندگی بسوخت رحمی نکرد برمن و بر ناتوانیم
در پنجهٔ ستمگر بیرحم او، دریغ جان می کنم هنوز، نگر سخت جانیم
جان سازمت نثار رهای مرگ پیش رس
زین وحشت و شکنجه اگر وارهانیم

نغمهٔ آواره

بیشه فروخفته در آغوش شب خسته و وامانده زغوغای روز
ظلمت آفاق بر انگیخته، در دل شب نقش تمنای روز

☆☆☆

از پس انبوه درختان شده نیمرخ زرد خزان جلوه گر
بادخزان ریخته در پای جوی برك درختان چو ورق های زر

☆☆☆

ماه فرو مانده ز بیم ملال خیره بر این صحنهٔ اندوه بار
ابر سیه از بر نیلی افق ریخته شب را گهر اندر کنار

☆☆☆

بادبزان در دل جنگل زهول رعشه در اندازد و غوغا کند
بر برو پای نی و شاخ جگن پیچد و برخیزد و آوا کند

☆☆☆

پرشده از منظره های خیال بیشهٔ آکنده زبانك وشغب
زمزمهٔ آب و هیاهوی باد محو شده در افق نیم شب

☆☆☆

نغمهٔ گم گشتهٔ آواره ای موج زند هرطرف اندرفضا
گه فکند لرزه بر اندام برگ گاه زند بوسه بچهر گیا ،

☆☆☆

نرم فروغلطد در زیر برگ گرم فراز آید از قعر آب
گاه فرو گوید اسرار دل گاه فروخواند لالای خواب

☆☆☆

رازمه و قصهٔ شب را مگر دردل این نغمه نهان کرده اند
یا نه مگر نکته ای از سرعشق در پس این پرده بیان کرده اند

☆☆☆

نغمهٔ آواره مگر، ای شگفت گمشدهٔ خویش طلب میکند
یا چودل شاعر شب زنده دار
شکوه ز بیداری شب میکند .

آبانماه - ۱۳۲۵

بن بست

می آید از کرانهٔ شبهای راز خیز فریاد خشمناك خدایان بسوی من
من کیستم که خشم خدایان آسمان هرجاروم، کندهمه جا جستجوی من

☆☆☆

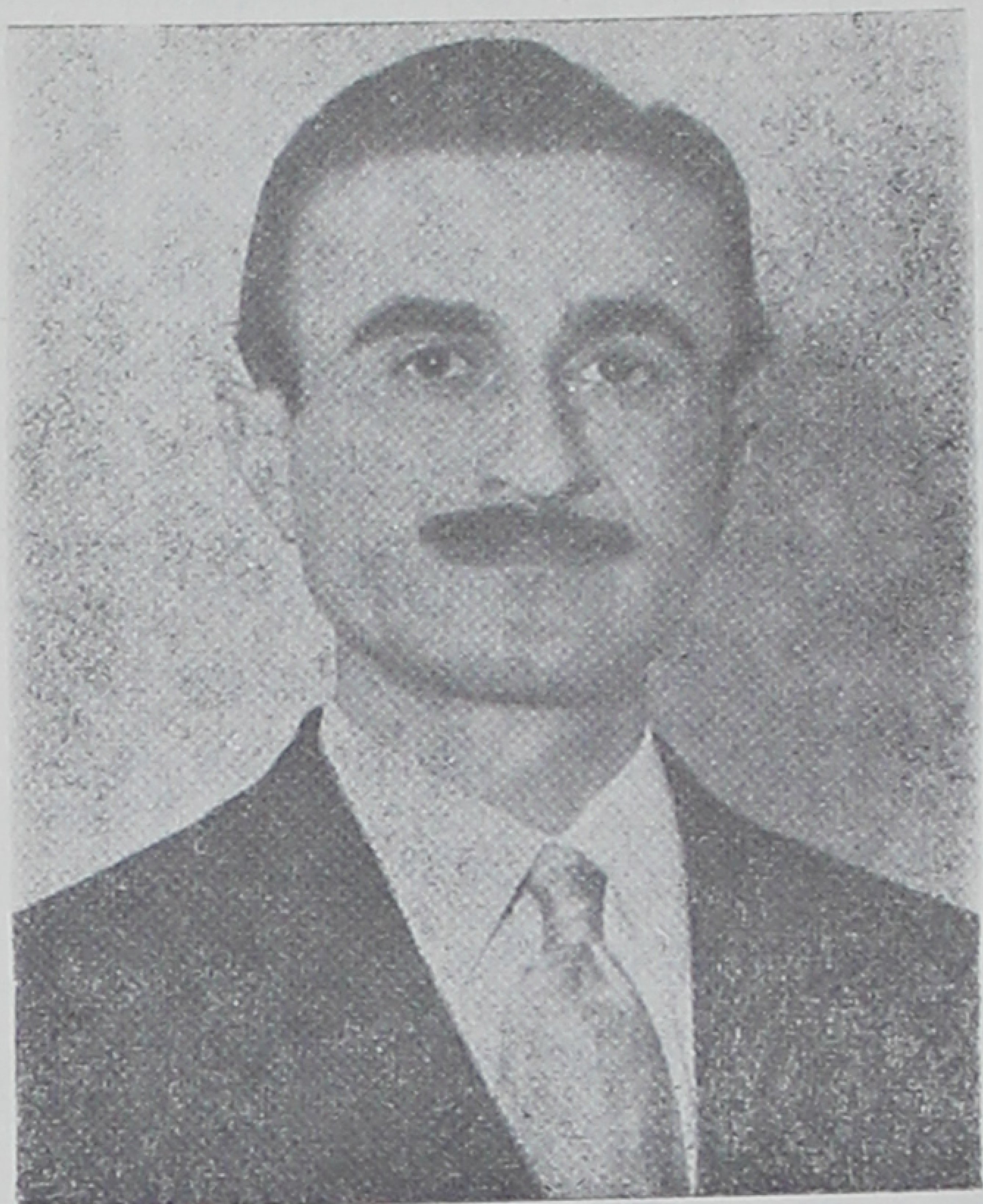
بر سنگ های تفته فروخفته چون غبار ازریگهای تشنه گذر کرده چون نسیم
زین سان به تنگنای گذرگاه سرنوشت پیموده ام فرازو نشیب امید و بیم

☆☆☆

گم کرده راه وخسته واز جستجو ملول اینك منم رسیده به بن بست رازها
من کیستم که بسته زهرسوی راه من طوفان دردها و غبار نیازها

☆☆☆

آنك هنوز از بن گرداب یادها برمن دو چشم نازسیه میکند نگاه
بگرفته ره بمن زهمه سوی و بی امان
می راندم بسوی یکی ژرف پرتگاه



محمد زهری

زهری

محمد زهری از گویندگان جوانی است که تازه جوئی را باسلامت سبک وروش باهم جمع دارند ودرمیان آثار منظوم وی اشعارمبتذل وسست و بیمغز نمیتوان یافت. زهری بسال ۱۳۰۶ دریك دهکده ساحلی دریای خزر بر راه شهسوار بچالوس بدنیا آمده و وقتی راه رفتن را می آموخته باخانواده خود بتهران کوچانده‌شده ، و سالهای دربدری که گاه درتهران وگاه درشیراز بوده‌اند یازده سال بطول انجامیده ولی ازاواخرسال ۱۳۲۰ تاکنون مقیم تهران است.

زهری تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرشیراز وتهران بسرده و بسال ۱۳۳۳ از رشتهٔ ادبیات فارسی دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شده ودورهٔ دکترای ادبیات فارسی رانیزهم امسال بپایان خواهد رسانید.

زهری اینك دبیردبیرستانهای تهران است هنوزسالی نیست که ازدواج کرده‌وپنج شش سال بیشتر نیست که‌شعرمیگوید. بقول‌خودش هنوزدرشاعری راهی دلخواه نجسته‌اما دائماًدرتلاش‌وکوشش‌است که‌طریق‌خاص‌خودرابیابدزیرا ازپذیرفتن عاریت کس‌عاردارد.

مجموعه‌ای ازاشعار زهری درمجموعه‌ای بنام «جزیره» بسال ۱۳۳۴ انتشاریافته اما قسمت اعظم اشعار قدیم وجدیدش هنوزدرکتابی تدوین نشده وفقط بصورت پراکنده درروزنامه‌ها ومجلات درج گردیده است.

بااینکه زهری درشعر بوزن وقافیه- اصولا وبنوعی وحدی‌ازآن - مقیداست، درمیان معاصران جزبه «نیما» بصراحت علاقه‌ای ابراز نمیکند ولی ازآثاربسیاری از معاصران لذت وافرمیبرد،حافظ وصائب تبریزی را میستاید وبسبك هندی بیشترازسبکهای‌دیگری که درشعرفارسی وجود دارد تعلق خاطردارد وآثار خودوی نیز لبریز ازنازك کاریها ومضمون آفرینیهاست که اگر بنای کار برطبقه بندی باشد دراین زمینه هنرمندی ورزیده است اما زهری دنباله روی رانه بخود ونه به دیگران تجویز نمیکند اینست که ازبیشتر آثار منظوم وی‌نوعی‌تازگی وبداعت مشهوداست وبرخی ازاشعاراودرشماربهترین آثار معاصرشناخته میشود. اینك چند نمونه ازاشعار وی :

داستان دیگری

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است   باجهان بیگانه‌ام تااوازآن دیگری است

گرد باد وحشیم ، آوارهٔ هامون ودشت
تاسر آرام من بر آستان دیگری است

سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی
چتر راحت بخش من تاسایبان دیگری است

سرزنش گرد ملالی برسرم افشانده است
قصهٔ رسوائیم تا بر زبان دیگری است

غرق اشك سینه سوزم تا که دانستم هنوز
جان عشرت آفرینم ، شادمان دیگری است

میروم خاموش، چون ریگ روان در گمرهی
چشم خوابش تا براه کهکشان دیگری است

رخت بیرون میکشم زین خانهٔ آرام سوز
تا براین دیوار نقش داستان دیگری است

تهران ۳ آبان ۱۳۳۳

باتو رفتم

خسته رفتم خسته تر باز آمدم
دل شکسته تر ز آغاز آمدم

بی سرو سامان بصحرا تاختم
با دل دیوانه همراز آمدم

خاطرم آرام در جائی نبود
تا ببال دل بپرواز آمدم

یکنفس آزردگی درما دمید
نای غم بودم بآواز آمدم

هر که خودخواهد ندارد تاب عشق
تاز خود رفتم سر افراز آمدم

غافل از یادت نماندم یکزمان
با تو رفتم باتو هم باز آمدم

رفته بودم تا نیایم هیچگاه
آمدم از بخت ناساز، آمدم

تهران اردیبهشت ۱۳۳۵

رازدار

فانوس ستاره ها خموش
شب چون دل مرده بی خروش است

باری ز نگفته ها بدوش است
در چشمهٔ لب، هزارجوش است

☆☆☆

گر روز سپید مرغ لالم
شب چون برسد، بشب بنالم

باروز هزار چشم و گوش است
اما شب تار، رازپوش است

شهسوار-فروردین ۱۳۳۵

در حسرت نوازش

کامی نرانده‌ایم و دل از دست داده‌ایم
گمراه سر بسینهٔ صحرا نهاده‌ایم

ما آن یگانه ایم که در پای آشنا
دل راشکسته‌ایم و بغیری نداده‌ایم

چون گوهری رمیده، بدرگاه ساحلی
در حسرت نوازش دشتی فتاده‌ایم

محروم از نیاز رفیقان شب نشین
چون شمع مرده‌ای بمزاری ستاده‌ایم

در انتظار گرمی آغوش همدمی
آغوش را بعجز و تمنا گشاده‌ایم

روی وفا بسوی دل ما نمیکنی
انگار پیش می‌زده‌ای جام باده‌ایم

مانی تو عاقبت ز نظرگاه ما بدور
کانبان تهی و بار گران و پیاده‌ایم

تهران ۱۳۳۳

وای از امروز

آه ازین طالع دمسازم ، آه
دل من باز در اینجا تنگ است

در سفر نیست رهی سوی خلاص
آسمان همه جا یکرنگ است

گفته بودم که چو بربندم رخت
بخت میماند و من میگذرم

رفتم و رفتم و آخر دیدم
هم سیه بختم و هم دربدرم

درو دیوار دیار است غریب
همه بیگانهٔ پندار من است

شوق دیدار کسی درمن نیست
نه کسی تشنهٔ دیدار من است

ره دراز است و دل خستهٔ من
میطپد باز بآئین قدیم

نامهٔ آه سیه را بندم
باز بر توسن چاپار نسیم

من در اینجا ، تودر آنجا هستی
لیکن انگار که در پیش توام

وین عجب نیست که‌دیدی دیریست
که تو بیگانه و من خویش توام

کرده ام باز هوای تو ولی
من فراموش تو هستم دیگر

پیش چشم تو مرا قرب نبود
وای از امروز که دورم زنظر

سنندج-اردیبهشت- ۱۳۳۵



ساسان

ساسان

محمد حسین ساسان نیا متخلص به «ساسان» ازگویندگانی است که درغزل شیوهٔ دلپذیری دارد ، بعضی ازغزلیات ایشان ازفرط سادگی ولطف چنان است که وقتی برای اولین بارخوانده میشود مثل این است که خواننده ازپیش باآن آشنا بوده است .

ساسان بسال ۱۳۰۹ شمسی درمشهد متولد شده وبسال ۱۳۱۷ باتفاق خانوادهٔ خود بتهران آمده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در دبستان شریعت ودبیرستان حکیم نظامی بپایان رسانده وپس ازاخذ دیپلم بواسطه علاقه بنظام وارد دانشکده افسری شده وپس ازطی دوره سه ساله دانشکده بسال ۱۳۳۳ بدرجهٔ ستوان دومی نائل گردیده است .

ساسان ازدورهٔ تحصیلی دبیرستان بشعروشاعری علاقهٔ فراوان داشته واولین آثار خودرا باعضویت درانجمن ادبی ایران بسمع همسخنان رسانیده بسیاری از آثار ساسان درجرائد ومجلات مختلف واشعارمیهنی ایشان درمجله ارتش بطبع رسیده اما مجموعهٔ مستقلی ازآنها چاپ نشده است ساسان درشیوه‌های مختلف شعر طبع آزمائی کرده ولی بیشتر بغزلسرائی می‌پردازد وچند نمونه ازقصائد وغزلیات ساسان :

یکنفس مرو

ای بسته برتو زندگیم هر نفس مرو — دانی چومن برای توأم زنده پس مرو

ترك من شکسته‌دل خسته‌جان مکن — جائی که نیست برتو مرادسترس مرو

ای همنفس برای خدالحظه‌ای بپای — تا واپسین نفس بکشم یکنفس مرو

عشق مراچنان تو بهر گوشه مشتریست — نازترا چو من نکشد هیچکس مرو

عمری بصحبت تودلم خوگرفته حال — این مرغ را فکنده بدام قفس مرو

ساسان مباز جان بره یاربیوفا

ای شاهبازدر پی صید مگس مرو

آتش افسرده

نه هوای وصل یاری نه دل امیدواری — نه بجستجوی کامی نه بکام روزگاری

نه امید وآرزوئی نه ز عشق‌هایهوئی — نه نشاط والتهابی نه‌شکیبی و قراری

نه دگر دلم بشادی تپد ازدوچشم مستی — نه دگر سرم زمستی بفتد بپای یاری

نه برد دگر قرارم لب لعل دلفریبی
نه کشد دگر ببندم خم گیسوی نگاری

نرسد ز آشنائی نه عتاب و نه نویدی
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و گذاری

نه اگرچنانکه رفتیم زیاد دوستداران
چه‌شد آنکه یادی‌ازما ننمود دوستداری

منم و بکنج غربت دل خسته و نژندی
نه رفیق همزبانی نه انیس غمگساری

بنشست آتش دل‌مگر از سرشك حسرت
که‌از آن‌شراره‌ها نیست بجاکنون‌شراری

غم عشق‌همچو شادی‌زدلم گریخت یارب
چکنم که نه‌غمی ماندونه‌عیش پایداری

بسرارهوای‌جانان بدل ار نه‌سوز عشقست
بود این بسینه‌سنگی بود آن بدوش باری

مپسند آنکه یارب دل من فسرده باشد
که‌ازاین‌فسردگی به ،غم‌وسوزسازگاری

توئی آنکه بودساسان زتو گرم بزم یاران
چه‌شد آنکه‌سرد ومحزون بگرفته‌ای کناری

عکس روح

ای شعر که چون تو نغز کالا نیست
یا هست و بچشم من فریبا نیست

چون جانی وهم زجان گرامی تر
جان باتو بقدر ولطف همتا نیست

زین سرد محیط گرمتر دل را
از ملجأ الفت تو مأوا نیست

در ساز تو سوز ها نهان دارم
کان پیش کسی چوتو هویدا نیست

با تو بگذشت سالها کامروز
جزخاطره زان گذشته برجا نیست

در چهرتو عکس روح‌من پیداست
دل را چو توراز دار گویا نیست

جز سینهٔ راز دار تو یکتن
آگاه ز سوز سینهٔ ما نیست

تابا منی آنچه نیست با من هست
ور نیستی آنچه هست ما را نیست

اکنون سخنی است با توأم بشنو
یا هست ترا جواب آن یا نیست

چون شد که بسوی من گذارت نه
گوش تو دگر بناله ام وا ینست

آنروز که فیض همزبانان بود
بودی توو بود آنچه حالا نیست

و امروز گسسته ای زمن پیوند
کان لذت صحبت دل افزا نیست

گیتی دل من بچنگ غربت خست
دیگر بفراق تو شکیبا نیست

از جرگهٔ دوستان فتادم دور
وزآنهمه دوستان کس اینجا نیست

تنها شده ام ز دوستان هرچند
آنکس که هنر وراست تنها نیست

آنجا شده‌ام که هیچ آنجا نه
یعنی که ز عشق و شور غوغا نیست

این حال منست وحالیا ای شعر
جز تو بنوای من هما وا نیست

مپسند مرا اسیر غم مپسند
کاین شیوه پسند اهل معنا نیست

امروز که من ز دوستان دورم
دوری ز منت روا خدا را نیست

دریاب مرا بپاس آن کامروز
کس چون من خسته بر تو شیدا نیست

دیوانه شدم ترا و بگذشتم
از آنچه صواب رای دانا نیست

بگذشتم از آنچه راحت افزا بود
دیوانهٔ عشق تو تن آسا نیست

از سیم و زر آری آنچه در این عهد
آنرا که نه ایندو هست والا نیست

در راه تو داده ام جوانی را
گم کرده‌ام آنچه حال پیدا نیست

هرچند مرا ز تو گریزی نه
هرجای هم از برای تو جا نیست

بسیار ز سیم و زر پرستان را
سودای پرستش تو زیبا نیست

وان بادهٔ خوشگوار و جان بخشت
در کام بسی کسان گوارا نیست

دریائی و هر کسی شنا دانست
آن زهره که پا نهد بدریا نیست

با آنکه ترا بجان خریدارم
یادی ز منت بخاطر اما نیست

بر من گذر و دلم تسلی بخش
زیرا که بجز توام دل آرا نیست

دریاب مرا بپرسشی کامروز
بی لطف توأم امید فردا نیست

یادرفته

گذشت عمر و بعمری نکردی از من یاد
مگر بکیش تو اینست راه و رسم وداد

من و دلی که بیاد تو بوده در همه عمر
تو و دلی که بعمری نکرده از من یاد

نه نامه‌ای نه پیامی نه پرسش و یادی
چو من ز یاد تو اینگونه یاد رفته مباد

قدم دریغ مدار از سرم که دور حیات
چو روز عیش من و عهد تست بی بنیاد

من آن زمان در شادی بروی دل بستم
که دست ناز تو تیر از کمان غمزه گشاد

سپرده‌ایم بطوفان عشق کشتی عمر
کنون که چاره جز این نیست هرچه بادا باد

من و متاع محبت ز عمر و دیگر هیچ
دریغ و درد که آن نیز از بها افتاد

کسی بیاد تو «ساسان» زجمع یاران نیست
تو عمر خویش بیاد که میدهی بر باد



ه . ا . سایه

سایه

هوشنك ابتهاج که در شعر «سایه» تخلص میکند بسال ۱۳۰۶ متولد شده و از سال ۱۳۲۵ شهرت وی در شاعری آغاز شده است. سایه که گوئی هرچه گفتنی دارد در شعر خود بازمیگوید در پاسخ استعلام ما ازخود سخنی نگفته است جز اینکه «تاکنون پنج مجموعهٔ شعر ازوی چاپ شده وماهیت وی همانست وخود وی سایهٔ آنهاست» حق نیز همین است که صاحب سخن را در سخن وی باید دید وشناخت نه در شناسنامهٔ او.

آنچه از آثار سایه مشهود است کوشش وی در راه بکمال رساندن هنر شعر است شعری که درخور نیازمندیهای زمان ومردم زمان باشد و کوشش سایه که در چهاردیوار اسالیب عروضی مایه گرفته وتعمق وی را در ادبیات آثار متقدمین از گویندگان بزرك بخوبی نشان میدهد اندك اندك همانگونه که در ایجاد و ابداع مضامین نو پیش رفته و بخلق وابتکار معانی ومفاهیم جدیدتر رسیده در ساختمان قوالب شعری نیز بتدریج بی پرواتر شده ودر بسیاری از آثار جدیدترش جز وزن و آهنك سایر خصوصیات شعر قدیم را بکنار نهاده است.

اولین مجموعهٔ شعر سایه که بنام «نخستین نغمه‌ها» بسال ۱۳۲۵ چاپ شده سایه یك شاعر غزلسراست که شیوهٔ بیانش نو وبسیاری از تعبیراتش بکر و بدیع است اما بقواعد عروضی صرفنظر از بعضی تازه‌جوئیها وفادار است. دومین مجموعهٔ شعر سایه «سراب» که در سال ۱۳۳۰ منتشر شده هنوز سایه درعین تحولات فکری واندیشه‌های نوپردازی غالباً به نگاهداری چهارچوب شعر متداول فارسی پای بند است و جز بندرت مصراعهای شعرش کوتاه و بلند نمیشود اما از ۱۳۳۱ ببعد سایه نیز بنوپردازان نزدیکتر شده وشکستن قوالب شعر و بیان احساسات شاعرانه را بهر «شکلی» که بیان معنی مقصود را مناسبتر بداند وسیلهٔ اجتناب‌ناپذیری شمرده است.

در اشعار جدید سایه که از سال ۱۳۳۵ سروده شده ودر دو کتاب «سیاه مشق» و «شبگیر» چاپ شده هر دو نوع شعر را بسبك سالم عروضی وبشکل درهم ریختهٔ نوپردازان میتوان یافت وعجب اینست که سایه دراین هردو میدان هنرمندی چیره دست است و چیزی را که میخواهد بگوید درهرصورت خوب وزیبا بیان میکند بطوریکه در میان نخستین شعرهای قدیم وی یعنی «لذت نایافته» ۱۳۲۵ وقطعهٔ «زمین» که بسال ۱۳۳۳ سروده شده ودر مجموعه «زمین» بسال ۱۳۳۵ چاپ شده هردو نمایندهٔ قدرت طبع شاعر است ونمیتوان دانست که سایه که قطعاً میتواند مثلا همه آنچه را در قطعهٔ «زمین» گفته و پرورده است در یك قاب

زیبای عروضی قرار دهد چرا و بچه دلیل با کنار نهادن قافیه و کوتاه و بلند ساختن مصراعهای این شعر آنرا بصورت یك قطعه نثر موزون در آورده است. ومیتوان گفت اگر قصد شاعر درسرودن اینگونه شعرها نشان دادن قدرت خود در هر زمینه از کارقدیم وجدیداست خود یکنوع تفنن بیفایده‌ایست اما هر گاه کمال شعرخود را پس‌ازدهسال دراین‌زمینه وشکل یافته جای تأسف است که شعر آیندهٔ سایه را از جذبه و اثری که شعر باید داشته باشد دورمیسازد.

اینك چند قطعه از آثارمنظوم سایه:

لذت نایافته

روزگاری دل رمیدهٔ من — ازدوگلچهره بوسه‌ای میخواست
آن یکی‌سر کشید وناز افزود — وین یکی بوسه دادو بزم آراست

☆☆☆

این‌یکی ازشراب بوسهٔ خویش — کرد سرشار مستی طربم
وان یکی در سراب وعدهٔ دور — میدواند هنوز تشنه لبم

☆☆☆

بوسه‌هائی که این‌یکی‌داده‌است — گرچه شیرین‌تر ازمی وشکرست
دل دیوانه باز میگوید — لذت آن نداده بیشتر است

دیماه ۱۳۲۵

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من‌وتست — تا اشارات نظر نامه‌رسان من‌وتست
گوش کن بالب‌خاموش‌سخن میگویم — پاسخم گوبه‌نگاهی که‌زبان من‌وتست
روزگاری‌شدوکس‌مردره‌عشق نشد — حالیا چشم جهانی نگران من‌وتست
گرچه درخلوت رازدل‌ما کس‌نرسید — همه جا زمزمهٔ عشق نهان من‌وتست

اینهمه قصهٔ فردوس وتمنای بهشت
گفتگوئی وخیالی زجهان‌من‌وتست

درد گنگ

نمیدانم چه میخواهم بگویم — زبانم در دهان باز بسته است
درتنك قفس بازاست وافسوس — که بال‌مرغ آوازم شکسته‌است

✡✡✡

نمیدانم چه میخواهم بگویم
غمی در استخوانم میگدازد
خیال ناشناسی آشنا رنگ
گهی میسوزدم که مینوازد

✡✡✡

گهی در خاطرم میجوشد این وهم
ز رنگ آمیزی غمهای انبوه
که در رگهام جای خون روانست
سیه داروی زهرآگین اندوه

✡✡✡

فغانی گرم وخون آلود و پردرد
فرو می پیچدم در سینهٔ تنگ
چو فریاد یکی دیوانه گنگ
که میکوبد سر شوریده بر سنگ

✡✡✡

سرشکی تلخ وشورازچشمهٔ دل
نهان در سینه میجوشد شب و روز
چنان مار گرفتاری که ریزد
شرنگ خشمش از نیش جگرسوز

✡✡✡

پریشان سایه‌ای آشفته آهنگ
ز مغزم میتراود گیج و گمراه
چوروح خوابگردی مات ومدهوش
که بی سامان به ره افتد شبانگاه

✡✡✡

درون سینه‌ام دردی است خونبار
که همچون گریه میگیرد گلویم
غمی آشفته ، دردی گریه آلود
نمیدانم چه میخواهم بگویم

رشت بهمن ۱۳۲۹

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار :
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود .
دادم درین هوس دل دیوانه را بباد ،
این جستجو نبود .
هرسو شتافتم پی آن یار ناشناس ،
گاهی ز شوق خنده زدم که گریستم .
بی آنکه خود بدانم ازینگونه بی قرار
مشتاق کیستم !
روئی شکفت چون گل رؤیا و، دیده گفت :
«این است آن پری که زمن می نهفت رو .
خوش یافتم ، که خوشتر ازین چهره ‌ئی نیافت
در خواب آرزو ...»
... هرسو، مرا کشید پی خویش دربدر ،
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من .
شد رهنمای این دل مشتاق بیقرار ،
بگرفت دست من :
وآن آرزوی گمشده . بی نام و بی نشان ،
در دورگاه دیدهٔ من جلوه می نمود .

در وادی خیال ، مرا مست میدواند ،
از دور میفریفت ، دل تشنهٔ مرا ؛
وانگه که پیش رفتم ، با شور والتهاب ؟
بیچاره من، که ازپس این جستجو، هنوز
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب ؟
وزخویش می‌ربود .
چون بحر، موج‌میزدوازان چوآب بود .
دیدم سراب بود !
مینالد ازمن این‌دل‌شیدا، که:-» یار کو؟...
بنما، کجاست او!...»

شمع سحر

بکویت بادل شادآمدم ، باچشم تر رفتم
بدل امید درمان داشتم ، درمانده‌تر رفتم
توکوته دستیم‌میخواستی، ورنه‌من‌مسکین
براه عشق اگر ازپا درافتادم ، بسر رفتم
نیامد دامن وصلت بدستم هرچه کوشیدم
زکویت عاقبت با دامنی خون جگر رفتم
حریفان‌هریك آوردنداز سودای‌خودسودی
زیان‌آورده من بودم که دنبال هنررفتم ؟
مرا آزردی‌وگفتم که‌خواهم رفت‌از کویت
بلی‌رفتم ؛ ولی‌هرجا که‌رفتم، دربدررفتم
توعاشق نیستی‌جانا ، نمیدانی‌چه‌میسوزم !
همین دیدی که‌من‌از کوی‌تو باچشم‌تررفتم
ندانستم که تو کی آمدی ایدوست کی‌رفتی
بمن تامژده‌آوردند من ازخود بدر رفتم
توقدرمن‌ندانستی وحیف از بلبلی چون من
که‌ازخارغمت‌ای‌تازه گل، بشکسته‌پر رفتم
بپایت ریختم اشکی‌ورفتم ، توحلالم کن !
ازاین‌ره‌بز نمیگردم که‌چون‌شمع‌سحر رفتم
تورشك آفتابی ،کی بدست‌سایه میآئی ؟
دریغا، آخراز کوی تو باغم همسفر رفتم !

یاد تو

آن شب که بوی‌زلف‌تو با بوسه نسیم
مستانه سر بسینه مهتاب میگذاشت
باخنده‌ای که روی‌لبت رنك می‌نهفت
چشم توزیرسایهٔ مژگان چه نازداشت

☆☆☆

در باغ دل شکفت گل تازهٔ امید
کز چشمهٔ نگاه تو باران مهر ریخت
پیچید بوی زلف تو در باغ جان من
پروانه شد خیالم و بابوی گل گریخت

☆☆☆

آنجا که می چکید ز چشم سیاه شب
برگونهٔ سپید سحر اشك واپسین
وز پرتو شراب شفق بر جبین روز
گل می‌نمود مستی شاداب و آتشین

☆☆☆

آنجا که میشکفت گل زرد آفتاب
بر روی آبگینهٔ دریاچه کبود

وز لرزه های بوسه پروانگان باد میریخت برگ و باز گل نوشکفته بود

☆☆☆

آنجا که می‌خزید چمن زار سبز پوش در بستر شکوفه زرین آفتاب
وز جنگ با دو بوسه پروانگان مست دامان کوه بود چو گیسو به پیچ و تاب

☆☆☆

آنجا که مهر کوه نشین مست و سرگران برمیگرفت از ره شب دامن نگاه
در پرنیان نازک مهتاب می شکفت نیلوفر شب از دل استخر شامگاه

☆☆☆

آنجا که می چکید سرشك ستاره ها برچهر نیلگون گل شبتاب آسمان
در جستجوی شبنم لغزنده شهاب مهتاب میکشید برخسار گل زبان

☆☆☆

در پرتو نگاه خوشت شبرو خیال راه بهشت گمشدهٔ آرزو گرفت
چون سایه امید که دنبال آرزوست دل نیز بال و پر زد و دنبال او گرفت

☆☆☆

آوخ! که در نگاه تو آن نوشخند مهر چون کوکب سحر بدرخشید و جان سپرد
خاموش شد ستارهٔ بخت سپید من وز نوامید غمزده در سینه‌ام فسرد ،

☆☆☆

برگشتم از تو هم که در آن چشم خود پسند آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست
برگشتم و درون دل بی امید من ، برگور عشق گمشده، یاد تو میگریست

غربت

چونی مینالم از داغ جدائی دریغا ای نسیم آشنائی
چنان گشتم غبارآلود غربت که نشناسم که خود بودم کجائی

پری

پری بودی و با من راز کردی بناز و عشوه عشق آغاز کردی
مرا آواز دادی ، چون رسیدم کبوتر گشتی و پرواز کردی



سرتیپ سرود

سرود

سرتیپ غلامحسین سرود فرزند مرحوم میرزا محمد علیخان متخلص بشکیب اصلا اهل محال عراق (اراك) ومتولد بسال ۱۲۷۳ شمسی درتهران است. ازطرف مادر نیز نوادهٔ مرحوم میرزا محمد علی متخلص بناطق است که ازشعرای نامدارومشهورزمان سلطنت‌شاه سلطان‌حسین صفوی بوده ودیوان اشعارش دراصناف مختلفه سخن بسبك هندی و بروش صائب وعرفی و کلیم موجود است.

سرود مقدمات ومبانی شعب علوم و ادبیات را نخست باسلوب قدیم نزد اساتید فن آموخته وسپس بمقتضای زمان درمدارس‌جدیده بتحصیل‌علوم والسنهٔ‌مختلفه‌پرداخته‌مدارج تحصیلی را طی ودرادبیات غرب نیزفحص بسزا نموده وبادانستن زبانهای فرانسه،انگلیسی آلمانی، ترکی‌وعربی دذادبیات خارجی وکیفیات تبعی‌علوم ادب و زبانشناسی و مباحث مالی واقتصادی صاحب مطالعات وافی ونظریات ذیقیمت است.

سرود که هم ازطرف پدروهم ازجانب مادر میراث ذوق وطبع شعر را در اختیار داشته ازسنین دوازده. سالگی شاعری وسخنسرائی راآغاز نموده است لکن‌خود درجمع- آوری وتدوین اشعاردوره تحصیلی‌خود التفاتی نداشته قریب پنجهزار بیت ازآثار ادوار شباب وی نیزدریکی‌ازمأموریتهای نظامی‌مورد دستبرد حادثه واقع گردیده ومفقودشده وآثار موجودهٔ سرود که سروده های ازسنین سی تا زمان حاضراست عده کمی‌ازآنها درکتب ومجلات ادبی انتشاریافته وبقیه هنوزبرای طبع کاملا تدوین‌نگردیده است.

ازتألیفات سرود: «فرهنك لغات عربی مصطلح درزبان فارسی» ونیز «مجموعهٔ امثال انگلیسی، فرانسه، آلمانی، ترکی، عربی بامرادفات فارسی درپنج‌مجلدجداگانه» وکتب دیگرازتألیفات ایشان هنوزمستقلا بصورت کتاب بطبع نرسیده است.

سرود ازلحاظ خدمت دولت ودیوان نخست درآغازشباب. درژاندارمری تشکیلات مستشاران سوئدی وپس ازهفت سال‌از ۱۳۰۱ درارتش بخدمت ادامه داده مدارج نظامی راطی کرده تا بەرتبهٔ‌سرتیپی نائل آمده است ودرعین‌حال که پیوسته‌درمقام وظیفهٔ‌اجتماعی ونظامی‌خود مردی‌جدی، سخت‌کوش واستواراست همواره اوقات فراغت‌خودرا درامور فرهنگی‌وکارشعروادب بسر برده وبا شوروشوقی‌وافرآثاربدیع وجالب فراوانی بوجود آورده است که چون مجموعهٔ اشعارایشان دردسترس ما نیست برای نمونه چند قطعه‌ای که دستیاب گردید دراینجا نقل میشود:

قمر در عقرب

گفتم ای جان دل ز سودای تو در تاب و تب است
آرزویش بوسه‌ای از آن دو عناب لب است

دست زد بر تار زلف و گفت در تقویم عشق
هیچ کار اینک نشاید چون قمر در عقرب است

آئین سخن

(از مثنوی آئین زندگی)

سخن گیرد چو بر اندیشه پیشی
سخنگو را بر آید دل پریشی

سخن‌خواهی چو گفتن پس بیندیش
از آن گو اندکی تا بشنوی بیش

ترا در کیش اگر تیر است بسیار
میفکن جمله زان برخی نگهدار

ره فرزانگی آنکس نپوید
که اندك بشنود بسیار گوید

هر آنکس کو عنانش بردهن نیست
نیارد با سلامت در جهان زیست

دهان باشد صدف گفتار چون در
نگردد در گرت آید سخن پر

صدف آسا دهان خویش بگشای
گهرریزی کن از گفتار شیوای

سخن کز آسمان آید به غبرا
تو آنرا از ثری بر تا ثریا

گران سنگی بود بر آن سخن ساز
که ناید منحرف از رسم ایجاز

ز پرگوئی است چون سنجیدگی دور
بود پرگوی ناسنجیده مشهور

شنیدستی هر آن شاعر که پرگفت
بنا سنجیدگی دارد سخن جفت

بود گر چند بیتش نغز در کار
به‌است از دفتری ناسخته گفتار

خزف گر فی‌المثل باشد بخروار
ندارد ارزش یك در شهوار

راز تندرستی

تاتوانی پیاده در ره باش
از پی عافیت مرفه باش

این روش روی رای مستحسن
خوشترین راه ورزش‌است به‌تن

خوردن آنگه نشستن اندرجای
تیره بر آدمی نماید رای

آدمی از سکون شود بیمار
راز خوشبختی است اندر کار

این مثل را بدان که از حرکت
آدمی راست در جهان برکت

آدمی‌خوار از تن آسائی است
کار بایا بعهد برنائی است

آنکه تن پروریست هنجارش　　عاقبت نیست عافیت یارش
از تن آسائی زمان شباب　　جان به پیری ز دست بدهد تاب
خورد کم و خوب کن باندازه　　زین روش کن دماغ جان تازه
بس سحرخیز باش و ورزش دوست　　که بران جسم و جان سعادت جوست
مردم غرب را نکو سخنی است　　که سخن سودمندتر ز آن نیست
شب رود آنکه زود در بستر　　تا بر آید ز خواب گاه سحر
گردد ازاین طریق وشیوهٔ کار　　تندرست و توانگر و هشیار

گر سرود این روش کنی پیشه
سخت بر خویشتن کنی ریشه

بیاد رفتگان

(ازمثنوی خردستان)

بتا چون نهی گام بر تیره خاک　　بر آید از آن نالهٔ دردناک
که ای آدمیزاده آهسته پوی　　من از آدمی بوده‌ام چشم و روی
که آهسته تر بر زمین پای نه　　بآزار جان و تنم رای ده
من از چون توئی بوده‌ام چشم مست　　بخاکم اجل ناگهان کرده پست
گیاهی که بر آن نهی پای خویش　　بود از بتی چون تو زلفی پریش
همان سرخ گل کاز تو برده است دل　　بود لعل لب از نگاری چگل
مکن سبزه را خسته در زیر پای　　مکن از زمینش بدست جفای
بیندیش کان رسته اندر چمن　　ز خاک پری چهره‌ای سیمتن

☆☆☆

بویرانه ها چون گذارم فتد　　ز اندیشه بر دل شرارم فتد
کنم یاد از آنان که آنجا بدند　　خداوند بس آرزوها بدند
ولی دهر از آنان چو برتافت روی　　بخاك اندر آمد همه آرزوی
شبی ناله میکرد سیم ستار　　تو گفتی که با من همیگفت زار
پس از ما بهر سال آید بهار　　به گلبن تغنی نماید هزار
بیاید دی و تیر و مرداد بس　　که ننماید از ما دگر یاد کس
دریغا که در بوستان جهان　　نباشد بکس زندگی جاودان

سرانجام کار کسان مردن است
بخاك آرزوها بسی بردن است

رازداری

سر نگهدار ار همی‌خواهی نگهداری سرت ورنه آخر بی‌سر سردار از تو پیکر میشود
آنکه راز دل شبی گوید بیاری سیمتن از ندامت زرد رویکروز چون زر میشود
دوستان را راز گفتن دشمنان آرد ببار راز دل چون گفته آید آفت سر میشود
چون صدف از جمله راز دل بپوشد عاقبت قطرهٔ آبیش اندر سینه گوهر میشود
راز دل در سینه پنهان کن مگو با کس سرود
در ره باد آتش خرداست کاذر میشود

خوی بد

(از مثنوی خردستان)

فسونگر یکی مار در کیسه داشت شب وروز بروی خورش میگذاشت
ز تیمار مارش دلی شاد بود که در کار خود نیك استاد بود
قضا را چو یك روز آن تیره بخت در کیسه بگشود و ننمود سخت
برون آمد از مکمن خویش مار گزید آنکه عمری بدو بود یار
فسونگر از آن نیش افعی بمرد همیگفت با خویش وجان می‌سپرد
بود هر کرا خوی بد در سرشت
کجا آید از وی بجز کار زشت

غزل

جلوهٔ روی تو خلقی برهت شیدا کرد همه را زارو گرفتار بروز ما کرد
با سر زلف بلند توچه کوته نظر است آن سبکسر که حکایت زشب یلدا کرد
تا زمردم رخ چون مهر نهان کردی ماه آشکار آمد و خود را بجهان رسوا کرد
هوس روز وصالت بعبث دردل داشت آنکه از رنج شب هجر شکایتها کرد
سرخ رو غنچه بگلزار شد از فرط حیا رهگذر رشك چو بر آن لب شکر خا کرد
هیچکس دل ز سر کوی تو نتواند کند مگر آنکس که به‌عشق توزجان پروا کرد
مده ایدوست ز کف دامن عیش امروز حیف بر آنکه غمین دل ز پی فردا کرد
بلبل طبع سرود از غزل آمد مشهور
تا بگلزار ادب معرکه‌ها بر پا کرد

غزل

شد صبا عنبرفشان زد شانه برمو یارچون — سروخم شد آمد آن دلدار دررفتار چون

شور خسرو تازه آمد قصهٔ فرهاد نو — گشت دل آشفتهٔ آن شوخ شیرین کارچون

توسن اندرز را ناصح سبکران اندکی — عشق رادر گوش سنگین آید این گفتارچون

جمع دلها شد پریشان دوش ازجور نسیم — شانه زد ازرشك ناگه او بزلف یارچون

در میان آب و آتش وعدهٔ وصلم دهد — چشم او اصرار وابرو میکند انکارچون

بلبل افسرده دل نومید از وصل گل است — تا سحرهرشب کند بس نالههای زارچون

باغبان را خواری آموزد هوای عشق گل — بهریك گل میکشد اومنت صدخار چون

کاش میدیدم ترا تا جان فدا میکردمت — بیدل این باید کند در مقدم دلدار چون

گشت استاد غزل در خطهٔ تهران سرود
برفکند از بحرطبع این گوهرشهوارچون

کردارنیك

(از مثنوی خردستان)

بمردی زهر بینوا گیر دست — چو افتاده بینیش بر خاك پست

مکن شیر مردی بر افتادگان — که دور است ز آئین آزادگان

جهان را بود بس نشیب و فراز — مکن ناز افتاده را بر نیاز

بر افتاده گر تر کتازی کنی — تو با هستی خویش بازی کنی

بسی بر نیاید که دور سپهر — در آرد بخاك سیه از تو چهر

بزیر آورد تا ترا از زبر — برد بر ثریا ز افتاده سر

چو بر هیچکس گردش روزکار — نمانده است همواره بر یك قرار

از آن پیش کت بر سر آید مجال — بگردد ز آسیب ایام حال

چنان کن پسندیده کردار خویش — که چون دوست دشمن کنی یارخویش

بگیتی هر آنکس که خلقش نکوست
نمیرد که خوشنود خلقی از وست



علی‌اکبر سلیمی

سلیمی

علی اکبر مشیر سلیمی از نویسندگان مبرز و سخنوران با ذوق و پرشور امروز فرزند علی اصغر مشیر دربار نواده سلیم تهرانی شاعر معروف دورهٔ صفوی بسال ۱۲۷۹ شمسی در تهران در یک خانواده متوسط ولی وسیع و بالنسبه معروف متولد شده با گذراندن مدارس رشدیه و علمیه و آلیانس فرانسه و مدرسهٔ عالی بانک و نزد استادان علم و ادب دارای معلومات عالی در رشته‌های ادبیات و حقوق و علم اقتصاد و نامه نگاری گردیده و بزبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی نیز آشنائی پیدا کرده است.

علی اکبر سلیمی بسائقهٔ ذوق فطری و قریحهٔ نویسندگی و طبع شعری در سال ۱۳۰۰ شمسی وارد خدمت مطبوعات و فرهنگ شده و بطور کلی در طول ۳۵ سال خدمت فرهنگی و مطبوعاتی خود با صرف مال و تحمل سوانح و رنجهای بسیار خدمات شایان و نمایانی به ادبیات و فرهنگ و مطبوعات کشور نموده صدها کتاب و داستان و هزاران هزار شماره روزنامه و مجله بنامهای گوناگون از آثار خود و دیگران یعنی همکاران و دوستان ادبی تألیف و طبع و نشر کرده و در نتیجهٔ بذل اینهمه مساعی صادقانه بعنوان «پدر مطبوعات» نامبردار شده است.

سلیمی تألیفات و تصنیفات عدیده دارد و مقالات بیشماری از او در جرائد و مجلات بطبع رسیده سالها روزنامه مربی و مجله گلهای رنگارنگ را منتشر میساخته و چهار سال مدیر مجله رسمی تعلیم و تربیت بوده اکنون نیز چند سالی است مدیریت مجله رسمی یونسکو را در تهران دارا است که بسه زبان فارسی و فرانسه و انگلیسی چاپ میشود و مورد توجه مخصوص محافل علمی و فرهنگی ایران و کشورهای خارجی قرار دارد.

کتابهای راهنمای فرهنگ و اصلاح تعلیمات عمومی - دیوان عشقی - کلیات مصور عشقی دسته گل ادبی - گلهای رنگارنگ (۷۹ جلد) - اسناد محرمانهٔ سیاسی - زنان سخنور (در دو مجلد حاوی شرح حال و اشعار زنانیکه بزبان فارسی شعر گفته‌اند) از جملهٔ تألیفاتی است که از ایشان بطبع رسیده و بیش از بیست جلد دیگر کتب تذکره و تحقیقات ادبی نیز تألیف نموده است که هنوز بطبع نرسیده و فقط قسمتی از کتاب یادگار خسروان و داستانهای امثال و شرح حال مهستی و پروین از تذکرهٔ سخنوران تألیف ایشان در مجله‌ماه نو چاپ تهران و «ایندوایرانیکا» چاپ هند درج گردیده است.

سلیمی خط زیبا و نثر روان و شیرینی دارد در نظم هم همین سادگی و روانی شیوهٔ ممتاز

اشعار اوست چه تا میتواند از تعقید و تکلف و بکار بردن کلمات غیرمأنوس و جملات سنگین دوری میجوید. تابع سبک کلاسیک است ولی عقیده دارد که با حفظ وزن و قافیه و عروض شعر باید از قیدو بندهای زائد آزاد باشد و موضوعهای تازه وافکار بدیع ومضامین نو در آینده بکار رود.

این سخنور با ذوق و نویسندهٔ پرکار با نشاط اشعار زیادی با وجود اشتغالات زیاد اداری و نویسندگی اعم از چامه و چکامه و مثنوی و قطعه ورباعی سروده که برخی در روزنامه‌ها ومجلات وقسمتی نیز بنام «مهرجاوید» بسال ۱۳۳۱ در ۱۵۰ صفحه چاپ شده ولی دیوان کامل ایشان هنوز بطبع نرسیده است.

علی اکبر سلیمی درمقابل خدمات ادبی وفرهنگی و مطبوعاتی خود تاکنون بدریافت سه قطعه نشان علمی وسیاسی و تقدیرنامه‌های متعدد نائل شده است ودر ذیل نمونه‌ای چند از اشعار ایشان را نقل میکنیم:

جهان زندگانی

تا پدید آید ز مهرش در دل من تابشی — زد زبانه ناگهان اندر نهادم آتشی

هرچه بر آتش زدم، از آب دیده روزوشب — سوز آن پیدا نکرد از آب دیده کاهشی

شهپر پندار من، در آسمان کوی یار — دمبدم میکرد از مهر رخ او گردشی

کوششی کردم که گیرم، کام دل از زندگی — ایدریغا برهدف نامد خدنگ کوششی

تومگر روزی به بینی، مهری از زیبارخان — منکه پیدایش نکردم، گرچه کردم کاوشی

روی خوشبختی نبیند، آدمی در زندگی — تا مگر روزی کند، باآشنایان جوششی

چون شود بیزار، دل ازدیدن روی جهان — دیگرش سودی ندارد، زندگانی خوشی

زندگی را ارج بسیار است، بهر آدمی — گر بود آن زندگی را بهره از آسایشی

آنکه بونابرده است ازمهر وشور اندر جهان — بهر او سودی ندارد، هیچ زاد و دانشی

گر کسی را جان بی‌آرام، نبود هیچگاه — زندگی‌را پیش او هرگز نباشد ارزشی

جان و دل‌را ازچه رو آشفته سازی جان من — باید اندر زندگی، جان ترا، آرامشی

بر کناری بایدت، از چشم تنگ ناکسان — کش خدنگ رشک پنهان باشد اندر ترکشی

ازچه رو برچرخ گردون سرفرازی میکنی — چون نبرده جان بدر از دست گردون سرکشی

آنکه را نبود کم از شیر ژیان نیروی دل — میکند شیر ژیان در پیش پایش کرنشی

ترسی از دشمن ندارد درگه جنگ وستیز — تکیه چون برمردمی دارد فراوان ارتشی

آبرویش پایدار است و نریزد نزد کس — آنکه ازهرکس ندارد آرزو وخواهشی

گرد آرایش نمیگردد رخ زیبا از آنک — بی نیازاست او ز هر پیرایش وآرایشی

کی توان خوردن فریب گفته‌های این و آن چون بود گفتار را کردار تو پیرایشی
در جهان زندگی، انده نباید خورد هیچ چون جهانرا نیست روشن پایهٔ پیدایشی
گو چه غم دارد سلیمی از نگار سرنوشت
آنکه در آغوش خود دارد نگار مهوشی

پرتو دانش

هر آنکس در جوانی دانش آموخت ز دانش گنج شایانی بیندوخت
کسی باشد خردمند و توانا که او مردی بود با هوش و دانا
خردمند آنکه با دانا نشیند گلی از گلشن دانش بچیند
جوانی دانش‌آموز و خرد جوست که هرجا بهر دانش در تکاپوست
به دل آنرا اگر بار غمی هست برایش کسب دانش مرهمی هست
به‌دانش آنکه را روشن روانست گه پیری خردمندی جوانست
شود گیتی گلستان روزگاری که نادانی رود اندر کناری
نماند لاجرم، این تیره بختی کسی دیگر نبیند روی سختی
چو از بیداد نادانی، نشانی بود هر جا، فتد آتش بجانی
ز نادانی بتر اندر جهان نیست تنی آسوده از آزار آن نیست
ز نادانی جهانی دردمند است گرفتار بسی نیش و گزند است
دل دانا بود خونین از آنروی که بیند مردمی نادان بهر سوی
غم نادان خورد همواره دانا که دارد دیدگانی باز و بینا
سلیمی سر نتابد زانچه پنداست
کند کاری که بهرش سودمنداست

نشیب و فراز

دلی کز مهر یاری بی نصیب است ازو اینگونه بیمهری عجیب است
چو شمع روشنی، دلهای روشن اگر تاری بود، جائی مهیب است
دلی که مهبط انوار گردد نمایان اندرو مهر حبیب است
شفای درد دلها از که جوئی که درمانش بدست این طبیب است
خوش و خرم بود آن زندگانی که همواره مشامش پر زطیب است
چه بسیار آدمی، کاندر دیارش ندارد آشنائی و غریب است
کجا ره یابد اندر خاطر دوست کسیکه دلبرش یار رقیب است

مرا پندی ز دانائی بیاد است — که دنیا پر فراز و پر نشیب است
مشو مغرور این دنیا که او را — فراوان مکر وافسون وفریب است
مبادا دل دهی دنیای دون را — که این پتیاره‌ای بس نانجیب است
سلیمی چارهٔ هر درد و رنجی
دراین کوی بلد، صبر وشکیب است

درد عشق

به تار زلف یاری بسته‌ام دل — که دل کندن ازو کاریست مشکل
چو دیدم مهر او گفتم به دلبر — بیاد آور دمی مهر اوائل
مرا دردیست کش درمان نباشد — مگر سازیش تو درمان عاجل
شدم آشفته از جورت ولیکن — از این آشفتگی دل بود غافل
بخود گفتم چرا مینالی از وی — که خود بودی به درد عشق مایل
کجا ماند بشهر عشق پنهان — چنان رازی کزو سازند محفل
چسود از پند دانا آنکسی را — که‌عاشق پیشه هست ونیست‌حاصل
به می رنگین چو کردم جامهٔ‌خویش — مرا شد زهد وتقوی، جمله باطل
شود هر مشکلی چون حل بتقدیر — دگر از عقل و تدبیرم چه حاصل
چو حسنی می نپاید در زمانه — بدان‌کان حسن هرگز نیست کامل
ز خوی بد بپرهیز ای سلیمی
که دلها راست چون زهر هلاهل

اندوختهٔ من

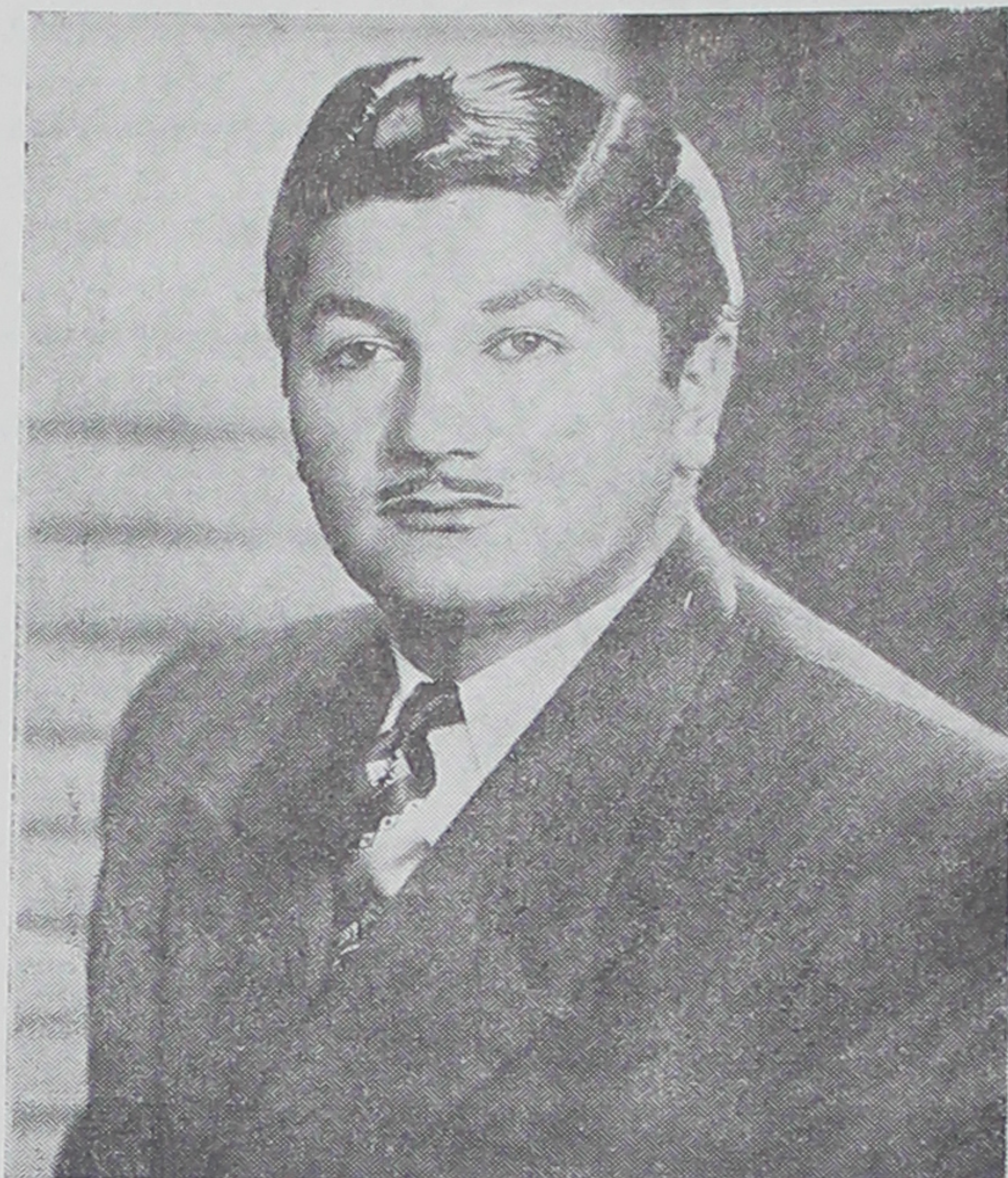
ازآنروزیکه درس عشق او آموختم من — به دل از عشق یارم آتشی افروختم من
دو دیده کور کردم در امید و انتظارش — ز بسکه دیده روزوشب براهش‌دوختم من
بجزجان و دلم چیزی نبود، اندر جهانم — که‌آنرا هم بعشقش‌رایگان بفروختم من
چوپروانه‌که بال و پر گشاید در برشمع — پروبالی زدم برآن و ناگه سوختم من
سلیمی چون سرانجامم بجز آتش نبودی
ازآن‌آتش کنون‌خاکستری اندوختم من

بخت بد

بخت بد را دست دامنگیر ماست — پای را چون رشتهٔ زنجیر ماست

راز این بند گران و بخت بد حاصل نادانی و تقصیر ماست
زشت و زیبای جهان زندگی شعلهٔ اندیشه و تدبیر ماست
چون فتد در آینه رخسار ما آینه نبود که آن تصویر ماست
موج آثار و نقوش بیشمار آشکار از جنبش تأثیر ماست
طعم تلخ و شوری آب حیات جمله از تأثیر خون و شیر ماست
این غم و رنج شگفت روزگار جلوه گاه حیله و تزویر ماست
این بود آن سر نوشت شوم ما ازچه گوئی کاینهمه تقدیر ماست
حیف از این آب و هوای دلپسند باچنین خاکی که اندرزیر ماست
از چه مینالی از این نخجیر گاه کاندرینجا ،زندگی نخجیر ماست
آنچه زشت آید ترا اندر نظر زشت از چشم ز گیتی سیر ماست

دیدمت خوابی (سلیمی) در جهان
این سخنها ، جمله زان تعبیرماست



مهدی سهیلی

سهیلی

مهدی سهیلی نویسنده وشاعرمشهور که اشعار فکاهی وجدی وانتقادی وی راهمه اهل ادب میشناسند بسال ۱۳۰۳ شمسی درطهران متولد شده واززمان صباوت براثرذوق فطری، حاضرجوابی وبذله گوئی ونکته سنجی وی در بین خانواده ودوستانش ضرب المثل بوده است.

مهدی سهیلی تحصیلات جدید را فراگرفته و علوم قدیمه و صرف و نحوعربی را نیز آموخته است، در ایام تحصیل گاهگاه اشعاری جدی و فکاهی میسروده و از پیش از شهریور ۱۳۲۰ بامطبوعات همکاری داشته اما از ۱۳۲۲ ببعد کارمطبوعاتی ازجمله مشاغل اوشده است وی درجرائد مختلف صدهاامضای مستعار دارد که ازآنجمله نمکدون، نمکپاش، بذله گو، هاردی، شیخ مهدی سهیل الدین، شازده پسر، چاقالو، متلك گو، شبیه الاعراب، جاهل العلما، لوطی پسر، زهرخند و غیره میباشد که دراین آثار نقاط ضعف اوضاع واحوال اجتماعی واخلاقی رانشان داده وخدمات شایانی درراه بیداری وهوشیاری افکارجوانان نموده است.

سهیلی در نویسندگی مقالات فکاهی وهمچنین نمایشنامه‌های انتقادی دستی قوی دارد وتاکنون درحدود ده نمایشنامه نوشته که دررادیوطهران اجراشده ومعروفترین آنها «ساعتی درچلوکبابی» بود که ۵ بار بتقاضای شنوندگان نمایش آن تکرارشد.

سهیلی اخلاقاً مردی صریح اللهجه، رك وراست، باوفاوصمیمی است که هیچوقت کسی ازوی نرنجیده است مگر بخاطر اینکه حقی را بی پرده اظهارداشته باشد. وی درعین حال که بسیارحساس است وگاه عصبانی بنظرمیرسد همه‌جا و همیشه در اطراف خود حریم نشاط وخنده راخلق میکند و برخلاف عده‌ای از کسان که «خوش مزگی» را بخودمی بندند وی ذاتاً بذله گووشیرین زبان است وهیچ موضوعی ومطلبی نیست که مطرح شود و وی نکته‌های شیرینی درآن پیدا نکند اما بااینحال سهیلی در سرودن انواع شعر جدی و ادبی نیز تواناست، مجموعهٔ اشعارجدی وی بنام «دوقطره اشك» این معنی را بخوبی نشان میدهد... سهیلی در فروردین سال ۱۳۲۹ ضمن سفری باصفهان بدختری که همسروی بایستی باشد دل بست واودرین عشق ازدست چند نفرازمنسوبان دختررنجها کشیدو بالاخره پس ازچند سال همان عشق بازدواج انجامیدو ثمرهٔ آن عشق اولین کتاب سهیلی بنام «دوقطره اشك» وپسری بنام «سهیل سهیلی» و دختری بنام «سهیلای سهیلی» است وماجرای

این عشق از ابتدا تا انتها در دو قطره اشك منعکس است. وی برخلاف تمام دامادها به مادر زن خود علاقمند است و در یك قطعه شعر همه مادرزنها را فدای او کرده است.

از آثار منظوم و منثور فکاهی و انتقادی سهیلی تاکنون کتابهای «فکاهیات سهیلی» «خوشمزگیها» در دو جلد «نمکپاش»، «مادرحوا»، «خیام و سهیلی»، «زنگ تفریح» «الاراجیف»، «چوب دوسر طلا» و «دزد ناشی که بکاهدان زد» و ترجمه «سخنان حسین بن علی ع» منتشر شده است و اکنون مدتهاست در اطلاعات هفتگی صفحه‌ای بنام نمکدان مینویسد. در رادیو تهران نیز برنامه های فکاهی و انتقادی دارد که گاه گویندگی و اجرای آنرا نیز خود بعهده میگیرد در کار سینما نیز آثار متعددی از نمایشنامه ها و سناریوهای کمدی بوجود آورده است که یکی از آنها «شاباجی خانم» روی پرده آمده است.

مهدی سهیلی از لحاظ آثار جدی خود در شمار بزرگترین و هنرمندترین شعرای معاصر و از لحاظ آثار فکاهیش سرآمد اقران و یگانهٔ زمان ماست.

و این است نمونه‌ای از آثار منظوم سهیلی:

موی سپید

دیشب آئینه روبرویم گفت — کای جوان فصل پیری تو رسید
از دل مویهای مشگینت — تار هائی برنك برف دمید
از رخت جلوهٔ زمان شباب — همچو مرغی زدام جسته پرید
برجبین تو دست چرخ وفلك — خط پیری سه چار بار کشید

بی خبر! جلوهٔ شبابت کو؟
وانهمه لطف و رنك و آبت کو؟

وای آمد خزان زندگیم — از کف من گل جوانی رفت
کام نگرفته از دو روز حیات — موسم عیش و کامرانی رفت
زردروئی بجای ماندو زکف — رنك و رخسار ارغوانی رفت
با گل سوسنم بهر گلزار — شوق دیدار و همزبانی رفت
رفت عمرم چو تند باد ولی — همه بارنج و سخت جانی رفت

روزگار جوانیم طی شد
وین ندانم کی آمدو کی شد؟

آه این زندگی که من دیدم — سر بسر محنت و عذابی بود
بهرهٔ من ز جام ساقی دهر — خون دل بود اگر شرابی بود
تشنه‌لب هر طرف دویدم لیك — بهر من زندگی سرابی بود

خانه‌ای را که ساختم ز امید — چون حبابی بروی آبی بود
زندگانی چوتند باد گذشت — زندگانی نبود ، خوابی بود
گر که باز زندگی جوانی نیست
بهرهٔ ما ز زندگانی چیست!
روز و شب همنشین من بودند — رنجها ، درد ها ، جدائیها
غیر بیگانگی نصیب نشد — ز آشنایان و آشنائیها
هر گلندام و گلرخی دیدم — داشت بوئی ز بی وفائیها
دل چو آئینه با صفا کردم — شد عیان نقش بی صفائیها
با جفا پیشگان وفا کردم
دل به بیگانه آشنا کردم
یاد باد آنزمان که روز وشبان — داشتم گوشهٔ فراموشی
شام من بود در سرزلفی — صبح من بود ، در بنا گوشی
مست بودم ز نرگس مستی — گرم بودم ز گرم آغوشی
بر دلم نور عشق میدادند — چشم گویا ، لبان خاموشی
بوسه چین بودم از رخ ماهی — کامران بودم از لب نوشی
از گلستان من بهار گذشت
شادی و رنج روزگار گذشت

غروب عشق

بهنگام غروبی ماتم آلود — که‌دل میشد پراز غم ناگهانی
به برو بحر، خورشید جهانتاب — همی پاشید ،گردی زعفرانی
نصیب ابر میشد رنك زردی
در آغوش سپهر لاجوردی
درون سینهٔ دریای خاموش — نمایان بودعکس کوه‌وخورشید
بسان‌خرمن زر ، چهرهٔ شمس — میان آب دریا میدرخشید
کلاغی روی دریا بال میزد
جوانی، نی‌در آن‌احوال‌میزد
زمین درماتم هجران خورشید — چومصروعی‌دمادم‌جان‌بسر بود
توگوئی‌جان او برلب رسیده — که مانند مریضی محتضر بود
ز بر و بحر ودشت‌وجنگل و کوه
همه بودند غرق درد و اندوه

زمین گوئی بگوش شمس میگفت   که بی‌روی توهم آغوش دردم
مرو از پیشم ای آرام جانم   بیاتاروزوشب دورت بگردم!

«اگرچه نازتودل تازه دارد
ولیکن نازهم اندازه‌دارد!»

ولی مهر درخشان نرم نرمك   زپیش‌دیده درمغرب فرورفت
توگوئی نو عروس نامرادی   بزیر خاك با صد آرزو رفت

زمین‌هم درعزای روی‌خورشید
بتن ازشب، لباس سوك پوشید

پس‌ازچندی زپشت‌کوه خاور   جمال نقره فام ماه، سر زد
فلك با دست ماه عالم افروز   درو دیوار را رنگی دگرزد

ربود از دیدهٔ بینندگان خواب
که دارد عالمی دامان مهتاب

درآن دم برفراز تخته سنگی   که اندوساحل دریا عیان بود
سر مهپارهٔ خورشید روئی   بدامان‌جوانی خسته جان بود

جوان در ماهتاب عشق انگیز
همیزد بوسه بر لعل شکرریز

نگاه آندو باهم راز میگفت   نگاه عاشقانرا صدزبان است
بود پوشیده از چشم من وتو   هران‌رازی که برعاشق‌عیانست

«تو مومی‌بینی واوپیچش مو
توابرو، او اشارتهای ابرو»

جوانك زلف دختر را بنرمی   بانگشتش گرفته تاب میداد
پریرو گریه‌میکرد ازسرشوق   به‌نرگس‌های‌چشمش آب‌میداد

میان‌گریه گاهی خنده میکرد
بلبخندی جهان را بنده میکرد

جوان‌درزیرلب باخویش‌میگفت: مه‌من غنچه‌لب شکر دهانست
«میان ماه من تاماه‌گردون»   «تفاوت اززمین‌تاآسمان‌است!»

قمر این‌گیسوی مشگین ندارد
قد رعنا لب شیرین ندارد!

لبش چون مادری‌گم‌کرده فرزند   بروی عارض جانانه میگشت
توگوئی در میان بوستانی   بروی‌برك‌گل‌پروانه میگشت

بلی... یکبوسه ازشکر دهانی
بود شیرین‌تر از جان جهانی

پریرو تابرد دل را زعاشق   بهنگام نیازش ناز میکرد

خمار آلوده نرگس را بصد ناز گهی می بست و گاهی باز میکرد
دلارامی که رمز عشق داند
گهی جان میدهد گه میستاند !

جوان آهی کشید و گفت ایگل چه خوش باشد که بعد از انتظاری...
کلامش را برید و گفت آن ماه: « بامیدی رسد امیدواری !»
جوان گفتا که من امیدوارم
پری گفت امشب امیدت بر آرم!

هزاران راز دل گفتند ، باهم که گوش باد هم نشنید آنرا
بلی .. . راز دل آشفته دلها نخواهد بار منت ، از زبانرا
بچشم یکدگر چون خیره بودند
هزاران گفته از هم میشنودند

جوان با چشم گریان گاهگاهی بچین موج دریا خیره میشد
غم وشوق ووصال و یاد هجران بمغز و جسم وجانش چیره میشد
زمانی از ته دل ناله میکرد
زناله خون بقلب لاله میکرد

گهی عاشق زسوز سینهٔ خویش بروی یار ، گرد آه میریخت
گهی باقطره های روشن اشك ستاره بر رخ آنماه میریخت
ز اشك و آه، طوفانی بپا بود
خدای عشق ،آنجا ، ناخدا بود؟

پریرو روی مشك افشان خود را پریشان در مسیر باد میکرد
زهم پاشید بنیاد جوان را که در عاشق کشی بیداد میکرد
ورق میزد کتاب دلبری را
که تا خواند فصول آخری را !

جوان آهسته و آرام آرام سرش برسینهٔ معشوقه خم شد
فروغ ازدیدهٔ اورخت بربست صدای ناله اش یکباره کم شد
ز شوق خود بپای یار جان داد
بجانان بهتر از جان کی توان داد؟

در آنحالت بروی عاشق زار نسیمی نرم نرمك باد میزد
زمرك عاشقی هجران کشیده خروشان موج دریا ، داد میزد
پریرو با نگاهی بهت آمیز
پریشان بود با حالی غم انگیز

بناگه نالهٔ آوازه خوانی بکوه و دشت پیچیدار ره‌دور
که‌او باسوز دل این شعر میخواند بآهنك نوا ، اما بصد شور
خوش آن دلداده‌ای کاین بخت‌دارد
که پیش روی جانان جان سپارد

حلقهٔ نامزدی !

تو ای حلقهٔ زرد رنك طلائی که باز آمدی امشب از پیش یارم
تودانی که‌ازدوری لاله روئی رخی زعفرانی بر نك تودارم
توامشب چواز پیش‌او باز گشتی بدرد من دل پریشان فزودی
ز بخت بدمن توهم خوارماندی قبولت نکردند وقابل نبودی
تو بنشین‌وامشب بحالم نظر کن که تاصبح ازدیده‌خون‌میفشانم
مخورغم اگر بی نگینی که ازاشك بروی تو صدها نگین‌مینشانم
نگه کن که کار من‌دل پریشان بودروزو شب بهراو بیقراری
شبانگاه،ازدوری‌روی ماهش کنم تادم صبح ، اختر شماری
بروی‌توازقطرهٔ اشك روشن فشانم‌دوصدقطعه‌الماس‌وگوهر
ز خون دل خستهٔ ناتوانم گذارم بفرق تو یاقوت احمر
ولی باز، بخت تو بهترزمن بود که‌چندی‌دلت‌شادشداز وصالش
توهم گریه کن برسیه بختی من که‌میسوزم‌ازسوزتب باخیالش
توبودی‌درانگشت اوچندماهی نبودت خبر، کزغمش بیقرارم
تودیدی وصال و من‌دلشکسته بقدرتوهم‌پیشش ارزش‌ندارم

برای سنگ مزار!

منکه در خاك سیه پنهانم شاعر با نمك ایرانم
بین مخلوق ، علم بودم من شاعر و اهل قلم بودم من
سالها نامه نگاری کردم مدتی کار اداری کردم
بر تمام وزرا نیش زدم طعنه بر ریشو وبی ریش زدم
شاعر و عاشق و عارف بودم با ریا کار مخالف بودم
دلم از شوق طلاطم میکرد قلمم خدمت مردم میکرد
ز تبسم لب من دور نبود جور من با سفها جور نبود
چونکه از اهل ادب بودم من از همه چیز عقب بودم من
اهل دنیا همه پستند رفیق همگی مرده پرستند رفیق

تا که جانی بتن زارم بود   موقع سردی با زارم بود
همه چیدند پر و بال مرا   کس نمیپرسید احوال مرا
نه کسی گفت سهلی آقاست!   نه یکی گفت که اوسرور ماست
لیك تا غنچهٔ عمرم پژمرد   همه گفتند که دانش هم مرد
بعد مرگم همه زاری کردند   فکر یك مردك قاری کردند
مردکی گفت بصد ناله و سوز   بی پدر شد «ادبیات» امروز
بود این گفتهٔ هر"مرده پرست: راستی شاخهٔ فرهنگ شکست!
چه شده ، شاعری از دنیا رفت   چه شده مایهٔ فخر ما رفت
آن یکی گفت دلم افسرده   چونکه آقای سهلیی مرده
دیگری گفت عجب ماهی بود   شاعر فحل دل آگاهی بود
روزنامه زره آقائی   در غمم کرد قلم فرسائی
رادیو ساعت ۹ داد خبر   که سهیلی به«جنان» کرد سفر
آن یکی گفت که بیهــ بود   راستی سعدی عصر ما بود
مادرم گفت که خاکت بسرم   از چه ناکام شدی ای پسرم
ای گل من زچه بی برگ شدی   کام نگرفته جوانمرگ شدی
پدرم گفت چه قدر آقا بود   پسرم بین همه یکتا بود
همسرم گفت: که بیچاره شدم   شوهرم مرد و من آواره شدم
آخ، تاج سرم ازدستم رفت   مهربان شوهرم از دستم رفت
شوهرم مرد فداکاری بود   همسر خوب و وفاداری بود
خواهرم ناله زد و آه کشید   آه سردی که و بیگاه کشید
گفت مادر زن دل ناشادم   زکفم رفت بهین دامادم
او جوان خوش و دلشادی بود   حیف شد مرد. چه دامادی بود
حال من ساکن اینجا شده‌ام   فارغ از محنت دنیا شده‌ام
از همانروز که مخلص مردم   مرده ها را سر ذوق آوردم
قهقهه خنده طنین انداز است   در شادی برخ ما باز است
اندر اینجا همگی یکسانند   مرد و زن بیکت و بی تنبانند
هرکه را بود بسر باد غرور   شده الحال فزرتش قمصور!
نه کسی صاحب کادیلاك است   نه خداوند ده و املاك است
زیر پا قالی کرمانی نیست   خبر از لوستر آلمانی نیست
ما یکی کاخ نبینیم اینجا   همگی خاك نشینیم اینجا
خوب آثار عدالت پیداست   مرگ تواصل مساوات اینجاست



سیمین بهبهانی

سیمین

سیمین بهبهانی بسال ۱۳۰۶ درخانواده‌ای که اغلب افراد آن اهل دانش وادبند متولد شده ، پدرش عباس خلیلی نویسندهٔ معروف ومادرش خانم فخرعادل اززنان فاضله ومشهور است . وی تحصیلات ابتدائی ومتوسطه ودورهٔ دانشسرا را درتهران بپایان برده وسپس بتدریس دردبیرستانها وامورمطبوعاتی وفرهنگی اشتغال یافته است. سیمین ازسال ۱۳۲۵ با «حسن بهبهانی» ازدواج کرده ، اکنون دارای سه فرزنداست ، در سالهای اخیر با عده‌ای ازمجلات ادبی هفتگی همکاری داشته وصفحات ادبی آنها را تنظیم میکند .

سیمین یکی اززنان شاعرهٔ معاصر است که همگام باگویندگان مترقی زمان باهمه شیوه‌های شعر پیش رفته ودرسبکهای مختلف قدیم وجدید دارای آثار قابل توجهی است و چون از کودکی درددامان شعر وادب پرورده شده اززمان تحصیل بطبع آزمائی درشیوهٔ غزل پرداخته و پیوسته مطالعات و ذوق فطری خود را غنی ترساخته تا امروز که در شمار مشهورترین زنان سخنوردوران ماست . اولین مجموعه شعرسیمین کتابی بنام «سه تارشکسته» بودکه سالها پیش ازاین منتشرشده بود ومجموعهٔ جدید اشعارش بنام « جای پا » بسال ۱۳۳۵ منتشرشد واین کتاب شامل مقدمه‌ای ازخود شاعردرباب تحول شعرفارسی ونظریات وی دربارهٔ شعرامروز نیزهست سومین کتاب ایشان بنام چلچراغ نیز که حاوی اشعارجدیدتر است اخیراً منتشرشد .

مجموعهٔ جای پا شامل اشعار گوناگونی است قسمت کمترش آثارقدیمتر سیمین است که جنبه‌های تغزلی دارد وقسمت بیشتراشعارجدید اوست که بیشترجنبهٔ اجتماعی وانتقادی دارد ودرقوالب این اشعار نیز تازه جوئی وابداع محسوس است اما سیمین بهبهانی درهرحال برعایت قواعد اصولی شعرفارسی وفاداراست وازمختصات آثارجدیدوی اینست که میکوشد تا حقایق زندگی اجتماعی را چنانکه احساس میشود وصف کند و بسیاری از آثارمنظوم او درشماراشعارخوب معاصراست . اینک چند نمونه ازاشعاراو :

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشنت — ای بس بلورشعر تراشید طبع من
تاهفت رنگ مهرتو بیند، بر آن بلور — ای بس شعاع خاطره باشید طبع من

از بس برنج این دل رنجیده خو گرفت / موی سیاه مخملی من سفید شد
با دود انتظار چه شبها بمن گذشت / تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد

☆☆☆

اینك دراوست شمع فروزنده بی‌شمار / گوئی شکسته بر سرشان نیزه های نور
درلاله‌ها چو چهر عروس از پس حریر / زینت گرفته‌اند ز آویزهٔ بلور

☆☆☆

که میزنم بشعلهٔ این ، بوسه نگاه / کاین پرفروغ خاطرهٔ دلنواز اوست
که میزنم به پیکر آن ، سیلی عتاب / کاین یادگار دوری عاشق گدازاوست

☆☆☆

این‌است آن شبی که بناگاه بوسه زد / برچهر لاله رنك ، ز شرم حیات من
این است آن دمی که بناگاه پاکشید / از خاطر رمیدهٔ دیر آشنای من

☆☆☆

با دیدگان گرسنه و بی‌شکیب خویش / می بلعم آن ظرافت ولطف و جمال را
فریاد می کنم که ببینید دوستان ! / این پرتو تجلی نغز خیال را

☆☆☆

اینك کنار روشنی چلچراغ خویش / بنشسته‌ام بعیش که اینجا نشستنی‌است
اما بگوش جانم نجوا کند کسی / کاین چلچراغ باهمه نغزی شکستنی‌است

گره کار

دل دیوانه‌ام ای دوست اگر یار تومیشد / بخدا تا دو جهان است وفادار تو میشد
دیگران بستهٔ زنجیر تو هستند چه سازم / ورنه دانی دل آواره گرفتار تو میشد
مژه میزد برخ زرد غمینم رقم خون / تاسخن‌ساز غمت کلك شرربار تو میشد
به تسلای تو میرفت سخنها بزبانم / دل بیمارمرا بین که پرستار تو میشد
من بر آن سینهٔ محزون سرخود را ننهادم / که گرانبارزغم بودو گران،بار تو میشد
خوب‌شدخوب‌شدای‌شمع که پروانه نداری / که غم سوختنش مایهٔ آزار تو میشد
همچوخاتم بدهان میشدت انگشت ندامت / گر کسی‌ای گهر پاك خریدار تو میشد
تا بآغوش من از تابش خورشید گریزی / کاش یکروز تنم سایهٔ دیوار تو میشد
تاگشائی‌دل‌تنگش به سرانگشت نوازش
کاش دلباخته «سیمین» گره کار تو میشد

گل خشک

مگر ای بهتر از جان امشب از ما بهتری دیدی که رخ تابیدی و در ما بچشم دیگری دیدی
گرانیهای دردم را چه میدانی ز اشک من ز طوفان شبنمی دیدی ز دریا گوهری دیدی
بیاد آور که میخواهم بمیرم اندر آغوشت در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی
مرا مانده است عقلی خشک و دامانی تر از دنیا بسوز ای آتش غم هر کجا خشک و تری دیدی
تراحق میدهم ای غم که دست از من نمیداری که با کمتر کسی اینسان دل غم پروری دیدی
مرا ای باغبان دل اگر سوزی سزاوارم که در گلشن نهال خشک بی برک و بری دیدی
تهیدستی نصیب شاخ از جور خزان آمد میان باغ اگر گنجینهٔ بادآوری دیدی
ز «سیمین» یاد کن وز نام او در دفتر گیتی اگر برک گل خشکی میان دفتری دیدی

آه

گفتی که مرا با تو نه سری نه سری هست گر سر و سری نیست ، نهانی نظری هست!
گرداب شکیبائیم آموخت که دیدم گاه از من سودا زده، سرگشته تری هست
برگی است که پیچان بکف باد خزان است گر در همهٔ دهر چو من در بدری هست
گشتند پی فتنه بهر گوشهٔ این شهر در گوشهٔ چشمان تو شاید خبری هست
از دیده فشاندم به زر چهره بسی سیم تا سفله بداند که مرا سیم و زری هست
با یاد تو گر آه برآرم نه غمین است خوش آن سفر افتد که در او همسفری هست
گفتم که بپای تو گذارم سر تسلیم گفتی که نخواهیم کسی را که سری هست
چون شمع مگر شعله زبان سخنت بود کز سوز تو «سیمین» بغزلها اثری هست

رهگذر نغمه ساز

جسمی ز داغ عشق بتان پر شرر مراست روحی چو باد سرد خزان در بدر مراست
تا او چو جام با لب بیگانه آشناست همچون سبو دو دست ز حسرت بسر مراست
گوهر فشاند دیده و تقوای من خرید تردامنی ز وسوسهٔ چشم تر مراست
گوهر فروش شهر بچیزی نمیخرد اشکی که پروریده بخون جگر مراست
آگه نشد ز سوزش پنهان من کسی حسرت بخود نمائی شمع و شرر مراست
من صبح کاذبم ندرخشیده میروم بر چهره نابگاه ز پیری اثر مراست
چون ابر سرخ روی ، ز خورشید شامگاه پاینده نیست چهرهٔ گلگون اگر مراست
این چشم خونفشان مگرم آگهی دهد ورنه کجا ز حال دل خود خبر مراست
«سیمین» شباب ، رهگذری نغمه‌ساز بود هردم بگوش ، زمزمه‌اش دورتر مراست



اسمعیل شاهرودی

شاهرودی

اسماعیل شاهرودی که تخلص وی «آینده» است و درسلك گویندگان نوپرداز و طرفدارشعر آزاد است بسال ۱۳۰٤ شمسی دردامغان متولد شده تحصیلات خود را بترتیب دردامغان ، شاهرود ، وتهران ادامه‌داده ، دانشکده هنرهای زیبا را بپایان رسانده واز آنپس تاکنون بشغل دبیری دردبیرستانهای تهران اشتغال‌دارد ضمنا ستونهای انتقادهنری برخی ازمجلات ادبی هفتگی را مینویسد .

ازآثارمنظوم وی مجموعهٔ شعر «آخرین نبرد» بامقدمه‌ای از نیمایوشیج منتشرشده‌و آثارجدیدوی که شکل وفرم تازه دارد وبا اصول‌عروضی قدیم جز درنوعی وزن منطبق نیست ولی شامل مضامین وافکارفلسفی خاصی‌است هنوز بصورت کتاب‌تدوین نشده وفقط قسمتی ازآنها درمجلات طبع شده است .

آینده دربی‌اعتنائی به‌قضاوتهای قالبی‌ومهم نشمردن‌نیش‌زبان دیگران تاآنجاپیش رفته‌که بعضی آثارش‌بصورت طنزوهجوی برعلیه خودش جلوه میکند ویکی ازاشعاروی بنام «تخم‌شراب» که شهرت فراوانی‌دارد این معنی‌را بخوبی نشان میدهد . و ازهمین‌رو مجموعهٔ نوولهای خود را نیز که قریباً منتشر خواهد شد بنام « نامربوط » نام‌گذاری کرده است .

یکی‌ازاشعارآینده‌که چندی پیش‌درمجلات چاپ شده «حرف‌آخر» بود که بعنوان «وداع باکسانیکه آوازهای مرا دوست دارند» منتشرشد وگوئی‌شاعرازعالم شعرقصد رحیل‌داشته اما وی‌پس‌ازآن‌نیزشعرساخته‌ودرآینده نیزازشاعری دست نخواهد کشید.

البته بنای کارما دراین کتاب برنقل‌اشعاربیوزن وقافیه نیست‌وبهمین‌جهت‌چندقطعه ازاشعارموزون ودارای سبك متداول وی را نقل‌خواهیم کرد اما برای اینکه‌نمونه‌ای‌از عقاید گویندگانی‌ازاین‌دسته که‌ماآنها را افراطی‌میشماریم دردست باشد قسمتی از«تز» آینده را نقل‌میکنیم :

« ... درمورد شعربهیچ قیدی معتقدنیستم زیرا همانطور که هراثرهنری برای‌خود کمپوزیسیون خاصی دارد شعر نیز ترکیب مخصوص خود را پیدا خواهد کرد برای من سوژه وسیله‌ایست که باآن‌فرمی‌ایجاد میشود ، اگر وزن را شامل شد شده است وگرنه حتماً هماهنگی دربین‌اجزاء‌آن خواهد بود واین‌نیزپیرود کلاماسیون است . یك شعربنا بمقتضیات کلمات وروح‌آن وزن یاآهنك‌خاص خود را پیدا میکند . همانطوریکه در یك

محیط حتماً رنك و آهنك وجود دارد در شعر نیز این خاصیت باید باشد با این ترتیب شعر یك «حادثه غیر مترقبه» میشود و اگر چنین شد «شاعر» آنرا گفته است و با تکنیك قوی گفته است وگرنه بهتر است او حادثه پردازی کند و یا پارا بجای کلاسیکها بگذارد. از همین روست که در کارهای من بیشتر شکل جدید بچشم میخورد. در بعضی جاها و زنهای مختلفی وجود دارد و یا گاهی وزن جای خودرا به آهنك میدهد.. چنین شعری مثل یك محیط درورودی وخروجی خواهد داشت. شاعر آن، دست انسان را میگیرد و از یك نقطه شروع میکند و به نقطهٔ پایان میرساند یا بنقطهٔ اولی برمیگردد، درچنین صورتی آدم (خواننده شعر) یك محیط معین رادیده ودر پایان یکبار دیگر خودش رادریافته است که از کجا آمده و بکجا خواهد رفت حالا میشود دانست که «من بهیچ قیدی معتقد نیستم» در عین حال با هرج ومرج و پراکنده گوئی تفاوت دارد وهرچیز موزون یا آهنگداری را شعر نمیتوان نامید..»

اینك چند نمونه از اشعار شاهرودی:

ستاره

اندیشه از «میخائیل امینسکو»

امشب ستاره‌ای که نهان بود پیش روی — در چشم هر که هست فرو برد پای نور

اما کسی ندید که چندین هزار سال — آن نور رانده است سوی ما زراه دور

☆☆☆

شاید در آن کبودی بی انتها شبی — توفان مرك کنده ز جا آن ستاره را

او رفته است، لیك بسوسوی خود کنون — آباد کرده است دل هر کناره را

☆☆☆

او مدتی است مرده و بنهاده بیدریغ — تابوت خود بدوش فضا های بیکران

افسوس! آن زمان که دلش تابناك بود — هرگز نجست کس بنگاهی از او نشان

☆☆☆

اینك ولی بکاسهٔ هر دیده روشن است — آن نور کز ستاره تراوید بر زمین

او نیست، لیك پرتو او سالهای سال — فانوس میکشد بسر راه همچنین

☆☆☆

یکشب اگر که پیکر ما، در دیار غم — خود را بدار مرك بیاویزد آشکار

ما همچو آن ستاره بتابیم بیوجود

در نور عشق خویش بمانیم پایدار

نه یهوه نه بودا

دیگر وجود زندگی و مرگ
بام بلند آرزویم نیست
بیزارم از یهوه و بودا
جز شك کسی برو بررویم نیست

☆☆☆

هستی فریب مبهم رؤیاست
گر رنك دیگریست ندانم
روشن نشد بمن که دراین دهر
بایست تا چه وقت بمانم

☆☆☆

همواره راز های مقدس
بودند صرف حاشیه ای دور
وامانده پای فکردر این راه
بر جا نهاده پیکر رنجور

☆☆☆

اینك که خود رهانده‌ام ازقید
دیگر مرا بخویش گذارید
تا من بجای خود بنشینم ،
تا راه خود شما بسپارید

☆☆☆

حرفم اگر ز کهنه بدوراست
زانروست کز زمان نوینم .
بیهوده خویش رنجه مدارید،
من اینم و همیشه همینم !

روز

چرخ میگردد وشبها خورشید
خفته در چاهش بر بستر ناز
با دم صبح خروسان سحر
میرسانند بعرش آوا باز
کاروان بار میندازد ، تا
کوته افسانهٔ چاووش کند
یکدم آساید و با دست زمان
آتش شب را خاموش کند .
گرك میخوابد بردامن میش،
نور میتابد در دره ورود ،
دختر صبح به پیراهن سرخ
میدود بر زبر کوه‌کبود .
لخت،خورشیدسراسیمه زشرق
میکشد خود را تا قلهٔ کوه ؛
پای میمالد بر مزرع شب ،
جنك میدارد با هر اندوه .
میکشد پای بهر شهر و دیار
افکند دیده به بینا وبکور :
به نه جز خاك سیاهش بستر ،
به ننوشیده جز از تنك بلور!
میزند جار بعالم همه جا :
«خفته!روز آمد، برخیزد گر.ـ
روز هرجا بر سد میپاشد
روشنائی را.خوابی!چه خبر؟

چکمه پولادین دارد برپای ؛ در نور دیدست راه ظلمات
خیز،- ای خفته بدستان پینه !- نوش کن جرعه‌ای از آب‌حیات
جهد از خواب بیکباره که اوست گوئیا مانده به تردید هنوز
آفتاب از سر گلدسته بلند میزند جار که: «روز آمد، روز
-۱۳۲۸/۱۰/۱۰

روی راه

باری! هزارسال از آن ماجرا گذشت او رفت و من هنوز پی او روانه ام
در جستجوی او همهٔ کوچه‌های شهر کند ندروی راه بهر سو نشانه ام

☆☆☆

هر شب کنار رخنهٔ دیوار ها چودزد می افکنم بروی زمین طرح سایه ای
دایم هوار میکشد ؛ ای مرددور شو در هر کجا ترانهٔ لالای دایه ای

☆☆☆

او رفت و من بمیکده‌ها گم شدم زچشم غیر از شراب هیچکس از او خبر نداشت
در باده می نشست نگاهش بسی بعمق دیگر باو زبان نگاهم اثر نداشت

☆☆☆

میزد بقلب جام ، رخش درشراب تلخ گاهی فرا ز آمده و گاه میرمید
چون خوشه‌های تازه که روید بدشتها موی سیاه او ز دل باده میدمید

☆☆☆

میبردمش بحلق که شاید پیاله را از او تهی نموده و خود جام او کنم
اما دریغ ! خواب فرو کوفتم ز پای تا آمدم که با تن او شستشو کنم

☆☆☆

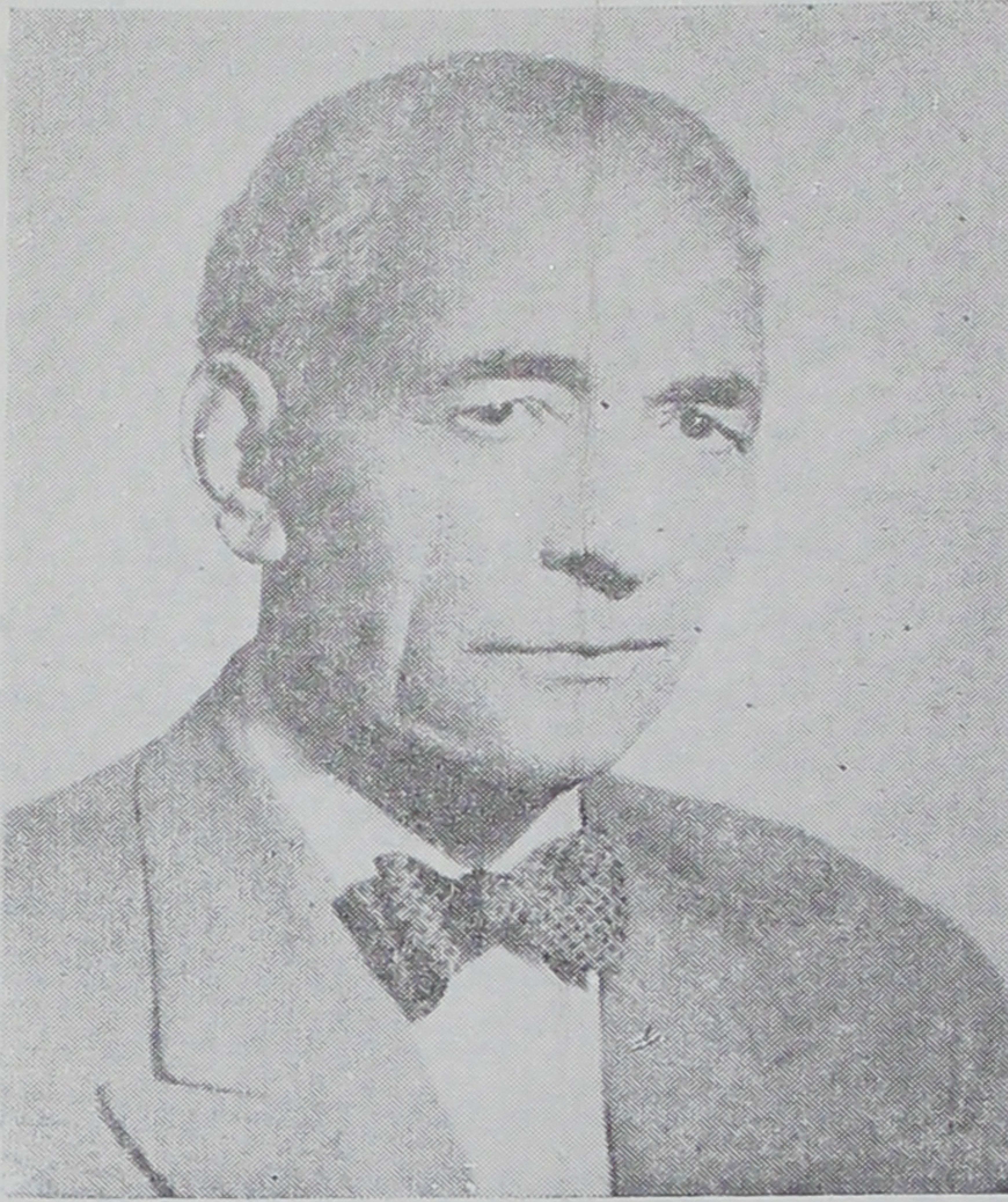
اینك هزارسال است کز بام میکده هر صبح آفتاب تراود بروی من
من همچنان بجستجوی او درون راه او همچنان نیامده مانده بسوی من

شبچراغ

در روبروی ساحل آرام میگشود دریا کلون خویش برخسار آفتاب
هرموج آن کبود که میرفت سوی دور میکرد طرح چهرهٔ خورشید را خراب
با دستمال نور سر آن کرانه ، من میراندم از دو دیده خود گرد خواب را
تا لحظه‌ای گذشت ز قصدی که داشتم بستم بپای خویش کف نرم آب را

دریا چودید پیکر من خواستار اوست — دستم گرفت و از زبر آبها کشاند
راندم بقعر من تن خود را امیدوار — از من بروی آب دگر سایه‌ای نماند
تاشب من آن میانه بکنگاش پایبند — سردر درون آنچه‌صدف بود میزدم
بیهوده کور مال بدنبال گوهری — برچهر خود خطوط غم آلود میزدم
چون بوی روزازتن دریاپرید ، درد — درسینه‌ام نشست وامیداز برم گریخت
خواندم‌زروی یأس‌من آهنك بازگشت — آوازمن بگوش کسی جزخودم‌نریخت

پایم رمید ازتك دریا و چون حباب — نومید سر زدم من از آن باده‌کبود
رنك شگفت ریخت بچشمان تشنه ام — زیرا کرانه زیر پر شب نرفته بود
درساحل آفتاب زیك سنك شبچراغ — بر خطهٔ سیاه شبم روز مینشاند
ای‌شبچراغ! اگر تو نبودی زبان یأس — آن شب مرابه بستر تابوت‌میکشاند



دکتر شفق

شفق

دکتر صادق رضازاده شفق یکی ازاساتید ادبا وفضلای معاصر است بسال ۱۳۱۲ ه.ق درتبریز متولد شده، بعد ازتحصیلات مقدماتی که درتبریز بپایان برد مدتی مدیریت مدرسهٔ حیات را داشت و هنوز ۱۸ ساله بود که روزنامه شفق را انتشار داد که مخالف سرسخت روسهای تزاری بود وچون مورد تعقیب دشمنان واقع گردید باستانبول عزیمت کرد ودرآنجا تحصیلات متوسطه را درکالج امریکائی معروف موسوم به«رابرت کالج» ادامه داد وپس از مدتی تدریس در مدارس آنجا و چندی اقامت در تهران برای ادامهٔ تحصیلات عالی به آلمان رهسپار شدواز دانشگاه برلین دررشته فلسفه بدرجه دکتری نائل آمد

دکترشفق پس‌ازمراجعت به‌ایران بتدریس دردانشسرایعالی اشتغال یافت وازموقع تأسیس دانشگاه تهران باستادی دانشگاه برگزیده شد. وی‌زبان عربی، ترکی‌استانبولی انگلیسی،فرانسوی وآلمانی رامیداند ودرتاریخ‌ادبیات وزبان‌شناسی استادی‌متبحراست. دکتر شفق از نخستین اعضاء پیوسته فرهنگستان ایران است و علاوه براینکه در دورهٔ تقنینیه بوکالت‌مجلس ونمایندگی سناانتخاب شده‌بزرگترین افتخارات وی خدمات‌ذیقیمتش است که درکار فرهنگ وزبان وادبیات کشور ازوی بظهور رسیده است.

از تألیفات دکتر شفق«تاریخ ادبیات ایران‌مفصل ومختصر» که جزء کتب‌فرهنگی درمدارس‌تدریس میشود بسیار معروف است. «رساله اقتصاد» و «رساله راه رهائی ایران» ومقدمهٔ دیوان عارف قزوینی‌چاپ برلن ازآثار منتشر شدهٔ قدیم اوست دوکتاب معتبر ازترجمه‌های وی ازآلمانی: «تاریخ مختصر ایران اثر پاول‌هرن» و «یك روز از زندگی نادرشاه، اثر یوستی» درسلسله انتشارات وزارت فرهنگ بطبع‌رسیده ازآثار جدید تروی «فرهنگ شاهنامه» «یادگار مسافرت سویس» و «خاطرات مجلس» «ایران ازنظر خاورشناسان» «اسکندر مقدونی» درسالهای اخیر بطبع رسیده وتاریخ ادبیات فارسی وجزاینها مقالات وکتابها وآثار متعددی بقلم ایشان نگاشته‌شده که برخی ازآنهاچاپ شده‌است. وخطابه نیزازمشاهیرمعاصراست ولهجهٔ گرم ودلنشین اوضرب‌المثل است‌مجموعه‌ای‌از «سه‌سخنرانی»او درسال ۱۳۱۸ چاپ شده وگرچه شفق شاعری‌رافن خود قرار نداده اما درشعر نیز یکی از اساتید مسلم بشمار میرود که در هر زمینه آثار منظومش دارای حد اعلای فصاحت‌وبلاغت است. چندنمونه ازاشعارشفق که ازمطبوعات

دیگر نقل میشود منتخب اشعار او نیست بلکه فقط قطعاتی است که درحال تدوین کتاب دردست بود :

بعکس مادرم

ایعکس مادریکه مهین یارمن توئی
خود دلفروز شمع شب تارمن توئی

اندر دیار دور توئی حرزجان من
چون یادگار یارفداکارمن توئی

همواره با تو باز نمایم غم فراق
زیرا که نقش مادرغمخوارمن توئی

شبهای تار با تو بگویم نیاز وراز
همرازقلب ومحرم اسرارمن توئی

این چشمها حکایتی ازمهرمادریست
آیینهٔ نگار وفا دار من توئی

دانی چه اشکها که بپای تو ریختم
منظوراین دوچشم گهر بارمن توئی

گاهی که رنج وغصه پریشان کندمرا
آرام بخش حال دل زار من توئی

هرگاه برتو مینگرم عالمی ز مهر
یاد آورم کتیبهٔ تذکار من توئی

شبها ز شام تابسحرچشم من نخفت
شاهد به اشک دیدهٔ بیدارمن توئی

رازمحبت است درین نقش آشکار
ای نقش مونس من ودلدارمن توئی

ایمادرعزیز که این نقش عکس توست
مقصدزعکس و نقشه وافکارمن توئی

من بلبل تو و گل گلزار من توئی
مقصود من تومعنی اشعارمن توئی

۱۳۳۱ نیوهمپشیر- امریکا

پیام نوروز از امریکا

مژده‌ای یاران که آمد روز نو سال نوین
روز هر مزد و نخستین روز ماه فرودین

میسرایم خوش سرودی تا بیندازد همی
بر فلک از کشور آزاد امریکا طنین

یادگار عهد جمشید است نو روز بزرک
مظهر ارواح جاوید است نو روز مهین

هست جشن فرخ فروردگان و نیز هست
جشن تسلیم خلافت بر امیر مؤمنین

چند روزی نگذرد پیدا شود از زیرخاک
سبزه های پر طراوت سبزه‌های گوهرین

برگهای تازه و تر مثل انگشتان یار
غنچه های ریزه و رخشنده مانند نگین

آبهای صاف و جاری مثل اشک عاشقان
غنچه های نو شکفته چون دهان مه جبین

جویها در باغها گوئی نمونه از بهشت
جنت و انهار فرموده است قرآن مبین

چون مه اردیبهشت آید بخندد سرخ گل
بلبل از شوقش بگرید با سرود دلنشین

باغها همچون بهشت و بلبلان چون مقریان
بوته های گل نمایان جلوه گر چون حورعین

هم باواز آیدآن کبک دری در کوهسار
نغمه گر مرغ بهاری بر درخت یاسمین

آفرین براین جمال گیتی چون نو عروس
بر جمال گیتی زیبا هزاران آفرین

آفرینها بر روان و گوهر اجداد ما
چونکه آنان بر گزیدنداین چنین روز گزین

قرن ها آن جشن را هرسال برپا داشتند
آن نیاکان بزرك حقشناس و پاکدین

رسمها بودی بدربار شهان تا جور
قرنها با شادی وعیش وطرب بودی قرین

جمله میکردند در آنروز رخت نوبتن
جمله میگشتند شاد و نیکخواه و نیکبین

یاد میکردند از بیچارگان و بیکسان
تا نباشد در چنان روزی کسی اندوهگین

چیز های طرفه میچیدند بر سینی همی
از نقود و سبزه ها و میوه های دستچین

سیم وسمنوسیروسرکه سنجد وسبزه سماق
رمز شکر از کشت و نعمت بود نامش هفت‌سین

الغرض ایرانیان تیز هوش باستان
بهرخود ایجاد کردند آنزمان جشنی چنین

موقع تحویل سال ازروی نیت وزخلوص
آرزوها و دعا ها میکنند اهل یقین

آرزو ها و دعا های من این باشد که ای
ایزد یکتا و بیهمتا و رب العالمین

سر نهم بر آستانت ایخداوند بزرك
بر کشم بهر عبادت دستها از آستین

حفظ کن هم ملت و هم کشور ایران را
از زبان دشمنان و از فساد مفسدین

شاه ایران را نگهدار از بلیات زمان
وارث شاهان و زیب تاج زرتخت برین

ایخدا ما را بهم نزدیك ساز و مهربان
پاك کن دلهای مارا ازحسدوز بغض و کین

فکرما را ازبداندیشی رهائی بخش و کن
دورلوث سوء ظن از قلب اشخاص ظنین

تاکه گردآئیم با هم بهر خدمت بر وطن
تا ز همدستی قوی گردیم چون حبل متین

حقپرستی شیمه‌سازیم اندرین گردان سپهر
حقپرستی هست بهراهل حق حصنی حصین

شیوهٔ پندار و هم گفتار و هم کردار نیك
بود این هر سه شعار و افتخار سابقین

پیرو فضل نیاکان سلف گردیم هان
سالك منهاج اولاد خلف گردیم هین

گرچه غفلتها زما رخ داده درماضی بسی
ز آنچه جبرانش میسرشد نباید شد غمین

راه حق پوئیم هان با مهر و ایمان و امید
راه حق آییم با تصمیم و عزم آهنین

نیویورك — ۱۳۳۰

یاد پدر

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من
حدیث عشق کوته کن که رفت ازدست یارمن

بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد
دریغا دل ربود از من عنان اختیار من

بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم
کنون بینم که خوابی بوده‌خوشتر روزگار من

بکاخ غم چو مرغی تیر خورده آشیان جستم
فغان کرد آشیان از ناله های بیشمار من

بهارعمر ایام جوانی بود صد افسوس
گلی نشگفته پامال خزان شد نو بهار من

کتاب عمر شرح جان کنیهای من ودل شد
گهی من در فشار دل گهی دل در فشار من

کنون گمنام و بیخودزیستن‌خواهم که پنهان‌شد
بزیر خاك یار نام بخش نامدار من

بیاد وصل تو بر کشور بیگانه خو کردم
بامید رخت یارا صبوری شد شعار من

دمی وارسته از امید دیدارت اگر بودم
گرفتار غم و رنجم نماید کرد کار من

بروز هجر تو دل باقرار وصل خوش کردم
چه بدپیمان شدم افسوس بر من بر قرار من

نه بی‌مهری شعار تو نه غفلت پیشهٔ من بود
ندانم ظلم تقدیر است یا ظلم دیار من

دلا رفتی و در هجر تو دلداری ازآن جویم
کـه بهر عشق رفت و میرود دار و ندار من

صباگر از وفا روزی سرخاکش گذر کردی
بنه بهر خدا برك گلی روی نگار من

امین پروردگار من دل ما در بدست تست
دل ما در بدست تو مهین پروردگار من

الهی آتش عشقت فروزانتر شود روزی
ز عشقت بر نگردم گر بسوزد پودوتار من

تصوف

عمریست دل بصحبت ابرار داده ایم
صد گوش بر حدیث رخ یار داده ایم

«ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم»
هوش و خرد ز دست بیکبار داده ایم

جام می محبت ساقی گرفته ایم
مزدش بدین دو دیدهٔ سرشار داده ایم

ابهام و کشف در نظر ما یکیست چون
دستی بدست کاشف اسرار داده ایم

بر عامیان شهر بگو بار عام نیست
صاحبدلست آنکه بدل بار داده ایم

تن پروران ز عشق رخ یار غافلند
زینست تن به زحمت و آزار داده ایم

شیخا حدیث غاشیه کم خوان که ما بسی
فرمان بدست غاشیه بردار داده ایم

منصور راه کعبهٔ عشقیم و امتحان
در پیشگاه یار سر دار داده ایم

از من بزاهدان ریائی بگو که ما
تسبیح وام کرده به زنار داده ایم

مارا بکار شیخ ریاکار کار نیست
دیریست ما قرار بدین کار داده ایم

چون مردمی ز فتنهٔ زاهد زبون شدند
فرمان ترک خرقه و دستار داده ایم

منعم بگو بسیم و زر خود مناز چون
ماخود طلاق درهم و دینار داده ایم

ما رازمی چگونه ملامت کنی که ما
عهدیست ره بخانهٔ خمار داده ایم



طاهری شهاب

شهاب

سید محمدطاهری که در شعر «شهاب» تخلص میکند بسال ۱۲۹۵ شمسی در شهرساری متولد شده تحصیلات ابتدائی خودرا درهمین شهرانجام داده سپس در تهران وقم تحصیلات عالیه وعلوم ادبی وعربی را بپایان رسانیده است . پس از مراجعت بمازندران مدتی در اداره ثبت بخدمت دولتی اشتغال یافته ولی پس ازفوت پدردست ازامور دیوانی کشیده وبامر کشاورزی پرداخته تا دراین اواخر که انتخاب شهرداران بیشتر بخواست خودمردم شهرستانهاصورت میگیرد مدتی است ریاست شهرداری نکاه‌را بعهده دارد ودرامور اجتماعی انجام وظیفه می نماید .

پدرشهاب شادروان سید اسماعیل طاهری ازاساتید علم وادب بوده وازآثار و اشعارش عدهٔ کمی درمجلات منتشرودیوانش دارای هشتهزار بیت موجود وهنوز چاپ نشده‌است

طاهری شهاب مردی باوفا: وارسته ، صاحب عواطف عالیه و بسیار حساس است و شاید بهمین دلیل است که ظاهری آرام ودلی ملتهب دارد ، بسیار کار میکند زیاد میخواند وزیاد مینویسد ولی کمتر انتشارمیدهد . دویار دیرین اوشعر و کتاب است وجز این دو گوئی ازهمه‌روزگار بدی دیده‌و آزرده خاطراست باوجود این‌حتی درشعر نیز بدبینی وآه وناله پخش نمیکند وهمه نامرادیها وشکایت‌ها وناگواریها و تلخیها راکه در زیر زبانش مخفی است باز بدرون دل میریزدواینست که آثار منظوم وی همه حاکی ازیك روح پرشور وباتجربه وپیوسته ستایشگرمهرووفا وخوبیها وراستی هاست .

ازتألیفات و آثار طاهری شهاب آنچه بصورت کتاب مستقل چاپ شده « دو دمان علوی درمازندران» و «سخنان شهریاران» و «یاران علی» و «ترجمه طب‌الرضا» و « تاریخ کبود جامگان » و «تصحیح و تحشیهٔ‌دیوان‌عسجدی » و« تصحیح دیوان‌مهستی گنجوی » است رسالات ومقالات متعددی نیزازایشان درمجلات وسالنامه‌ها بطبع‌رسیده است که آنها نیزمانندیوان اشعارشهاب گردآوری ومستقلا منتشر نشده‌است.

طاهری شهاب از سال ۱۳۳۲ شمسی تاکنون سرپرستی انجمن ادبی ساری رانیز که ازانجمنهای قدیمی‌ایران است بعهده دارد.اشعار طاهری‌شهاب بیشتر بصورت منظومه‌ها و قطعات بلند و مفصل است اینست که نمونه های کوتاهتری‌راکه دراینجا آورده میشود نمیتوان ازبهترین آثاروی شمرد:

راه تکامل

راه تکامل آن سپرد درحیات خویش کزهمرهان به سعی نهدگام درجلو
در عالم وجود شریف است آنکه او از کشت خویش بهره بگیردگه درو
بنگر بباغبان که چو پیرست شاخ و برگ آرد بدست میوه فزون از درخت مو
ز اندیشهٔ درست توهم پای پیش نه
از عالم گذشته بسوی جهان نو

عفت شیرین

خبر بردند روزی پیش شیرین که آمد ماه تیر وفصل نسرین
بآب افشان بباید کرد آهنگ کنارچشمه ساری برسرسنگ
صفائی داد باید روی ومو را نشاطی کرداین جشن نکو را
صباحی چند باید کرد مستی دمی باید شدن درمی پرستی
طرب راساز باید کرد باچنگ سرورآورد باید بردل تنگ
بهر پرده نوای تازه‌ای زد می گلگون زجام اندازه‌ای زد
چو از آب است ما را زندگانی بآب افشان بود بس کامرانی
ز موج آب موج غم نشیند چو آب آلودگی هرگز نبیند
بآب آنکو برد سرهمچوماهی روان آرد رخ تابان چوماهی
غبار محنت ازدل بر کنار است درآنجائی که آب خوشگوار است
چوشیرین گوش کرداین نکته را گفت نشاید بهرما این وجه پذرفت
بآب اندرچوتن را لخت دارم عفاف خویش بی ارزش شمارم
بدست خود بریزم آبرو را کنم گر لخت اندام نکو را
مرا نام نکو زان پایدار است
که عفت پاکیم را پرده دار است

عفت و شهوت

شبی درجوانی بمشکوی خویش مرا مرغ اندیشه پر برگشود
زمانی نمودی بمن راز عشق دلم گه ززنگ کدورت زدود
شنیدم بگوش دل آنشب بسی نوای غم و شادمانی سرود

به پیش من آوردو بنشاند ورفت — پلیدی کزو بیم دل بر فزود
بظاهر چو شوخان معشوق جوی — بباطن همه قهر سر وجود
بدو گفتم از روی وحشت بگوی — چه‌ات نام و بامن چه خواهی نمود
بخندید و گفت «آیت شهوتم» — مکن بامن از عقل گفت وشنود
گرت دیده شیداست بر روی من — زجا خیز وچنگ ومیی آرزود
چو بشنیدم این نکته زان بدسرشت — زاندیشهٔ من فراخاست دود
بگفتم دلم «خانهٔ عفت» است — کسی را بجز عشق نبود ورود
منه دام شهوت به بیحاصلی — که عفت دراینخانه قلبم ربود
فسرده شد از گفتهٔ تلخ من — بدانسان که هنگام حسرت حسود

پریشان و پژمان همی رفت و گفت
ز ما گوی بر روی عفت درود

شعر من

آنچه من گویم بهر آهنگ نای — آنچه تو خوانی ازاین دستانسرای
شعر نبود این شرار آتش است — آتشی از سینه‌ای محنت کش است
شعر نبود نغمه ای از درد ماست — شعر نبود موج گرداب بلاست
شرح آلام است و شور اشتیاق — خندهٔ صبح است و طومار فراق
شام تاریك است وخورشید وسحر — اشگ عشاق است و انوار قمر
منظر دشت است و آوای رمه — مطلع صبح است و آه و زمزمه
قصهٔ رسوائی و شیدائی است — نغمهٔ ناکامی و تنهائی است
آتش روح و دل جان منست — راز حرمانهای پنهان منست
خاطراتی از دل بشکسته است — یادگاری از المها رسته است
شبنم ابر است و آوای هزار — جلوهٔ دریا و موج است و کنار
یاد بود یأس و شادیهاست این — شکوه‌ها از نامرادیهاست این
بشنوی از شعر من ، آوای من — سوز من ، آهنگ واویلای من
میدهد شوری فزون بر سینه‌ات — می کند صیقل ز غم آئینه‌ات
جرعه جرعه ساغرت پر خون کند — قطره قطره گریه‌ات افزون کند
سطرسطر از نامرادی گوید او — شطرشطر ازحزن وشادی گویداو
میکند روشن بتو اندیشه‌ام — میدهد آگاهیت از پیشه‌ام
چون بری پی از سخن بر حال من — میکنی اذعان چو من برقال من
میبری از سوز و ساز من نیاز — میخرامی شادمان و سر فراز

چون پر پـروانه بینی سینـه‌ام چون ملک وارسته از هر کینه‌ام
سر بسر طومار عمر ماست این شرح ایـام دل شیـداست این
از زبان دل اگر پـرسی ز من گویمت انـدیشه ام ای نیك فـن
عاشقم در عمر خود برهرچه هست
تا چه‌ام زین عاشقی آید بدست

فروغ معرفت

تا فـروغ معرفت گیتی منور داردا تیر گیها مسکن و مأوای دیگر داردا
چون نظام آفرینش زین‌دو باشد استوار هر کسی‌درخیر وشرزین هردو گوهر داردا
گرجزاین باشد ره‌تکلیف برهم میخورد زین سبب دانند یاران خوشه‌یکسر داردا
خلق را نقص وکمال معرفت ز آنشد‌پدید تا نگوئی آنکه جهدش نی، فزونتر داردا
دستیابی‌نیست ممکن،هیچکس‌را در فنون او ستادی در هنرها رنج بـی مر داردا
با طراز فضل هر عامی نشاید بر کمال هر خردمندی مرا این نکته باور داردا
تا نسوزد خویشتن را شمع درشبهای تار بزم انس دوستان را کی منور داردا
هر وجودی تا نپوید بر صراط المستقیم شاهد تقوی و ایمان چون برابر داردا
تا نبیند لطمه ها گلبن ز باد مهرگان در بهاران باغها را کی معطر داردا
از لحاظ معنوی بنگر بآئین سپهر تا به‌بینی باغ توحیدت چه زیور داردا
هر که را ایزد مخیر کرد در ملك وجود تا کدامین راه نیک و بد مخیر داردا
گر رود در راه نیکی ، مزد نیکی میبرد وربدی را پیشه سازد ، بهره کیفر داردا
انگبین از نحل‌خیزد، تلخی ازحنظل‌مدام هر یکی‌خود جوهری‌یك گونه‌مضمر داردا
موجب تفکیك بینش‌هاست ظاهر زینجهت مختلف آثـار ها هر کس بدفتر داردا
مایه گیرد نظم هر گوینده از افکار او گوی‌سبقت میبرد آنکس که جوهر داردا
میسراید شاعری منظومه‌ها دروعظ وپند شاعری دیگر سخن دروصف دلبر داردا
آن یکی گفتار در عرفان وحکمت آورد واندگر شوریدگی در حق داور داردا
دستهٔ پویند و می‌دارنـد منظور نظـر آنچه را کز آن خلایق شم مشعر داردا
من برآنم کانچه مقصود است ازجهان کلام تزکیه نفس‌است‌واینسان گفته کمتر داردا
آری‌آری نفس چون تهذیب گردد آدمی از بدیها دور و از توحید افسر داردا
ورنه بیتی چند گفتن در مدایح یا غزل خوب یابد کی سخن را زیب یا فر داردا
گر نمیگردید دامنگیر من طعن کسان میسرودم کاین روش قدری محقر داردا
مرد بخردرا سخن بخرد سزد درنظم‌شعر گفتهٔ بوجهل کـی مقدار بـوذر داردا

بس تفاوتها میان سفته و نا سفته است
گونه گون لطفی سخن پیش سخنور داردا
ارج هر گفتار از گویندهٔ اومدرك است
آنکه شعرش نغزتر ارجی فراتر داردا
چون چنین باشد طریق رهبری در شاعری
گفتهٔ گوینده دلها را مسخر داردا
ورجز این گوید پریشان گوئی وهذیان بود
اله اله روح را گفتش مکدر داردا
پس خوش ان ذی نفس کامل دم که خودهمچون شهاب
فرد فرد اشعار نغز روح پرور داردا
گر توئی منکر چه حاجت نقص در دیدار تست
ورنه شهد گفته‌ام قند مکرر داردا

وصیان

خوش آنزمان که عالم هستی بپا نبود
آثاری از عوالم رنج و عنا نبود
طبع جهان بهار و خزانی ببر نداشت
بین بشر مشاجره و ماجرا نبود
بی نور بود عالم بالا ز فیض مهر
سطح زمین مبین صیف و شتا نبود
درعرض وطول کشور امکان زلامکان
یکذره از مناظر حیرت فزا نبود
ناموس ارتقاء زعدم رو نمی گشود
اثبات ادعا بوجود و فنا نبود
از بیم و از امید نجستی کسی نشان
نامی ز مرك و صحبت سر بقا نبود
حرفی ز نیکنامی و قیدی بانتظام
در عرصه گاه عالم فانی بجا نبود
نامی زرعد وبرق و نشانی زحادثات
در پهنهٔ عوالم گیتی بپا نبود
نه گفتگو زجنك ونه از صلح بود بحث
نه از صباح نامی و نه از مسا نبود
نه از عدم نشانی و نه از بقا خبر
نه مدعی بکار و نه فرمانروا نبود
نه شاد کس ز آمدن و نه غمین ز رفت
نه زابتدا مباحثه نز منتها نبود
درملك نیستی نه جدل بود ونه غمی
آنجا سخن زعرصهٔ نشو و نما نبود
ماخفته در دیار عدم بوده‌ایم و هیچ
اینگونه رنج یرتع و یلعب بما نبود
از فد فد عدم چو بما کوچ داده‌ای
دیگر امید و بیم تو برما روا نبود
هی جوقه جوقه وضع قوانین مختلف
بر ما زمرسلان تو یارب سزا نبود
هی دسته دسته کردن هرقوم و امتی
هی ظاهر از ارادهٔ تو ما سوا نبود
هرگز خیال اینکه چنین یاچنان شویم
ما را بعرصه گاه فنا رهنما نبود
هرگز ز ما بدرگهت از عالم عدم
نه اختیار و نامهٔ روحیفدا نبود
مارا اگر خصایصی از زهدوفسق بود
مکتوم علم حضرت تو در غطا نبود
ما را بفطرت بدی و خوبی از ازل
اینسان باختلاف که داری عطا نبود
این یك اگر بدرك حقایق نبرد پی
وآن گر بذات مطلق تو آشنا نبود

دادی تو اختلاف و تو کردیش منقلب — ورنه زاصل راه صواب وخطا نبود
تو واقفی بجرم و خطایای خلق خود — دیگر سزا زسوی توقهر وجفا نبود
در اینجهان معذب ودر آن سرا به بیم — شایسته خلایقت ای کبریا نبود
تو این قبا بقامت مردم بریده‌ای — مارا به پیشگاه تو چون و چرا نبود
گر مجرمیم جمله توخود دانی‌ای علیم — ما بنده‌ایم و فیض تو ازما جدا نبود

تنها نه چون (شهاب) در این ره بحیرتست
معراج فکر راهبران هم رسا نبود

روش اصلاحات

در راه صفا گرت گذر باید — از ریب و ریا ترا حذر باید
بگزیدن راه خیر را از شر — با چشم بصیرت و هنر باید
اصلاح معایب و مناهی را — با کسب فنون بیشتر باید
آنجا که دراو فساد اخلاقی است — بیرون نشد و ترك آن مقر باید
آنجا که دراو صلای خیری نیست — رو سوی بجانب دگر باید
آنجا که غمام جهل و بد بینی است — فرسنك فرسنك از آن گذر باید
آنجا که منافق است وظاهرساز — بالجمله از آن مکان سفر باید
از مجمع مردمی و اهل دل — راهی بصلاح خیر و شر باید
با نور صفا و معرفت قهراً — آگه باصول تازه تر باید
این کهنه بساط زرق کیشان را — افکنده ز ریشه با تبر باید
پندار دو روئی و دوئیت را — وز جمع منافقان بدر باید
بیش ازهمه چیز ازمیان راهی — از شام سیه سوی سحر باید
درروی زمین طریق نیکی را — در جمله قلوب مستقر باید
باهر که بقدر وسع و استعداد — آویزهٔ گوش این گهر باید
آنرا که نظر بآزمندی بود — منفور و حقیر در نظر باید
رو به صفتان زشت سیرت را — مقهور و ذلیل و در بدر باید
آثار عوامل خیانت را — محو از همه‌جا و بی اثر باید
در تمشیت قلوب مظلومان — امید بسوی دادور باید
بر پای حقوق اجتماعیات — اندر همه‌جا به بحر و بر باید
مردی فره در میان این مردم — روشن دل و عاقبت نگر باید
تا دست برد بسوی اصلاحات — آماده کند هر آنچه‌در باید

دروادی وحشت این خلایق‌را چون خضر دلیل وراهبر باید
اعمی صفتان و آزمندان را مردی فره و نکو سیر باید
تا در روش صفا بیاموزد آن چیز کز اونشان وفر باید
وآنان که‌بری شدند ازدانش زایشان نه توقع ثمر باید
با نور صفا ز سلم و آسایش امید سعادت بشر باید

چون غیرصفا بمرگ محکومیم
این فاتحه هر چه زودتر باید

عکس من

یگانه‌مظهرحسن من ای مهین تمثال بمان خجسته‌وفرخنده‌درمحیط زوال
اگر زوال پذیرد وجود ما را دهر ز حادثات تو پاینده باش در اجلال

زبعد من چوتو تنها نگار روی منی
مثال آینه تشریح ساز ما را حال



شہپر

شهپر

محسن سررشته دارزاده متخلص بشهپر فرزند مرحوم مرتضی معروف به میرزا آقاخان نوهٔ مرحوم میرزا محمد حسین خان مستوفی اصفهانی ، بسال ۱۳۱۲ دراصفهان متولد شده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادراصفهان وتهران بپایان رسانیده و از سال ۱۳۲۸ بکارمندی دولت درآمده‌است.

شهپر اصفهانی ازاوان جوانی بشعروهنردارای علاقه‌ای وافر بود چندین سال در اصفهان عضویت انجمن ادبی کمال‌الدین اسماعیل را داشته واکنون درتهران درانجمهای ادبی شرکت میکند وآثارمنظومش درجرائداصفهان وتهران مکرر بطبع رسیده است.

شهپردراوائل شاعری «محسن تخلص میگردو بعداً «شهپر» را برگزید و ازاشعار اوست :

شیراز

شهباز سخن چو پرگشاید — ره می نبرد مگر بشیراز
آنجاکه همای عشق ومستی — پیوسته کند بشوق پرواز
آنجاکه زدانه بی نیازاست — مرغ دل شاعر سخن ساز
شیراز بهین دیار گیتی — جولانگه عشق‌وآرزوهاست
خاکش بزبان حال گوید — کای بیخبران بهشت اینجاست
چشمان سیاه گلرخانش — چون باده‌عشق گرم‌وگیراست
حافظ بکنار شهر شیراز — در بستر خاك آرمیده است
آن شاعرخوش‌نواکه گیتی — چون‌او بسخن‌دگر ندیده‌است
روحش بورای آسمانها — برسوی‌فرشتگان‌پریده‌است
سعدی که بشعر ونثر بی‌شك — گوی سبق از جهان ربوده
در گوشهٔ دیگر همین شهر — پنهان ز جهانیان غنوده
جانش بهوای کوی جانان — با شهپر عشق پر گشوده
شهری که شراب خلرش را — عاقل نکند بجان برابر
از سروو گل و بهار نارنج — مشهور جهان بود سراسر
آن شاه چراغ بیمثالش — چون کعبه دل بود منور
من معتقدم که شهر شیراز — خرم چو بهشت روی‌یاراست

در مهر و ابان و آذر و دی پوشیده ز گل چنان بهار است
در اردی و فرودین و خرداد شیراز مگو که لاله‌زار است

✡✡✡

با اینهمه وصف، شهر شیراز گل باشد و شهر ما گلستان
قولی است که عالمی بر آنند
نیمی ز جهان بود سپاهان

تابلو امید

رفتم بکارگاه هنرمندی دیدم کشیده منظره‌ای زیبا
آورده روی صفحه باستادی نقشی بدیع و دلکش و بی همتا
تابنده اختری که نگاه او از دل برد قرار و شکیبائی
با غمزه و کرشمه و نازخود دل را کشد بوادی رسوائی
بانو جوان پاکدلی همدوش ره‌میروند و خاطرشان شاد است
دریا دلند هر دو گه طوفان افکارشان ز بند غم آزاد است
پیدا دوراه بود در آن صحنه یکراه صاف و دلکش و نورانی
راه دگر سیاه چو روی شب ناصاف و بد قواره و ظلمانی
گفتم باوستاد هنر کاین نقش زیبا و دلربا و نشاط افزاست
از کف بردقرار و زدل طاقت اینسرو قامتی که دران پیداست
دیدم چو نیك آن اثر زیبا گفتم که نام آن چه بود؟ گفتا:
پرسیدهر که دید مراین تصویر درصورتی که هست در آن پیدا
راه امید و منزل مقصود است آنره که هست روشن و نورانی
نومیدی است و یأس و گرفتاری راهی که هست تیره و ظلمانی
آنکو امیدوار رهش روشن هر کس که ناامید رهش تاریك
اینك ببین کدام بود بهتر خودرا بآن طریق نما نزدیك

اثر سخن

زبان در پشت دندان هیچ دانی چو تیرانداز باشد پشت سنگر
سخن چون ازدهان نیکو بر آید کند اقلیم دل ها را مسخر
و گر گفتار باشد زشت و بیجا از آن گردد دل یاران مکدر
ازاینرو در سخن گفتن بیندیش
چو در در گوش جان کن پند شهپر

گفتگو

تا چند با مذلت و بیداد خو کنیم — شد وقت آنکه کاخ ستم زیر و رو کنیم
تا کی ز راه جهل بتحریك اجنبی — با دوستان جدال بنفع عدو کنیم
تا کی بوقت کار چو طبل میان تهی — بر سر زنیم دست و بسی هایهو کنیم
تا کی ز بی‌ثباتی همچون گل آفتاب — هر لحظه بی‌اراده بهرسوی رو کنیم
هرگز زکار ما گرهی وانمیشود — گر قرنها بجای عمل گفتگو کنیم
شهپر نکو نمیشود اوضاع ما مگر — کردار ناستوده خود را نکو کنیم

پی آزادی

تا بکی باید حدیث دلبران تکرار کرد — صحبت از بی‌مهری و جور و جفای یار کرد
گفتگو از طرهٔ پر پیچ یا سیب ذقن — یا ز سرو قامت واز نرگس بیمار کرد
چند بحث از کعبه و دیر و کلیسا و کنشت — چند میباید سخن از سبحه و زنار کرد
داستان از سرو پستان یا که از قد نگار — قصه از مشك ختن یا طره دلدار کرد
چند باید دم ز وصل دلبر جانانه زد — تا بکی باید بدین رسم و روش رفتار کرد
چند باید گفت وصف زاهد و شیخ ریا — چند باید صحبت از منصور یا از دار کرد
شهپر امروز اندرین کشور که فکر آزاد نیست — فکر هـا باید پی آزادی افکار کرد

خود پسندی

پندی زمن ای رفیق بپذیر — خواهی چو رسی بـارجمندی
دارای تواضع و ادب شو — دوری بگزین زخودپسندی

آئین دوست یابی

بیا نثار کنم گوهری بمقدم تو — که تا رفاه و سعادت شوند همدم تو
بروز شادی وعشرت بدوستی پیوند — که روز سختی ودرماندگی خورد غم تو



جمال شهران

شهران

جمال شهران (فرزند حاج شیخ محمدعلی از مدرسین علوم قدیمه) شاعروارسته و آزاده‌ایست که با هیچکس نمیجوشد و با اینکه زیاد کار میکند دربی نام نمیکوشد. وی متولد سال ۱۳۰۰ است تحصیلات خودرا تادورهٔ لیسانس ادامه داده وسپس ازسال ۱۳۲۰ بطورمتناوب بکار روزنامه نویسی ومطبوعاتی مشغول بوده‌است. از بس مردم روزگار را بیوفا و بیصفا دیده از همه چیزوهمه کس آزرده‌است اما بااینهمه یك شاعر نومید ودلزده نیست ، نخستین شعرش که در صدر مجموعهٔ اشعارش « رقص برساحل » بچاپ رسیده و عنوانش « بدنبال زندگی » است از این حال خبر میدهد. وی بکوشش عقیده دارد و بحاصل آن مؤمن است اما همگامی ویگانگی‌را در حکم عنقا و کیمیا میداند ودلش‌زبان ازهمین خون است.

شهران در نویسندگی هنرمندی کم نظیراست وچنان بادقایق احساس واندیشهٔ آدمی آشناست که هرخوانندهٔ صاحبنظری پس از خواندن آثار وی درمی‌یابد که نوشته‌هایش را پسندیده است واگر «شهران» بدنبال نام «میدوید» وچون برخی ازجوانان آنرا از هروسیله‌ای میجست اکنون یکی از نویسندگان پرآوازه وبنام معاصر میبود اماوی هرچه سخن دارد در شعرش ودر نوولهایش منعکس است واگرازخودش شرح‌حالش رابخواهید پاسخی جز یك « کتاب» چاپ شده دریافت نخواهید کرد که فقط احساسات دیگران راو مردم را درآن خواهید خواند وخودش نیز جزئی ازهمان مردم است.

نخستین مجموعهٔ داستانهای کوتاه شهران بنام «سقاخونه» باامضای مستعار«رامی» انتشار یافت چون از آن استقبال شد مجدداً با چند نوول دیگر بنام «عبدالله الصالحین» چاپ شد واین دفعه جمال شهران گذشت بخرج داد ونام خودرا روی آن نوشت. دو کتاب دیگر از آثار او بنام «فرانسواز» و « درجستجوی خوشبختی » نیز منتشر شده که هر دو شامل تحلیل دقیقی از روحیات وافکار دوتیپ مختلف از آدمهای ما وزندگی حی‌و حاضراجتماع‌است. از آثارمنظوم شهران دو مجموعهٔ «رقص برساحل» و«بارگاه‌خیال» که شامل اشعاروی به‌سبک‌های مختلف‌است انتشاریافته و نشان میدهد که‌شهران درهمه‌زمینه‌های قدیم وجدید شعر فارسی از قصائد مطنطن تاشعر نو وغزل کلاسیك کار کرده‌است وفقط گاهگاه، خیلی کم آثار جدید تروی را درجرائد میتوان دید زیرا شهران آثارخودرا خود برای کسی « نمیفرستد » بلکه باید از او بخواهند. وی در شطرنج و موسیقی نیز

دست دارد اما درهیچ انجمنی ومجمعی جز گاهگاه در باشگاه مهرگان وبرا نمیتوان پیدا کرد واز اشعار اوست :

دل شوریده

دل شوریدهٔ ما را چوخر بداری نیست
باید از سینه برون کرد که جز باری نیست

دل بیمار وشب تار وغم یار و دیار
اینهمه درد مرا مرا هست وپرستاری نیست

☆☆☆

خلق آرام وفلك تیره وگیتی در خواب
ناظر انجم ما دیدهٔ بیداری نیست

آه از بیکسی وعاشقی ای ماه در آی
که مرا جز رخ تومونس وغمخواری نیست

رحمی ای مرغ شباهنگ به بیخوابی ما
کاندرین خانه بجز عاشق و بیماری نیست

طعنهٔ بیخبران میکشدم وای بمن
بی خبر را چکنم واقف اسراری نیست

تو چه دانی که بما روز چنان میگذرد
که ترا در همه شب دیدهٔ خونباری نیست

حال بیتابی بلبل بقفس کی داند
هر که درسینه‌اش ازعشق گلی خاری نیست

همچو این نالهٔ جانسوز مجوی از نفسی
که چومن در قفسی مرغ گرفتاری نیست

خلوتی دارم و جام می و یاران کتاب
عاشقان را به از این مونس ودلداری نیست

نالهٔ شور

امشب باهنگ سازی، دل سوزد اندر برمن
چون بود اگر بودی آگاه از حال من دلبر من

مهتاب لرزان در آبست، آئینهٔ عشق تابست
وزشوق در اضطرابست چون خاطر مضطر من

پرشور، ای نالهٔ شور بپریده‌ای دشت وماهور
بگسسته‌ای پردهٔ نور تاره گشودی برمن

حالی بحالم نظر کن، بامن شبی را سحر کن
آنگه بکویش گذر کن، ای پیك آواگر من

من عاشقی بینوایم ، با درد وغم آشنایم
آری زاهل وفایم، این جرم وآن کیفر من

من مست عشقم خرابم، وزسوز دل التهابم
جامی دهید از شرابم، داروی درد سرمن

آتش بجانم فکندی پا بند اغیار چندی
تا کی بما غم پسندی ای شادی خاطر من

باز آی ، ای رفته باز آدستی که افتادم از پا
بنگر که چون در بلایا بگذشته آب از سرمن

آئینهٔ بخت سنجم ، دایم در اندوه ورنجم
ویرانه‌ام، گرچه گنجم، ای بوم شوم اختر من

ای وای تاچند زاری، بی‌تابی وبی‌قراری
تاصبح شب زنده‌داری، خشکید چشم ترمی

مختصر باید بسوزم

من درین حسرت که تا کی بال و پر باید بسوزم
اودرین سودا که من پا تا بسر باید بسوزم

سوختم خاکستر جسمم به پای شمع ریزان
ماه من روشن بگو گر بیشتر باید بسوزم

دیگران یکچند میسوزند اما از نگاهی
باکه بتوان گفت عمری بیخبر باید بسوزم

من که در خلوت چو شمعی بیصدا بودم فروزان
باهیاهو زین سپس در رهگذر باید بسوزم

آتش عشقش شراری در دلم افکند پنهان
تا دمی درسینه دارم زان شرر باید بسوزم

تا مگر از دور بینم چهر مهر آسای ماهی
چون ستارهٔ صبح هر شب تاسحر باید بسوزم

قسمتم این بود زان خوان بیش و کم باید بسازم
آتش افتادم بهستی خشک و تر باید بسوزم

عبرت عشاق شد، پروانه خوش درجا نگدازی
نیستم کمتر ز پروانه اگر باید بسوزم

دودم از سر میرود، وز اشك غم آلوده دامان
روز و شب اینسان چو شمع مختصر باید بسوزم

نیست از شرط ادب طول سخن در عشقبازی
مختصر باید بسازم ، مختصر باید بسوزم

وطن

مرغی که هست برسر شاخیش لانه‌ای
دل شاد از آن بود که مر اوراست خانه‌ای

گر باد پشت پا ببساطش زند شبی
کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای

روز دگر دوباره بمنقار می کشد
خار و خسی که سازد از آن آشیانه‌ای

ای کم ز مرغ وداده زکف آشیان خویش
تا کی ز دام غافل و در بند دانه‌ای

بادی وزید و لانهٔ ما را خراب کرد
برخیز تا دوباره بسازیم لانه‌ای

دیگر...

دیگر در آن دو دیدهٔ شهر آشوب
نور نشاط وشور هویدا نیست

و ز خاطرات رفتهٔ روز عشق
یك نکته در نگاه تو پیدا نیست

☆☆☆

دیگر، نگاه زنده و جان بخشت
برمرگ عشق زار و سیه پوش است

در عمق دیدگان غم آلودی
افسرده و شکسته و خاموش است

☆☆☆

دیگر حریف زلف دلاویزت
دامن به آتشی نزند هر جا

جز باد خیره سر نبرد سوئی　خاکستر سیاه و سپیدی را

☆☆☆

دیگر بیاض گردن چون عاجت　شمع امید شام سیاهی نیست
چون نورمه، بخلوت و تاریکی　چشم و چراغ گمشده راهی نیست

☆☆☆

دیگر لب چو غنچهٔ خندانت　برگ گلی است بادخزان دیده
در آرزوی بوسه‌ای افسرده　یك عمر گرچه برهمه خندیده

☆☆☆

دیگر بنور ماه نمی‌آیم　از روزن اتاق سراغ تو
پروانه سان ز شوق نمیگردم　در پیش تو بگرد چراغ تو

☆☆☆

دیگر بیاد تو نزنم سازی　شبهای تار از غم تنهائی
سازی که هست پرده درزازی　رازی که هست مایهٔ رسوائی

☆☆☆

دیگر چو بینمت که خرامانی　از شور و اشتیاق نمی‌لغزم
ز زیر چشم گرنگری درمن　از شوق واضطراب نمی‌لرزم

☆☆☆

دیگر فراز هستی تاریکی　چون مهر صبحگاه نمی‌تابد
تابی اگر بچهرهٔ بیرنگی　جز کلبه‌ای خراب نمی‌یابی

☆☆☆

دیگر در آسمان خیال من　با لطف ماهتاب نمی‌آئی
رؤیای دلفریب نمیگردی　در دیده‌ام بخواب نمی‌آئی

☆☆☆

دیگر، نوای عشق فروزانی　بشکست در سیاهی خاموشی
خاکستر گذشت زمان افکند　بر روی آن غبار فراموشی

☆☆☆

دیگر بفکر یار دگر باشم　یاری که هست مایهٔ شیدائی
گر گوهری چنین نه بجنگ آرم
سازم بسوز و مستی تنهائی

درد

تا درد بود در پی درمان شتافتیم
با جان خسته سینهٔ خارا شکافتیم

درمان چو یافتیم، که بی درد کس مباد
گشتیم سالها پی دردی نیافتیم

دل بی یار

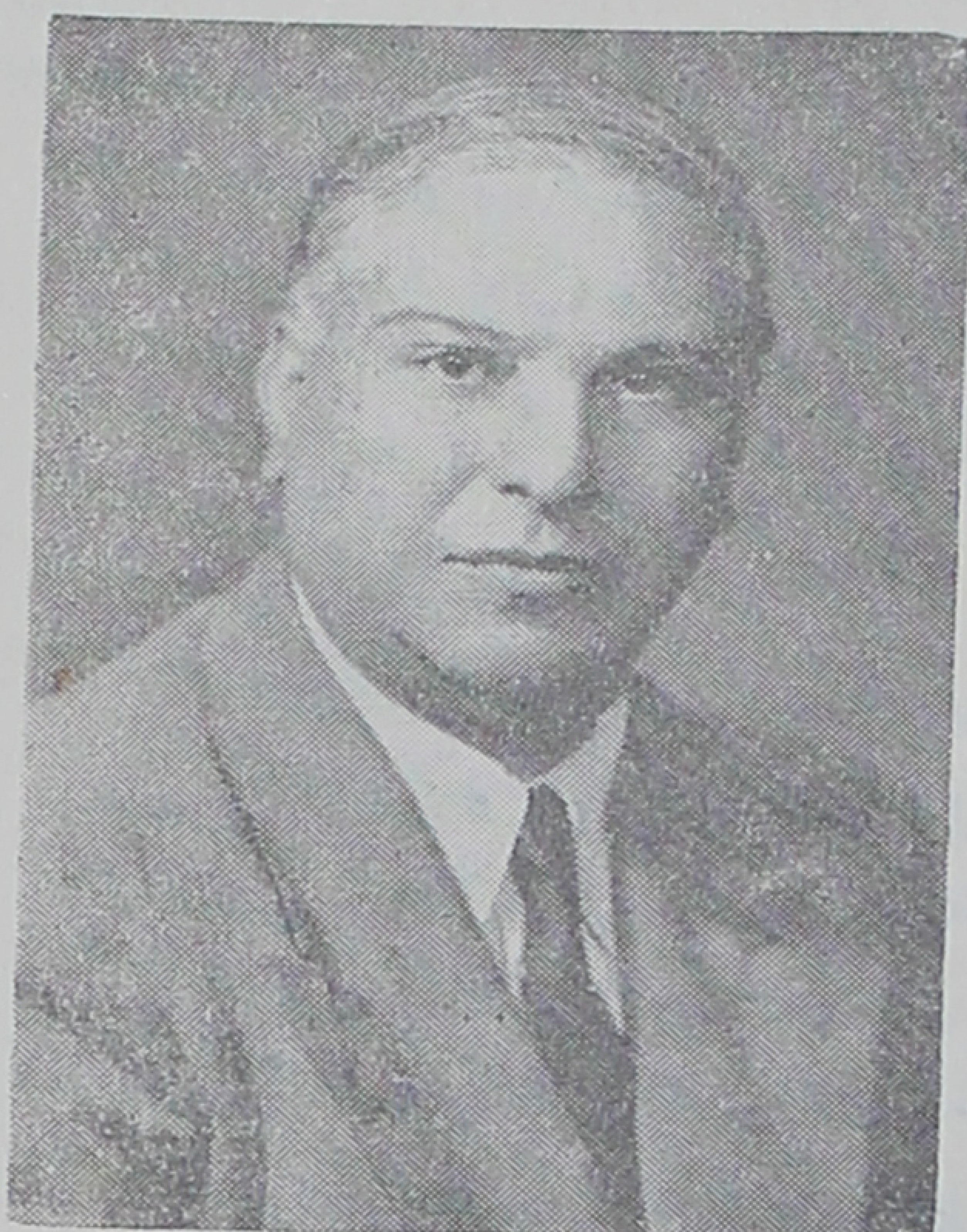
آن سر که نه در ره نگاری باشد
وآن دل که در او نه عشق یاری باشد

آن دردسری است از بدن دورش دار
وینرا فکن از سینه که باری باشد

نغمهٔ ناتمام

درباغ جهان نه آشیان خواسته‌ایم
نی بال و پر از نشاط آراسته‌ایم

برشاخهٔ زندگی زحسرت خواندیم
یك نغمهٔ نا تمام و برخاسته‌ایم



عباس شهری

شهری

شهری شاعری است که درسخن‌سرائی سبک وسلیقهٔ خاص دارد وانواع شعررا بخوبی میسراید عباس شهری، فرزند اسماعیل شهری و متولد سال ۱۲۸۹ شمسی است مولدش قریهٔ شهرستانك از توابع تهران است و بیشتراین‌ز تحصیل وعمرخودرا درتهرای گذرانده اکنون در مرحلهٔ چهل وهفتمین سال زندگی و از سخنگویان نامی معاصر است وچون آثار وی همواره‌حاکی‌ازهمدردی بامردم واظهارشور وعشق وغم وشادی مردم‌است‌همه سخن‌ویرا می‌پسندند واشعار متین وپرمغز ودلچسب‌اورا عزیزمیدارند.

عباس شهری معتقد است که شاعر باید هدفش گرفتن وآگاه کردن باشد نه‌گمراه کردن، شاعر باید باریك بین‌وعاقبت بین واهل خدا ودین باشد تاسخنش بمدد طبع خدا دادنغزودلپسند افتد ومسلم سخنی که حالی دراوست شك نیست که نکوست.

استاد سخن شناس « سعید نفیسی » در ضمن گفتاری که دربارهٔ آثار منظوم عباس شهری نوشته چنین میگوید « . . . در زمان ما سرایندگان بسیارند‌اما من‌درمیانشان کم کسی را میشناسم که نوبری بجهان سخن وبازار معانی آورده‌باشد؛ وکسانی که‌از آثار این‌گروه از سخن‌سرایان فارسی زبان واقفند‌گواهی میتوانند داد که سخنان شاعربدیع گوی نو آوراین روزگار عباس شهری یکی ازمستثنیات است..» وهمچنین: «..شهری در سراسر دورهٔ شاعری وزندگی بی‌ماجرای خویش بامردم دیار روزگارخودزیسته و آرزوها‌وانتظارهای ایشان را ببهترین‌زبان سخن بیان کرده است.سنن‌دیرین شعرهای پارسی را جامه‌ای از اندیشه‌های‌نوپوشانیده وما نند هر گوینده که درعصر خویش مؤثر بوده‌است رازهای‌دل مردم این روزگاررا بمیان‌آورده وبهمین جهت است که‌دردل‌مردم این روزگارجای خاصی‌دارد. من‌یقین‌دارم که‌سخن‌شهری در آینده بهترین معرف‌زندگی این دوران خواهد بود وکسانی که در آینده با وی همنشین خواهند شد شاعری را که ترجمان‌فصیح این عصر باشد درکنارخود خواهند یافت. » اینك چند نمونه از آثارشاعر:

قرآن پاك

سپاس خدائی که بخشنده اوست همه فانی و ذات پاینده اوست
عطا کرد آئین و ایمان مرا گرامی کتابی چو قرآن مرا

کتابی که مارا بحق رهبراست — کتابی که قانون پیغمبر است
رهانندهٔ ما ز اعمال زشت — کلید در بوستان بهشت

☆☆☆

براه تو این آسمانی کتاب — چراغیست روشنتر از آفتاب
ببخشد بجان و دلت روشنی — بگیرد ز تو خوی اهریمنی
بقرآن گرا تا شوی رستگار — که قرآن بودوحی پرورد گار
ز قرآن نبی شد ترا رهنمای — چه حکم محمد چه حکم خدای

☆☆☆

اگر رهبر خلق قرآن بدی — سراسرجهان چون گلستان بدی
ز فرمان قرآن چو رخ تافتیم — بجای خوشی ناخوشی یافتیم
شعار همه کینه و جنگ شد
بما عرصه زندگی تنگ شد

خانه سقراط

قصه شنیدم که یکی نیکمرد — منزل در خانه سقراط کرد
گفت بسقراط که ای هوشیار — از چه بودخانه توتنگ وتار
ازچه بود خانه تو ای حکیم — تنگتر از کاسه چشم لئیم

☆☆☆

گفت: بسقراط نگر خانه چیست — خانه اگرتنگ بودعیب نیست
تیره اگرخانه تنگ من است — شکرخدارا که دلم روشن است
گوهرهرجا که بود گوهراست — گرهمه آلوده بخاکستراست
نیست درین خانه چومارا درنك — غم نخورم گرکه بودخانه تنگ
باهمه این خانه که مشتی است خاك — پر نتوان کرد زیاران پاك
قدرت شاهان بلند اقتدار — چندصباحی است درین روزگار
لیك بود تافلك چیر دست — سلطنت حکمت سقراط هست
کاخ شهان را نبود اعتبار
حکمت سقراط بود پایدار

مرد سیرت

باعلی گفتا یکی در رهگذار — ازچه باشد جامه توو صله دار

تو امیری و شهی و سروری — ازهمه در راد مردی برتری
کس ندیدست ای جهانی را پناه — جامهٔ صد وصله بر اندام شاه
ای امیر تیز رای تیز هوش — جامه‌ای چون جامه‌شاهان بپوش

☆☆☆

گفت صاحب جامه بین را جامه چیست — دید باید در درون جامه کیست
ظاهر زیبا نمی آید بکار — حرفی ازمعنی اگرداری بیار
مرد سیرت را بصورت کار نیست — جامه گرصدوصله باشدعار نیست
کارمادرراه‌حق کوشیدن است — جامه‌زهدوورع پوشیدن است
زهد باشد زینت پرهیز کار
زینت دنیا بدنیا واگذار

مرغ قفس

گفت با بلبل قفس زاغی — از چه افتاده دور از باغی
تو که کاری نداشتی بکسی — پس چرا پای بند این قفسی
گفت چون مرغکی هنرمندم — دست گردون فکنده در بندم
چون تو گر زشت و بی‌هنر بودم — ایمن از فتنهٔ بشر بودم
این چنین است شیوهٔ ایام — زاغ درباغ و بلبل اندر دام

☆☆☆

چه توان کرد رنج ودرد بدریست — راستی روزگار بی هنریست
هر که مرداست همدم درداست — شادمانست آنکه نامرد است
خفته نادان چومار برسر گنج — مرد دانا اسیر محنت و رنج
شاه غزنین که سکه برزر زد — چه گلی برسر سخنور زد
تا که از اوقیاس کار کنند — فکر شهری و شهریار کنند
آنکه شاعر نوازیش دین بود — رسم شاعر نوازیش این بود
ما چو آنمرغک هنرمندیم — تا که هستیم زنده در بندیم
چون رویم ازجهان وخاک شویم — گوهری پاک و تابناک شویم
همه گویند ای دریغا مرد — سودی‌ازندگی خویش نبرد
چشم تنگ تو کور باد ایچرخ — روشنی از تو دور باد ایچرخ
که همه کارهای تو ننگ است — هنری مرد ازتو دلتنگ است

شیر و خورشید

این داستان برای شیرخورشید ایران ساخته شده و بچندین
زبان بصورت نظم و نثر ترجمه شده است

در قصه شنیده‌ام که شمشیر
گفتا بشه درندگان شیر
جان همه از تو درملال است
بیدادگری تو. این چه حال است
من با تو بکینه و ستیزم
خون تو بلحظه ای بریزم
چون گوهر پاك و تابناکم
شمشیرم و از تو نیست باکم
من مظهر قدرت جهانم
من حافظ کشور کیانم
من دشمن هر وطن فروشم
من رونق ملك داریوشم
بر قدرت و جاه من نظر کن
ای شیر زقهر من حذر کن

☆☆☆

شیر از سخنان او بر آشفت
غرید و بپاسخش چنین گفت
ای آهن بدسگال خونریز
وی از تو بد هر ننگ چنگیز
گشتی بجهان چو یار تیمور
ایران ز تو گشت خانه گور
اینك هنرست و سرفرازی
بر قدرت خویشتن چه نازی
ای دشمن جان بی پناهان
ریزی زچه خون بی گناهان
این لاف و گزاف تاکی وچند
با این همه ننگ دم فرو بند

☆☆☆

خورشید که بود گوهرش پاك
آمد پی داوری ز افلاك
آنقاضی عادل و جهانگیر
بنشست میان شیر و شمشیر
بزمی ز برای صلح آراست
گفتا شنوید گفته راست
از حق مزنید بی سبب لاف
حق نیست بغیر عدل وانصاف
شاهیکه بود بقدرت شیر
کاری نکند بدون شمشیر
شمشیر که آلت نبردست
شایسته دست شیر مردست
گفت این سخن وز روی تدبیر
شمشیر نهاد در کف شیر
یعنی هنر از دلیر آید
شمشیر بدست شیر باید
آنگاه بشیر گفت خورشید
میکوش بحفظ ملك جمشید
در سایه روشنائی من
از قهر زمانه باش ایمن
پس روی بدرگه خدا کرد
از روی نیاز این دعا کرد
تا آنکه سپهر پیر باشد
شمشیر بدست شیر باشد

خطا رفته

ای همه عمر بر خطا رفته — پی اعمال ناروا رفته
گره از کار خلق نگشوده — پی دست گره گشا رفته
کیمیای حیات داده ز کف — در پی کشف کیمیا رفته
خوی بد یافته بجانب راه — همچو دزدی که درسرا رفته
بنوائی رسیده و شده مست — از دلت یاد بینوا رفته
از در خانه رانده سائل را — سفر خانه خدا رفته
زیسته عمری و ندانسته — از کجا آمده کجا رفته
باش در انتظار جور فلك — ای ز تو بر همه جفا رفته
یاد آنروز کن که میگویند — خواجه از عالم فنا رفته
بسکه دلها گرفته زنك نفاق — اثر از ناله و دعا رفته

همچوشهری مراد خودیابد
هر که بر در گه خدا رفته

درویش

آن شنیدم که خیر اندیشی — گفت با دلشکسته درویشی
بعد ازین واگذار خرقه ودلق — زندگی کن چودیگران باخلق
باکسی گفتگو نداری چیست — سرگفت وشنو نداری چیست
چون‌شنیداین‌سخن‌زاودرویش — گفت‌ای مرد پاك خیراندیش

خلق‌رارنگ وریومی باید
وین هنرها زما نمی آید

مردان خدا

از دیدهٔ آنکه نیك بین است — بینی اگراینجهان چنین است
دنیا طلبان تباهکارند — مردان خدا بزرگوارند
گر هیچ بجز خدا نخواهی — محکم بنشین که پادشاهی
بگذر زجهان وعزوجاهش — آلوده مگرد باگناهش
بیچاره کسی که صید مال‌است — غافل ز عقوبت زوال است

آنرا که بود خدا نگهدار
از هیچکسی نبیند آزار

مردم دنیا

جز کار زشت مردم دنیا نمی کنند / از کار یکدگر گرهی وانمی کنند
باآنکه هست در پی هر کرده کیفری / بیچاره آن گروه که پروانمی کنند
بسیار غافلند ستم پیشگان ستم / با خویش میکنند که باما نمی کنند
تاچند حرص و آز نگر وحش وطیر را / کاندیشه بهر روزی فردا نمی کنند
وارسته شو که رخت بساحل کشیدگان / اندیشه از حوادث دریا نمی کنند
آنانکه پا بدامن عزت کشیده اند / جان میدهند و عرض تمنا نمی کنند
مردان پاکباز طلبکار سیرتند / هرگز نظر بصورت زیبا نمی کنند



روشن فلك زجلوه رخسارتست حیف / بالاسری بعالم بالا نمی کنند
پیداتری ز آنچه که پیداست دیگران / روی ترا مگر که تماشا نمی کنند
ازهررهی بسوی توراهیست گمرهند / آنانکه ره بسوی تو پیدا نمی کنند
عمرم بشد چولاله صحرا قریب وار / یادی زمن چولاله صحرا نمی کنند
مارا فسرد محنت ایام و گشته ایم / چون غنچگان باغ که لب وانمی کنند

شهری مزن دم ازسخن وشعروشاعری
لطفی دگر بمردم دانا نمی کنند

مرگ ورفتن

مرگ و رفتن بود برای همه / مرگ کوبد در سرای همه
آنکه دستش اجل نگیرد کیست / وانکه میماند و نمیرد کیست
زندگی چون کلاف پر پیچ است / اولش هیچ و آخرش هیچ است
نیست جز محنت و ملال اینجا / گر بمانی هزار سال اینجا
گر گدای رهی و گرشاهی / توهم از کاروان این راهی
توهم این راه داری اندر پیش / توشه بردار بهر رفتن خویش
باوجودی که طعمه گوری / باز از جام کبر مغروری
باوجودیکه می بری کفنی / باز در فکر جاه خویشتنی
این همه حرص و آز یعنی چه / آرزوی دراز یعنی چه
دیده عقل باز کردن به / خاك در چشم آز کردن به
زن و فرزند ومال وقدرت و زور / همه یار تواند تا لب گور

چون نهندت بگور و بر گردند تا ابد از تو بی خبر گردند
آنچنان زی که چون روی در خاک همه باشند بهر تو غمناک
رحمتی بر روان خود باشی شرف دودمان خود باشی
آنچنان زی که تو از یاد کنند
روحت از ذکر خیر شاد کنند

مناجات

مرا بی نیازی ده ای بی نیاز که هم بی نیازی و هم چاره‌ساز
بقرآن که خوانندش الکتاب مرا رهبری کن براه صواب
بپاکی پاکان که پاکم ببر بیا مرزو آنگه بخاکم ببر
ندارم بجز ذات تو دستگیر بحق محمد که دستم بگیر
بسوز درون ستم دیدگان بافسردگیهای غم دیدگان
بخلوت نشینی که آگاه تست بشکری که مقبول درگاه تست
مکن مستمندم که خواری برم زهر ناکسی شرمساری برم
توئی دستگیر و توئی دادرس مبر حاجتم بر در هیچکس
نگویم فزونم ز زر و مال ده مرا طبع شاکر بهر حال ده
مرا بندهٔ خیر اندیش کن رها جانم از رنج تشویش کن
همه خرمی کن روان مرا زغیبت بگردان زبان مرا
بنا کامی مردم مستمند بدرد دل مردم دردمند
بهنگام پیری و درماندگی
عطا کن مرا قدرت بندگی



سید محمد علی صفیر

صفیر

آقای سید محمد علی صفیر از غزلسرایان صاحبذوق وشیرین‌سخن معاصر است که اغلب آثار چاپ شده‌اش در سیاق گفته سعدی وحافظ وسرشار از نکته سنجیهای بدیع و دارای زمینهٔ عرفانی است. وی مدتها در سلك طلاب علوم قدیمه حجره نشین مدارس مذهبی بوده و در ادبیات فارسی و عربی و دانشهای اسلامی شخص مطلعی است وی اخلاقاً مردی وارسته، وگوشه گیر است و در عین حال که همواره در کوششهای ادبی وفرهنگی بسر می برد گوئی اگر باشما روبرو نشود وشما ازحالش نپرسید راضی‌تر است صفیر در غالب زمینه‌های شعرفارسی کم وبیش اشعاری دارد اما بیش ازهمه سخنان خود را در جامهٔ غزل آراسته است وی اکنون سی وچند ساله است وفقط برحسب تصادف ممکن است او را دید، عکس صفیر را بزحمت پیدا کردیم ودر برابر تأکید ما برای دانستن مختصری ازشرح حالش نامه‌ای بخط شکسته نستعلیق بسیار زیبا باین مضمون دریافت داشتیم؛

«دوست من، شرح حال اگر چنان است که اغلب اساتید سخن داشته و بیادگار گذاشته‌اند که مرا ازآنگونه سخنی نیست واگرچیزی شبیه ببازجوئی است که سکوت در برابر اینگونه پرسش‌ها رسم روا وروش نیکوئی است. سید محمدعلی صفیر».

اینك چند غزل ازآثارشاعر:

محراب دعا

خلوتگه دل، منزل بیگانه نباشد — غیر غم جانانه در این خانه نباشد

دل مایل خال‌لب یاری شده آری: — مرغی نبود، در طلب دانه نباشد

ترسم نبرد راه بسر منزل زلفت — صد چاك اگر همچودل شانه نباشد

بگشا گره‌اززلف گرهگیر دوتا،تا — زنجیر بپای دل دیوانه نباشد

پیمانه بپیمای که تا از غم گردون — پرخون دل توچون‌دل‌پیمانه نباشد

آن به که بجرم گنهش شمع بسوزد — تا چند در اندیشهٔ پروانه نباشد

تا شیخ ریا صید کند عامی چندی — دامی به ازاین‌سبحهٔ صد دانه نباشد

زاهد بسوی صومعه دیگر ننهم پای — محراب دعا! جز در میخانه نباشد

آن دل که همی جست صفیرش سرهرکو
جز در شکن طرهٔ جانانه نباشد

هزار حلقه

گیسوش هزار حلقه بردوش جویای هزار حلقه در گوش
در منظر وهم روی و مویش صبح آمده است‌دوش بردوش
حسنش‌زصفا، چه‌سرمه درچشم حرفش زوفاچه‌حلقه درگوش
از مستی نرگس بهوشش خلقی‌شده است‌مست ومدهوش
قهر از قبلش نکوتر از مهر نیش ازطرفش نکوتراز نوش
می‌نوش نه غم بخور که گفتند هوش آفت‌جان می آفت هوش
اکنون که سر وفا ندارد بر نالهٔ تو نمیدهد گوش
با ناخن غم عذار مخراش بیهوده ز هجر یار مخروش
در بند نگار دیگری باش در خدمت یار دیگری کوش
تا دست دهد ترا وصالش تاجای دهد ترا درآغوش

خواهی که صفیر دیده پوشد
از غیر، ز غیر دیده میپوش

شعبده‌باز

عشق‌اگرعشق‌من وحسن‌اگرحسن‌شماست جان‌بیك‌بوسه توان‌داد که سودا برضاست
بهوای دل سودا زده رفتم دیدم بسته سلسلهٔ خم بخم زلف شماست
نگشاید گره کار فرو بستهٔ من تا گره برگره آن زلف گره‌گیر دو تاست
کام ما بار دگر کامروا کن که هنوز تا ببوسیم لب نوش توجان برلب ماست
اعتکاف حرم از روی ریا سود نداد بنمائید حریفان ره میخانه کجاست
پس از این شیخ ریاپیشه ومحراب ریا من و ابروی‌نکوی تو که محراب دعاست
ناز جور تو و قربان جفایت باز آ که جفای تو روا باشد وجور تو بجاست
طشت رسوائیم از بام اگر افتاد چه باك عاشق‌حسن‌تو‌چون‌حسن توانگشت نماست
رخ خوبان جهان آئینهٔ طلعت اوست می صافی است که درشیشهٔ صافی پیداست
یارب‌این کیست که‌گوش ازمن‌واومیشنود طرفه‌تراینکه زبان‌ازمن واونغمه سراست
کعبه و بتکده و دیر تفاوت نکند عارف انکارندارد که خدا درهمه جاست

کارتا بافلك شعبده باز است صفیر
کارماعاشقی وکارفلك شعبده‌هاست

حلقه بگوش

جام دردست من ودست تو در آغوشم
طرفه عیشی است که برحشمت جم نفروشم

گاه ازذوق نگاهت چوقدح سرشارم
گاه از غمزهٔ مستانهٔ تو مدهوشم

نازم امروز بمستی خودای بخت که من
مست افتاده هم از ذوق نگاه دوشم

دف صفت حلقه بگوش تو پریرویم لیک
گر نوازی خوشم و گر بزنی نخروشم

گیسوی دوست که سنبل بودش حلقه بگوش
حلقهٔ اوست که عمری شده زیب گوشم

همه دانند که دیری است من گوشه نشین
دم فرو بسته‌ام وچون خم می در جوشم

بندهٔ پیر خراباتم و از صدق صفیر
همهٔ عمر پی خدمت وی میکوشم

باغ حسن

با چشمهٔ حیات چه حاجت که یك دو بار
بوسیده‌ام بکام دل خود دهان یار

در باغ حسنت ای گل نورسته یافتم
نارنج ولیموو به وسیب وترنج و نار

نتوانم از طریق ادب دیگرش درید
ازمهر تواست جامه جانرا چوپود وتار

گیرم بیادچهره وزلف توصبح وشام
نالم همی زحسرت بزم‌تو همچو مار

باری ز دوری توچنانم که تا منم
روزم تبه‌تر است و سیه‌تر زشام تار

فریاد باشدم اگرامروز همچو دوش
بیداد باشدم اگر امسال مثل پار

بی‌تو گمان مبر که بردجان بدرصفیر
دیشب رسید برلب اوجان هزار بار

اشك من

گرمصوررخ وگیسوی توتصویر کند
ماه از چرخ بزیر آید وزنجیر کند

خسرو چشم تو نازیم که چنگیزصفت
کشور دل بسپاه مژه تسخیر کند

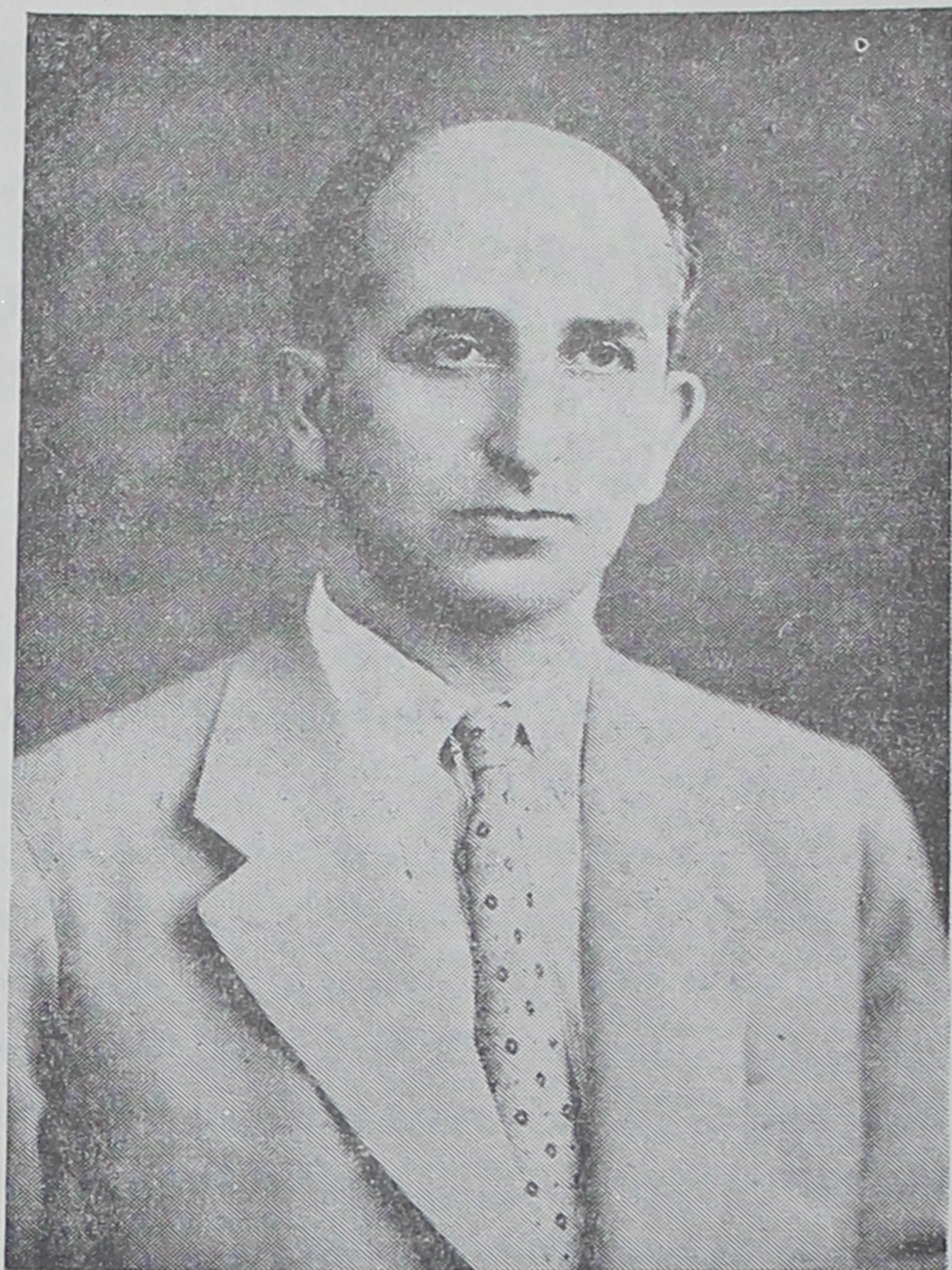
دل‌همی گردجهان گردد و باز آید باز
منزل‌اندرخم آن زلف گرهگیر کند

قیمت لعل وگهر میشکند کلکم اگر
شمه‌ای ازلب ودندان توتحریر کند

میرودسیل صفت اشك من ازرشك رقیب
خار در دیدهٔ بلبل اثر تیر کند

گفت فردا بنمایم رخ وخونت ریزم
وای اگر باز مرا کشتهٔ تأخیر کند

من و زاهد دو سیه کارزمانیم صفیر
لیك‌من می خورم واوهمه‌تزویر کند



عبدالعلی طاعتی

طاعتی

دکتر عبدالعلی طاعتی شاعر شیرین سخن که آثار منظومش بیشك در زمرهٔ پر مغزترین وشیواترین اشعار معاصر است بسال ۱۲۹۷ شمسی درشهر رشت متولدشده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادررشت بپایان رسانیده وبادیپلم دورهٔ علمی برای ادامهٔ تحصیل بسال ۱۳۱۸ بطهران آمده وبتشویق وراهنمائی واقدام استاد فقید شادروان ملك الشعرای بهار دررشتهٔ زبان وادبیات فارسی وعلوم تربیتی دانشسرایعالی مشغول شده وپس ازاخذ لیسانس در این رشته با سمت دبیری ازطرف وزارت فرهنگ درمهرماه ۱۳۲۱ عازم رشت گردید ومدت چهار سال درفرهنگ آنسامان خدمات فرهنگی وادبی سودمند وفراموش نشدنی کرد واز آغاز سال پنجم بتهران انتقال یافت و ازآن زمان تاکنون گذشته ازچند ماهی که بسال ۱۳۲۹ معاونت و کفالت ادارهٔ بازرسی فنی وزارت فرهنگ را عهده دار بوده همچنان بدبیری دبیرستانهای تهران اشتغال دارد ودرضمن ازسال ۱۳۳۳ تدوین وتنظیم قسمتی از لغت نامهٔ کبیر استاد دهخدا بعهدهٔ طاعتی است.

طاعتی چه درایام تحصیل وچه درمدت تدریس همواره اهل مطالعه وتحقیق وشیفته شعروادب بوده است چنانکه نخستین شعرهای وی بسال ۱۳۱۲ درجرائد محلی ومجلات شعری تهران بطبع رسیده ویکبار در سال ۱۳۱۵ درسالهای تحصیلات دبیرستانی براثر ابراز استعداد ذاتی و ذوق و قریحهٔ ادبی خویش از وزیر فرهنگ وقت جایزه دریافت داشته است.

طاعتی در سال ۱۳۲۷ سردبیری روزنامهٔ هفتگی سازمان راکه یك هفته نامهٔ علمی بود وبمدیریت دکتر اسدالله آل بوبه استاد دانشکده علوم انتشار می یافت واغلب حاوی مقالات واشعار استادان دانشگاه بوده بعهده داشت وچون هم براثر محیط خانوادگی وهم بسائقه ذوق وقریحهٔ هنری خود همواره باکتاب ومطبوعات محشور و مأنوس بوده پیوسته درامور ادبی و مطبوعاتی مشاور صائب رأی دوستان دانشمند خویش میباشد.

طاعتی در عین حال که بتدریس اشتغال داشت دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی رانیز دردانشکده ادبیات بپایان رسانیده وچند سال است که ازاین دوره فارغ التحصیل

شده‌است . پایان نامه دکترای وی تصحیح لغت نامهٔ چاپ نشدهٔ « صحاح الفرس » تصنیف محمد بن هندوشاه نخجوانی است که براهنمائی استادفروزانفرانتخاب‌شده واین کتاب که تاکنون بیش‌ازسه نسخه‌خطی‌ازآن بدست نیامده بعدازلغت‌فرس اسدی کهنترین فرهنگ فارسی بفارسی موجود وخوداز‌منابع بسیارقابل توجه ومعتبرلغات فارسی است و نخستین بار نیزدرایران نسخه کهنترواهمیت آن‌توسط آقای طاعتی شناسانیده شده‌است .

ازجمله آثار چاپ شده آقای طاعتی‌رساله‌های مؤثر «دینداری دکانداری نیست» و «حدیث سعدی» ویادداشتهای دیگردر کتب تحقیقی میباشد.

آثار منظوم طاعتی چنانکه نمونه‌هائی از آن در همین ذخیره مشاهده میگردد در هر زمینه دارای استحکام وفصاحت وزیبائی آثار اساتید مسلم سخن فارسی است اما در سالهای اخیر بخصوص کمتر از اشعار وی چاپ شده است و آنچه از اشعارش در این ذخیره نقل میشود ازگفته‌های پیشین اوست

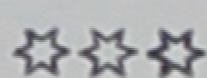
ایران دانش پرور

بیش‌از‌آن‌عصری‌که جویدغرب از دانش‌سری — بود ایران را مقام و فخر دانش گستری

باختررا سوی دانش گشت ایران رهنمای — وین سخن روشنتراست ازآفتاب خاوری

گرچه‌یونان‌زاد دانش‌را ولیکن کرده‌است — از پی پروردن او مام ایران مادری

نیست‌آن‌مادرکه‌کودك زادودوراز‌خویش کرد — مادرآن باشدکه‌برده رنج کودك پروری



هان ز تاریخت گواه آرم پی اثبات قول — تا نپنداری که باشد ادعائی سرسری

بعد ما کامد عیان اسلام از طرف حجاز — وضع گیتی گشت دیگر گون بجرم کافری

تخت‌ها شد واژگون با پایهای استوار — ملك‌ها شد زیر و رو با قلعه‌های خیبری

لشگر اسلام هر جا فاتح و منصور بود — زآنکه‌خشم توده‌ها کردیش‌هرجا رهبری

در میانه کشور سوریه وایران ومصر — نیز بگزیدند بعد از سر کشی فرمانبری

زافتتاح این سه کشورباب دانش‌شد فراز — بر رخ اعراب صحرا گرد از دانش بری

آنچنان کز بعد سالی چند مرکزهای علم — بود ایشانرا وهر جا جنبش دانشوری

همچو بغداد و دمشق و کوفه وبصره بدی — شهرهائی بهر تحصیل علوم ظاهری

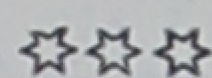
خاصه بغداد اندر دولت عباسیان — شهره‌آنسان‌شدکه‌یوسف درجمال‌ودلبری

زآنکه بودی قرب ایران ودراوایرانیان — در تکاپواز پی احیاء فخر و سروری

مردم دانا ز راه نشر علم و معرفت — مردم سائس ز اشغال امور کشوری

اندك اندك علم رائج گشت از ایرانیان — همچنان کز دولت سامانیان لفظ دری

در ریاضی و نجوم و کیمیا و فلسفه — شد ز دانایان ایران کشف هائی دفتری
نیز در طب و طبیعیات و عرفان وادب — حکمت وتاریخ وجغرافی وهر چه بشمری
مغز ایرانی هماره پر لهیب و پر فروغ — همچو خور اندر میان گنبد نیلو فری
هر چه خلاق و فکور از دستهٔ ایرانیان — هر که استاد اجل زین طالبان برتری
عالمان ملك ما بر منبر تعلیم و وعظ — دیگران بنشسته مبهوت کمال منبری
دانش اینسان بس ترقی کرد از ایرانیان — در بسیط ملك اسلامی بدان پهناوری
زآن سپس از رهگذار کشور اسپانیا — غربیان راشد ملاك افتخار و مهتری
آری آری دانش ازما یافت در گیتی رواج — این حقیقت راکجا شایسته باشد منکری



اولین دانشگه عالم برای نشر علم — شد ز ایرانی بپا با سازمان حاضری
نام این دانشگه یکتا نظامیه بدی — بانیش شهره بفضل و دانش نیك اختری
خواجه اعظم نظام‌الملك دستور مهین — دولت سلجوقیان را مایه مستظهری

دانش ازما، عالم ازما، نیز دانشگه زما
حبذا ای زادگان کشور ایران، فری

آبان ۱۳۱۹

خدا

اندر آن هنگام بدبختی که دست — ازهمه حیلت زهر دامن گسست
روزگار سفله ابواب نجات — از همه جانب بدست قهر بست
زورق امید در بحر حیات — از فشار تند توفانی شکست
آخرین اندیشه شد خام وتباه — آخرین یاور زیاری شست دست
راست ازدرماندگی چون کودکی — کو ببیند دربرابر شیر مست
گرد این هنگام زی گردون رود — ناله‌ای ازدل چنان کاندر خوراست
ناگهان دستی درآید ازنهان — آورد برسد مشکلها شکست
عقده‌های کار بگشاید، زلطف — مرهمی بنهد بزخم دل که خست

هیچ دانی این ید قدرت کراست؟
بی گمان از خالق عالم خداست

نیمه‌شب هرگز گشودی دیدگان — خفته درمهتاب، ازخواب گران
دیده‌ای ؟- بیند همه کار زمین — باهزاران چشم روشن آسمان!
رفته‌ای بر مه بنیروی خیال — تابدانی نیك احوال جهان ؟!

دیده‌ای بس مادر شب زنده‌دار ناظر فرزند بیمار و نوان؟
دیده‌ای بسیار دلهای نژند خون‌فشان از فرقت آرام جان؟
دیده‌ای آوارگان اشك ریز آرزومند دیار و خانمان؟
دیده‌ای در کنج زندانهای تار بیگناهانی فراوان، در فغان؟
دیده‌ای افزون زاحصاء تیره‌بخت گشته از آلام گیتی ناتوان؟

آنکه بخشد بر چنین دلها سکون
هست دانای قدیم رهنمون

صانعی[1] عمری به رنج آرد بسر تا نهد از خود یکی نیکو اثر
خواب و خور برخویشتن سازد حرام عاشقان را نیست آری خواب‌وخور
هرچه بتواند بفکر و ابتکار آن اثر را بهره بخشد از هنر
چون بپایانش رساند نامراد زین‌جهان درد وغم گردد بدر
شاهکارش افتد اندر گوشه‌ای از چنان گنجی نیابد کس خبر
ماهها و سالها و قرنها همچنان پنهان بماند از نظر
ناگهان روزی عیان گردد چومهر صانع گمنام خود سازد سمر
زانکه ممکن نیست کاندر این جهان رنجهای بی ریا گردد هدر

آنکه دارد پاس زحمت قرنها
ذات حق باشد که نپذیرد فنا

آفرینش نیست بی صانع بکار بی‌گمان دارد یکی پروردگار
یك بیك اجزای این عالم بود هستی حق را دلیلی آشکار
مور کوشای ضعیف دانه یاب عندلیب نغزخوان بر شاخسار
گلبن طناز دائم عشوه گر سبزهٔ فیروزه فام مرغزار
بحر نا پیدا کران موج زن کوه‌سرا سپید برجای استوار
آبشار نغمه خوان دلنواز چشمهٔ زی‌بحر، نالان رهسپار
آسمان بیکران نیل فام اختران روشن شب زنده دار
مهر پرتو افکن گیتی فروز وان مه تابنده اندر شام تار

این همه گویند عالم را خداست
(طاعتی) انکار ازعاقل خطاست

فروردین ۱۳۲۰

۱ــ هنرمندی از قبیل نقاش و نویسنده.

کارم!

از یك قصیده:

...کارم همه اینست که توصیف یکی حال
گر خوب و اگر زشت، کنم نغز و خوش آیند

ظاهر بدهم شرح و روم در پی محسوس
نی فلسفه دان وار، بی‌چون و بی چند

گاهی بسرایم که چه زیباست بچشمم
با قلهٔ پر برف از آن دور، دماوند

گر زانکه زمستان نه ورا زیبا میساخت
این کوه کجا داشت چنین چهرهٔ دلبند

گاهی بکنم شکوه که ایداد گلستان
تا راج شد از جور دی و بهمن واسفند

فریاد ازین فصل زمستان که به بیداد
هر جا که گلی یافت ز بن کند و پراگند

اینست کنون کارم و دل نیز بتأکید
گوید که بر این کار دگر کاری مپسند

ور پرسیم احوال ازین کار که چونی؟
خوانمت یکی بیت ز استاد هنرمند

استاد هنرمند بهار آنکه بایران
او را نبود هیچ یکی شاعر مانند

استاد بزرگی که همه زادهٔ طبعش
قندست ز شیرینی و صد بار به از قند:

«هر چند گرفتارم آزادم آزاد
هر چند تهیدستم خرسندم خرسند»

۱۳۲۰

بهار و نومیدی

تا دور زمانه نو بهار آورد
بس گل که شجر بشاخسار آورد

صد دامن مشك بادجان پرور
در پهنه طرفه مرغزار آورد

از بهر نهال لخت فروردین
باخویش زمردین ازار آورد

تا فرش چمن گرانبها گردد
تنها ز بنفشه پود و تار آورد

از پوشش پرنیان رنگا رنگ
در جلوه و زیب کوهسار آورد

از گل ز برای گوش هر گلبن
با تاب و نمود گوشوار آورد

وآن بلبل نغمه خوان عاشق را
در حجلهٔ باغ پیش یار آورد

از زاغ سیه چو بوستان پرداخت
قمری بفرار هر چنار آورد

امواج پر از خروش و غلغل را
بر سطح روان جویبار آورد

از کوه پدید چشمه ها بسیار
پیچان و روان بسان مار آورد

اینسان پی بحر گمشده فرزند
طفلی دو هزار شیرخوار آورد

این گونه جهان پیر را از سر
زیبا و جوان و نغز کار آورد



اما بخلاف هر چه در عالم — بس غم که درین دل فکار آورد
ایام مرا چو تیره شبهایم — دم سرد و حزین و شوم و تار آورد
دیروز تصادفم به باغ اندر — با پیر مجرب بی کنار آورد
آن پیرمرا چو دید اندهگین — خویش ازره لطف غمگسار آورد
گفتا که غمی دلت چرا بینم — آخر نه مگر جهان بهار آورد
بادت زفراز شاخ این اشجار — گلبانگ مگر نه ازهزار آورد
گفتم که فسرده دل مرا امروز — این بازی چرخ کجمدار آورد
بینم که فلک بکشور دارا — امسال بهار نی چو پار آورد
خصمانه بکار بی ریای ما — آن حیله خاص خود بکار آورد
وآن چهره مخوف و زشت پنهانرا — بر منظر عام آشکار آورد
وآن کهنه سیاست نهانی را — بیرون ز حجاب استتار آورد
درمردم این دیار وارون بخت — صد گونه پدید اضطرار آورد
هر گوشه زرنج وفقر و ناکامی — چشمان چو ابر اشکبار آورد
درراه طلب که نیست پایانش — پیدا همه جا خلنده خار آورد
دلگرم و امیدوار چون باشم — چون دهر نه کس امیدوار آورد



بشنید چو پیر این سخن ازخشم — در چشم عیان شرار نار آوود
گفتا که گزاف گفته‌ات درمن — حالی بخلاف انتظار آورد
پنداشتمی که زرگر ابداع — اینسان نه زرتو کم عیار آورد
اندیشه اگر همارە‌ات این است — چرخت همه وقت کارزار آورد
زاندوه چه حاصل است ایفرزند — وین کار بجز زیان چه بار آورد
برخیز وامیدوار و کوشا باش — اکنون که جوانت روزگار آورد
فردی که امیدوار و کوشا بود — گیتیش همارە بختیار آورد
وآن ملک که مردجمله چونین داشت — بر پشت زمانه انکسار آورد
مگذار که هیچ مجلس آراید — آن سفله که یأس راشعار آورد

مگذار که زنده بی جزا ماند
آنکس که زیان بدین دیار آورد

فروردین ۱۳۲۱

شیوهٔ تارهای لرزان[۱]

طرائف فروخوانده‌ای بارها بخوان طرفه‌ای نیز از تارها
اگر بر صدا سنج[۲] بندی‌دوسیم که باشند اندر شرائط سهیم
بجاشان بدانسان کنی استوار که یك صوت اصلی[۳] دهند انتشار
یکی راچو درارتعاش آوری شودمرتعش‌خود بخود دیگری
هم‌آهنگ همسایهٔ دردمند بر آرد ز دل ناله‌های بلند



در این غمسرا تا که سرزنده‌ام من این‌تارغمخوار لرزنده‌ام
کسی گر بر آرد ز دردی خروش
زمن بر نیاید که باشم خموش

آیین زندگی

آزاد زیست باید وآزاد مردنا آزاد کشت باید وآزاد خوردنا
عمر گران که بار نگردد بهیچ روی باید چرا بقید مذلت سپردنا
این دأبهای زشت ز آداب بردگی هرجا که هست زود بباید ستردنا
تاچندکلك راست نویسان شکستنا تا کی گلوی مردم حقگو فشردنا
حقا که بهتراست هزاران هزار بار
زین پست زندگانی بد نام، مردنا!

آبان ۱۳۲۳

عید مهرگان

ایران باستان ـ ایران امروز

مرسوم گشت بار دگر عید مهرگان آنسان که بود رسم در ایام باستان
بار دگر به پیروی از شیوهٔ سلف ایرانیان کنند بپا جشن مهرگان
بار دگر ندای سر افرازی قدیم زین دأب باستانی آید بگوش جان

۱- تارهای لرزان اصطلاحی فیزیکی‌است برای‌سیمهای تاروویولن وغیره

۲- سنومتر Sonometre

۳- بهمین اصطلاح در فیزیك بکار میرود

اینك نشان فر کیانی همیدهند / زآن پس که کس نداداز اوفر نها نشان
این روزمهر[1] باز بدل میدهد نوید / کاخر جمال مهر سعادت شود عیان

☆☆☆

ایران بزرگ بودوقوی بود وسرفراز / گرخودتواین ندانی تاریخ رابخوان
دنیای باستانی از شرق تا بغرب / زیر درفش ایران میزیست در امان
یکطرف سیبری ودگرطرف ملك مصر / یکسر به هند بسته ویکسر به بالکان
جاه و جلال پادشهان بزرگ ما / خودبوده‌است درهمه‌جاطرفه داستان
گردنکشان دهر در ایامشان بعجز / سودند خود جبین اطاعت بر آستان
شاهان روزگار بدرگاه قربشان / بودند ایستاده بخدمت چو بندگان
دشمن نداشت‌زهره کزایران دمی زند / ور فی‌المثل بزیر نگین داشتی جهان

☆☆☆

غبنا واندها! که چنان ملك سرفراز / امروز سرفکنده‌وخواراست‌و ناتوان!
غبنا واندها! که چنان کشور بزرگ / اینك اسیر پنجهٔ این نا کس‌است و آن!
غبنا واندها! که کنون نیست کشوری / آشفته تر ز کشور ما زیر آسمان!
حیرت همی‌فزایدچون بنگری درست / احوال آنزمانها با حال این زمان
ما خائنان کجا وچنان خادمان کجا / آنان‌چوشیرشرزه وماهمچو روبهان

☆☆☆

آری چو قدرخویش بنشناخت ملتی / گردون همی فروشد اورا برایگان
هرگه که نیك سنجم‌حال وگذشته را / «سوزدمراز آتش‌دل‌مغز استخوان»[2]
لعنت همیفرستم بر جهل و بر نفاق / کزاین‌دوهست هرچه بمامیرسد زیان
وقت است تا بقوت فرهنگ واتحاد / بار دگر بجسم وطن بر دمیم جان
این ملك رانگهبان‌غیرازمن وتو نیست
آری وطن ندارد جز ما نگاهبان

مهر ۱۳۲۴

بمناسبت شصتمین سال ولادت پورداود
استاد دانشگاه

جهان خویشتن باز برنا کند / رخ خود بهر هفت زیبا کند
سرا پا تن خویش آراید او / که زیبا تن خود سرا پا کند

۱ـ روزشانزدهم هرماه و بویژه‌روزشانزدهم مهرماه راروزمهریا مهرروز گویند.

۲ـ این مصرع باندك تغییری ازمسعود سعدگرفته شده

بسی دلبریهاش اندر سراست — خود آمادهٔ دلبریها کند
نگه کن در آرایش او، دمی — که تا خیره‌ات چشم بینا کند
چمن پوششی کرده نیلی ببر — کز آن فخر بر طاق خضرا کند
شکوفه پدید آمد از شاخسار — پراکنده، تامشك سارا کند
فراز درختان بیامد هزار — که آن شور دیرینه برپا کند
سرازیر شد چشمه از کوهسار — که نالنده، روسوی دریا کند
رخ ژرف دریا چو آئینه گشت — دراو چرخ خود را تماشا کند
اگر بگذرد بر گیاهی نسیم — پدیدار اعجاز عیسی کند
همی هر زمان ابری آید پدید — که لولوء بدامان صحرا کند
بیاید بهمراه او برق و رعد — که گیتی پراز نور و آوا کند
بدینگونه پیرایه بندد جهان — که حیران خود، اهل دنیا کند
بلی هست آئین گیتی چنین — که درفروردین تازه سیما کند
یکی رخت نو پوشد اندر تنش — بصد گونه آن رخت زیبا کند
دریغا که ازقصدش آگه نه ای — سزد عارف اینجا دریغا کند
ازاین رخت نو کردن اوراست قصد — که رخت وجود تو بی پا کند
خوشا عمر هفتاد و هشتاد سال — اگر مرد از بد تبرا کند
نه هرگز براه معادا رود — نه جز خوبی کس تمنا کند
بکوشد همه تا نهد نام نیك — دراین ره تن خویش کوشا کند
یکی پند از «پورداود» گیر — اگر پند جانت تقاضا کند
گرانمایه استاد دانا، کز او — مباهات هر مرد دانا کند
سخندان ادیبی که درنثر و نظم — مقالات و اشعار غرا کند
اوستا شناسی که روشن درست — همه رازهای «اوستا» کند
کهن دین آبا بدو تازه گشت — ستایش ز اجداد و آبا کند
درین فن زدانشوران نیست کس — که با او همی خویش همتا کند
ززردشت و مزدا ازاو راز جوی — که تا راز زردشت و مزدا کند
هویدا نبد فردین بهی — همو فرآن دین هویدا کند
همه کوشش او در این ره بود — که بس نامور ملك دارا کند
الا ای بزرگ اوستاد عزیز — که یادت مرا طبع، گویا کند
بسی رنج بردی دراین شصت سال — که کس نیست انکار و حاشا کند
درآینده هر کس که رنج تو دید — بسی آفرین بی محابا کند
تو تنها بزرگی ز گیلان، سزد — که گیلان بتو فخر تنها کند

فروردین ۱۳۲۴



طلعت

طلعت

بانوطلعت بصاری (قبله) فرزند عطاءالله بصاری بسال ۱۳۰۲ درشهر بابل متولد شده تحصیلات خود را در بابل وسپس در تهران تا درجهٔ عالی لیسانس زبان وادبیات فارسی بپایان برده واکنون دردبیرستانهای تهران تدریس میکند ودورهٔ دکترای ادبیات رادردانشگاه تهران میگذراند. ورسالهٔ دکترای وی « تاریخ مازندران و بررسی لهجهٔ طبری » است که تصنیف آن سالها وقت گرفته ودرحد خود یك اثر تحقیقی باارزش است.

بانوطلعت درشعر همان کلمهٔ طلعت تخلص میکند همسرایشان آقای سید ابوالقاسم «قبله» نیزمردی دانشمند وفاضل ودبیردبیرستانهای تهران است.

طلعت علاوه برشعر وادب فارسی زبان فرانسه را بخوبی میداند ودر هنر خیاطی وابریشم دوزی نیز بأخذ مدال علمی نائل آمده است. طلعت درکار شعر بیشتردر دوبیتی و غزل کار میکند وشیوهٔ وی بیشترشیوهٔ عراقی است درآثار منظوم وی که تاکنون متجاوز از ۱۸۰۰ بیت است نکات بدیع ومضامین تازه ودلپذیر بسیاردیده میشود وچون شاعری را فن خود قرار نداده اشعار این بانوی هنرور ودانشمند فقط حاصل اوقات فراغت وزادهٔ تفنن است چون مجموعهٔ اشعارایشان هنوزتدوین وطبع نشده چندنمونه ازاشعارطلعت که دستیاب گردیده نقل میشود:

چشم تو

ندانم دوچشمت چه خواهد زمن — که دزدیده برمن نظر میکند
چو دوزم دودیده بچشمان تو — چو صیدی زپیشم حذر میکند
فرو خفته درچشم تو خواهشی — که نتوانیش بر زبان آوری
ز بیم رقیب وزپروای دوست — بسوزی چوپروانه بی داوری
زبان سخنگوی چشمان تو — ندانی چه شیرین وگویا بود
نگاهی پر از مهر وپراز حیا — ندانی چه خوب و فریبا بود
دو چشم تو در آسمان وجود — چورخشنده کوکب فروزنده است
دوچشم تراتانظرسوی ماست — مرا اختر بخت تابنده است
بهرجا نظرمیکنم چشم تواست — مرا پای تا سر شرر میزند

جهد آتشی زاب چشمان تو — که آن آبم آتش بسر میزند
ز طعن رقیبم دگر باك نیست — بود تا نگاهت نوازشگرم
نخواهم که برهم زنی باز بان
جهانی کزان شد ستایشگرم

دلم خواهد

دلم خواهد چو باران زار گریم — از اندوه و ملال یار گریم
بکوه و در بیارم ابر آسا — بغرم، بر جهم بسیار گریم
دلم خواهد بیابانها سپارم — بصحرا در بن هر خار گریم
بر آرم ناله و افغان و فریاد — زدست غم هزاران بار گریم
دلم خواهد شوم چون چشمه ساری — بروزان وشب بس تار گریم
در آویزم بدامان نگارم — جدا از مردم اغیار گریم
دلم خواهد بنالم همچو بلبل — روم در باغ ودر گلزار گریم
نترسم از غم خار ملامت — نشینم در بر دلدار گریم
دلم خواهد چو باران زار گریم — بدشت و بر سر نی زار گریم
برویانم نیی نالم در آن نی — زدست چشم گوهر بار گریم
دلم خواهد گریزم از دیارم — روم در دامن کهسار گریم
محبت را گناه وجرم دانند — شوم آواره کولی وار گریم
دلم خواهد بمیرم من بمیرم — زچشمان آب همچون نار گریم
ز دنیا رو نهم بر آسمانها
به پیش کوکب سیار گریم

تاوان

اگر مهر آن جان جانان نبودی — مرا مهر تابنده تابان نبودی
نبودی اگر اوطبیب دل وجان — بدرد روان هیچ درمان نبودی
نبودیم اگر او همای سعادت — مرا پر و بالی بجولان نبودی
بنیروی عشقش زغم در گذشتم — نبودی گر اوغم بپایان نبودی
اگر ماه الفت درخشنده گشتی — بگیتی یکی چشم گریان نبودی
وگر درگه او نبودی پناهم — مرا زندگانی بسامان نبودی

اگر چشمهٔ عشق جوشد ز دلها بیاد کسی آب حیوان نبودی
مرا زندگانی فنا بود «طلعت»
اگر مهر آن جان جانان نبودی

طلعت دلدار

مارا بکم و بیش جهان کار نباشد مارا بجهان غیر خدا یار نباشد
مست از می عشقیم و ترا فاش بگوئیم بیمی ز کس و خانه خمار نباشد
خورشید درخ یار کند جلوه بدلها گو مهر و مه و شمع شب تار نباشد
پروانه وشانیم که بر گل بنشینیم چون سگ هوس خوردن مردار نباشد
سودا بسفیهان ننمائیم که مارا جز نقد هنر هیچ ببازار نباشد
گر خلق جهان دوست نباشند غمی نیست بهتر که بجز یار کسی یار نباشد
سلطان دل ماست نگاری خوش و سرمست مارا مگر او یاور و غمخوار نباشد
خورشید و شان گر همگی رخ بنمایند
شادیم که چون طلعت دلدار نباشد

زیانکار کیست؟

مارا درون خانهٔ دل غیر عشق نیست پس نیشخند و سرزنش مدعی ز چیست
ما نقد جان نثار ره دوست کرده‌ایم او در حساب سود ده و سیصد و دویست
مارا بهشت و کعبه بود خاك راه یار حاجت بطی مرحله و زاد و توش نیست
ای بر نشسته مست بر اسب ریا و کبر توسن نگاهدار و دمی گوش ده بایست
تو در پی فریبی و ما محو روی دوست
ای بیخبر بگوی زیانکار کیست ، کیست؟



دکتر محمد حسین علی آبادی

علی آبادی

دکتر محمد حسین علی آبادی که معروف ترین اثر منظوم او «خاکستر» ازجمله شاهکارهای اشعار نامی معاصراست فرزند مرحوم حبیب‌الله علی آبادی مازندرانی ومتولد سال ۱۲۸۸ شمسی است.

وی که تحصیلات ابتدائی خود را درد بستان شرف بسال ۱۳۰۱ ودورهٔ متوسطه را دردارالفنون بسال ۱۳۰۷ بپایان رسانده ودرسال ۱۳۱۱ ازمدرسه حقوق وعلوم سیاسی تهران بأخذ لیسانس نائل شده سپس جزء محصلین اعزامی برای تکمیل تحصیلات خود باروپاسفر کرد وپس از بپایان بردن دورهٔ دکترای دانشکده علوم‌سیاسی وحقوق‌وگرفتن درجهٔ دکترا ازدانشگاه پاریس بسال ۱۳۱۹ بایران مراجعت نمود.

دکترعلی آبادی درهمین سال نخست بسمت مستشاراستیناف اصفهان بآن شهرستان عزیمت نمود وسپس مدتی در کرمان وتهران مشاغل مختلفی را در وزارت دادگستری عهده‌دار بود ودر ۱۳۲۳ هنگامی که رئیس‌قسمت حقوقی ادارهٔ بازرسی قضائی‌دادگستری بود بدانشیاری دانشکده حقوق انتخاب گردید ودر اواخر همین سال رسماً باستادی در دانشگاه تهران برگزیده شد ودر دانشکده حقوق بتدریس تاریخ حقوق و پول وبانك اشتغال یافت .

از آثارقلم دکتر علی آبادی علاوه برمقالات بیشمار سیاسی واجتماعی کتاب «علل شکست جامعهٔ ملل» چاپ ۱۳۱۸ میباشد. دکترعلی آبادی دوفن شعریکی‌ازاساتید بنام ومشهوراست وقطعهٔ شعر «خاکستر» اثرطبع وی یکی ازآثاریست که مانند «عقاب» دکترخانلری وچند قطعه شعردیگر درمیان همه اشعار معاصر براستی بی‌نظیر است سایر آثار منظوم دکتر علی آبادی نیزهریك بجای خود از بهترین اشعار امروز ایران است و همه در معنی ومضمون بکر و بدیع ونمونهٔ نو اندیشی و شیوائی بیان است اینك چند نمونه ازاشعاراو:

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه وسپید　　　نه همه پاك جسم او نه پلید

ساخته در وجود خویش پدید نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش او را قرین وهمبستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار بخفت نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون زآتش یکی سخن نشنفت بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین وتند مرو
اندکی سر گذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم در میان سران سری بودم
تن به آزار نا کسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری رفت وآورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست وریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاك افکند

ناتوان و زبون از آن دستان چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت خشك ساخت تنم
بر نیامد ز من فغان که منم

مهررا بازمین چو کم شد مهر بوستان راپرید رنگ ازچهر
سردشدخاك وتیره گشت سپهر رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد تبر مهیا شد ازنو آن گیر ودار برپا شد
آن درخت بریده را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نبست

چو نسیم خنك ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیوشب مهر با جهان ورزید دختری کو بعشق می لرزید
آمد وخنده‌های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش از هر طرف دمید و بتاخت تند تر شد گرفت سوخت گداخت
همه را اخگری فروزان ساخت شعلهٔ سر بآسمان افراخت
پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی به چارسوی افکند

دختری چند پاك وخوش منظر عشق در جان وشور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر زلف تا شانه شانه‌ای برسر
با لبان ظریف و عنابی
با بدنهای صاف وسیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور چهره‌ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هریك از آن زنان سیمین تن هم مراخواست هم رمید ازمن
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیرمش دامن
نه همه آشنانه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه

دل وجان سوخته بشیدائی با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی لیك دوشیزگان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یکبیك رفتند

خواستم تا ز جای برخیزم بلعجب فتنه‌ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندران دلبران در آویزم
لیك پای من ازروش واماند
عشق وسوز و گداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل با ستارگان گفتم
ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت

رنجها بر من خراب گذشت همه‌این‌رنجهاچوخواب گذشت
شد سرا پا وجود من آتش
گرم و مطبوع وروشن و دلکش
دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف وروحانی
دلپذیر و ملایم و محجوب قد واطوار و گفته‌ها همه‌خوب
دروی آرامشی پر از آشوب راست‌چون‌آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه وکهنه مرده وزنده
قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته وخسته
سخت حساس وسخت وارسته با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفراز سرم گرفت دودست
گوئی آنشب براه گمشده بود وحشت‌اورا چودیوره‌زده بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش‌وجستجوش بیهده بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد
عشق در چشم ولرزه براندام رنگش ازرخ پریده‌بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك
گرمی بیکران زبانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست وبیمار وناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که‌بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من‌در همان مکان جان داد
شدم از داستان او رنجور صبر وآرام گشت ازمن دور
نه‌حرارت بجای ماند ونه نور نه‌جلال ونه‌شوکت ونه‌سرور
عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرام از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید   رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده جسم چون خورشید   سرد گشت وفسرده گشت وسپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینك آرام و ساکت و سردم   بگمانت که پست و نا مردم
لیك چون سر بعشق بسپردم   هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که درسردی است
وی بسا اشتعال نا مردی است

جامهٔ معشوق

ای جوان سر کش بی اعتنا   سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بر دار پا   نازنین دستی گرفته دامنت

☆☆☆

نی چنین باشد که بهر پیکری   طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری   ازسر عشق آتشی افروخته است

☆☆☆

میگرفت اندازه و میگفت آه   که فزون زاندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه   تار و پود عشق بر بالای تو

☆☆☆

چون بریداین جامه گفت ای مهربان   گر ببری آخرازمن چون کنم
ور شوم من پیروتومانی جوان   بادل سرد توچون افسون کنم

☆☆☆

سوزنی بگرفت وگفت البته دوخت   جامه رابایدکه زیب وفردهد
تابداندیارمن کان دل که سوخت   عشق را آرایش دیگر دهد

☆☆☆

نخ بسوزن کردو برخواند این غزل   کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل   عاشقان اینکار می آموختند

☆☆☆

جای سوزن هر یکی درجامه‌ات   شاهد هنگامه‌ای ازجان اوست
با خبر سازم زیك هنگامه‌ات   تا ببینی جلوه‌ای ازجان دوست

☆☆☆

گفت کاش اینجا بیائی ای جوان — تا بیازارم بنوك سوزنت
با محبت، بیعداوت، نی چنان — که خدا نا کرده خون ریزد تنت

☆☆☆

رنجه گردی دست من گیری بدست — «سوختم» گوئی واز خود رانیم
پس بخندم وز تو پرسم گر بداست — خود تو از بهر چه میسوزانیم

☆☆☆

رنج دید وخستگی برد و نخفت — تا بدوزد جامه‌ای در حد تو
چون بپای آورد کار خویش گفت — چشم و دست من فدای قد تو

☆☆☆

از برت اورفت وجامه در برت — همچو عطر از مشك تر برجای ماند
بر تنت عشق است اگر رفت ازسرت — شد هنرمند وهنر برجای ماند

☆☆☆

با زبان بی زبانی پیرهن — با تو دارد روز وشب راز ونیاز
وه که احوال تو چون خواهد شدن — گر برون افتد کنون از پرده راز

☆☆☆

صبح چون برخاستی باد سحر — بی محابا سوی تو گر بگذرد
جامه گوید ای نسیم آرامتر — نازك اندام است وسرما میخورد

☆☆☆

گر شتابی از تو پرسد: داشتی — کاروانی آمده از کشوری؟
شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی — وعده‌ای در گوشه‌ای با دختری

☆☆☆

ای تمنای دل ای آرام جان — هیچ میدانی که محبوب منی
در همه درد و بلای ناگهان — دوست بد دشمن خوب منی؟

☆☆☆

در تو آویزم بدینسان تا دهم — بوسه‌ها بر سینه و بازوی تو
ماند این حسرت ز قد کوتهم — که نیارم بوسه‌زد برروی تو

☆☆☆

گرچه نزدیك توام دوری ز من — از تو بیزاری واز من اشتیاق
عقل را باور نیاید این سخن — سوختن در وصل دلدار ازفراق

☆☆☆

چون ببیند با رفیقان گویدت وه چه زیبائی میان دوستان
نیستی گل پس چرا می بویدت بی تو اورا ناخوش آید بوستان

☆☆☆

گر بداند زحمت جانکاه تو گویداین کفراست واستغفارکن
لال گردد دشمن بد خواه تو میشوی بیمار کمتر کار کن

☆☆☆

کار کن آنسان که‌ازرنجت‌شود زشت زیبا، بدنکو، ناپاك پاك
گر بحق رفتی بفرمانت رود نوروظلمت آب‌وآتش بادوخاك

☆☆☆

سرچو بربالین‌نهادی وقت‌خواب شامگه‌آرام ودور از روشنی
نرم‌نرمك جامه درهر پیچ وتاب
گویدت: دیدی درآغوش منی!



فرات

فرات

عباس فـرات ازشعرای معروف وپرکاروشیرین بیان‌دورهٔ ماست که‌دیوان‌اشعارش بزرگترین کتاب شعر معاصر واز همه انواع شعر ازقصیده وغزل وقطعه ومثنوی وآثار فکاهـی مشحون است عباس فرات فرزند محمد کاظم یزدی بسال ۱۲۷۳ شمسی در یزد متولدشده تحصیلات خود را بترتیب دریزد واصفهان وتهران در رشتهٔ علوم قدیمه ادامه داده وسپس دورهٔ‌دارالفنون راگذرانده وازعلوم جدیده نیزتا دوره عالی تحصیل نموده سپس باموررفرهنگی پرداخته ودر قسمت قضائی وفرهنگی ژاندارمری کل کشور بخدمت اشتغال جسته وهمچنان درکادرارتشی انجام وظیفه میکند.

فرات دراغلب مجامع ادبی‌عضویت داشته سالیان درازدبیر انجمن‌ادبی ایران بوده باانجمن ادبی حکیم نظامـی همکاری داشته فعلا نیز از اعضای انجمن ادبی فرهنگیان و معاون انجمن ادبی ایران ورئیس انجمن ادبـی تهران است. مجموع آثار منظوم فرات ازهشتاد هزار بیت متجاوزاست. ودرایران کمترروزنامه ومجله‌ای هست که آثار فرات درآن بطبع نرسیده باشد منتخبی ازاشعارفرات درحدود شش هزار بیت در سال ۱۳۲۷ ودرسالهای‌اخیر نیزچهارجلد دیگرازاشعارفرات منتشر شده‌واز تألیفات دیگروی کتاب « نخبة النحو » دردوره‌های مجلهٔ اخگر بطبع رسیده کتاب‌مستقلی نیز در امثال منظوم و منثور تصنیف نموده است که اکنون زیرچاپ است.

عباس فرات علاوه از آثارجدی دارای بیست هزاربیت اشعار فکاهی وانتقادی نیز هست که بسیاری از آنها درسالهای متوالـی روزنامه فکاهـی توفیق بامضای مستعارواز جمله بامضای «ابن‌جنی» چاپ شده است. ازصفات بارزفرات ایمان وعقیدهٔ راسخ مذهبی اوست که درهرحال بآن پای‌بندودرخدمت بنوع وتشویق جوانان درکار علم وادب کوشا وقسمت اعظـم اشعاروی نیزجنبه اخلاقـی وانتقادی دارد وحتـی در آثار فکاهـی خود نیز با اینکه بنام‌مستعار بوده هرگزاز جادهٔ عفت قلم وپاکی اندیشه‌خارج نشده است. از اشعاراوست

راه دشوار

چرخ را بامن سرگشته سریاری نیست / روزوشب‌شیوه‌اوغیردل آزاری نیست

ماکه یکعمر دمادم غم مردم خوردیم / ازچه‌ماراکسی‌اندرپی‌غمخواری نیست

گر بغفلت گذرد وقت بودخواب گران غافلان راخبراز دولت بیداری نیست
هر که رفت از پی مال از پی دشواری رفت ای خوشا حال کسی کز پی دشواری نیست
همه را دور ز آئین شمری ای زاهد گر ترا دین بود این شیوه دینداری نیست
گرچه با دیده خواری نگرد شیخ بما عاشقی مایه عزت بود و خواری نیست
پیرمیخانه که هر نیکی از او پا برجاست گفت کاری بجهان به ز نکوکاری نیست
همه گویند که باید حذر از مستی کرد لیك رنجی بتر از آفت هشیاری نیست
راه بردیم بکویش بدو صد شوق (فرات)
اثری گر چه درین راه ز همواری نیست

بیکاری

بگذر از راه جفا جانا دل آزاری مکن از دو چشمم در فراقت سیل خون جاری مکن
ای گل گلزار خوبی ای عزیز مصر جان بیدلان را بیرخت دمساز با خواری مکن
زلف مشکین را میفکن بر رخ ای آئینه روی رو برو دلرا از این رو با گرفتاری مکن
دل اسیر عشق گشت ایخال برچین دانه را دل بدام افتاده است ای زلف طراری مکن
خواست تا ماند جمال کبریائی در حجاب آنکه گفت ای جلوه حق پرده برداری مکن
میبرد هوش از سر اهل خرد شرب مدام پس دمادم میگساری هوش اگر داری مکن
شد بهر سو جلوه گر رخسار او چون گل بخند همچو بلبل در فراقش گریه و زاری مکن
دین فروشان عشوه دنیای دون را میخرند بر خلاف دیگران آن را خریداری مکن
خواست تا اندازدت در بند جور روزگار آنکه گفتت با وفاداران وفاداری مکن
ذلت و خواری است در بیکاری اندر کار کوش تا بری ره سوی عزت خو به بیکاری مکن
گر که خواهی باشی از آزار دوران در امان باده گلگون بنوش و مردم آزاری مکن
چشم یاری گر ز لطف ایزدی داری (فرات)
یار اهل کین مشو این دسته را یاری مکن

صدق و یقین

گشت شخصی وارد شهری عجیب ناشناس و بی سرانجام و غریب
شخصی اندر جاه و رفعت چون فلك پاکبین و پاك طینت چون ملك
ظاهرش چون باطنش آراسته بر روان افزوده از تن کاسته
عاری از روی و ریا و از غرض خاطرش خرم تنش دور از مرض
دیده از دیدار او روشن شدی شاد- دل زان خوی مستحسن شدی

می نگشتی چشم سیر از دیدنش نوجوان میگشت پیر از دیدنش
منطقی جان بخش و چهری دلربا بودش آن روشن ضمیر با صفا
شد بهر سو هیچکس نشناختش هر که دیدش دور از خود ساختش
در همه شهر آشنائی چون نیافت با تحسر جانب صحرا شتافت
از پیش یکدسته در صحرا شدند وز نشان و نام او جویا شدند
گفت من صدق و یقینم بس عجب که گریزند از من اینان بی سبب
صدق در شهر شما بیگانه است هست نام او ولی افسانه است
جای آن کز شخص من دوری کنید بهتر آن کز ما و من دوری کنید
سوی من گر خلق عالم رو کنند خویش را آسوده از هر سو کنند
گر بمن اهل سیاست بنگرند پرده وهم و گمان را بردرند
گر بمن جویند مردم التجا میشوند از بند درد و غم رها
گر که بشناسند این مردم مرا میشود گیتی به از جنت سرا
دور شد از راستی هر کس فرات
از غم دوران کجا یابد نجات

صانع

نبود به زمانه صنعتی بی صانع پس صانع فکر اینهمه صانع کیست
چون صانع دیگری است هر صانع را گردید یقین که جز خدا صانع نیست

بهار

تازه و نو گشت دگر نو بهار دم زند از صنعت بیچون بهار
گشت جوان گیتی و آثار حق شد بگلستان و چمن آشکار
باد بکهسار بود مشکبیز ابر بگلزار شده مشکبار
موکب سلطان گل از ره رسید گشت تهی ساحت بستان ز خار
نغمه سرا شد بچمن عندلیب زاغ از این ناحیه بربست بار
گل بچمن از ره کشی و ناز خنده زند چونکه بگرید هزار
میدهد این فصل نشاطی دگر خاصه بطرف چمن و لاله زار
تا که رهد خاطرم از بند غم ساقی از آن باده در غم بیار
زان می دیرین که بود درد سوز در ده و از درد بر آور دمار
کار دگر با می و مطرب فتاد موسم گل خوشتر از این نیست کار
تا نشوی از غم دوران نژند جام می از دست منه زینهار

بزم بود دلکش و بنشسته‌اند — ساقی و مطرب به یمین و یسار
پیر به میخانه نگردد کسی — بس بودش آب وهوا سازگار
دوره عشق است خرد در کمین — بی مدد باده مشو رهسپار
سیر چمن فصل بهاران خوش است — خوشتر از آن دیدن روی نگار
در نظرم زلف ورخش جلوه کرد — گشت عیان حاصل لیل و نهار
رو زرخت در نظر است ودلم — شیفته زلف تو در شام تار
نیستش از خود خبری دلبرا — کرده چودل عشق ترا اختیار
یك نظر انداز بما تا رهیم — ای صنم از زحمت خواب وخمار
چشم تو بیمار و منم دردمند — زلف تو آشفته ومن بیقرار
گفتمش ای صف زده مژگان شده — جان من از فرقت رویت نگار
خوار شدن پیش قدت نیست ننگه — پست شدن نیست بعشق تو عار
گفت منم دربر تو روز وشب — تا کی وتا چند بری انتظار
از می غفلت شده‌ئی مست از آن — نازی از این زندگی مستعار
باطل وحق را بهم آمیخته است — زاهد وشاد است دراین گیر ودار
بخل وحسد کینه و نا راستی — باعث صد دردوغمند این چهار
وای بر آنکس که بدین چار شد — از ره نا دانی و غفلت دچار
گیر کناری ز هوا و هوس — تازغم و در دشوی بر کنار
عمر چو شد باز نگردد (فرات)
درهمه دم وقت غنیمت شمار

یکرنگی

یاری از یزدان طلب کن از جهان یاری مجوی — درهمه حالی جزاز یزدان مددکاری مجوی
بر کناراست ازوفاومهراین دهردورنگ — آنکه یکرنگی نداند زو وفاداری مجوی
پایه انسان بلند است ازچه باپستی خوشی — توگل گلزار فخر وعزتی خواری مجوی
فکر بیجا موجب بیماری جانت شود — یار ودمساز سلامت باش وبیماری مجوی
زآرزوها دمبدم بار تو را سنگین کنند — دوره حرص وطمع باری سبکباری مجوی
روزگار زاهدان در عیب جوئی شد تباه — آری از اهل ریا غیر از تبه کاری مجوی
یاراگر گردد موافق بیمی از اغیار نیست — همت ار یاری کند از آسمان یاری مجوی
عاطفت زانکسکه باشد بسته دنیا مخواه — مردمی زانکسکه باشداز صفاعاری مجوی
بار غم بردارد ازدل نغمه مطرب (فرات)
بارها گفتم جز آهنگ طرب یاری مجوی

بس است مرا

بود بمن نظرش این نظر بس است مرا
خبر گرفته ز من این خبر بس است مرا

نهال آرزوی من ثمر نداد بتا
گر این نهال شود بار ور بس است مرا

رسد به سیب زنخدانت ای پری گردست
ز بوستان جهان این ثمر بس است مرا

ز دوری تو لب خشك و چشم تر دارم
ز بر و بحر همین خشك و تر بس است مرا

خطور کرد بخاطر غمت بصبح وصال
که تا بشام ابد این خطر بس است مرا

ز خاك کوی تو آب حیات جست دلم
اگر چه بیهنرم این هنر بس است مرا

سرود مختصری بلبل از ترانه عشق
بیاد گل رخم این مختصر بس است مرا

اگر ز باده عشرت تهی شود جامم
چه جای غصه که خون جگر بس است مرا

اگر که مطرب خوبان خموش گشت دلا
فغان نیم شب. آه سحر بس است مرا

نماند ازمن اگر غیر چند بیت (فرات)
دراین سرای دودراین اثر بس است مرا



فرامرزی

فرامرزی

عبدالرحمن فرامرزی یکی تواناترین ومشهورترین نویسندگان روزنامه نویس ایران است که قدرت قلمش ضرب‌المثل ولطف سخنش زبانزد خاص وعام‌است. فرامرزی شهرت ومحبوبیت خود را در نویسندگی نخست بامقالاتی که در مجلهٔ «تقدم» مینوشت بدست آورده واز آنپس همواره آثار فاضلانهٔ وی زیب‌صفحات معروفترین مجلات وجرائد ادبی وسیاسی ایران ازجمله اقدام، شفق‌سرخ، ارمغان، آیندهٔ‌ایران وبالاخره کیهان‌بوده است وشهرت واهمیتی که‌روزنامهٔ کیهان فعلی،دومین روزنامهٔ پرتیراژعصر ایران دارد نیز مرهون قلم فرامرزی است.

عبدالرحمن فرامرزی فرزند عبدالواحد فرامرزی بسال ۱۲۷۶ ه شمسی در قریه گچو که ازبلوك فرامرزان لاراست متولد شده وپس ازفراگرفتن مقدمات ادبی‌درزمان «استبدادصغیر» وناامنی فارس باپدروخانواده ببحرین عزیمت کردند وفرامرزی ازآنجا برای تکمیل معلومات خود بکشورهای عربی‌رهسپارگردید.

وی پس ازفراغ ازتحصیل مدتی در مدرسهٔ ایرانیان بحرین بتدریس زبان فارسی وادبیات عرب اشتغال داشت سپس بتهران‌آمد و در وزارت فرهنگ بدبیری دبیرستانها پرداخت وبعد سالها در دانشسرا ودانشکده ادبیات تدریس میکرد تا در سالهای پس از ۱۳۲۵ که رسماً به روزنامه نویسی پرداخت. و در چندین دوره بسمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب‌گردید وهمیشه همه جا بالحن قاطع وبیان شیرین خود با زبان وقلم درراه خواسته‌های مردم مبارزه کرد ودربین همه طبقات محبوبیت بسیار بدست‌آورد.

ازآثار فرامرزی دوجلد کتاب «راه زندگی» ترجمه ازعربی ودوجلد «داستان دوستان» ویکجلد «مجموعهٔ داستان» مستقلا بطبع رسیده امامجموع آنچه اززیر قلم فرامرزی برصفحه کاغذ نقش بسته وهمیشه مورد پسند مردم ونمایندهٔ افکار سیاسی و اجتماعی مردم بوده است وهمه بصورت مقالات‌اساسی انتقادی وسیاسی است درده مجلد کتاب بزرگ نمیگنجد وخدماتی که نوشته‌های پرهیجان ومؤثر فرامرزی بمطبوعات وفرهنگ ایران کرده‌قابل‌توجه واهمیت فراوان است.

فرامرزی شعر کم میسراید اما چون خوب کم از بد فزون به است ازلحاظ سخن منظوم نیزوی در شمار شعرای درجه اول معاصر است که شیرین زبانی ونکته سنجی و لطف بیانش راهمه اهل ادب می‌پسندند ومی‌ستایند وازاشعاراوست:

بیاد یار ...

باز از غم آن مه جبین برمه فغانم میرود
فریاد و زاری از زمین تا آسمانم میرود
آوخ که شد صحن چمن جولانگه زاغ وزغن
وآن عندلیب خوش سخن از گلستانم میرود
رفت از برم آن دلستان خالی شد از گل گلستان
تا رفت آن سرو روان گفتی روانم میرود
از رفتن آن سیمبر با کاروان وقت سحر
بس آه سوزان ازجگر تا کهکشانم میرود
بانگ درای کاروان شورحدای ساروان
هر دم که بردارد فغان برمه فغانم میرود
عهدم شکست آن بیوفا شد بی سبب ازمن جدا
بس ناله زین جوروجفا کاندرجهانم میرود
میرفت آن سرو روان دی صبحدم با کاروان
دیدم بچشم خود که جان با کاروانم میرود
شرح غم وخون جگر در رفتن آن سیمبر
از گفتهٔ سعدی نگر چون برزبانم میرود
دررفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

نامهٔ تو

هر کس که نامهٔ تو برای من آورد — گوئی که جان رفته مرا درتن آورد
هر کس که یادروی ترا نزدمن کند — یاد منیژه را بدل قارن آورد
آنکو ز ماه من برساند خبر مرا — نام همـا به پیشگـه بهمن آورد
بادی که بوی زلف تو آرد بسوی من — بوی بهار را سوی دستانزن آورد
بادسحر زکوی تو بر بوستان وزد — کاینسان برقص سرو و گل وسوسن آورد
بلبل بطرف باغ مگر بوی توشنید — کاینسان فغان وغلغله وشیون آورد
نازم بنان و کلك تو کزظلمت دوات — پـر ملك ز دامن اهـریمن آورد

درهای معنی‌ازیم فکر آورد برون — آنسان دری که ابرمه بهمن آورد
گلچین طبع توز گلستان نظم و نثر — از نرگس و بنفشه و گل خرمن آورد
سعدی اگر بیان بدیع تو بشنود — بس بانگ آفرین وزه واحسن آورد
فردوسی ار ببیند آثار ملك تو — دیگر کجا حدیث جم وقارن آورد
ای‌ماه چارده تو چه پرسی خبر مرا — کایام هجر توچه ستم برمن آورد
خیل غمت هماره بمن میکند هجوم — چون دشمنی که‌رو بسوی دشمن آورد
یا بیژنیکه‌درصف ترکان دهدمصاف — یارستمی که روی بروئین‌تن آورد
آن‌دل که تیرغمزهٔ توسازدش هدف — ازسنگ‌خاره گوسپر وجوشن آورد
این‌عشق بیزوال تو‌ای‌مه‌مراچه سود — جز دردوحسرتم که بپاداشن آورد

این قلب چاك‌چاك‌مرا گوعلاج چیست
جز مرهمی که آن بت سیمین‌تن آورد

حب وطن

یکی مرغ خوشخو بدشت حجاز — سحرگه بر آمد بشاخی فراز
نوائی دلاویز آغاز کرد — ز شادی همی زیرو بم سازکرد
همی گفت با نغمهٔ دلنواز — که مینو نباشد بسان حجاز
ازایندشت بی‌آب واین‌خاك‌خشك — چرا میدمد دمبدم بوی مشك
بگیتی چنین جای خرم مجوی — گلستان نباشد بدین رنگ و بوی
همانگه نسیمی درآمد زدشت — بر آن بلبل خوشنوا برگذشت
بدو گفت ای مرغ شیرین سخن — نه‌ای آگه از مرغزار یمن
جهانیست خرم چو باغ بهشت — همه سال چون ماه اردیبهشت
درودشت چون لاله و سنبل است — تو گوئی که پیوسته‌جشن گل‌است
بهرسوروان جدولی چون گلاب — که طعمش زند طعنه برشهدناب
تو گوئی که فردوسی پاکزاد — بدین گفته مرز یمن کرده یاد
«هوا خوشگوار وزمین پرنگار — نه سرد و نه گرم و همیشه بهار»
«دی و بهمن و آذر وفرودین — همیشه پراز لاله بینی زمین»
«همه ساله خندان لب جویبار — بهر جای باز و شکاری بکار»
«کسی کاندر آن بوم آباد نیست — بکام ازدل وجان‌خودشاد نیست»
بیا تا همیندم بدآنجا رویم — بگلگشت گلزار صنعا رویم

جوابش چنین داد آن خوش‌نفس   که ای باد این گفت بیهوده بس
کسی کش بود گوهر از راستان   نباشد بدین گفته همداستان
که دل بر کند از بر و بوم خویش   ره ملك بیگانه گیرد به پیش

همه سر بسر باغ و راغ یمن
نیرزد بخاری ز دشت وطن

شماتت به‌مردگان

دوسگ را شنیدم بهنگام گشت   بدیدند چرم هژبری بدشت
چو دیدند چرم هژبر ژیان   نگه‌کرد هی آن باین این به‌آن
پس آنگه گرفتند چرم از زمین   بدندان دریدند از روی کین
نظر کرد دانشوریشان زدور   که با مرده می آزمایند زور
بگفت اربدی زنده‌این شرزه‌شیر   نبودید اینسان بچنگش دلیر
کنونش که در تن نباشد روان   بجسم اندرش نیست توش‌وتوان
بدینسان در افتید با وی بجنگ   بچرمش فرو برده دندان وچنگ
نباشد چنین راه و رسم نبرد   نه این است آئین مردان مرد



یکی نکته‌گویم ترا گوش‌دار   بخوبی به از گوهر شاهوار
هنرور نباشد بحکم خرد   که با مرده زورآزمائی کند
کس این کاراز سك پسنده نکرد   کجا می پسندند از نیکمرد

زسك کمتراست آنکه از راه کین
درد مردم مرده را پوستین

دیوانهٔ هوشیار

شنیدم ز پرورده پیر کهن   خوش آید ز پیران دانا سخن
که عیار مردی بویرانه‌ای   بدزدید دستار دیوانه‌ای
وزان جایگه شد گریزان چو باد   چو دیوانه را چشم بر وی فتاد
نخست از پیش آه وافغان گرفت   سپس رفت وراه ستودان گرفت

بتندی کسی گفت کوری مگر ندیدی که رفت او ز راه دگر

شنید این سخن مرد شوریده‌حال بگفتا همین جاش باشد مآل

اگر برپرد در هوا چون عقاب وگر همچو ماهی رود زیر آب

رسد گر بشوکت به بهرام گور

مآلش نباشد بجز سوی گور



فروغ فرخزاد

فرخ زاد

فروغ فرخ زاد ازسخنورانیست که ازآغاز شهرت شاعری خود باموافقتها ومخالفتهای پرشوری روبرو بوده است زیراوی زنی اززنان شاعره ایران است که پرده فریب وسالوس شاعرانه را دریده و همگام با مردان از احساس شاعرانهٔ جنس زن سخن گفته و فاصلهٔ «طبقاتی» میان زن ومرد را ازمیان برداشته است.

فروغ ازروزنخست که بشاعری پرداخته چنین اندیشیده است که بچه دلیل «مرد» شاعرهرچه را احساس میکند حق دارد بگوید اما «زن» این حق را ندارد؟ واینست که مخالفت وطنزوهجووانتقاد مردان نیزدراین باره بجای آنکه ویرا تسلیم نظریات متحجرین کند برجرأت وشهامت وی افزوده و پیوسته در عقیدهٔ خود راسخ ترشده است که زن نیز چون عضوی ازاجتماع است میتواند وباید که حرف خود را بزند وبسهم خود «ذیحق» باشد. واین سخنی است که ازحقیقت بدورنیست و بنابراین عقیده همانگونه که زن و مرد حق دارند و میتوانند طبیعت را وصف کنند، مدیحه بسازند، مرثیه بگویند، تاریخ بنویسند، منظومه بسرایند، و هر آنچه بخصوص با مسئلهٔ «زن بودن و مرد بودن» سروکاری ندارد نظرخود را اظهاردارند همانگونه نیزحق دارنداحساسات خود رابیان کنند صرفنظرازآنکه بآن ایمان داشته باشند یانه وگذشته ازآنکه گفته‌های خود راعیاناً مشاهده کرده باشند یانه وانحصارطلبی مردان بهیچ وجه با عقل ومنطق سازگار نیست مثالی گفته میشود پسری و دختری یکدیگر را پسندیده‌اند، دوست داشته‌اند، نامزد شده‌اند، عروسی کرده‌اند، صاحب فرزندانی شده‌اند وچنین فرض میکنیم که هردوشاعرند وهردو دبیریا هردوعضواداره یاهردو کارگر کارخانه‌اند. اینان با هم زندگی میکنند وبا هم پیرمیشوند وباهم می‌میرند چگونه است که مرد در طول زندگی هرچه‌را دیده و هرچه را احساس کرده همه را میتواند نکته بنکته وصف کند ولی زن نمیتواند؟ البته بحث وجدل میدانی وسیع دارد اما حقیقت وواقع چیزدیگراست و اگر ما بخواهیم با استناد بگفتاراین وسخن آن باین واقعیت جواب دندان شکن بدهیم جواب صحیح را «گذشت زمان» خواهد داد. باری:

فروغ فرخزاد بسال ۱۳۱۳ درتهران متولد شده تحصیلات خود را در همین شهر بپایان برده وعلاوه برتکمیل فن خیاطی درنقاشی نیزهنرمندی چیره است. وی هنگامیکه

در کلاس نهم دبیرستان به ادامه تحصیل اشتغال داشته ازدواج کرده و اکنون دارای دوفرزند است وی در شاعری قیدوبند ریا و تزویررا شکسته وبمبارزه برای تحصیل حقوق زن دراجتماع وشعروادب برخاسته وشهرتی راکه امروز داراست وحق اوست از همین راه بدست آورده وبی تردید این شاعرهٔ زبردست معاصر درعالم ادبیات معاصر ما نامی بلندآوازه بجا خواهد گذاشت ومبارزهٔ وی که ممکن است برای خودش تلخیهاو رنجهای روحی بسیاری همراه داشته باشد بسود زنان ایران خواهد بود و آینده ازاو ببزرگی یاد خواهد کرد نخستین مجموعهٔ آثارفروغ باهتمام هادی کوروش و آرمان و بعداً سه مجموعه شعر بنام «اسیر» و«دیوار» وعصیان ازاو منتشر شده است واینك نمونه‌ای از اشعاراو:

یادی از گذشته

شهریست در کنارهٔ آن شط پرخروش — با نخلهای درهم وشبهای پر ز نور
شهریست در کنارهٔ آن شط وقلب من — آنجا اسیر پنجهٔ یك مرد پر غرور

☆☆☆

شهریست در کنارهٔ آن شط که سالهاست — آغوش خود بروی من واو گشوده است
برماسه‌های ساحل ودرسایه‌های نخل — او بوسه‌ها زچشم ولب من ربوده است

☆☆☆

آن ماه،... دیده است که من نرم کرده‌ام — با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن ماه،... دیده است که لرزیده اشك شوق — در آن دو چشم وحشی وبیگانه رنگ او

☆☆☆

ما رفته‌ایم در دل شبهای ماهتاب — با قایقی بسینهٔ امواج بیکران
در آن سکوت وحشی وزیبای نیمه شب — بر بزم ما شکفته نگاه ستارگان

☆☆☆

بردامنم غنوده چو طفلی ومن زمهر — بوسیده‌ام دودیدهٔ در خواب رفته را
درکام موج دامنم افتاده است واو — بیرون کشیده دامن در آب رفته را

☆☆☆

اکنون منم که دردل این خلوت وسکوت — ای شهر پرخروش... ترا یاد میکنم
دل بسته‌ام باو و تو او را عزیزدار — من با خیال خود دل او شاد میکنم

عصیان

بلبهایم مزن قفل خموشی — که در دل قصه‌ای ناگفته دارم

زپایم باز کن بند گران را — که‌این راه‌است ومنهم‌رهسپارم

☆☆☆

بیاای مرد ای موجود ناچیز — بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری بزندانم کشیدی — نمیخواهم دگر این یکنفس را

☆☆☆

بیامن‌هستم آن‌مرغی که دیریست — بسر اندیشهٔ پرواز دارم
سرودم ناله شد در بین لبها — تبه شد غرق حسرت روزگارم

☆☆☆

بلبهایم مزن قفل خموشی — که من باید بگویم رازخود را
بگوش مردم عالم رسانم — طنین آتشین آواز خود را

☆☆☆

بیا بگشای در تا پر گشایم — بسوی آسمان روشن شعر
چرا آخر نمیخواهی که باشم — گلی خوشبو، میان گلشن شعر

☆☆☆

لبم، با بوسهٔ شیرینش از تو — تنم، با بوی عطر آگینش ازتو
نگاهم با شررهای نهانش — دلم با پیکر خونینش از تو

☆☆☆

ولی‌ای مرد، ای موجود ناچیز — نگو ننگ‌است‌این‌شعر تو ننگ‌است
ز بهر شاعر آشفته حالی — چه گویم،این‌قفس‌تنگ‌است،‌تنگ‌است

☆☆☆

نگو شعر تو سر تا پا گنه بود — ازاین ننگ و گنه پیمانه‌ای ده
بهشت وحور وآب کوثر ازتو — مرا قعر جهنم خانه ای ده

☆☆☆

کتابی، دفتری، شعری،سکوتی — مراشادی‌ولطف زندگانی‌است
چه غم‌گردر بهشتی ره ندارم — که درقلبم‌بهشتی جاودانی‌است

☆☆☆

شبانگاهان که مه میرقصد آرام — بقلب آسمان گنگ و خاموش
تو درخوابی ومن مست هوسها — تن مهتاب میگیرم در آغوش

☆☆☆

بدور افکن حدیث نام، ای مرد ... که ننگم لذتی مستانه داده است
مرا می بخشد آن پروردگاری ... که بر شاعر دلی دیوانه داده است

☆☆☆

بیا بگشای در، تا پر گشایم ... بسوی آسمان روشن شعر
چرا آخر نمیخواهی که باشم ... گلی خوشبو، میان گلشن شعر

دیو شب

لای لای ای پسر کوچك من ... خواب شو خواب که شب آمده است
چشم برهم بنه این دیو سیاه ... خون بکف خنده بلب آمده است

☆☆☆

سر بدامان من خسته گذار ... گوش کن بانك قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست ... تا که بگذاشت بر آن پایش را

☆☆☆

آه بگذار که بر پنجره ها ... پرده ها را بکشم سر تا سر
باد و صد چشم پر از آتش و خون ... میکشد دمبدم از پنجره سر

☆☆☆

از شرار نفسش بود که سوخت ... مرد چوپان بدل دشت خموش
وای... آرام که این زنگی مست ... پشت در داده بحرف ما گوش

☆☆☆

یادم آید که چو طفلی شیطان ... (پسرم) .. مادر خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها ... بیخبر آمد و طفلك را برد

☆☆☆

شیشهٔ پنجره ها میلرزد ... تا که او نعره زنان می آید
بانك سر داده که «کو آن کودك» ... گوش کن پنجه بدر میساید

☆☆☆

نه.. برو دور شو ای بد طنیت ... دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من ... تا که من در بر او بیدارم

☆☆☆

ناگهان خامشی خانه شکست — دیوشب بانگ برآورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو — دامنت رنگ گناه است گناه

☆☆☆

بانگ میمیرد وازوحشت ودرد — می طپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که.. کامی .. کامی — آه .. بردار سر از دامن من

بخواهرم

خیز ازجا ، پی آزادی خویش — خواهرمن ، زچه رو خاموشی
خیز ازجای که باید زین پس — خون مردان ستمگر نوشی

☆☆☆

کن طلب حق خودای خواهرمن — از کسانیکه ضعیفت دارند
از کسانیکه بصد حیله وفن — گوشهٔ خانه ترا بنشانند

☆☆☆

تابکی در حرم شهوت مرد — مایهٔ عشرت و لذت بودن
تابکی همچو کنیزی بدبخت — سر مغرور بپایش سودن

☆☆☆

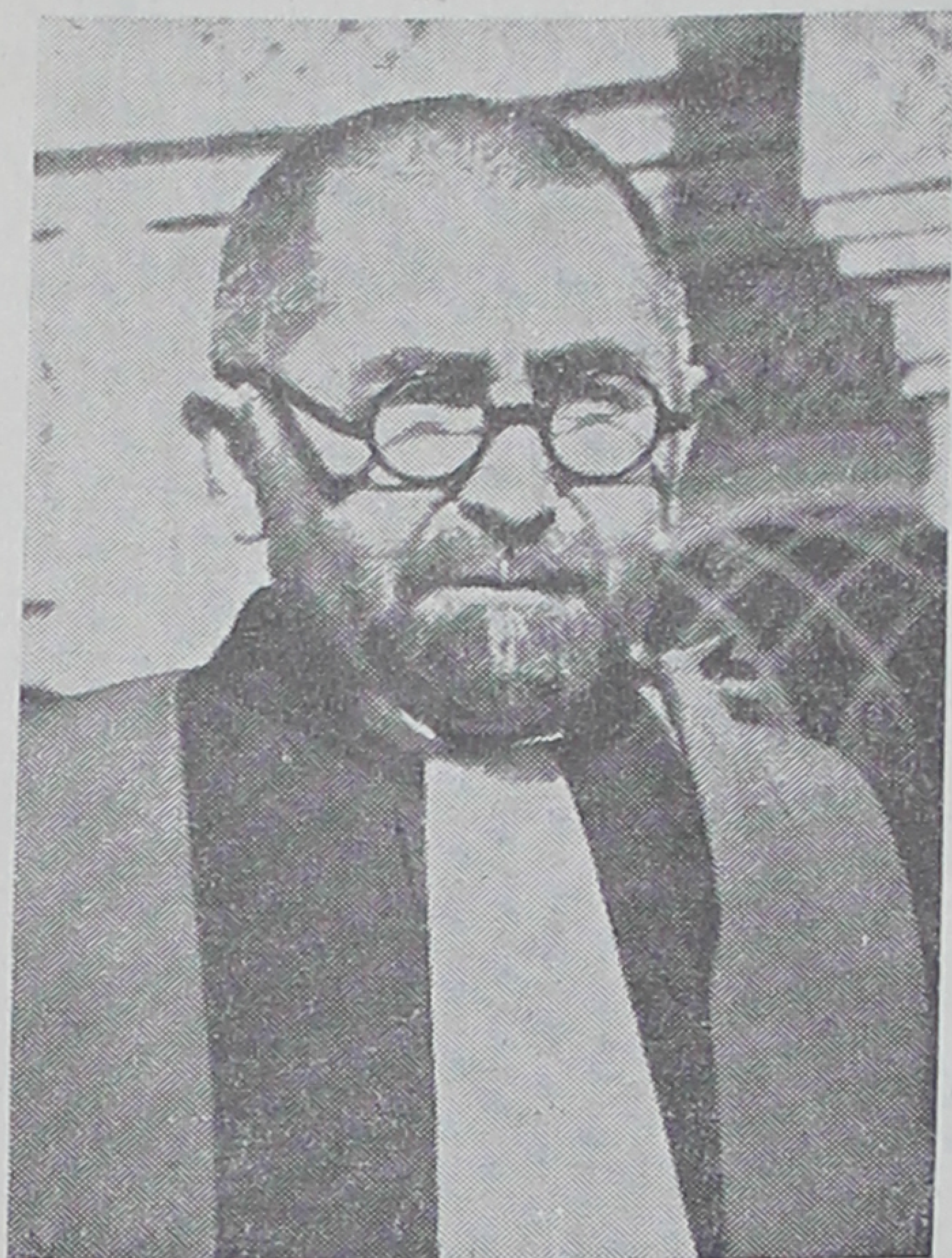
تابکی در ره یک لقمهٔ نان — صیغه حاجی صد ساله شدن
هووی دوم و سوم دیدن — تابکی ظلم وستم .. خواهرمن

☆☆☆

باید این نالهٔ خشم آلودت — بیگمان نعره و فریاد شود
باید این بند گران پاره کنی — تا ترا زندگی آزاد شود

☆☆☆

خیز ازجای و بکن ریشهٔ ظلم — راحتی بخش ، دل پرخون را
جهد کن ، جهد که تغییر دهی — بهر آزادی خود قانون را



استاد فروزانفر

فروزانفر

استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در کار شعر و ادب و سخن‌شناسی و سخنوری وحید عصر و یگانه دوران ما است و تنها کسی از شعرای معاصر است که میتواند واجد همهٔ شرایط شاعری و سخنوری چنانکه علمای علم ادب و شعر فارسی همواره آنها را در وجود شاعر لازم میدانسته‌اند باشد و محفوظات و استقصای وی در ادبیات و اشعار فارسی و عربی از همه فضلای امروز ما بیشتر است.

بدیع‌الزمان فروزانفر فرزند آقا شیخ علی بشرویه‌ای در ۱۳۱۸ ه. قمری در بشرویه از توابع خراسان متولد شده در مشهد ادبیات فارسی و عربی و منطق و حکمت را آموخته و بیشتر تحصیلات وی در حوزهٔ درس مرحوم ادیب نیشابوری بوده است سپس در ۱۲۴۲ ه.ق. بتهران آمده فلسفه را نزد اساتید فن تحصیل نموده و نخست در دانشسرای عالی و سپس در دانشکده معقول و منقول باستادی انتخاب شد بعداً بمعاونت و ریاست آن دانشکده رسید همچنین سالها ریاست مؤسسهٔ تعلیم وعظ و خطابه را عهده‌دار گردید و بعضویت پیوسته فرهنگستان ایران درآمد مدتی ریاست شورای عالی فرهنگ و معاونت دانشگاه تهران را نیز بعهده داشت و اینک ریاست دانشکده معقول و منقول را بعهده دارد.

از تألیفات استاد بدیع‌الزمان فروزانفر کتابهای سخن و سخنوران در تاریخ ادبیات ایران ۲ جلد - منتخب ادبیات فارسی برای مدارس - تاریخ ادبیات ایران جزء انتشارات مؤسسهٔ وعظ و خطابه - رساله در احوال مولانا جلال‌الدین مولوی رومی - فرهنگ تازی بپارسی جلد اول - خلاصهٔ مثنوی - قصص مثنوی - تصحیح و تحشیه فیه‌ما فیه مولوی - و چند کتاب دیگر و مقالات متعدد در زمینه تحقیقات ادبی بچاپ رسیده است و عدهٔ تألیفات چاپ نشدهٔ ایشان بیش از این مقدار است.

استاد فروزانفر در نطق و سخنرانی بواسطهٔ حافظهٔ قوی و اطلاعات وسیع و مطالعات عمیق در شعر و ادب و تاریخ و سیر و محاضرات ادبا هنرمندی بی نظیر است و به روایتی تنها از آثار شعرای عرب متجاوز از ده هزار بیت محفوظات دارد و مطلع‌ترین کسی از ادبا و فضلای معاصر دربارهٔ تاریخ و ادبیات عرب هم اوست.

آثار منظوم استاد فروزانفر چنانکه میشاید در مرحلهٔ کمال فصاحت و بلاغت و قصائد وی همپایهٔ برگزیده ترین آثار اساتید شعرای متقدم است. وی در همهٔ بحور و اوزان

عروضی ومضامین مختلف اشعار بلندپایه و پرمغز سروده و دیوان اشعارش که هنوز برای طبع تنظیم نشده دارای متجاوز از بیست هزار بیت شعر استادانه است اینك چند نمونه از آثار استاد فروزانفر که غالباً از اشعار قدیم ایشان است واز مجلات بدون انتخاب نقل شده است :

باطل السحر

چند گوئی سخن از چرخ وزدستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش

سخن از وی چکنی بیهده چون دانی
که نه آغاز پدیداست و نه پایانش

ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد
هرچه پیداش دگر باشد وپنهانش

راز پوشیده فزونست چه میجوید
بشر از راز پژوهیدن کیهانش

یاسرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش

آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که بکین خیزد این گنبد گردانش

بهنر کوش ازیراست هنر دانم
باطل السحر فریب وی ودستانش

مرد را عمر چو سرمایهٔ بهروزیست
دادن از دست به آسانی نتوانش

عمر کوتاه وهنر اندك وعیب افزون
یاوه باشد سخن ازاینش وازآنش

نیستی بیدل وزور ازچه همی خسبی
بجهان مرکب و در تاز بمیدانش

خندق آتش اگرچند فرا پیش است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش

بینی آن بط که چو آئین شناداند
لاجرم پای نبندد خم طوفانش

نیك هشدار که تا دست نپیچاند
یاوهٔ حاسد بیمایه و هذیانش

دشمنی را چوهمی بیخردی مایه است
زان طلبکار بود مردم نادانش

بدل اندیشه زدشمن چه همی داری
که بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش

پی خذلانش از بهر چرا کوشی
که بسنده است خوی بد پی خذلانش

دل زگستاخیش امروز چه رنجانی
که بآخر کنی ازخویش هراسانش

خویشتن دار بنیرو چو همی خواهی
گوی سان داشتن اندرخم چوگانش

خصم گرداب چو برخاست بکین توزی
توچو ابری بفشان آبی و بنشانش

مرد دانا چوقوی دل بود از دانش
گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش

دل پژمردهٔ نادان نشود خرم
گرچه پیروزی ریزند بدامانش

بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پای برجا نشود خاطر لرزانش

هرگز از بندغمش دل نرهد زیراك
دارد اندیشهٔ بدسخت بزندانش

کارخودچونکه بسامان ندهی خواهد
خویشتن رنجه چه داری پی سامانش

چهرخنداش روپوش دل زشت است
تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش

هر که بشکستن پیمانش نه‌عار آید   غره تا چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که‌چو کیوان است   گشته جای از بر این گنبد گردانش
هر که هوش وخردش دارد فرخ پی   چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلداز تن بیدانش   رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاند کی مایه‌حسدخیزد وزان‌خصمی   مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش از کینه وری پاك بر آساید   مایه گیرد چوزدانش‌تنش وجانش
طرب انگیزد ورامش که بمغز اندر   بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز   نشود زشت و تبه لاله‌و ریحانش
سخن آن به که بآئین خرد گوئی   تا نوآئین شمرد مرد سخندانش

شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد
به که شوریده بود دفتر ودیوانش

یار آمد

یار آمد هله یاران را آگاه کنید   بشتابیدوزجان خدمت آن ماه کنید
گونه‌ز آسیب فراق او که بر نکست چو کاه   لعل وار ازمی آنگونه‌چون کاه کنید
قصهٔ هجر مگوئید در ایام وصال   دلبر اینك سخن بیهده کوتاه کنید
های‌های ار بگرستید بشبهای فراق   روزوصلست کنون خنده بقه‌قاه کنید
بارخ روشن‌اوچونکه برابر سازید   دل که‌چون یك شبه‌ماهست‌چوپر ماه کنید
درگه شاه گشادست و بر افتاده‌حجاب   هنر آنست که خود لایق درگاه کنید
عرصهٔ جان که فراخ است بکاوش گیرید   مگر ازجان‌سوی آن یار نهان‌راه کنید
شاهد غیب نجویند بهنگامهٔ روز   طلب شاهد غیبی بسحرگاه کنید
برشکافید ز هم قبهٔ نه توی سپهر   ازسر سوز دل از نیم شبان آه کنید
راز دل گر نتوانید نهفتن ز ملال   هین‌علی وار سرخویش فروچاه کنید
عقل را بندگی عشق هنر بخشد وفر   گر نخواهد که شود بنده بناخواه کنید
تا که آنیار گرانمایه نکوخواه‌شماست   خاك در چشم فرومایهٔ بدخواه کنید
کوری‌چشم‌حسودان‌چومرایار نواخت   ترك‌آن قصهٔ جانسوز روانکاه کنید

دل آگاه من ازدود حسد تیره نگشت
بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

بادهٔ تلخ

مکن حدیث غم ای یار و باش سرخوش و مست
که در حدیث غم از درد و غم نشاید رست

چو دل بغصه نهادی طرب امید مدار
کـه بـاز می‌نرهد ماهی فتاده بشست

درون گلشن جان با نشاط پیوندد
زخـار زار تعلق کسی کـه دل بگسست

ببین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق
غریق عیش بودچون به بوستان پیوست

زباده مست شود مرد نی ز شیشه و جام
سلامت سرمی بـاد اگر قرابه شکست

مـدام بر در دل بـاش وزو مراد بجوی
که کس بروی تو این در نمی‌تواند بست

مرا که غصهٔ هر دو جهان ز دل برخاست
عجب مـدار اگـر خـاطرم بغم ننشست

گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای
چـرا خـراب نیفتم چرا نبـاشم مست

تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نئی
مبین ز روی حقارت برند باده پرست

مگوی تلخ وگر گفتی آنچنان باید
که همچو بادهٔ تلخش دهند دست بدست

یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلک
ز آتش مرگ برگ و بار ترا

ای درخت امید من که شکست
بخت بد شاخ میوه‌دار ترا

ای فروزنده اختری که قضا
کرد از آنسوی حس مدار ترا

خرد بودی و عقل داشت پسند
خوی و طبع بزرگوار ترا

نغز گوی آفرید و خوب و لطیف
آفرین ، آفریدگار ترا

کرد نابردبار و برد شکیب
رنج تب طبع برد بار ترا

صعب کاری فتاد و هیچ پزشک
بندانست چاره کار ترا

رنجه کردند از علاج خطـا
دل رنجـور بیقـرار ترا

وز دوای مزور افزودند
سوزش سینـهٔ فکـار ترا

مادر تو ز لعبتان ظریف
کرد پر دامن و کنار ترا

که ببازی مگر تواند کاست
سورت درد بیشمـار ترا

خواستی زینهار و گوش فلک
نشنید ایچ زینهار ترا

میفزود اضطراب من همه دم
چونکه میدیدم اضطرار ترا

کی گمان بردمی که سورت تب
پژمرد نوگل بهار ترا

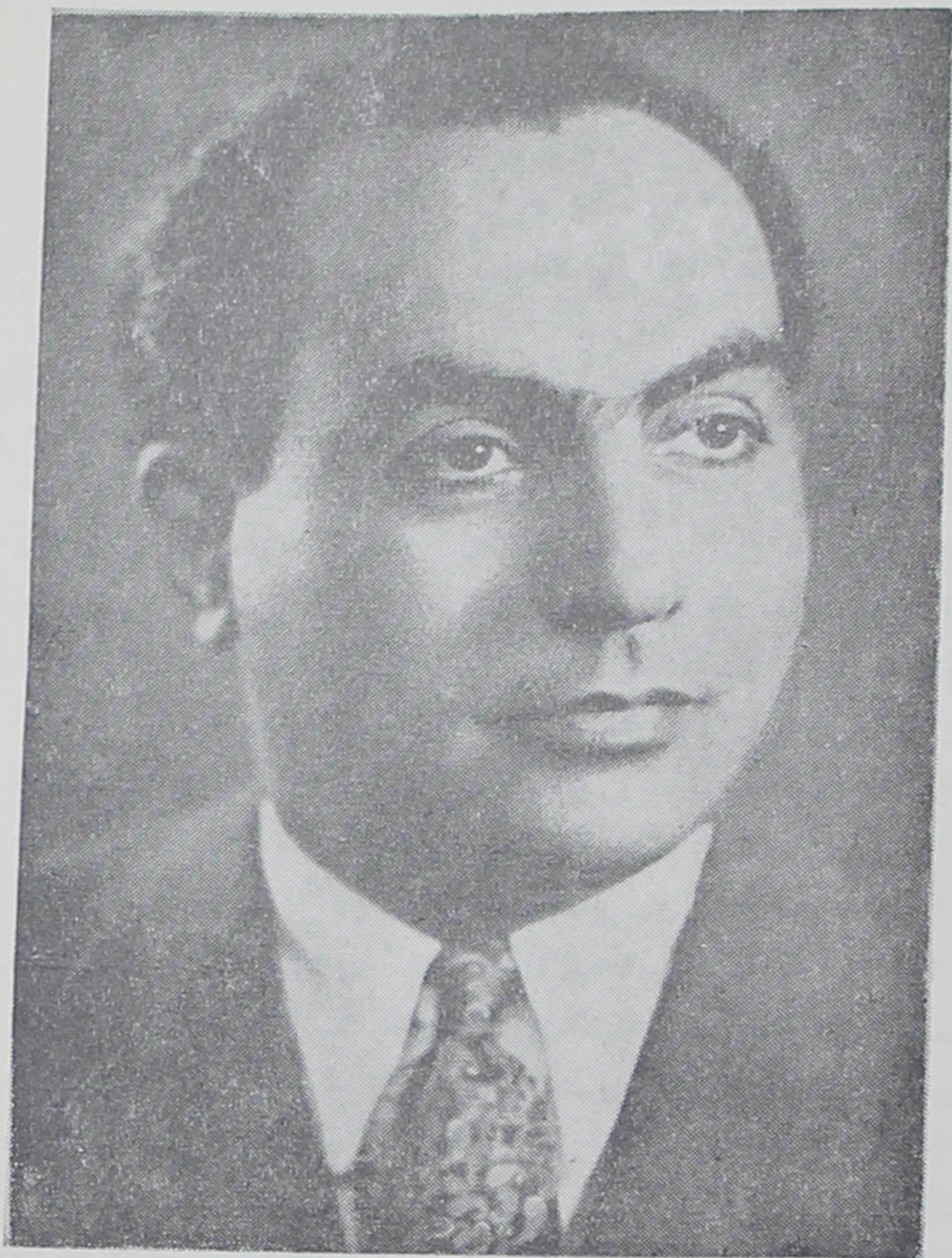
خفته بینم بروی بستر مرگ
نازنین جسم شادخوار ترا

رفته در خواب سهمگین ابد — نرگس مست پر خمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل — سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب — کرده آذین دو لاله‌زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی — ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد — وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاق توشب — که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز — که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد — فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین — مام غمگین داغدار ترا
خیز و باز آ که بیش طاقت نیست — خواهر زار اشکبار ترا
چندخسبی که چشم مانده بدر — جمع یاران غمگسار ترا
توزما دورو ما زمحنت صعب — دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای ازعدم حصارو کسی — نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاك — بمژه خاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورندومختصرند — جان فشانیم و دل نثار ترا
اشك خونین اگر برافشانم — غرقه در خون کنم مزار ترا

غم زتو یادگارماند و رواست
دارم ارنیك یادگار ترا

کتاب و کتابخانه

هر کس که‌دراین جهان بداز روز نخست — آسایش خویش جست و این بود درست
عاقل داند که گنج آسایش را — در کنج کتابخانه میباید جست



فلسفی

فلسفی

نصرالله فلسفی ازشعرا و نویسندگان درجه اول معاصرایران است که بخصوص نثر فارسی وی سالمترین وزیباترین نثرامروز شناختـه میشود وی فرزند مرحوم نصرالله مستوفی است که اصل خانواده‌شان ازسواد کوه قزوین است وخود وی در تهران بسال ۱۳۲۸ شمسی متولدشده. تحصیلات مقدماتی را در مدارس اقدسیه وآلیانس فرانسه و دارالفنون فراگرفته وپس ازتکمیل معلومات عالیه مدتی در وزارت پست وتلگراف اشتغال بمدیریت مجلهٔ رسمی این وزارتخانه داشت بعد بوزارت فرهنگ منتقل گردید و بتدریس تاریخ وجغرافی وعلوم ادبی نخست در دارالفنون وسایر مدارس متوسطه سپس دردانشسرایعالی پرداخت وازآغاز تأسیس دانشگاه تهران بمقام استادی نائل آمد ودر دانشکده ادبیات بتدریس تاریخ پیش از اسلام اشتغال ورزید.

نصرالله فلسفی برزبان فرانسه بخوبی زبان فارسی مسلط است، بارها بکشورهای مختلف اروپاسفر کرده وسالها درخارج ازایران بمطالعه وتحقیق ومأموریتهای فرهنگی گذرانده است وآثارمنتشرشدهٔ فلسفی علاوه برصدها مقالات مهم تحقیقی مربوط بتاریخ وادبیات ایران که درمجلات قدیم وجدید تهران ازتعلیم وتربیت ومهروسخن وغیره کتابهای ذیل ازهمه معروفتراست:

۱- بیچارگان، ترجمه منظوم از آثار ویکتورهوگو ۲- سرگذشت ورتر ترجمه ازآثارگوته که درشمار بهترین ترجمه‌های بلامعارض این دوره است ۳- ترجمهٔ تاریخچه سلطنت قباد و ظهورمزدك اثر کریستن سن دانمارکی ٤- ترجمه تاریخ تمدن قدیم منتشر بسال ۱۳۰۹ ۵- انقلاب روسیه، ترجمه بسال ۱۳۰۳ ٦- ۱۲ جلد کتاب‌های تاریخ و جغرافیا برای تدریس دردبیرستانها بمشارکت علی اصغرشمیم ۷- ترجمه داستانهای کوتاه ازنویسندگان بزرگ دنیا که بسال ۱۳۳۳ چاپ شده ۸- مجموعهٔ هشت مقاله تاریخی که جزء سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران است ۹- زندگی شاه‌عباس کبیردر دومجلد ۱۰- ترجمه اشعار منتخب هوگو که شماره ۱۱ از نشریات بنگاه ترجمه و نشرکتاب است و کتابهای دیگر.

نصرالله فلسفی در عین حال که از دانشمندان تاریخ وجغرافی وعلاقمند بمطالعات تحقیقی وعلمی است درفن روزنامه نگاری نیز شخصیت ممتاز وهنرمندی است وعلاوه برمجله‌های رسمی پست وتلگراف ومجله ایران، وتعلیم وتربیت ومجله مهر که سالها

مدیریت آنهارا بعهده داشته آزمودگی وبصیرت وی درفن روزنامه نگاری بیشتر در دورهٔ سه ساله مجله هفتگی امید بچشم میخورد که در سالهای ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳ انتشار یافت و گذشته از تیراژ مهم نسبی آن خواندنی ترین مجلهٔ هفتگی بود که تاکنون در ایران منتشر شده است.

فلسفی نخواسته است بشاعری نامبردار باشد و در سالهای اخیر کمتر بسرودن شعر پرداخته اما آثار منظوم وی که ازجمله منظومه بیچارگان وقصائد وقطعات بسیار شیوا و فصیح است ویرا در شمار تواناترین شعرای معاصر ایران قرار داده است واز اشعار اوست.

افسانهٔ عمر

خواهم که دل ازحیات برگیرم — زی کشور نیستی سفر گیرم
وین عمر قصیر سست بنیان را — مردی کنم و قصیر تر گیرم
پروانه بروی گل قرارش نیست — من ازچه بروی گل مقر گیرم
پرواز اگر که بال وپر خواهد — از همت مرگ بال و پر گیرم
اندر پی نام روزوشب تا چند — دنبال فضلیت و هنر گیرم
وز آتش عشق این وآن تاکی — یاقوت روان زچشم تر گیرم ؟
تاجان نرهد ز تنگنای تن — روزوشب عمر برهدر گیرم ؟
برخی شبم کز اختران هرشب — راهی سوی عالم دگر گیرم
باهمت دیده نقشی از هستی — برلوح امید از آن صور گیرم
چون پرده زروی چرخ برگیرند — زاسرار نهفته پرده برگیرم
گویم که بلند آسمانا چند — برگیتی پست خواب وخور گیرم
وین بیدبن تهی میان تاکی — آراسته سر و کاشمر گیرم ؟
بس گردش روزوشب دلم فرسود — چند این ره رفته را زسر گیرم؟
وزحسرت گوهرانت ای گردون — ازقلزم دیدگان گهر گیرم ؟
برگیر مرا زخاك ، تا یکدم — این زهرهٔ چنك زن ببر گیرم،
وین قلب گداخته زانده را — از تیر شهاب نیشتر گیرم
وآن کلك که جزخلاف ننگارد — زین کهنه دبیرخیره سر گیرم
بسیار شبا کز آسمان شبگیر — بادیدهٔ خون چکان نظر گیرم
وزحسرت اختران سحرگه خشم — چون مهر دمنده برسحر گیرم.

افسانه عمر سخت محنت زاست
آن به که فسانه مختصر گیرم

فراق و وصال

گسسته رشته امید من ز جاه وزمال   از آنکه کوکب عمرم گرفته راه‌زوال

بنوبهار جوانی فسرد غنچه عمر   شکفته ناشده پژمرده‌شد گل آمال

ز بوستان جوانی گلی نچیده هنوز   اجل بناگه عمر مرا بکند نهال

چه‌دردها که کشیدم ز گردش شب‌وروز   چه رنجها که بدیدم ز دوره‌مه وسال

مراز جمله جهان دل بدلبری خوش بود   فرشته‌روی وفرشته‌بروفرشته خصال

ندیده دیده گردون بنیکوئیش نظیر   نزاده مادر گیتی بدلبریش همال

عقاب مرگ بناگه گرفتش اندرچنگ   شد ازغمش الف‌قد من‌خمیده چو دال

برفت دلبر و گشتم زمویه همچون موی   بشد نگارو شدم من‌ز ناله همچون نال

برفت دلبرواز دیده شد نهان درخاک   ز دیده رفت و لیکن نمیرود ز خیال

برفت دلبر واز دوریش شدم رنجور   بپای خود کنم اینك زمرگ استقبال

دگر ز مرگ نترسم که گر نباشد مرگ   مرا بدل نتوان داشتن امید وصال

بچشم من نبود مرگ سهمگین دیدار   بنزد من نبود مرگ آهنین چنگال

زقید تن نرهد جان مگر بهمت مرگ   به آسمان نپرد مرغ جز بیاری بال

جهان چو دامی وامیدها چو دانه اوست   بشر چو مرغی کز دانه‌ای شود اغفال

همیشه درطلب دانه غافل است ازدام   هماره در ره آمال غافل از آجال

ولی مرا نبود در جهان امید که رفت   امیدواری من آن بت عدیم مثال

کنون ببایدم ازمرگ استعانت کرد   که تا بگیرد جان مرا باستعجال

ز پیروان «اپیکور» برعقیدت من   گواژه‌هاست که‌وی گشته پای‌بندخیال

یکی بعبرت بنگر بزادگان وجود   که تا چگونه سپارند راه اضمحلال

نه گل بماند همواره خرم اندر باغ   نه باغ باشد، پیوسته سبز بریك حال

همیشه بینی اعدام از پی ایجاد   هماره یابی نقصان درانتهای کمال

زمین نماند هرگز بدین بزرگی وجاه   سپهر نیز نپاید بدین شکوه و جلال

ستارگان سپهری همه کنند افول   چنانکه کوکب عمرتو میرود بزوال

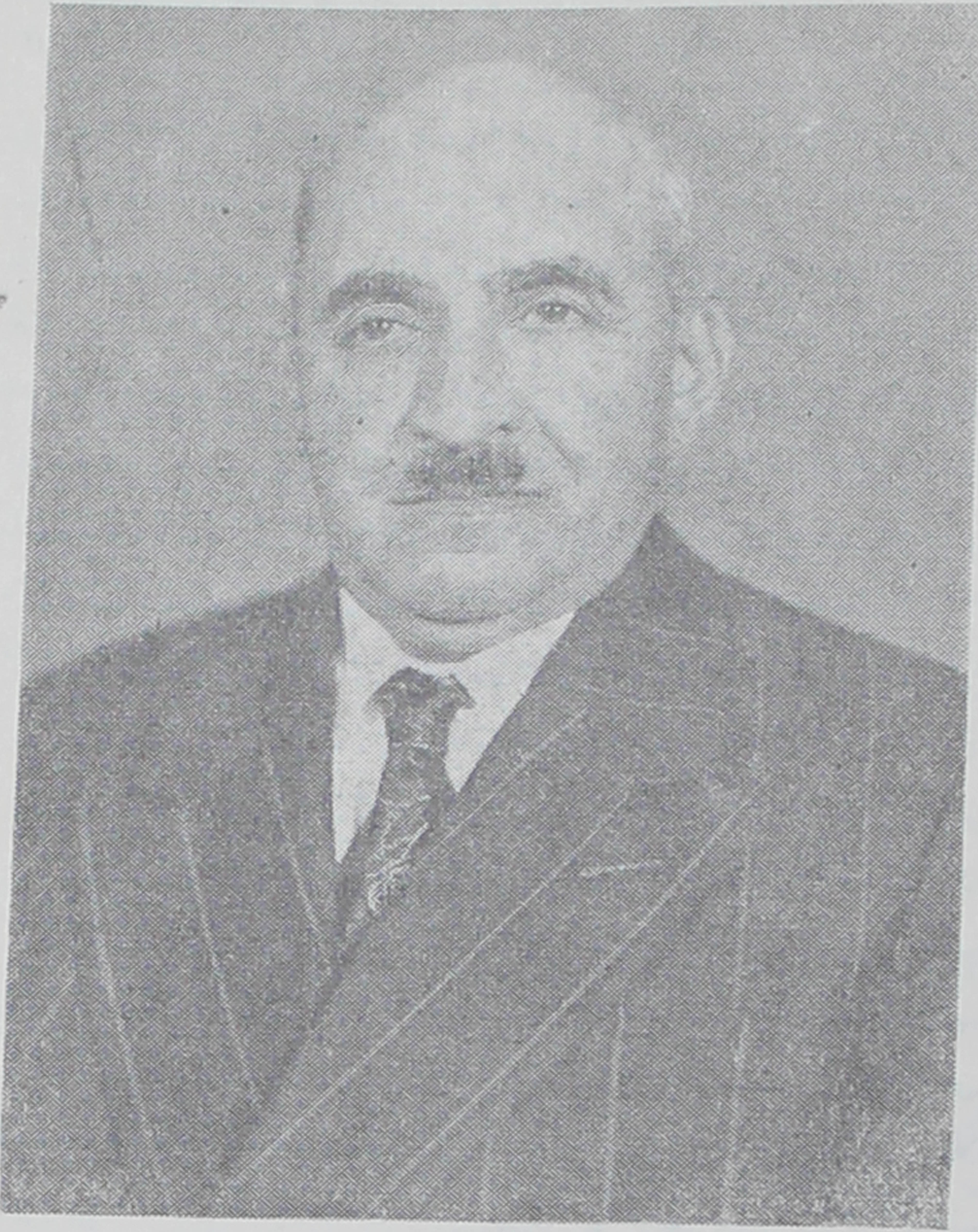
جهان بسوی عدم رهسپار و تو مسرور   که‌یك جهان‌دگر بود خواهداز دنبال

گمان بری که پس‌ازمرگ عالم‌دگریست   «زهی تصور باطل زهی‌خیال محال»

کجا اثر کند این رای در عقیده من   که عاشقم من ودارم‌بدل امید وصال

بدین امیدم بگذشت روزگار فراق   بدین امید سر آمد مرا زمان ملال

کنون بمیرم‌خندان وجان‌سپارم شاد   که گشته ساغرامید وعشق‌مالامال



ملك حجازی قلزم

قلزم

قلزم یکی از گویندگان پرشور و کم نظیر دورهٔ معاصر است که هموطنان از دیرباز با اشعار پرمغز ومؤثر وی آشنائی دارند ودرروزگاری که هنوز شعر فارسی درچهار چوب تعبیرات و اسالیب کهن محبوس بود وی پیشرو شعر جدیدو بوجود آورندهٔ «هفتادموج قلزم» گنجینهٔ شعر سیاسی و انتقادی زنده ونوا ایران بوده‌است.

سید مهدی ملك حجازی متخلص به «قلزم» فرزند مرحوم حاج سید یحیی معروف به مقدس از طبقهٔ علما وروحانیون یزد، بسال ۱۳۰۹ هـ. قمری (۱۲۷۰ شمسی) درشهر یزد متولد شده وچون از اوان جوانی بسیر وسیاحت اشتیاق وافر داشته از مدت عمر خود ۲۲ سال در یزد، دوسال ونیم در خراسان، ۱۱ سال ونیم در روسیه، ٦ ماه در آلمان وسایر ممالك اروپا ودوسال در انگلستان بسیر آفاق و انفس وتحصیل وتجارت وانجام وظائف ملی‌ودولتی پرداخته واکنون بیست‌وهشت سال است که درتهران مقیم‌است.

قلزم تحصیلات خود را دررشتهٔ علوم قدیمه در مدارس معمول زمان وعلوم جدیده رانزد معلمین مخصوص تا دورهٔ عالی بسر برده وازجوانی علاوه براصول زبان فارسی و عربی وفقه وفلسفه وغیره زبانهای ترکی وروسی وآلمانی وانگلیسی را در جریان تحصیل یا مسافرت آموخته و پس از اینکه چندین سال در یزد وخراسان وسپس روسیه بامور تجارت پرداخته بود پس از برچیده شدن اساس تزاری وتغییر رژیم درروسیه که کارتجارت انفرادی غیرمقدور شده بود واردخدمت‌دولت‌ایران‌شده ودرژنرال کنسولگری ایران در عشق آباد تحت عناوین منشیگری ، نیابت مدیریت و کفالت کنسولگری انجام وظیفه نموده وبعد از مراجعت بایران از سال ۱۳۱۰ شمسی تاکنون در شهرداری‌تهران بخدمت اشتغال دارد.

قلزم که براثر اشتغال بتجارت وسیاحت وشور وشوق بعالم ادب وسیاست از آغاز مشروطیت ایران تاکنون چه درایران وچه درسایر نقاط جهان پیوسته بااوضاع واحوال وجریانات زندگی عمومی تماس مستقیم داشته است با چشم خود ناظر حوادث تاریخی وخطیر فراوان بوده است ودر طی تماشای ممالك بزرگ اروپا وملاقات واستفاده از محضر دانشمندان وافراد سرشناس ومؤثر خاطرات ویادداشتهای فراوانی اندوخته دارد که گنجینهٔ گرانبهائی از تجارب اقتصادی وادبی وسیاسی است وانتظار میرود فرصت و وسیلهٔ مناسبی برای طبع ونشراین کتاب بزرگ بزودی‌فراهم گردد.

قلزم همیشه درهرجا که بوده است اشعار و آثار پرشوری حاکی ازعواطف ملی و احساسات عشقی ووطنی بیادگار گذاشته وغالباً بوسیله جرائد محل درمعرض انتشارقرار داده‌است. ازجمله بسال ۱۳۰۷ شمسی درایام اقامت درانگلستان برحسب تشویق دانشمند بزرگوار حسین کاظم زاده ایرانشهر منظومه‌ای بنا « هفتاد موج قلزم » سروده و بوسیلهٔ چاپخانه ایشان واقع در برلین چاپ ومنتشر ساخته است که دریای مواجی ازذوق واندیشه وبصیرت وعبرت است فعلا نیز مشغول تدوین مجموعه‌ای منتخب از آثار منظوم و منثور دوره‌های مختلف زندگی خویش میباشد که بخصوص چون در صدد است فلسفه‌ای از اوضاع واحوال مصادف بازمان هر اثررا درآن قید کند حاوی بسی فوائد تاریخی خواهد بود

آثار منظوم قلزم در همه زمینه‌های مختلف فراوان است وما فقط بنقل چند نمونه از اشعار ایشان قناعت میکنیم:

قلزم و قطره

این قطعه پس از بازگشت قلزم از ترکستان روس درحدود سال ۱۳۱۰ شمسی سروده شد

سالها درخاک ترکستان روس — عمدة التجار والاعیان شدم
انقلاب آمد همه چیزم ربود — لات ولوت ومات وسرگردان شدم
لاجرم در خدمت کنسولگری — جیره خوار دولت ایران شدم
گاه منشی گاه نایب گه مدیر — گه فلان گشتم گهی بهمان شدم
یکدو باری هم بنام « کوریه » — رهسپار مسکو و تهران شدم
جای کنسول نیز بیش از نیم سال — جا نشین وصاحب عنوان شدم
عاقبت سودی نبردم جز زیان — وآنچه درفکر تو ناید آن شدم

بودم اول « قلزم » آخر قطره‌وار
محو در این بحر بی پایان شدم

اینجا کجاست

ای صبا آن افتخارات قدیم ما کجاست — آن مواریث زمان (کورش ودارا) کجاست
آن (شجاعتها ـ شهامتها ـ رشادتها) چه شد — آن (سیاستها ـ کیاستها ـ حراستها) کجاست
ما که مشعلدار (فرهنگ وتمدن) بوده‌ایم — از که پرسیم این محیط جهل ووحشت‌زا کجاست
گر نه از اعقاب آنانیم ما پس کیستیم — ورنه ایران خود همان خاک است پس اینجا کجاست.

آن تعالیم بزرگان، آن قوانین و سنن
آن تدابیر رجال بخرد دانا کجاست

پیرو (پندارخوش- گفتارخوش -رفتارخوش)
آن سه دستوری که دارد یکجهان معنا کجاست

آن سه اصل کامیابی - آن سه رمز زندگی
(عشق میهن-قلب پاك-ایمان پا برجا) کجاست

خوانده ما را ناخلف اولادخود (مام وطن)
کر بجا گفته است جای رنجش وشکوا کجاست

(مردم ایران) بهوش از دیگران بالاترند
عینك مردم شناس و دیدهٔ بینا کجاست

لیك با این موهبت گر خود نیابد تربیت
کس نداند در صدف آن لؤلؤ لالا کجاست

تربیت کو - تقویت کو - مایهٔ تشویق کو
آمر بسط فضیلت - ناهی فحشا کجاست

از سعادت کی‌دری برروی ملت باز شد
خانهٔ امید ماکو - لانهٔ عنقا کجاست

از چه روگشتیم با فقر ومذلت روبرو
چشم بینا- گوش شنوا- منطق گویا کجاست

زیر خاك پای مادر هر قدم بنهفته گنج
آنکه ملت را ازین ثروت کند احیا کجاست

(روح بدبینی) روان جمله رافرسوده ساخت
آنکه خوش‌بین باشد از این وضع جانفرسا کجاست

ازقدیم (ایران) گذرگاه اجانب بوده لیك
دقت آن مرزداران کهن حالا کجاست

نزدما (بیگانه) بیگانه است ازهر کشوری است
فرق بین اهل (جابلقا وجابلسا) کجاست

در بسیط خاك مارندان بساطی چیده‌اند
آنکه بر چیند بساط اینهمه کالا کجاست

رشتهٔ (جمعیت) ما را ز هم بگسیختند
تا بهم پیوند یابد اتحاد ما کجاست

نقشه‌ها دارند برسر کهنه طراران ز نو
نقشهٔ تقدیر و نقش گنبد مینا کجاست

مجری افکار اغیارند یاران دغل
در حقیقت نوکر بیگانه‌اند (آقا) کجاست

بنده وسر کار را برجان هم می‌افکنند
بهتر از این مایهٔ تحقیر و استهزا کجاست

دو برادرچون دو دشمن بهر نفع ثالثی
برسر هم میزنیم آن دست نا پیدا کجاست

در کف دشمن قوای مثبت ومنفی شدیم
گر برافروزد شراری قدرت اطفا کجاست

از هوای فاسد این منجلاب اختلاف
سر بسر مسموم گردیدیم استثنا کجاست

راه‌بس دور وهوا تاریك ودزدان در کمین
پای‌لنگ ما زمین پیما (هواپیما) کجاست

برلب آمدجان‌زبس (امروزوفردا) کرده‌ایم
آخرای آیندهٔ زاینده آن (فردا) کجاست

کیستند این دیوسیرت مردمان کینه توز
نامشان را فاش برگوموقع اخفا کجاست

با کدامین مرکز بیگانه دارند ارتباط
جای این رجاله‌های بی‌سر وبی‌پا کجاست

کیست آن‌دلال دشمن کیست آن‌میهن‌فروش
تا کشد دست از سر ما ضربهٔ تیپا کجاست

کاش‌ازما این سخن را می‌شنید آن بلهوس
تا بداند جایگاه مردم رسوا کجاست

مولد ما - موطن ما (کشور ایران) بود
هان ترا (ای بیوطن) مسکن کجامأوا کجاست

از ره اجبار یا از روی میل و اختیار
آلت دست اجانب گشته‌ئی حاشا کجاست

سرسپاری پیش(غیر) از بهر آزار (خودی)
(ای تنت بی‌سر)چنین مرسوم‌دردنیا کجاست

میدهی (ناموس میهن) را بدست اجنبی
(خاك بادت برسرای خائن) تراهمتا کجاست

رهنمای (دزد سوی خانهٔ خود) میشوی
سود منظور تودراین غارت ویغما کجاست

در پس آئینه طوطی وار حرفی میزنی
آن سخن ساز- آن سخن سنج- آن سخن آرا کجاست

هم ازین ارباب (مزدخود) ستانی هم از آن
چون تو مزدورخیانت کار بی پروا کجاست

عاقبت ازپول (جاسوسی) چوگشتی مستطیع
رهسپارمرکز(بتها) شوی(بطحا) کجاست

از آن (وکیل حقه باز) اکنون بباید گفت راز
راستی روزی که رازش میشود افشا کجاست

ای (وجیه الملهٔ مصنوعی) ای شهرت پرست
این هیا هوازچه برپاشدسر (سرنا) کجاست

کی ترا بشناخت (ملت) تا وکیل خود کند
آنکه بگزیدت برای(مجلس شورا) کجاست

تو وکیل (پول وزور) خویش یا بیگانهٔی
آن وکیل(ملت بی پول و بی دعوا) کجاست

جز همی (احسنت) گفتن باقیام و باقعود
خدمتی شایان اگر کردی بیان فرما کجاست

(مجلس شورا) نباشد جای هر نالائقی
مرد(باایمان- باوجدان - باتقوا) کجاست

یارب الطاف قدیمت را از (ایران)وامگیر
آن عطاهای فزون از حدواز احصا کجاست

ما فقیرانیم سرگردان ز دست اغنیا
غیر درگاه تو مارا مأمن وملجا کجاست

تا بیلعد مارهای (ساحران) را بیدرنگ
(کوعصا- کواژدرموسی) یدبیضا کجاست

زیر دست کهنه غسالان بسان مرده ایم
تاز نوما را روان بخشد (دم عیسی) کجاست

بازشد دریای احساسات (قلزم) پرخروش
آنکه سالم بگذرد زین سهمگین دریا کجاست

بهمن ماه ۱۳۲۸

سه موج از (هفتاد موج قلزم) چاپ برلین درسال ۱۳۰۷ شمسی که شاهنشاه فقید
(رضا شاه کبیر) طرف خطاب قرار گرفته است

۱- موج سی ونهم

(ای شه پهلوی) توتا امروز
خوب خدمت بمملکت کردی

مردمانی دلیر و فرزانه
بهر این ملك تربیت کردی

پای بر مشکلات افشردی
با موانع مبارزت کردی

بذل هر جد و جهد فرمودی
دفع هر شر و مفسدت کردی

با ملوك الطوائف ایران
تا به آخر مقاومت کردی

هرچه کردی بنفع ملت وملك
از ره لطف و معدلت کردی

در قلوب نژاد ایرانی جا گزیدی و منزلت کردی
چه خوش است این بشارت ار گویند چارهٔ فقر و مسکنت کردی
یعنی آید خبر که بیش از پیش در قضا یا مشارکت کردی
کرد باید ز جان ودل همت
بهر کشف منابع ثروت

۲- موج چهل و سوم

(ای شه پهلوی) اگرچه هنوز در خرافات غوطه ور هستیم
گر چه در دیدهٔ اروپائی خوار و بیقدر و بی ثمر هستیم
گرچه در این عقیده‌اند که ما همه بی‌علم و بی هنر هستیم
گرچه در پیشگاه قاضی عقل شرمسار و فکنده سر هستیم
لیك در پیش دیدهٔ تاریخ سر بلندیم و مفتخر هستیم
گر ازین فقر جان بدر ببریم راد مردان نامور هستیم
گر بیك روح پرورش یابیم پر بهاتر زهر گهر هستیم
گر زبند ستم رها گردیم در شهامت چو شیر نر هستیم
قرنها حال ما چنین بوده است اگر امروز بی خبر هستیم
تازه بایست کرد (ایران) را
پرورشگاه نره شیران را

۳- موج چهل و پنجم

(پادشاها) بیا بخاك (اروپ) معجزات علوم را بنگر
اندرین آسمان فضل و هنر صد هزاران نجوم را بنگر
در مدارس زتیپ شاگردان ازدحام و هجوم را بنگر
در ره سرعت ترقی علم جد و جهد عموم را بنگر
رسم وعاداتشان تماشا کن شکل این مرز و بوم را بنگر
در قبال مساعی آنان شرقیان ملوم را بنگر
برورخ ما مهاجرین وطن اثرات هموم را بنگر
متأثر شو از گذشتهٔ ما و آن تواریخ شوم را بنگر

پراکندگی ما کن رحم کار قوم ظلوم را بنگر
دیدن اینهمه (علوم وفنون)
دل ما را نموده غرقه خون

عروس شعر

ای عروس شعر خوش خوش چون و نوس (ربة النوع) وجاهت گشته ئی
لیك بس پیرایه پیچت کرده‌ایم با حقیقت بی شباهت گشته ئی
چون تو بد ترکیب مخلوقی هنوز خالق بیچون نفرموده است خلق
شاهدی در قالب الفاظ خشك بیرگ و بیخون نفرموده است خلق
دلبری یا جان ستانی چیست این؟ (مژه تیر ـ ابرو کمان ـ گیسو کمند)
وای بر صیدی که صیادش توئی (حیله ساز وحقه باز وچشم بند)
گفتهٔ (سعدی) ز من بشنو که گفت « شهر بگرفتی بصحرا میروی »
«گر تماشا میکنی برخود نگر» « کی بخوشتر زین تماشا میروی »
فکر شاعر را چو نقاشی کنیم در نظر آید هیولائی عجیب
آنچنان کز هیبتش بایست رفت در پناه آیهٔ « امن یجیب »
رحمت حق با درود بیشمار بر روان (پیشوایان) سخن
الحق از آنان ادا شد بس نکو در گذشته حق شایان سخن
چامه پردازان (عصر تازه) نیز کاش (فکر تازه) برسر داشتند
جای (تکرار مضامین قدیم) بذر موضوعات نو میکاشتند
(مادمازل) معشوق (قرن بیستم) (لیلی) چادر نشین پیش نیست
این کند (ادوارد هشتم) راشکار صید آن (مجنون قیس عامری) است
هر دو (دلدارند) اما هردوراست سرگذشتی از گذشت روزگار
آن بعصر (اشتر) این عصر (موتور) این (فضاپیما) است آن (اشترسوار)
چون (تمدن) چیره شد برشرق وغرب نی ز(خلخ) ماند نامی نز (چگل)
شهرهای (حسن خیز)آن زمان گشته‌اند امروز مدفون زیر گل
شاعران حق پژوه دیگران طور دیگر عشقبازی میکنند
چون بدنبال حقیقت میروند دوری از عشق مجازی میکنند
راستی ای دوست اینهم کار شد پیش خود یار خیالی ساختن
پس بعمری در هوای وصل او شعرهای خشك وخالی ساختن

(عاشقی) اسباب کار شاعر است نیست شاعر آنکه عاشق پیشه نیست
لیك عشق بیهدف بیحاصل است خود بگو محصول این اندیشه چیست
(قلزما) بگذر ز بحث و انتقاد تا نیارد رنج و نفزاید ملال
محضر ارباب فضل و معرفت
بی نیاز است از چنین بسط مقال



فریدون ـ کار

کار

فریدون کار از شعراو نویسندگان مشهور معاصر است که تا کنون چند مجموعه از آثار منظومش طبع ونشر شده وچون با اغلب مجلات وجراید ادبی تهران همکاری دارد واز تجربیات وی درکارمطبوعات برخوردارند غالب خوانندگان نیز باآثاروی آشنایند.

فریدون کار درسال ۱۳۰۷ شمسی درجنوب ایران متولدشده تحصیلات خودرانخست درموطن خود وسپس درتهران تا دورهٔ عالی ادامه داده و از آن پس ضمن مشاغل دیگر اداری براثر سائقه ذوقی بیشتر بکار مطبوعات پرداخته است. ازتألیفات وآثار نظم و نثر او تاکنون کتابهای: «قدیمی ترین مکاتب فلسفی یونان» (۱۳۲۸)، «کاج معیاد» مجموعهٔ داستان (۱۳۲۸)، «تلخ» مجموعهٔ شعر (۱۳۳۳)، غلط ننویسیم (۱۳۳۳)، «پنج شعلهٔ جاوید» (۱۳۳۳) اشك وبوسه مجموعهٔ شعر(۱۳۳۴)«آرزوی جنوب»: قطعات منثور (۱۳۳۴) تصحیح دیوان صفی علیشاه، غزلیات شورانگیز شمس تبریزی، شاهکار های شعر معاصر ایران، فرهنگ لغات دورهٔ دایرکت متد منتشر شده است وی با زبانهای عربی و انگلیسی آشنائی دارد و تألیفات منظوم و منثور دیگری نیز آماده چاپ دارد که هنوز منتشر نشده است.

شعر فریدون کار نشانه‌ای از روح احساساتی وپرشور اوست که شیفتگان وشیدادلان از آن لذت میبرند و غالب آثارفریدون ترجمان رنجهای جوانان حساس ونازك بین است فریدون درشعر و زن وقافیه را یکباره تخطئه نمیکند وبرعایت اصولی پای بند است که نوآوری وابداع معانی تازه رامیتواند درخودجای دهد.

فریدون کار جوانی پخته وروشن بین، دررفاقت خونگرم وبا وفاودرکار ادب سخت پرکار وکوشاست واز آثار اوست.

اشك و بوسه

بر چشم او سرشك غم انزوای او	در چشم من شرارهٔ عشق سیاه من
برچشم او تماشر روز و شبان او	درچشم من درخشش مهر تباه من

☆☆☆

بر چشم اوشراب کهن موج میزند	درچشم من نیاز بنوشیدن شراب

بر چشم او نمایش دریـای آرزو | درچشم من تأسف صدجلوه‌ازسراب

☆☆☆

برچشم‌او شکوفه مهر آفرین عشق | در چشم من‌سکوت با ندیشه پر کشد
بر چشم او ترانـهٔ مهتابهای دور | درچشم من نیاز که اورا ببر کشد

☆☆☆

چشمان او دریچـهٔ الهام شعر من | چشمان من زخواهش تبدار درستیز
چشمان او حکایت شبها و رنجهـا | چشمان من زعشق‌فریبنده شعله‌خیز

☆☆☆

اینك نشسته است و پریشانیش بدل | اشکش‌زدیدگان‌فسونگر روانه‌است
این‌اشك‌غم که‌ازسرمژگان‌من‌چکد | ازنغمه های زار دل من نشانه‌است

☆☆☆

برخیزم و ببوسهٔ آتش گـرفته‌ای | رنـج درون خستـهٔ او را دوا کنم
اما! زبوسه‌ای که ببخشد باوشکیب | کام دل فسرده خود را روا کنم!

فروردین‌ماه ۱۳۳۴-تهران

رؤیای جوانی

یاد مـی‌آورم عمـر رفته | خاطر آشفتگی های دیرین
یاد مـی‌آورم روزگـاران | آنچه بگذشته از تلخ‌وشیرین

☆☆☆

قصه‌های جوانی که طی شد | چون بخاطر نمانده غبارش
ایدریغا جـوانـی ، دریغـا | مانده اندر دلم یـادگارش

☆☆☆

در سحرگاه یك شام‌تاریك | یـافتم مـن کلیـدی طلائی
باغ پر لالـه‌ای را گشودم | تـا زغمها بیابـم رهـائی

☆☆☆

دختری دیـدم آنجـا ستاده | چشم زیتونیش خیره از غم
زان‌دوچشم‌فروزنده‌اش‌ریخت | آتشی بر وجودم همانـدم

☆☆☆

برف‌گـون بازوان سپیدش | گیسوانش بلند و پریشان
حزنی اندر نگاهش هویدا | اشکی اندردوچشمش‌نمایان

☆☆☆

دل بدو دادم ازفرط مستی — تنگ بگرفتم اورادر آغوش
بر وصالش نهادم دل وجان — اضطراب وغمم شدفراموش

☆☆☆

لحظه‌ای چند بگذشت و ناگه — دیدم از باغ رؤیا خبر نیست
از کلید طلائی و یارم، — ای دریغا که دیگر اثر نیست

☆☆☆

کوجوانی؟ کجا شدجوانی؟ — همچو ابراز برمن‌روان شد
گشت رخشان‌چو خورشیدچندی — و آنگه آهسته رفت‌ونهان‌شد

☆☆☆

رعد و باران بباغ وجودم — حمله کردند و غارت گریها
هیچ بر جای ناماند دیگر — از خیالات و از دلبریها

☆☆☆

اشك از دیده‌ام راه بگرفت — رمزی‌اززندگانی عیان شد
حسرت روز کارم بجا ماند — شادمانی ز چشمم نهان شد

☆☆☆

کو جوانی؟ کجاشد جوانی؟ — آمد آهسته‌ام بانگی ازدور
گل‌زشاخه فرو ریخت باید
پای‌خود راکشی برلب گور!

آبان ۱۳۳۱

این کیست؟

این کیست که‌جویمش بتشویش — روزان و شبان بی قراری
خواهم بکنارش آرمیدن — زینروست که‌خوانمش بزاری

☆☆☆

این کیست که قلب آرزومند — پیوسته براه اوست لرزان
جسمی بامید اوست زنده — چشمی ز جفای‌اوست گریان

☆☆☆

این کیست که دره سلامت — افکنده بجانم آتش غم

سوزانده مرا ز خود پرستی — گریانده مرا ز خود سری هم

☆☆☆

این باده رنج و تلخ کامیست — در جام دل فسردهٔ من
یا محنت و درد روزگار است — در پیش نگاه مردهٔ من

☆☆☆

این کیست فرشته است، دیو است — دژخیم بلای خانمانسوز
یا روح پلید زشت کاریست — افتاده بجان من شب و روز

☆☆☆

این پیکر صاف و روشنی بخش — این قامت دل فریب و رعنا
این موی طلائی پریشان — این چشم عمیق همچو دریا

این کیست که جویمش بخواری؟
این کیست که خوانمش بزاری؟

تابستان ۱۳۳۰

از دست رفته

رفتی و من در این وادی تار — خسته در آروزی تو هستم
با کسی از پی شادی و مهر — عهد و پیمان بعشقی نبستم
خیره بودی بچشمم چو رفتی — ای نگاه تو رنج نهفته
جستجو کردی آندم ز تشویش — بانگه آرزوی های خفته
شاید آورده بودی بخاطر — آن شب تار بی روشنائی
زیر گل های ابریشم زرد — شعله زد بوسه‌ای در سیاهی
چونکه بوسیدمت از سر شوق — در نگاهم شررها عیان شد
یا چو در بازوانم فشردی — اشك شادی ز چشمم روان شد
چشمت ای گل همانند دریا — گاه پر خشم و گه آتشین بود
خویت ای مه، چو صبح بهاری — خرم و روشن و دلنشین بود
لب بروی لبم می نهادی — خنده می کردی ای گل دمادم
می‌چکید از لبت شهد بوسه — بر گل گونه‌ام همچو شبنم
روز ها در کنار چمن زار — خیره در چشم دریائی تو
لب فرو بسته، خاموش و شیدا — مات آن شکل رؤیائی تو

کاش بودی و بهشت عیان بود
کاش یک لحظه آرام میشد
جز تو دیگر نبوسم لبی را

خستگی های شب زنده داری
درد و رنج دل بی قراری
نگذرانم به شادی شبی را
ساحل شط العرب اسفند ۱۳۳۰

گل تو

بینم آن نیم رخ حزن آلود
پیش چشمم نگهت رؤیا رنگ
بفسونت شوم آهسته خموش
بی ثمر مانده دلم با یادت
این گل تست که هر شام سیاه
میبرد بر دل من با اندوه
سر فرود آرم ومی بینم باز
راز آشفتگی و محنت و آه
و همها گسترد اندیشه من
بلکه ره یابم از آن وهم بتو
این گل تست که باسر وفسون

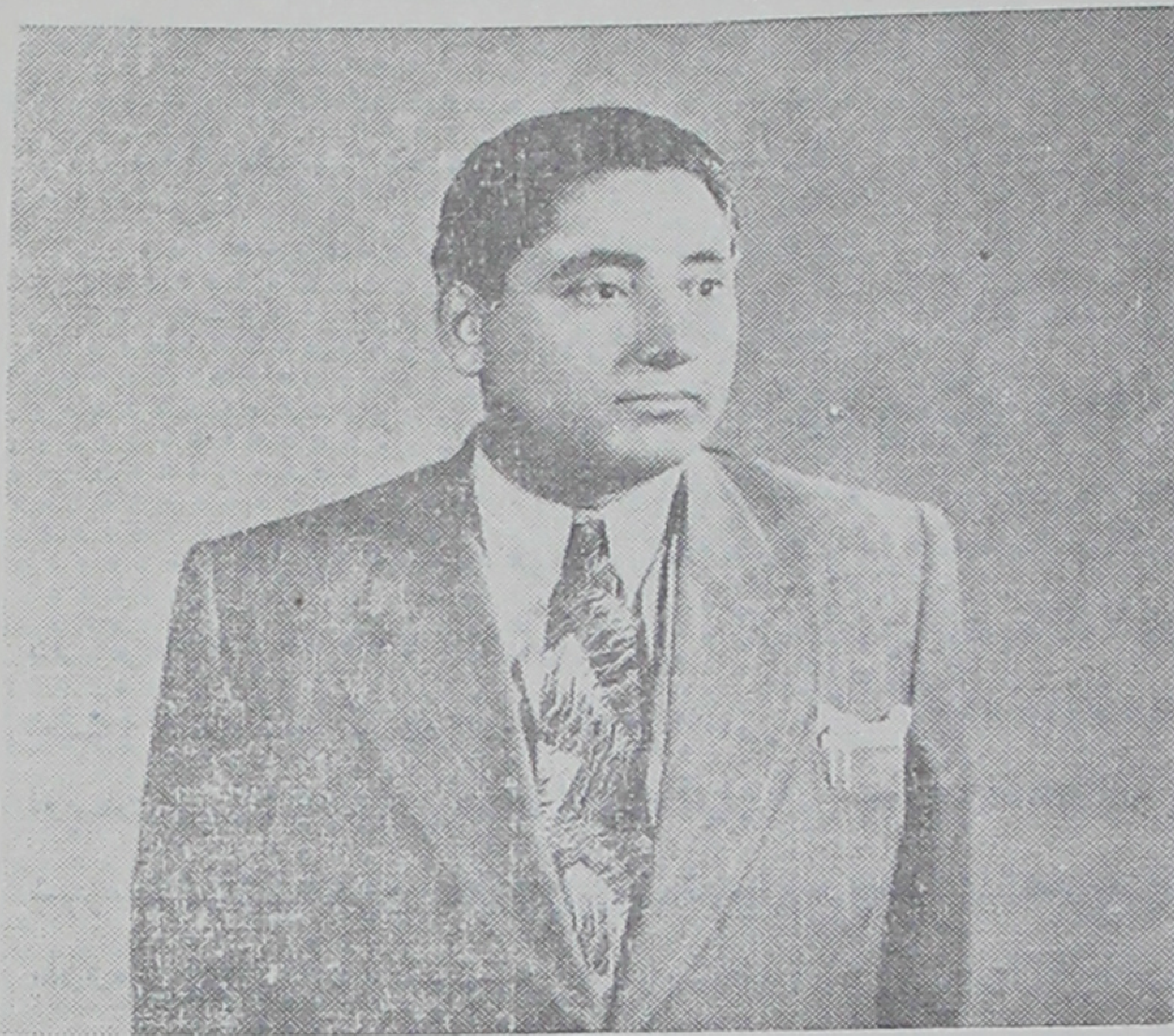
از میان گل پژمرده تو
مانده با حالت افسردهٔ تو
زخیالت دل من جوید کام
دست برهم نهم ازغصه تمام
میشکوفد بخیال من زار
یاد بگذشته معشوق و دیار
بدرخشندگی چشمانت
راز افسردگی پنهانت
دردوچشم سیهت افسون ساز
بلکه آئی ببرم ای گل باز
میبردزار مرا سوی جنون...
آبانماه ۱۳۳۲

نوید بوسه

بوسهٔ تبدار او آهسته گفت
من کلید شادی و امید و عشق
در لهیبی داغ سوزان میدهم
میدهم در پرتو مهتاب عشق
بوسهٔ تبدار او آهسته گفت
با خیالی گرم ورؤیائی کنون
آه ای فردای شور انگیز من
وارهانی جان من ازشور وصل
آه ای فردا که می جویم تورا
باز می خوانم تورا ازدرد هجر

من نوید وصل فردای توام
من شمیم آرزو های توام
سر بسر آغوش گرمش را بتو
بستر اندام نرمش را بتو
انده بیهوده را از دل بران
در امید وصل فردایش بمان
چشم من بردر که باز آئی ز راه
باز گیری از دلم اندوه وآه
در سیاهیهای این شام دراز
باز می بینم تو را افسانه ساز

کی دمد خورشید جان افروز تو
تا ببینم خندهٔ پیروز تو ؟



کورش

کورش

سیدهادی حائری فرزند ثقة‌الاسلام سید محمد حائری کرمانی بسال ۱۲۹۵ شمسی در کربلا متولد شده ودرتهران بزرگ شده تحصیلات ابتدائی‌خودرا در دبستان جاوید، حسنیه دبیرستان فردوس و کالج امریکائی انجام داده مدتی در مدارس تهران بتدریس ادبیات پرداخته سپس در وزارت دارائی بخدمت اشتغال یافته بریاست اداره غله و نان شهرستانهای سمنان، دامغان، بوشهر، وبهبهان‌منصوب شده‌واکنون‌دراداره کل غله‌سمت بازرسی را دارد.

حائری سیر آفاق وانفس و رونق بازار مجامع ادبی رابسیار می‌پسندند. اغلب شهرستانهای‌ایران‌وبین‌النهرین وهندرا دیده وآثارمختلف خودرا دربسیاری ازجرائد و مجلات انتشار داده در بیشتر مجامع ادبی شرکت جسته و یکی ازاعضای با وفای انجمن دانشوران ایران است، حائری که درشعر «کورش» تخلص میکند در همه‌زمینه‌های شعر طبع آزمائی کرده وازدوران تحصیل ابتدائی بشعر وشاعری علاقمند بوده درسخنرانی‌و قرائت اشعار لحن گرم و پرشوری دارد و درمحفلی که کورش حاضر باشد آهنك صدای وی ازهمه بلندتراست. شرح‌حال مفصل کورش درمقدمهٔ‌نشریهٔ حوادث شهریور بقلم‌دکتر ناظرزاده کرمانی و درشماره چهلم مجله گلهای رنك بقلم‌کاظم رجوی مندرج است.

نخستین اثرمستقل کورش مجموعهٔ‌شعر «برگ سبز» بود که دربهار ۱۳۳۱ شمسی انتشاریافت از سایرآثار کورش «از هرچمن گلی» و «غزلیات شاهین یزدی» و «عشقی شاعرونویسنده‌رمانتیك» وشش‌شماره«مجلهٔ آفاق» و «بهشت و دوزخ» و تدوین جلد دوم «دیوان عارف قزوینی» و «افکار و آثار ایرج» و «زنان شاعر» طبع و نشر یافته است.

کورش درمرحلهٔ سخنوری یك شاعر «رئالسیت»میباشد همواره پایبند به سبك و شیوهٔ قدیم است و با«شعرنو» میانه‌ای ندارد. مجموعهٔ اشعارش‌تاکنون بالغ بر پنجهزار بیت است و اینك چندنمونه ازاشعار کورش:

پشیمان

بفن‌شعر و ادب عمر خودبسر بردم — ازاین ره استاگراوستادفن‌شده‌ام

ازآن‌دمی که‌دراین راه‌پاگذارده‌ام — فغانکه‌دورزمقصود خویشتن‌شده‌ام

سخن برای کسی نان نشدولی من خام — خوشم که شاعر حساس خوش سخن شدم
نهال شعر و ادب رنج و محنت آرد بار — وگرنه ازچه دچار غم و محن شده‌ام
چنان مکدر و افسرده خاطرم که دگر — بری زشعر وفراری زانجمن شده‌ام

براه شعر و ادب عمر خود تلف مکنید
که میشوید پشیمان چنانکه من شده‌ام

آشفته

یکدم از فکر وخیال آسوده نبود خاطرم — باطنم آشفته ـ لیك آرام باشد ظاهرم
در تملق گوئی و مردم فریبی ناشیم — درحقیقت جوئی ودشمن تراشی ماهرم
در کمال و هوش و بینش درطراز اولم — وزمقام وجاه ورتبت درردیف آخرم
ایگل شاداب درهجر تو دل افسرده‌ام — ای پریشا نموچو گیسویت پریشان خاطرم

ازچه یکعمر ای همای بخت کورش غایبی
منکه دایم بهر تقدیم سر و جان حاضرم

بیداد و استبداد

فقر درایران فراوان باشد و بیدادهم — زورهم شلاق وزندان جوراستبدادهم
هروطنخواهی کز آزادی زنددم بیدرنگ — بهر او گردد مهیا دارهم، جلادهم
بارالها کی نصیب کشور دارا شود — دولتی میهن پرست وملتی آزادهم
هیئتی دلسوز اگر گیرد زمام کارملك — کارها اصلاح گردد مملکت آبادهم
ازامور اجتماعی قطع میباید نمود — دست افراد خیانت پیشه و شیادهم
خوش بود درزندگانی آنکه صدرنگست ودون — خاصه درمردم فریبی گر بود استادهم
وانکه نبود اهل نیرنگ و بودیکرنگ وپاك — خاطری دارد پریشان ودلی ناشادهم
بودا گرچون ما گرفتارنبردزندگی — عشق را ازیاد بردی قیس هم، فرهادهم
گرکه مظلوم انتقام خود زظالم میگرفت — ظلم ننمودی بکس فرعون هم شدادهم

مشت را با مشت بایدداد پاسخ حائری
تا برافتد ازجهان رسم و ره بیدادهم

اقوام

مردمانیکه زاقوام هم وخویش‌همند | عجب اینجاست که بدخواه‌وبد اندیش‌همند
نوش خواهندونیابند زیاران‌جز نیش | وای‌ازیندوره که‌نالان‌همه‌از نیش‌همند
دوستان موجب آرامش خاطر بودند | چه شدا کنون که چنین باعث تشویش‌همند
دیدم آنهاکه‌چو گل ظاهر زیبادارند | از جهالت همگی خار دل ریش‌همند

آه و افغان که اقارب چو عقارب شده‌اند
بی‌سبب دشمن اقـوام هم و خویش همند

یاران!

من‌اززودرنجی ودیر آشنائی | بگیتی زیـانهای بسیار دیدم
نمودم بیاران بسی مهربـانی | ولی‌درعوض رنج وآزاردیدم
جفا، کینه، نامهربانی، خصومت | زیاران‌خود بیش‌ازاغیاردیدم
صدآوخ که‌من‌هرچه‌دیدم بدنیا | ازیـن دوستان ریـا کار دیدم
بدوران اقبال و مال و تنعم | بس اغیار را مهربان‌یاردیدم
ولی‌یاریکرنگ‌راروزسختی | نظیریکی‌خصم خونخواردیدم
چو دنیا بمن‌روی آورد ناگه | دراطراف‌خود یاربسیاردیدم

یکی‌هم ندیدم‌من‌ازخیل یاران
بروزی که‌خودراگرفتاردیدم



دکتر صادق کیا

دکتر کیا

دکتر محمد صادق کیا دانشمند زبان‌شناس و شاعر عالیقدر معاصر فرزند احمد کیا (مقتدرالدوله، از کارمندان قدیمی وزارت دادگستری) بسال ۱۲۹۹ شمسی در تهران متولد شده، در سال ۱۳۱۱ از دبستان ثروت و در سال ۱۳۱۷ از دبیرستان دارالفنون و در سال ۱۳۲۰ از دورهٔ لیسانس دانشکدهٔ ادبیات تهران فارغ التحصیل شده و در ۱۳۲۳ موفق بگرفتن درجهٔ دکتری در زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران گردیده است مشاغل وی پس از اخذ لیسانس، دبیری زبان و ادبیات فارسی در دبیرستانهای تهران و پس از نیل به درجهٔ دکتری دانشیاری زبان پهلوی، استادی زبان و ادبیات پهلوی در دانشگاه تهران بوده و اکنون ضمناً ریاست کتابخانهٔ ملی ملک را نیز عهده‌دار است.

مطالعات دکتر کیا بیشتر در ادبیات و تاریخ و زبانهای ایران قدیم و جدید است وی نخستین ایرانی است که دربارهٔ زبانهای محلی ایران بتحقیق عملی پرداخته و در باب تفوق فرهنگ و تمدن قدیم ایران و غنای زبان فارسی نظریات تازه و جالبی دارد.

از حاصل مطالعات و مساعی علمی و تحقیقی وی تاکنون آثار ذیل منتشر شده است:

۱- واژه‌نامه گرگانی- جزء انتشارات دانشگاه تهران (دربارهٔ زبان قدیم استراباد باشرح حال و آثار فضل‌الله استرابادی مؤسس فرقهٔ حروفیه و اطلاعاتی در بارهٔ حروفیه و اکثر مطالب این کتاب تازگی دارد) ۲- مقاله‌های متعدد دربارهٔ زبانهای قدیم ایران و لهجه‌ها کنونی ایران و حروفیه در مجله دانشکدهٔ ادبیات تهران باعناوین «سغدهفت آشیان»، «آگاهیهای تازه از حروفیان»، «سه واژهٔ پهلوی»، «یادداشتی در بارهٔ گریش فرویگی»، «چند واژه از خسروقبادان وریدکی»، «کهنه‌ترین دستنویس لغت فرس اسدی طوسی»، «واژه‌های مقلوب عربی» ۳- نقطویان یا پسیخانیان (جزوهٔ شمارهٔ ۱۳ ایران کوده) ٤- واژه‌نامهٔ طبری (دربارهٔ زبان مازندران است و جزء انتشارات دانشگاه تهران و انتشارات ایران کوده هردو منتشر شده است) ۵- ماه فروردین روز خرداد (ترجمهٔ یکی از متنهای پهلوی است با اصل متن پهلوی آن و واژه نامهٔ آن و یادداشتهای متعدد و شرح و توضیحات، که تاکنون دو بار جزء انتشارات ایران کوده چاپ شده) ٦- چند نمونه از متن نوشته‌های پهلوی باسه پیوست و واژه نامه (جزوهٔ هفتم ایران کوده است و اکنون با تجدید نظر و اصلاحاتی برای چاپ دوم آماده است) ۷- داستان جم (جزوهٔ شماره ٦ ایران کوده است که آنرا با همکاری دکتر محمد مقدم استاد زبانشناسی دانشگاه تهران نوشته‌اند و بعد در آن اصلاحات

فراوانی کرده‌اند که چاپ دومش کاملتر و سودمندتر خواهد بود) ۸- گشته دبیره (جزوهٔ شماره ۵ ایران کوده) ۹- مقالاتی در سلسلهٔ انتشارات ایران کوده باعناوین : آرامگاه زردشت در بلخ ، واژه‌های محلی ایرانی در برهان قاطع ، واژه‌های محلی ایرانی در لغت فرس اسدی ۹- گویش آشتیان، درجزو انتشارات دانشگاه تهران .

و اکنون نیز چند کتاب زیر چاپ دارد که از آنجمله است «واژه‌های مقلوب عربی» و تصحیح و چاپ جزء چهارم « معیار جمالی» که آن نیز جزو انتشارات دانشگاه تهران خواهد بود .

دکتر صادق کیا در شمار دانشمندانی است که زبان و فرهنگ ایران را از جان و دل دوست میدارند و خدمت به آنرا نه تنها وظیفه‌ای بلکه لذتی میدانند، از مزایای خاص آثار منظوم دکتر کیا هم یکی اینست که در اشعار خود لغات عربی و کلمات بیگانه بکار نمیبرد و در عین حال اشعارش چندان شیوا و گیرا است که خواننده بدون اطلاع قبلی از این معنی بزودی فارسی خالص بودن آنرا در نمی یابد. مضامین اشعار دکتر کیا نیز مشحون از اندیشه‌های بدیع و پر مغزی است که همیشه بنوعی روح حماسی ایرانیگری از آن مشهود است وقطعاً دکتر کیارا نمیتوان شاعری دانست که ضمناً دانشمند و محقق نیز هست بلکه وی بتحقیق یکی از گرامی‌ترین دانشمندان و علمای معاصر است که ضمناً در سرودن انواع شعر استادی و مهارت فراوان دارد . دکتر کیا در شعر «تیرا» و «مهر» تخلص میکند و از اشعار اوست :

کابل

ای کابل ای بهشت دل افروز جانفزای — ای یاد تو خجسته و فرخنده چون همای
ای زاد بوم مردم آزادهٔ دلیر — ای جایگاه مردم دانای ره گشای
ای خانهٔ سپند (۱) کهنسال آریان — ای دادهٔ گرامی دادار رهنمای

آبادمان و خرم و خوش تا به جاودان

زی جان و دل مراست گرامی چو جان و تن — آن باستان بهار (۲) و پرستشگه کهن
در نامه و سرود و سخن یاد او بود — زیب و شکوه دفتر و آرایش سخن
هست آرزوی مرغ دل و جان که آشیان — گیرد به زیر شاخ درختان آن چمن

این آرزوی من بود و هر کز آریان

هر باد نرم کاید از آن نغز گلستان — از خاك مرد زای خراسان و سیستان
ز آمویه و هرات و سمرقند و کاشغر — فرغانه و خجند و کش و بلخ و بامیان

---

۱ - مقدس . ۲ - بتخانه .

همچون دم مسیح دمد جان به کالبد — خوشتر بود به نزد من از بادمینوان

ای بادجانفزای همیوز به خاوران (۱)

دادا ورمزد مژده به زردشت نامدار — در آریان چو دین وخدائی (۲) شود نزار

از کابل وزرنگ خراسان شود پدید — هوشیدر (۳) پیمبر و بهرام (۴) شهریار

دین و شهنشهی شود آراسته ز نو — از فر و کوشش وهنر آن دو کامکار

کابل نویدگاه خدائی و دین بدان

ای زادگان پاك تو مارا برادران — مارا تو مادری و گرامی چو مادران

زی ما یکی است گنجه و شروان ومرو وری — بغداد و قندهار و بخارا و طابران

مادر یگانه است و از او دان هر آنچه هست — از شام تا به بامگه (۵) کاشغرستان

نامش بلند باد به هرگاه درجهان

تابد چو باز پرتو دانائی و هنر — زآنگونه کارزوست بر این بوم سربسر

آن اهرمن که تخم جدائی پراکند — گردد نهان ز بیم من و تو به لانه در

آید زمان ایو خدائی (۶) شود روا — مهکامه و آرزوی نیاگان نامور

آنکه بناز و باش سرافراز و شادمان

فر وشکوه و کامروائی و مهتری — اندر یگانگی است اگر ژرف بنگری

این است گفت یار به اندیش و، بدسگال — گوید که واگسل ز برادر برادری

چرب است و دلفریب سخنهای بدسگال — پیدا در او به دیدهٔ بینا دغاگری

از بدسگال خویش سخن مشنو و مخوان

باز آیدت شکوه پدر، فر و نام پار — همکاری و یگانگی ار آوری بکار

گردد چو مینوان به خوشی میهن بزرك — هر کس در او زید خوش و آزاد و کامکار

بادا درود از بن جان وروان و دل — بر مردمی چنان و چنان نغز روزگار

بادا که مهر نیز به بنیاد آن زمان

تهران اردیبهشت - ۱۳۳۵

---

۱ - مغرب. ۲ - پادشاهی. ۳ - نام نخستین پیغمبری است که در دین مزدیسنی به آمدن او نوید داده شده است ۴ - نام پادشاهی است از دودهٔ کیان که به آمدن او در دین مزدیسنی نوید داده شده و او هوشیدر را یاری خواهد کرد. ۵ - مشرق. ۶ - «ایو» در پهلوی به معنی «یك» است و «ایو خدائی» (در پهلوی «ایوخوتاییه») بمعنی «یك پادشاهی»، «یك فرمانروائی» است.

نگاه و لبخند

چون چهرهٔ تابناك خورشید
پیدا ز کران آسمان شد

برخاست زخواب آن که روشن
از دیدن او جهان جان شد

ناهیدوش (۱) از فراز کهسار
با ناز و شکوه شد فروتر

در پرتو مهر بامدادی
زی چشمهٔ آب همچو گوهر

زآن ناز و خرام و دلربائی
گردید جهان ز چهر دیرین

هرگز نشنیدم و ندیدم
من چهرهٔ روزگار چونین

شد نیست هر آنچه بود آنجا
او ماند از آن میانه تنها

آری که ستاره رخ بپوشد
خورشید چو رخ کند هویدا

میخواند به زیر لب سرودی
در دوخته دیدگان به‌یك سو

باژ (۲) خوش‌و نرم‌و دلنوازش
میداد پیامها ز مینو

ناگاه بتافت چهرهٔ خویش
زان‌سوی بسوی دیگر آن‌ماه

دلدادهٔ دردمند دیرین
در پیش دو دیده بود ناگاه

لبخند زد و بتافت ره را
ترسان، که‌دگر کسش بپاید

بگریخت فکنده سرفرا پیش
خواهان، که‌بدو زبان گشاید

با آن دو رخ به‌رنك گلنار
رفتار و خرامش دگر گون

گردید نهان به پشت سنگی
تاریك شداین زمین‌و گردون

آرام و شکیب بر پریدند
واین کامه درون دوید شیدا

یك بار. دگر نگاه و لبخند
زان گونه، پر از نوید و گویا

آسایش جانها

خرم شد و خندان شد و زیبا
گیتی زنگه کردن تیرا

گیتی ز نگه کردن تیرا
خرم شد و خندان شد و زیبا

منشین به یکی گوشه فسرده
ای مهر فروزندهٔ رخشا

برگرد از آن راه که رفتند
صوفی کج اندیشه و ترسا

نزدیك‌من ای‌دوست گناه‌است
آزار تن و رفتن تنها

۱ـ مانند ناهید و ناهیدایزد آب است که بزیبائی و شکوه دراوستاستوده شده‌است ۲ـ زمزمه

بدبینی و نومیدی و اندوه
افسوس و نکوهیدن گیتا(۱)

تو چشم جهانی و نشاید
چون کور دهی گوش به آوا

بگشای دو دیده که نگردد
چون کوه برت کاه هویدا

مپذیر سخن ، تا که نسنجی
زردشت وگر گفته به‌استا(۲)

گرغم بخوری‌ورنخوری نیز
مرگ است سرانجام همانا

با دوست به شادی‌به سرآور
این چند دم زود گذر را

نیکی کن ورادی کن وشادی
میکوش در آسایش جانها

دریاب دم و رهروی آموز
زین بیش ممان خیره و دروا

زین بیش ممان گام فراهل
خاموش‌وخوش وگرم‌وشکیبا

بپذیرزمن، تاچومن ایدوست
مینوت به خود در بدهد جا

ایدون سخن نیك کم افتد
ور مژده بخوانی ز مسیحا

بگزیده ترین گویش (۳) و مینش(۴)
شایستهٔ بر خواندن دانا

در زاد سوران (جشن تولد) نخستین فرزندش اردشیر

ای خانه ز چهرهٔ تو گلشن
وی دیده ز دیدن تو روشن

با گام خجسته آمدی پار
همراه گل و بهار و گلشن

نوروز به چهر دیگر آمد
در دیدهٔ من به کوی و برزن

گفتی که گروه ایزدان(۵)را
هرمزد (۶) روانه کرده‌زی‌من

یا در بگشوده مینوان را
بهرمن کرفه کاره (۷) بهمن(۸)

فرخنده همای بخت نیکو
بر ما ز تو گشت سایه افگن

شادی ز توجان فزودو امید
ای شادی جان و رامش تن

خواهم که به خیم‌وخوی گردی
بی تا به زمانه چون به دیدن

بینم ز تو شادمان و خشنود
این‌مادرپاك چهر (۹) و دامن

فرزانه و کاردان بر آئی
با فر و دلاور و تهمتن

کوشا و بهوش و شادمانه
نامآور و کامگار وهومن(۱۰)

کوتاه ز دامن تو بینم
دست زه و زاد (۱۱) آهریمن

---

۱ - گیتی . ۲ - اوستا . ۳ - گفتار، لهجه . ۴ - فکر . ۵ - فرشتگان . ۶ - اورمزد ، خدا . ۷ - ثواب کار . ۸ - نام یکی ازامشاسپندان وبمعنی فکرخوب‌است . ۹ - نژاد، اصل. ۱۰ - نیک اندیش . ۱۱ - زاد ورود و مقصود از زه‌وزاداهرمن رشك وآز و شهوت‌و کینه و ریا و مانند آن امت .

شادان ز تو دوستان یـکدل غمگین ز تورشکنان(۱)دشمن
پیوسته به اردشیر نازاد
این‌دودهٔ نامدار و میهن

فروردین ماه۱۳۲۹

در زاد سوران یك سالگی دومین فرزندش مهرداد

ای‌پسر ای جان پدر مهرداد ای ز توجان‌ودل این‌مهرشاد
ای ز تو امید دل افزوده تر کوشش وهمکاری مام و پدر
پارنهادی‌تو دراین خانه پای مهر زگام تو بگسترد جای
با تو رسیدند همه ایزدان (۲) جای گزیدند چو در مینوان
روشنی‌ازخاك به گردون بتافت اختر و مه روشنی تازه یافت
شد زهمایون پی تو شهر ری گلشن آراسته در ماه دی
غنچهٔشادی چو بدو درشکفت درد وغم و رنج، رخ بدنهفت
کشور ایران و زمین و زمان چهره‌دگر کرد و نگاه‌وزبان
چهره پرازخنده نگه پر امید گفته همه مژده سراسر نوید
گام تو فرخنده بد آری‌چنین روی‌توچون‌روی‌بهان(۳)گزین
هست کنون بهر توام آرزو خوی پسندیده وبخت نکو
خواهم‌وکوشم که تودانا شوی مردوهنرمند و توانا شوی
بافرونام‌آور و کوشا و شاد هومن(۴)و هوبین(۵) و نکورای‌وراد
مهرور، آزاده، فروتن، دلیر ژرف نگر ، راهنما، دستگیر
دوربود از تو دروغ و نیاز رشك‌وفریب وورن(۶)وکین‌وآز
اهرمن ازبودن تو در شکنج دشمن وبدخواه بدرد و برنج
بهره‌ور از نیکی‌تو نیکخواه بر همه کس از سرمهرت‌نگاه
دوستت از دوستیت شادمـان نام نکویت همه جا بر زبان
زندگیت باد بدین سان دراز در خوشی و خرمی و فروناز
بادزه‌وزاد (۷) توبس‌درشمار نامور ایشان همه و کامگار
دودهٔ و الا گهرت جاودان
از توسرافراز هم ایرانیان

دیماه ۱۳۳٤

---

۱ - حسودان ۲ . فرشتگان . ۳ - نیکان ٤ - نیك اندیش ٥ - خوش بین ٦ - شهوت .
۷-اولادواحفاد .

به یاری

به یاری که نام دلاویز او — بود زیب این نامه و آبرو
بیاری که جان‌را گرامیتراست — زگیتی وهرچه بدواندراست
بیاری که همواره برده‌است گوی — زنوگل بشادابی‌ورنك‌وبوی
بیاری که چشمان جادوی وی — بودمست از مهر من نی زمی
بیاری که با دیده مینو سرود — سراید بتار و به طنبورورود
بیاری که خورشید هرروز بام — فروغ‌ازرخ ودیده‌اش برده‌وام
بیاری که‌شادی بدل‌درازاوست — بگفتار شیرین ونغزونکوست
بیاری که چون او نیارد بیار — بدیدار و کردار به‌روز گار
بیاری که چون او نیاید دگر — بزیبائی و هوش وفر و هنر
بیاری که‌ازمهرش آرام‌وخواب — بدادند خانه بسوز و بـه تاب
بیاری که‌گیتی شد از بود او — دلاویز وخندان رخ وخوبرو
بیاری که از یاد اوروز گار — به دیماه گردد چو خرم بهار
بیاری که از یاد او بوی مهر — پراکنده شد در زمین‌وسپهر
بیاری که از مهر او شد پدید — رخ کامیابی و بخت و امید
بیاری که از مهر او گفت‌من — برد دست از هرسرودوسخن
بیاری که خواهم که تا جاودان
بماناد خرم دل و کامران

به تو مهرورزم

به تومهرورزم به تودل‌سپارم — که دلداری و دلبر غمگسارم
بجز تو نگاری نجویم نبینم — نیابم ندانم نخواهم ندارم
تورابر گزیده‌است دل‌ازدو گیتی — دوگیتی نیرزد بدیدار یارم
بتی کآفتاب فروزنده گوید — بتاب رخ ودیده‌اش وامدارم
فرشته اگر بیند آن‌روی‌شرمین — به گیتی نیاید که من‌شرمسارم
روان‌است فرمان‌او برتن‌وجان — چه‌به‌ز آن که‌فرمان‌دلبر گزارم
شنهشاه‌شهردل‌است آن نگارین — خوشاشهردل باچنین‌شهریارم
نگاراکجائی که دیگر نیائی — بیا تا غم دوریت بر شمارم

بیا تا زمانی بپایت در افتم   بنالم بمویم بگریم بزارم
خوشا روزگارا که خندان درآئی   نگه بر رخ خرمت برگمارم
امید است از مهر آن ماه رخشان
که این شام با بام روشن گذارم

گوهر شادی

زان بادهٔ دوشینه که پیمود چمانی   درده مگر از آفت اندوه رهانی
وز همرهی شادی افسونگر جادو   بر چهر عروسان هنر پرده درانی
از کاهش تن جان و خرد هیچ نیفزود   گفتم که دل خویش به غم بیش نمانی
بیمارو دغاکاره نگه کن چه ستایند   بدبینی و غمخوارگی و کینه ستانی
بسیار سخن از منش بد به جهان زاد   برسنج سخن آنچه بدانی و بخوانی
بنگر زه و زادمنش زشت جهان را   دوزخ نکند بر تو که بختن[1] نتوانی
ازدست مده گوهر شادی و کرت نیست   بیماری ، و بیماری پوشیده ندانی
به به ز سخن کز فر ایرانی تیرا
چون مهر کند بر دل و جان نورفشانی

همرهان من

آنان که با من رهسپر هستند در این سرزمین   گر گویم از ایشان جهان یکسر شود پر آفرین
آری که دارم این زمان من چند تن از همرهان   مانند ایشان بیگمان کس نیست در روی زمین
در شهر مینو جایگه دارند و آن جا پادشه   هستند بی تاج و کله بی درگه و تخت و نگین
مهر توانای کهن بگشود پر خویشتن   واندر دل این انجمن دید آشیانی بس گزین
آمد فرود آن جایگه بر اهرمن بر بست ره   بشکست پشت هر گنه بسترد آز و رشک و کین
خودبین از ایشان کس مخوان بدبین و بدکامه مدان   نیکی و مردی از جهان بگزیده‌اند آیین و دین
زایشان نبیند کس بدی، نامردمی نابخردی   وارستگانند از خودی دیگرپرست راستین
ای همرهان ای دوستان ای از شما شادی جان   برشد سخن از یادتان در این سرود دلنشین
تیرا نبیند جز شما کس را به مینو رهنما
ای رهروان آشنا ای روشنان ژرف بین

دل

ماه من ای مهر تو آیین من
ای نگهت رامش این جان‌وتن

ای سخن مهر همه یاد تو
یادرخ خوب وخوش وشاد تو

ای ز همه شهر نگه سوی تو
سوی دلاویز رخ و موی تو

ای همه خوبان بر توچاکران
بر بهی و برتریت خستوان

دیر زمانی‌است که دل برده‌ای
بازدهش گرنه که گم کرده‌ای

بیدل‌وسر گشته چه داری مرا
گوچه گنه کرده‌ام ای دلربا

گو که‌چه‌خواهی زدلی اینچنین
خیره سری باخته آرام ودین

سوخته‌ای درد کشی درد جو
بی هنری داده بباد آبرو

باز دهش باز دهش زود تر
دلبری و رو دل بهتر ببر

دلبری‌ودل بجهان در بس‌است
واین‌دل‌ازایشان‌همه‌کمترکس است

خسرو خوبانی و از تو ستم
کس نشنیده‌است نه بیش‌و نه کم

ازچه براین زار پریشان ریش
از تو ستم رفته زاندازه بیش

خیره‌سراست‌این‌وفزونتراز این
گر بکشد باز بماند چنین

دم نزند هیچ ونگوید سخن
مانده خردمات وگشاده دهن

روی‌نتابد ز تو یك موی باز
نیست بجز سوی تواورا نماز

لیك تونازك دلی و مهربان
خسرو خوبان و امید دلان

گوش و ببخشای براوزودتر
ورگنهی کرده از او درگذر

تا ببریمش به سوی خانه باز
وارهد ازاین همه‌سوزوگداز

بو که رود بار دگر درجهان
گوش گذارد بنوای زمان

درفتد اندر سخن وگیر ودار
خوشدلیی تازه کند خلق وار

نی که تو مپذیر زمن‌این‌سخن
یاوه شمر آنچه شنیدی ز من

کاین دل آزردهٔ زار پریش
باز نبرد ز تو پیوند خویش

ور به‌ستم رانیش از خویشتن
ماند و ناید نپرد سوی من

ماند و ناید به سوی آشیان
گویدم آزار مده بازمان

رو که ندانی که‌چه‌جای‌است‌این
جایگهی به ز بهشت برین

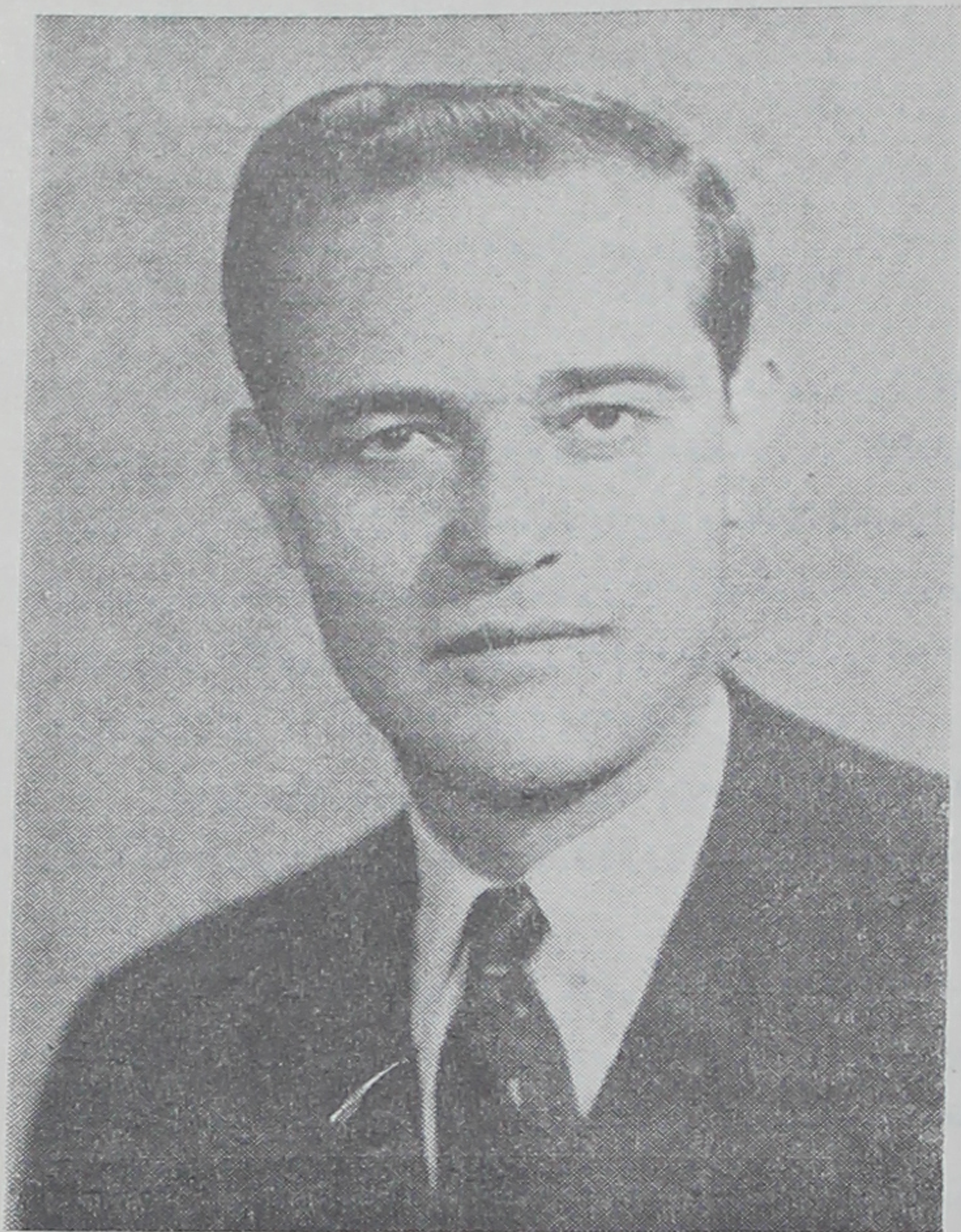
نزد من آن‌سینه پسندیده‌نیست
جز براوجای دل‌ودیده نیست

هرچه بر او گذرد خوش بود
دل‌چوفرشته است کز آتش بود

سوز وتب و تاب کند دل‌پسند
در گل گیتی مکنش مستمند

آه ز دل آه ز دل آه از او
آه از آن خیره سر درد جو

باد گرفتار تو تا جاودان
ای بت دل پادشه کامران



کیانی نژاد

کیائی نژاد

زین‌الدین کیائی نژاد بسال ۱۲۹۶ شمسی دریکی از دهکده‌های طالقان درخانواده‌ای روحانی بدنیا آمده پس از فراگرفتن مقدمات در طالقان برای ادامهٔ تحصیلات بتهران آمده وسرانجام ازدانشکده علوم معقول ومنقول وسپس‌از دانشکدهٔ حقوق باخذدانشنامه لیسانس در رشتهٔ «منقول» و«حقوق» نائل گردیده و پس ازفراغ ازتحصیل‌چون بیشتر تحصیل‌کردگان کشور بناچار وارد خدمات دولتی شده و اکنون بسمت مشاور حقوقی وزارت‌دارائی درآن وزارتخانه مشغول‌کار است .

کیائی نژاد چه در دورهٔ مدرسه وچه پس از فراغ از تحصیل همواره با مطالعات گوناگون‌ادبی و فلسفی مأنوس بوده وتاکنون ازنتایج مطالعات وی آثاری بشرح ذیل انتشار یافته است :

۱ - ترجمه بقاء روح پس ازمرگ‌تألیف خواجه نصیرالدین‌طوسی) ۲ - المنقذمن الضلال ازآثار غزالی که‌بار اول درمجله جلوه چاپ‌شده) ۳- رسالهٔ لدنیه از غزالی که درمجله دانش بطبع رسیده) ٤- اشك ولبخند ، ترجمه ازقطعات‌ادبی جبران‌خلیل‌جبران نویسندهٔ‌نامی لبنانی) ٥ - تأثیر زمان و مکان در قوانین ترجمه از عربی که در مجله کانون وکلاء چاپ شده است).

آثار منظوم کیائی نژاد درحدود ۲۰۰۰ بیت است که غالباً درمجلات طبع‌شده و آنچه که آنهارا بهم‌می‌پیوندد‌تأثرات‌روحی‌وتألمات‌درونی شاعر وانعکاسی‌از نابسامانیهای اجتماعی است که‌گوینده عضوی‌از آن میباشد .

کیائی نژاد کمترغزل‌گفته امانه ازآنجهت که طالب«غزالی» نبوده بلکه‌ازآنجهت که عقیده‌های اجتماعی مجالی برای‌بیان افکار خصوصی نگذاشته است . دربارهٔ شعرجدید عقیده دارد‌که مفاهیم ومضامین شعری‌باید مانند دیگر پدیده‌های اجتماعی راه تحول و تکامل پیماید وتوأم با نیازهای‌مردم ودریافتهای آنها پیش رودامّا پشت‌پا زدن باصول عروض شعرسازی را دلیل ناتوانی تند روان میشمارد وازاشعار اوست:

آرزوی دیرس

درسنگلاخ زندگی وشوره‌زارعمر فرسوده پای گشتم و آبی نیافتم
هر منزلی‌که بهر اقامت‌گزیدمش جز کاروانسرای خرابی نیافتم

☆☆☆

تا چشم نیم خفتهٔ من باز شد بصبح — امواج شام‌تیره مرا درمیان گرفت
من روز دل‌فروز زمان را ندیده‌ام — داداز جهان که‌روزمرا ایگان گرفت

☆☆☆

رؤیای شوق در دل غم ناپدید شد — درآسمان عشق مرا اختری نماند
آن شعله‌های گرم که نامش امید بود — خاموش شدچنانکه‌از آن اخگری نماند

☆☆☆

ازدوره‌ای که نام‌جوانی بخود گرفت — جزخاطرات تلخ نمانده‌است یادگار
فرداکه عهد تیرهٔ پیری فرا رسد — خواهدچه کرد بادل من‌دست‌روزگار

☆☆☆

چشمم‌هر آنچه مینگردسایه‌غم است — گوشم هرآنچه می‌شنود نغمهٔ بلاست
تنها نه من بکورهٔ حرمان گداختم — «برهر که بنگری بهمین‌درد‌مبتلاست

☆☆☆

دنیا دگر بدیدهٔ من‌دل‌پذیر نیست — لذات زندگی همه بهرم فسانه‌است
تنها تسلی دل اندوهناك من — این آرزوی دیررس جاودانه‌است

☆☆☆

روزی رسد که‌عدل بپیچد بساط ظلم — بنیان داد درهمه جا مستقر شود
هرشام تیره راسحری پرفروغ هست
این شام تیره نیز بلاشك سحر شود

افسانه حیات

تاکی دچار فتنه و شر باشم — مقهور دهر شعبده‌گر باشم
اندریم حوادث طوفانی — چون‌خس بحال‌زیروز بر باشم
پیوسته‌در کشاکش رنج‌ودرد — همواره همعنان خطر باشم
دیروز فکر آمدن امروز — امروز فکر روز دگر باشم
گاهی به‌بندمیل زن وفرزند — گاهی اسیر میز ومقر باشم
گه‌میخکوب کنج حضر گردم — گه پای کوب‌راه سفر باشم
درتنگنای‌محبس‌خودخواهی — چون‌سنك کور باشم‌وکر باشم
درراه نام‌وبرتری وشهرت — دنبال فضل وعلم وهنرباشم
سودای سیم وزربسراندوزم — شیدای فکرنفع وضرر باشم

سایم بر آستان لئیمان سر تا در میان جامعه سر باشم
خود دراچه‌عنکبوت کنم محصور غافل که از نژاد بشر باشم
ازعشق گلرخان پری پیکر همخوا به دو دیده تر باشم
هم چشم اختران شبانگاهی هم نغمه سکوت سحر باشم

☆☆☆

افسانه حیات گر این باشد آن به کزاین‌فسانه بدرباشم

درود بر شب!

نهان شد روز در اعماق گیتی بیا ای‌شب تراگیرم‌درآغوش
درآغوشت بگیرم تادم‌مرگ نمایم روزرا یکسر فراموش

☆☆☆

بیا ای شب نهان ازدیده روز ببویم عنبرین موی سیاهت
کشم بر دیدگان دزد مندم بجای سرفه گرد وخاك راهت

☆☆☆

بیا ای مایه آسایش جان که من بیزارم از روزجفاکار
تو هر اندازه با ما مهربانی جفاکاراست بر ما روز مکار

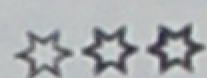
☆☆☆

تو با تاریکی خود می‌نمائی فروزان اختران آسمان را
از این دریای‌ژرف لاجوردی برون آری‌درخشان گوهرانرا
ولیکن روز با نور وفروغش کند تاریك یکسر جان مارا
در اعماق زمین پنهان نماید فروزان کوکب‌وجدان ما را

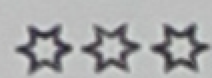
☆☆☆

توئی آن آرزوی جاودانی که ما را می‌بری تا بام‌هستی
کنی زآلودگی‌ها جان مارا دهی در دست ما جام الستی
ولیکن روز مغرور سبکسر کشاند دم بدم ما را به پستی
برد دردخمه‌هائی تنك وتاریك بزندان غرور و خود پرستی
تو سرتاپاسکوت جان فزائی سکوتی کاندران باشدزبان‌ها
سکوتی ناقل صوت ملایك که می‌خوانند اندر آسمان‌ها
ولیکن روزسرتاپاست فریاد که خیزد ازجفاوجور وبیداد
زسوئی ناله جان کندن صید ز دیگر سو غریو تیر صیاد

توای شب محرم محروم هائی — بدل داری هزاران درد دل ها
بپایت اشك وخون جاریست چون سیل — قدم آهسته در این آب و گل ها
تو یار و یاور و اماندگانی — پناه رهروان زار و خسته
رفیق و همدم بیچارگانی — انیس روح دلهای شکسته
توای شب سایهٔ لطف خدائی — مهین الهام بخش انبیائی
تو استاد بزرگ شاعرانی — همه فرزانگان را رهنمائی
بزیر سایه تو فکر شاعر — فروزان می شود چون نور خورشید
قلوب انبیاء در دامن تو — تهی گشته ز ریب و شك و تردید



بیا ای شب که منهم چون تو هستم — یکی باشیم اندر سوز و در ساز
وجود من بسان تو پر از رمز — وجود تو بسان من پر از راز
مرا هم چون تو، ای شب در زمانه — بسی افسانه ها و داستان هاست
نهان اندر ضمیر من جهانی است — که اندر آن زمین ها آسمانهاست
مرا هم در فضای جان تاریك — فروزان اخترانی بیشمار است
دراعماق دلم ماهی درخشان — نهان در پردهٔ ابر و غبار است!
مرا هم چون تو روحی باشد آرام — گریزان است از هرهای و هوئی
در آن تنها زبان عشق گویاست — که بادلدار دارد گفتگوئی



شبا من هم شبی همچون تو باشم — شبی آرام و تاریك و مه آلود
برآید صبح من آندم که یکسر
شود عمر عزیزم محو و نابود

گناه من

جز عشق و شور و شوق چه باشد گناه من — آری همین بود بجهان اشتباه من
در راه مهر بار ملالت کشیده ام — قد شکسته و تن خسته گواه من
خود سوختم بمحفل انس و وفا چو شمع — تا خنده ها بپا شود از اشک و آه من
دیشب نظر بدفتر تاریخم اوفتاد — دیدم بغم گذشته همه سال و ماه من
مویم سپید گشته چو روی سپید او — بختم سیاه مانده چو شام سیاه من



صاحبدلی نشانه کاشانه ام گرفت — گفتم بود ببام فلك بارگاه من.

در این چمن مرا نبود آشیانـه‌ای گوئی نرسته نه گل من نی گیاه‌من
عمریست باشکسته دلان میبرم بسر گردیده کوی‌غمزدگان خانقاه من
ازمردم دو روی منافـق دلم گرفت زین‌روی گشته گوشه عزلت پناه‌من
بیزارم از مصاحبت اهل زور و زر هرگز مباد جانب ایشان نگاه من
جانم‌فدای صحبت‌درویش‌حق‌پرست من نیکخواه‌اویم واو نیکخواه من
من سالك طریق حقیقت پرستیم این بوده خط‌سیرمن‌این‌است‌راه‌من

روزی اگر کیائی‌ازاین ره بدر شوی
آن روز وای بر من و حال تباه من



گلچین گیلانی

گلچین گیلانی

دکتر مجدالدین میرفخرائی گیلانی یکی از بنیادگذاران شعر نو در ایران است و نخستین آثار منظوم وی نیز که مقارن سال ۱۳۰۷ شمسی بطبع رسیده است نواندیشی وی را در مضامین و مفاهیم هنری شعر امروز و توانائی طبع وی را برای بیان دقیق احساسات و عواطف شاعر نشان میدهد.

تمامی آثار گلچین گیلانی از آنگونه اشعاریست که با زیباترین اشعار غربی همپایه است و چون اساس کارش بر تعبیرات کهن و عبارت پردازیهای تهی نیست در ترجمه از زبانی بزبان دیگر مغز و جوهر اشعارش ازمیان نمیرود علاوه براین گلچین گیلانی در قوالب و اشکال شعر فارسی نیز ابتکارات و بدایعی بکار برده است که در نتیجه برغنای بحور و اشکال شعر فارسی افزوده وراه را برای پیشروی در کار شعر و هجائی شدن آن باز کرده و وی همواره در نوی و تازگی طرز بیان و افکار شاعرانه هنرمندی چیره دست و پیشرو شناخته می‌شود.

از آثار منظوم دکتر مجدالدین گلچین گیلانی قسمتی درمجله روزگار نو فارسی که درزمان جنگ درلندن بطبع میرسید وبعداً درمجله سخن چاپشده مجموعه‌ای ازاشعاراو نیز بنام «نهفته» درلندن بطبع رسیده‌است واشعاروی بیشتر حاوی اشعار فلسفی ورازجویی است وهرگز ازوزن وقافیه درعین تازگی اشکال عاری نیست.

گلچین گیلانی بیشتر عمرخودرا درفرانسه وانگلستان بوده وچون همواره با آثار ادبیات غربی مانوس است درکار شعرجدید صاحبنظری مسلم ومتبع است ومیکوشدشعر فارسی رابراه روشنی بیندازد که ازکهنگی خسته کنندهٔ قرون و ازبی بند و باری مهوع برخی جوانان یاوه باف درامان باشد وبتواند دردنیای حسابگرامروز قدرومقامی عاقلانه داشته باشد.

اینک چند نمونه ازاشعار گلچین گیلانی :

فریب

برگ برگشت وگل دوباره شکفت.

شد پدیدار رازهای نهفت.

آبشار بزرگ از سر کوه.

ریخت بر تخته سنگ های سیاه .
باد جنبید ، زیر پرتو ماه ،
روی دریای جنگل انبوه .

☆☆☆

رود در دره های ژرف چو مار
چرخ زد : چرخهای روشن و تار ،
رفت و افتاد در دل دریا .
موج غلطید روی سنگ و صدف .
ریخت ، با پنجه های سیمین ، کف
بر سر ماهیان نا پیدا .

☆☆☆

لاله پرباده شد ز شبنم و داد
دامن پاك را دوباره به باد :
گاه مستی بود ، چه ننك ! چه نام !
جوجهٔ تازه ـ گرد و نرم و سفید ـ
زیر پر های مادرش خوابید
در ته آشیانهٔ آرام .

☆☆☆

سایه روشن ز شاخه های بلند
روی دریاچه پرده ای افکند
نرم و ابریشمین و مهتابی .
زیر این پردهٔ پر از خم و تاب
رقص کردند اختران در آب
گرد پاهای قوی سیمابی .

☆☆☆

مرغک از شادی ستاره و ماه
خواند از نو ترانه ای دلخواه .
از امید بلند آینده ،

از خوشی های آرزوی نهفت ،
آنچنان مست شد که با گل گفت :
ـ « کاش رنگ تو بود پاینده ! »

☆☆☆

کاش پاینده بود زیبائی ،
مهرو خوشبختی و دلارائی !
کاش رخسار سرخ مستی ما
تر نمی‌شد ز اشک هشیاری !
کاش هرگز نبود بیماری !
کاش بیمرگ بود هستی ما !

☆☆☆

ساعت زندگی نگردد کند .
روزها می روند . آه ، چه تند !
ماه وخورشید و اختران بشتاب
می گریزند در سپهر بلند :
در شتاب و گریز خود یکچند
میدرخشند و میروند از تاب .

☆☆☆

آفریننده ـ پشت پردهٔ راز ـ
باد ها را کشاند در پرواز .
باد های بهار ـ مشك آمیز ـ
چون به نرمی کشند بر گل‌دست،
بلبل آزموده آگاه هست
که چه خواهند کرد درپاییز !

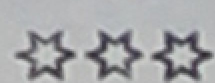
☆☆☆

رفت دیروز و می رود امروز .
هستی ای دل ! امیدوار هنوز ؟
مگر آگاه نیستی که چه زود

موج هستی - چونا و سرگردان
بر سر تخته سنگ های گران -
میشود پاره پاره و نا بود؟
در چنین زندگانی کوتاه
که نه خورشید ثابت است نه ماه،
در چنین راه پر فراز و نشیب
که به پایان رسیم در آغاز،
چیست این آرزوی دورو دراز
که مرا میدهد همیشه فریب؟

رهگذر

در آسمان نبود بجز پرده ای سیاه،
پنهان زدیدگان زمین اختران و ماه،
باد سیاه و یخ زده ای میکشید آه،
پرزنگ بود لرزش زنگوله‌های تیز،
میزد تگرگ دنبک باکینه و ستیز،
تاریك بودجنگل وباریك بودراه.
در پستی و بلندی این راه ناگوار،
باپای خسته، با دل رنجوروچشم‌تار،
گم گشتهٔ سیه روزی بود در گذار،
دوشش زبارسنگین پرزخم‌ودردناك،
ازکهنگی بروی تنش جامه‌چاك‌چاك،
رخسار ودست وپایش بازیچه‌های‌خار.



با آنکه در گذرگه این مرد رهگذر
چیزی دگر نبود بجز زیر و جزز بر،
جز رنج وتیره بختی وجزخارونیشتر،
جز سختی زمین و رخ تار آسمان
بیمار و سرد و تنها این مرد همچنان
میرفت پیش وباز همیرفت پیشتر.

☆☆☆

«ای خسته‌از نشیب‌ودل آزرده ازفراز !
سازی‌شکسته بسته درانگشت های‌راز!
این راه‌سردوسخت‌درازاست‌بس‌دراز!
جایی نمیرساندت این گردش‌وگریز.
آیا گمان بری که توانی نوشت چیز
در دفتری که گردد پیوسته بازوباز ؟

☆☆☆

«آیاگمان‌بری که‌ازاین‌جنبش وشتاب
ابر سیاه را کنی از ترس زهره‌آب؟
آنگاه رنك اختر بینی و ماهتاب ؟
آنگاه سرنوشت توگردد همه‌درست ؟
آگاه نیستی که‌دراین چرخ کارتوست
چون دانه‌ای میانه دوسنك آسیاب؟

☆☆☆

«جز تیرگی ندیدوغم‌ودردهر که‌زیست،
هردیده‌ای که بازشداینجابسی گریست،
سودی‌دراین کشاکش‌پیوسته نیست نیست!
هان!ای دل شکسته مزن ! بیهده مزن!
بیهوده‌جان مکن‌تن رنجور!جان‌مکن!
هان!ای‌روان خسته برآسای !ایست!ایست؟

☆☆☆

«دیوانه‌ای‌مگرتو که‌دراین‌جهان‌سرد،
باپای‌خسته ، بادل رنجور وروی‌زرد،
پیوسته در نوردی و پیوسته در نبرد ؟
ازبهر چیست اینهمه‌کوشیدن‌وشتاب؟»،
«ازبهرآنکه درپی من ابرو بادوآب
خوانند گاهگاه که:«اومرد بودمرد!»

اوت ۱۹۴۰ - لندن.

پردهٔ پندار

پشت شیشه بادشبرو جار میزد،
برف سیمین شاخه‌ها را بار میزد.

✩

پیش آتش-یار مهوش-نرم نرمك تار میزد.

✩

جنبش انگشتهای نازنینش
به، چه دلکش
به، چه موزون
رقصهای تار و گلگون - بر رخ دیوار میزد !

✩

موجهای سرخ میرفتند بالا روی پرده ؟
بچه گربه جست میزد سوی پرده .
جامهای می تهی بودند از بزم شبانه،
- لیك لبریز از ترانه .

✩

توله‌ام ، با چشمهای تابناکش،
من نمیدانم چها میدید در رخسار آتش؟
ابرهای سرخ و آبی ؟ روزهای آفتابی ؟

✩

چون دل من
پنجهٔ نرم نگار خوشگل من
بسته میشد، باز میشد.
جان من لرزنده از ماهور و ازشهناز میشد.

✩

چشمهایم میشدند از گرمی پندار سنگین ،
پلکها از خواب خوش میآمدند آهسته پائین،
با پر موزیك جان میرفت بیرون
در بهشتی پاك و موزون



ای زمین، بدرود با تو !
ای زمین ، بدرود با تو !
سوی یك زیبائی نو ! سوی پرتو !



دور از تاریکی و شب ،
دور از بیماری و تب ،
دور از نیرنگ هستی، رنج پستی ، تیره روزی ،
کشمکش، دیوانگی، بی خانمانی، خانه سوزی !



دارد اینجا آشیانه
آرزوی پاك و مغز کودکانه ، آرزوی خون نیروی جوانی
دارد اینجا زندگانی .



دور از همچشمی شیطان و یزدان !
دور از آزادی دیوار زندان
دور ، دور از درد پنهان ! ..
دور ؟.. گفتم : «دور» ؟ گفتم : « سوی خوشبختی پریدم » ؟
پس چرا ناگه صدای تولهٔ خودرا شنیدم
چشمها راباز کردم .. آه ! دیدم
یار رفته ،
تار رفته ،
آنهمه آهنگ خوش از پردهٔ پندار رفته !
بر درخت آرزوی کهنهٔ من خورد تیشه ،
نو نهال آرزوی تازه‌ام شل شد زریشه .
پشت شیشه
باز برف سیم پیکر شاخه‌ها رابار میزد ،
باز بادمست خودرا بردر و دیوار میزد ..
دو رگ من نبض حسرت تار میزد .

لندن - ۲۳ ژانویه ۱۹۴۷



گلشن کردستانی

گلشن

گلشن کردستانی بسال ۱۳۰۹ شمسی در شهر سنندج متولدشده از کودکی دارای هوش واستعدادی سرشار بوده دامان کوهستان نیز در تلطیف ذوق وقریحهٔ ذاتی این شاعر تأثیری بسزا بخشیده بطوریکه از سن ۱۴ و ۱۵ سالگی معلمین مدرسه‌اش باو وآثاراو بادیده رضایت نگریسته وآتیه درخشانی برای وی پیش بینی میکردند وترغیب یکی ازدبیران وی « بابا مردوخ روحانی » که خود مرد شعروادب ومتخلص بشیوا بود ویرا درراه شاعری استوارتر ساخت.

گلشن ازهمان دورهٔ تحصیل متوسطه در دبیرستانهای شهرخود بتکمیل انجمنهای ادبی پرداخت وتافراغت از تحصیلات متوسطه دراداره این انجمنها سعی وافی داشت. ازاین زمان روزنامه‌های کردستان: ندای غرب، زاگرس وسنندج بدرج آثار وی می پرداختند ومطبوعات ادبی پایتخت نیز آثاراورا بطورمتفرق طبع میکردند.

گلشن کردستانی منتخبی از آثاردورهٔ تحصیلی واوان شاعری خود را چند سال پیش در تهران باسم « نوبهار » منتشر کرده که استاد سعید نفیسی در تقریظ جالبی که براین کتاب نوشته ویرا دارای آگاهی کامل درسوابق دیرین شعرفارسی و درشاعری صاحب افکاری تازه وابداع ابتکاراتی شمرده‌اند.

اکنون گلشن کردستانی از قصائد وغزلیات و مثنویات وسایرانواع شعر در حدود چهارهزار بیت شعردارد اما بیشتر آثار وی را غزلیات تشکیل میدهد که در آنها سوزی خاص نهفته ومورد توجه اهل شعروادب است. وی در میان شعرای معاصر به آثار امیری فیروزکوهی و گلچین معانی ورنجی بیش ازسایرآثار معتقد و علاقمند است و نمونه‌ای از اشعاراوست:

آن شب

نتابیده شبی چون آن شب من | که تابان بود آن شب کوکب من
بخود هرگزجهان آن شب ندیده | زمین و آسمان آن شب ندیده
شبی گردون فروز و عالم آرا | زمین از پرتو او در تجلا
شبی کزاو شده هر دیده مسحور | بهرجا حاصل او، خرمن نور
شبی از صنعت نقاش بیرون | بوصفش طبع شاعر گشته افسون

شبی موسیقی‌اش در پیش ، خاموش
هنرخود را از او کرده فراموش
زمین‌را کرده فرش از نور ، مهتاب
شده هر ذره‌ای از شوق بی‌تاب
جهان را کرده غرق یك نظاره
بدریای فلك ، موج ستاره
طبیعت رسته از هر قید و بندی
گرفته حالت شاعر پسندی

☆☆☆

من و آن شاهکار صنع یزدان
که چشم حسن ، در او بود حیران
بگلشن در کنار هم نشسته
بغیر از عشق از عالم گسسته
ورا حسن و مرا عشق و جوانی
مجسم کرده لطف زندگانی
یکی شمع و یکی پروانه بودیم
بجزخویش از جهان بیگانه بودیم
ز چشم مست او شد عالم افسون
زتاب باده رویش گشت گلگون
گهی نرگس‌ازآن مخمور میگشت
گهی لاله از این مستور میگشت
فسرده غنچه در پیش دهانش
بنفشه بیقرار از گیسوانش
بناگوشش چنان صبح جوانی
بلعلش خیره آب زندگانی
نگاه چشم بیمارش ز مستی
نموده آشکارا راز هستی
چگویم‌من که‌حسن دوست چون‌بود
که زیبائی از اندازه فزون بود
مراهم بود بس از چشم بد دور
بدل عشق وبجان شوق وبسرشور

☆☆☆

نگار ماهروی مهربانم
صفا بخش دل و آرام جانم
بچشمم دید و با صد ناز خندید
تمنای دلم چون درنگه دید
بصد امید دامانش گرفتم
ببر زان بعد چون جانش گرفتم
دو دستم گشت طوق گردن او
بمن نزدیك شد چون جان تن او
ورا از جمع گیسوی پریشان :
برویم خرمنی سنبل شد افشان
لبم را بر لبان او نهادم
عنان دل بدست بوسه دادم
بوجد از خویشتن بیرون شدم من
ازآن می مست‌ودیگرگون‌شدم‌من
ز اشك شوق بر شادی فزودم
گره از عقده های دل گشودم

مرا زان پس چه خوش تاب و تبی بود
بسی یادش بخیر ، آنهم شبی بود

اشك سحاب

فروغ شام عشقم ماهتابم میتوان گفتن
نوید روز وصلم آفتابم میتوان گفتن

بدلها شادیم لطف بهارم میتوان خواندن
بسرها گرمیم شور شبابم میتوان گفتن
ز بس دارد سیه روزی اسیر شام هجرانم
بزلف این شب تاریك ، تابم میتوان گفتن
چنان افسرده‌ام کز آتش عشقش نمیسوزم
بسردی در بر این آتش آبم میتوان گفتن
نسیمی میکند ویران بنای هستیم ، آری
در این دریای بی پایان حبابم میتوان گفتن
بچشم مردمان دارم فریبا جلوه‌ای ، اما
ندارم پیش خود چیزی سرابم میتوان گفتن
ندیدم لحظه‌ای از اختر خود روشنی آری
بچشم طالع بیدار خوابم میتوان گفتن
بگلشن غنچه را از گریهٔ من میگشاید دل
بدامان چمن اشك سحابم میتوان گفتن

گردش پیمانه

مست است یار و عشوهٔ مستانه میکند
با چشم کار گردش پیمانه میکند
ترسم شود بعشق جهانی رقیب من
زینسان که او کرشمهٔ مستانه میکند
با ناز ای پری تو بمیخوارگان مبین
کاین جمع را نگاه تو دیوانه میکند
نبود عجب بپای تو گر سر نهم ز شوق
جانرا فدای شمع چو پروانه میکند
فردوس را اگر برهی رایگان دهند
در گیسوی تو باز دلم خانه میکند
جان میدهم زشوق و ندانم که آن صنم
رحمی کند بحال دلم یا نمیکند
دل میدهم بجور که ازسوی دلبر است
جان میدهم بناز که جانانه میکند
از بسکه دل ندید ز یاران وفا و مهر
ازجور خویش روی به بیگانه میکند
گلشن فسون آن بت شیرین و دلفریب
چون کوهکن بعالمت افسانه میکند

اسیر آشیان

چکنم که ماهروئی زده راه دل چنانم
که جدا ازاو بگردون همه‌شب رسد فغانم
شب هجر یار گوئی سحری ندارد از پی
که چوشمع زاتش دل شده آب استخوانم
بطریق عشق دادم دل اگر بمهر ماهی
ز حسد چه دشمنی ها که نکرد آسمانم
بگذار تا ز سوز دل خود سخن بگویم
که شرر زند بعالم همه آتش نهانم
چه زنی به تیرقهرم که فلك شکست بالم
به اسیریم چه کوشی که اسیر آشیانم
چو بسر نماند شوری چه جوانی وچه پیری
چو بدل نماند شوقی چه بهار وچه خزانم
چه غم‌ار که داستانی بجهان نماند از من
که بمن چه کرد دوران که کند بداستانم
به گل چمن بنازد گل نغز طبع گلشن
بسرار چه دست شفقت نکشید باغبانم



لعبت شیبانی

لعبت شیبانی

لعبت شیبانی که امروز یکی از گویندگان نامی زمان ماست دختر مرحوم شاهزاده ظهیرالسلطان ومتولد بسال ۱۳۱۰ است که تحصیلات خود را تا دورهٔ عالی بپایان رسانده درادبیات شرق وغرب مطالعات کافی دارد، زبان فرانسه را بخوبی میداند و چنانکه از آثارش هویداست درعلوم ادبی زبان فارسی وهنرشعر بسیارچیره‌دست است .

«لعبت» بااینکه از نواده‌های شاهزاده‌عباس‌میرزا ولیعهد قاجاراست ودرخانواده‌ای متشخص ومتنعم پرورش‌یافته وازبی‌نیازی مادی بهره‌مند بوده درعین حال سوز سخن و صفا وذوق و اندیشه‌اش بسخنوران و گویندگانی میرسد که طعم هراحساس تلخی را در زندگی چشیده و بارهرغمی‌را بردوش‌جان کشیده باشند وازاینروست که مطالعهٔ اشعارش دردل صاحبدل مؤثرمی‌افتد وخوانندهٔ آثارش درمی‌یابدکه شاعر همواره سخن و احساس ونکته‌ای نویافته داردکه از زبان خودش بگوید.

لعبت ازگویندگانی‌است که میانه‌شان با شعرنو خوبست ودراین زمینه آثاری دارد که بکروبدیع ودرخورتوجه سخن‌شناس باشد اما درعین حال با سبک قدیم نیز دشمنی ندارد ودراوزان عروضی بسبک اساتید متقدم نیزاشعار محکم و پرمغزی سروده است که توانائی ویرا درهرزمینه مشهود میسازد .

ازآثارمنظوم لعبت شیبانی تاکنون دومجموعه شعریکی بنام«رقص‌یادها»ودیگری بنام«گسسته» بصورت کتاب منتشرشده است که نمونه‌هائی‌ازآثارمختلف اورا در بردارد وچون شاعرهم با ادبیات غربی آشنائی کامل‌دارد وهم از جوانی و شور پیشرفت خواهی برخورداراست انتظار باید داشت که‌آثارآیندهٔوی شامل بسی‌شاهکارهای‌ادبی‌وآفرینش هنری باشد . ودراین مجموعه که مجال نقل اشعارفراوان نیست دوسه‌نمونه ازآثارلعبت راکه درمجموعهٔ شعرش‌چاپ شده‌است می‌آوریم :

قصیده

شب بود و ماه مست بجنگ سحاب رفت دیبای خود درید و بآغوش آب رفت

از لابلای ساق گون ها دو چشم باز برهم فتاد و در دل دریا بخواب رفت

هرخواهشی که داشت دلم با صفای عمر جز آرزوی ساقی و جام شراب رفت

در عکس روی آب شنیدم ز موی خویش شادی و شادکامی و عهد شباب رفت

زیبائیم تبه شد و مویم سپید گشت / روی عروس حسن بزیر حجاب رفت
افسانه‌ها گذشت وجوانی چو مهر دوست / ایوای من ، چه زود شد و با شتاب رفت
هرسو بجستجوی سعادت دویده‌ام / وآن شاهباز از نظرم چون شهاب رفت
آن گوهری که ساختم ازعشق‌روی‌دوست / از پیش چشم روشن من چون حباب رفت
دل ماند و رنج حسرت شب زنده داریم / از کف قرار و از دل بی‌تاب تاب رفت
روزی که چشم جان رخ او دید عقل گفت / آمد گناه از در عشق و ثواب رفت
در هر کنار قصهٔ سوز و گداز ماست / رسوائیم بکشور غم با سحاب رفت
هرکس بدام عشق گرفتار شد بسوخت / آتش چودر گرفت بر شیخ و شاب رفت
آن چشم مست دل سیه فتنه‌گر نگر / چون زاهدی که می‌زده‌مست‌وخراب رفت
دل از برم گریخت و دنبال او گرفت / این خیره سر نگر که بچنگ عقاب رفت
دیدم دمی بپای وی افتاد و نیست شد / بی‌مایه ماند وپست شد وچون‌دواب رفت
از دور شهر عشق و هوس روی مینمود / محبوب من بجانب آن چون غراب رفت
میسوختم ز حسرت و دیدم بچشم خویش / بر روی غیر بوسه زد و کامیاب رفت
میخواستم که رنج وی افزون کنم شبی / با دیگری نشستم و او بی عتاب رفت
در راه دید بوسه باغیار میدهم / ازپیش من‌گذشت وچه بی‌اضطراب رفت
رفتم بسوی او و شنیدم که در پی‌ام / گفتند عاشقان که ببین آفتاب رفت
گفتم بگو وجود مرا هیچ عیب هست / خاموش ماند و با نگهی بیجواب رفت
گر خون بدل نشسته‌ام امروز باك نیست / طوفان گذشت و حادثه و انقلاب رفت
از آنچه بود بین من واو ز نیك وبد / ازپیش چشم زنده دلان جز صواب رفت
نیرنگ ننگ باروی ازرنگ اشگ من / چون گوهری زکلك ترم در کتاب رفت
دیو فریب چهره منفور خود گشود / افسانه های عشق و وفا با نقاب رفت
معشوق رفت وخانه تهی ماند و شمع مرد / عشاق من ، دعای شما مستجاب رفت
آن ماه زیر ابر ریا مرد و نیست شد / از آسمان زندگیم ماهتاب رفت
من ماندم و شراب غم و نغمه های رنج / از دل هوای باده و چنگ و رباب رفت
وقت است آنکه بهر سفر توشه‌ای کنم / پای عروس مرك دگر در رکاب رفت
او بخت بود و مایهٔ هستی چو دور شد / جان در پیش بجانب صاحب رقاب رفت
این راه پرنشیب گذرگاه عاشق است / هرسو که بنگری همه را این عقاب رفت
چون سرخ گل شکفتم واز تندباد چرخ / دامان من بدست خزان در مصاب رفت
آن گیسوان که تاب دل عاشقان گرفت / روزی سپید گشت‌واز آن پیچ وتاب رفت
فصل بهار بود و نشاط وبساط عیش / یارب چه شد که از دل او التهاب رفت

افسانه های عشق تبه شد صفا گذشت / آن مهر جاودان و غم بی حساب رفت
تار وفا گسست و همه عهد هـای او / در سینه فریب چو تیر از قراب رفت
آن شمع روشن شب شب زنده داریم / چون گفتمش بزم رقیبان متاب رفت
در جستجوی کام گذشتم زنام خویش / وصف قمار من همه جابا عجاب رفت
چرخ نگار ساز بکار است و کامیار / بس دانهٔ رسیده در این آسیاب رفت
آن پاکباز دختر اندیشه ام ز ناز / از پا فتاد و مست در این منجلاب رفت
دیشب بجلوه گاه حقیقت ز بانگ کرک / در گوش جان خستهٔ من‌این خطاب رفت

«لعبت» زموج حادثه بگریختی چه سود
کشتی شکست زانکه بکام سراب رفت

بهمن ۱۳۳٤

جستجو

در آن‌خوابی که‌نامش‌زندگانی است / جهانی بود و شهری بود و بامی
«جوانی» بود و شوری بود وتابی / بهاری بود و عشقی بود و کامی

☆☆☆

در آن دور آشنائی بود زرین / کـه نامش جایگاه آرزو بود
در آنجا مرغکی میزیست خوشنام / «سعادت» بودگویا ، آری او بود

☆☆☆

جوان در سر هوای کیمیا داشت / «سعادت» را بسوی خویش میخواند
شبی راهی بر او بنمود پیری / که«راهی» گشت‌ومرکب‌سوی‌او راند

☆☆☆

رهی پر سنگلاخ و مبهم ودور / نمایان بود و او بی تاب میرفت
سپیده دم کنار موج خورشید / شبانگـه همره مهتـاب میرفت

☆☆☆

صدای پیر می آمد بگوشش / که: گردیدی کسی خوشبخت‌میزیست
نخی از دامن پیراهنش گیر / که‌این فرخوشی وشاد کامی است.»

☆☆☆

جوان قصری درخشان دید و زیبا / بـدو گفتند قصر پادشاه است
درون رفت و زصد دهلیز بگذشت / دمـی در پای تخت شاه بنشست

☆☆☆

از او پرسید کای شاه جوانبخت — بگو با اینهمه نقش فریبا
همه این افسر و دیبای زرین — در این افسانه شهر عشق ورؤیا

☆☆☆

سعادت را بدام افکندی آخر ؟ — بگو خوشبخت و شاد و کامیاری ؟
بجای پاسخ اشك ازچشم شه ریخت : — «جوان درسر مگر افسانه داری ؟»

☆☆☆

از او بگریخت راه دیگری رفت — عروسی دید چون صبح بهاری
سراپا جلوه شور عشق در سر — چو مرغی خوشنوا بر شاخساری

☆☆☆

بخود آهسته گفت این اوست آری — نباید دامنش از کف رهاندن
سعادت جلوه دارد در نگاهش — نشاید دور از معشوق ماندن

☆☆☆

چو لب بگشود تا گوید کلامی — صدای پای دختر دور تر شد
وزان چشمان شاد نغمه پرداز — سرشکی ماند و روی سبزه ترشد

☆☆☆

جوان بگریخت راه دیگری رفت — هزاران جلوه دید و ناروا دید
بهر کس روی کرد و کیمیا خواست — ولی چشمان او نقش خطا دید

☆☆☆

ز پا افتاد آخر ، خسته شد رفت — بسوی منزل ویرانهٔ خویش
ره آورد سفر ، جز گرد ره داشت — میان گور دل افسانهٔ خویش

☆☆☆

پس از عمری که ره پیمود آخر — نشان شهر خودرا دید از دور
ولی ایوای اینجا شهر او نیست — خدایا پس چه شد آن قصر پرنور

☆☆☆

کنار جویباری سایه ای دید — میان گوسپندان راه میرفت
نوای نی بگوش جانش آمد — شبانی با ورود ماه میرفت

☆☆☆

جوان با نا امیدی راه او جست — شبان با خنده راه شهر بنمود
چو میرفتند رهرو نغمه سر کرد — نهان راز دل بر دوست بگشود

☆☆☆

- بگو . خوشبخت هستی ؟ شادمانی - بلی. خوشبخت جز شادی مرا نیست.
جوان لرزید یاد پیر افتاد که: «گردیدی کسی خوشبخت میز یست...»

☆☆☆

شبان را گفت ای خوشبخت بی‌نام نخی از جامه‌ات بر من ببخشای
شبان خندید کای گمراه ناکام کجا من جامه دارم ؟ دیده بگشای

فروردین ۱۳۲۱

شعر

شعر ، ای روشنی شام خیال بی تو در ظلمت من شمعی نیست
جز تو ای جام شرر بار حیات آنکه لبهای مرا بوسد کیست

☆☆☆

کیست تا زخمهٔ اندوه مرا در خم چنگ سخن آویزد
کیست تا بامی مردافکن عشق شهد امید بکامم ریزد

☆☆☆

کیست تا خانهٔ آمال مرا روشن از پرتو مهتاب کند
کیست تا در دل شبهای سیاه چشم بیدار مرا خواب کند

☆☆☆

تا که بر دفتر من خنده‌زدی ای بسا دل که پریشان تو شد
بی تو لبهای مرا رنگی نیست زانکه یکچند غزلخوان تو شد

☆☆☆

آخر ای شعر خدا را مپسند که خموشی بلبم زنگ زند
باز در گوش فراموشی و مرک پنجهٔ غم بدلم چنگ زند

☆☆☆

شعر ، ای روشنی شام خیال بی تو در ظلمت من شمعی نیست
جز تو ای جام شرر بار حیات
آنکه لبهای مرا بوسد کیست

پند

دلم را باغمش پیوندها بود. زگیسویش بپایم بندها بود
میان بند خوش پابند بودم
دریغا دام عشقم پند ها بود



محسن مؤیدی

محسن

محسن مؤیدی بسال ۱۳۰۲ شمسی دریك خانواده روحانی مشهد متولد شده و جد پدری اومرحوم سیدحسین طباطبائی یزدی ازعلما ومراجع مذهبی است.

محسن پس‌ازپایان تحصیلات مقدماتی بتهران آمده دردانشکده‌های معقول ومنقول وادبیات بادامهٔ تحصیل مشغول وباخذ لیسانس ازهردو دانشکده نائل گردید وچون در دانشکده معقول ومنقول حائزرتبهٔ اول بوده باخذ مدال علمی درجه‌اول از دست شاهنشاه نائل آمده است.

وی ازسال ۱۳۲۴ باسمت دبیری داخل وزارت فرهنگ گردید وپس ازچند سال دبیری بخدمت اداری منصوب شد وآخرین سمت اداری او ریاست اوقاف استان هفتم فارس بوده است ازسال ۱۳۲۴ که دورهٔ دکترای‌فلسفه دردانشکده معقول ومنقول‌تأسیس گردید برای ادامهٔ تحصیل از کارهای اداری احتراز جسته مجدداً بدبیری دبیرستانهای تهران پرداخته وفعلا علاوه برتدریس زبان وادبیات‌عربی درمدارس به‌ادامه تحصیل در سال دوم دکترای دانشکده معقول اشتغال دارد.

ازآثارمنثور محسن‌مؤیدی رساله‌ای درموضوع «روح» و«تاریخ مذهب‌اعتزالی» راباید نام برد که برای طبع آماده است. وی درشعرازشیوهٔ اساتید کهن تبعیت میکندو درقصیده و غزل و قطعه تسلط دارد، تابلوهای او نیز جاکی از رقت احساس‌وجودت قریحهٔ اومیباشد وازصبغه تقلید بر کنار است. بیشتر آثار وی درجرائدشیراز مخصوصاً پارس درچند سال اخیرمنتشر گردیده وی درشعر «محسن» تخلص میکند ونمونه‌ای از آثارمنظوم‌اوست.

تارشکسته

باآنکه درحریم توبیگانه ام هنوز	سوی تو میکشد دل‌دیوانه‌ام هنوز
تار شکسته ام ننوازد کسم دگر	بیخود فتاده گوشهٔ میخانه ام هنوز
بیگانه آشنای توشد ای امید دل	تنها منم که پیش توبیگانه‌ام‌هنوز
سرگشتهٔ جنونم و ابنای روزگار	دارند پاس خاطر فرزانه ام هنوز
درخلوت خیال چومجنون نشسته‌ام	خلقی زبان نه‌بسته زافسانه‌ام هنوز
بی خانمان عشق توام پانمی نهی	ای مه شبی بکلبهٔ ویرانه ام هنوز
می بی نگاه گرم تومستی نمیدهد	زهراست‌جای‌باده به‌پیمانه‌ام هنوز

به سعدی و حافظ

ای خدایان سخن چیست مگر راز شما
در شگفتم من از انجام و ز آغاز شما

آفرینندهٔ شعرید و خدای سخنید
آفرین باد بدان طبع سخن‌ساز شما

میرسد تا بکجا قدرت پرواز خیال
مات شد طائر اندیشه ز پرواز شما

گرچه سفتند فراوان گهر نظم ولی
کس ندیدم به سخن تالی و انباز شما

نغمه پرداز سراپردهٔ اسرار دلید
هیچکس نیست در این پرده هم آواز شما

گرچه دورم من از آن خاک طربناک ولی
دل دیوانه مقیم است به شیراز شما

زندگی

زندگی جز خیال و خوابی نیست
چرخ گردنده جز حبابی نیست

لاف دانش مزن که راز جهان
هیچ بنوشته در کتابی نیست

هیچت از شیشهٔ نگون فلك
جز شرنگ بلا شرابی نیست

این مغاکی که مأمن من و تست
جز کهن دخمهٔ خرابی نیست

تاب زلف بتان فریب دلست
ورنه در کار پیچ و تابی نیست

نکته‌ای دارم از حکیمی یاد
به ازین گفتهٔ صوابی نیست

زندگی سیر وادی محن است
راحت عمر جز سرابی نیست

راز هستی ...

راز هستی را شبی پرسیدم از فرزانه‌ای
گفت بر سیل فنا بنیاد کردن خانه‌ای

گفتم ای استاد گرداننده تقدیر کیست
گفت حال آشنا می‌پرسی از بیگانه‌ای

گفتمش با روز روشن شام ظلمانی چه بود
گفت بر گوش طبیعت سیلی جانانه‌ای

گفتمش این اختران سرگشته شوق که‌اند
گفت شمعی را هوا دارند چون پروانه‌ای

گفتمش اهل نظر دانند اسرار وجود
گفت آید این سخن در گوش من افسانه‌ای

گفتم از عالم چه خواهی زیر لب خندید و گفت
کهنه شولائی وزان پس گوشهٔ میخانه‌ای

گفتمش پایم بزنجیر تعلق بسته‌اند
گفت در دام او فتد مرغی که خواهد دانه‌ای

گفتمش بیزارم از کردار عقل حیله باز گفت پیمان باید اکنون بست باپیمانه‌ای
گفتمش این زاهد خودبین عجب پر مدعاست
گفت راه حق پرستی کی رود دیوانه‌ای

گفتگو ...

من آن شعلهٔ سر کش خانه سوزم که بر هستی خویش آتش فروزم
تو آن آتشین چهرهٔ دلفروزی که غارتگر خانهٔ ساز و سوزی

✲✲✲

من آن مرغ آواره از آشیانم که افسرده دل در بهار و خزانم
تو آن سرو آزادهٔ بوستانی که آرامش دل بهار و خزانی

✲✲✲

منم خسته از زحمت جستجو ها زره مانده در وادی آرزوها
تو لبخند رخسارهٔ آرزوئی که دامن زن آتش جستجوئی

✲✲✲

منم مست پیمانهٔ آشنائی تو پیمانه بشکسته از بیوفائی
من آشفته دل از نهیب جدائی
تو سر گرم افسانه دلربائی



دکتر مرتضوی

مرتضوی

منوچهر مرتضوی بسال ۱۳۰۸ شمسی در کوی ششکلان تبریز متولد شده ، تحصیلات ابتدائی را در تبریز بپایان برده واز شهریور ۲۰ با خانواده بتهران آمد دورهٔ متوسطه را در تهران تحصیل کرده و بسال ۱۳۲۹ بگرفتن لیسانس دررشتهٔ ادبیات فارسی ازدانشگاه تهران نائل آمده است . سپس درسال ۱۳۳۱ پس ازاخذ شهادتنامه‌های اختصاصی دورهٔ دکتری دورهٔ دانشکده‌ادبیات بنوشتن رسالهٔ دکتری خویش پرداخته هم‌دراین سال بدعوت دانشگاه تبریز بتدریس فنون ادبی وادبیات فارسی دردانشکده‌ادبیات تبریز مشغول شده از اینکه در زمینهٔ ترویج زبان و ادبیات فارسی در آذربایجان و تقویت علاقه و ذوق جوانان و آشنا ساختن دانشجویان با روح واقعی ادب فارسی میکوشد و به تأثیر آن واقف میشود خرسنداست .

از آثار منتشر شدهٔ دکتر منوچهر مرتضوی جلد اول «جام جم یا تحقیق در دیوان حافظ» و رسالهٔ «چند پسوند» و همچنین مقالات متعددی است که در مجموعهٔ انتشارات دانشگاه تبریز بچاپ رسیده است . مجموعهٔ شعر خود را بنام «چراغ نیم مرده» نامیده است اما خود از کسانی است که اعماق ضمیرش ازچراغ پرفروغ شعر وادب فارسی روشن است زیرا پدرش مرد کوه و شکار و طبیعت و مادرش دوستدار شعر و ادب بوده‌اند و وی از کودکی با شعر و طبیعت دمساز بوده است .

مرتضوی دربارهٔ شعر تعصب در بارهٔ چهار دیواری شعر کلاسیک گذشته و همچنین کوشش برای تبعید ووزن و قافیه و اصول قواعد زبان ادبی و لغت فارسی را از قلمرو شعر خیالی خام میشمارد ومیگوید لازمهٔ شعرامروز مضمون نو ومعانی جدید است آنهم برای کسیکه استعداد گذاشتن نام شاعر را برخود دارد مستلزم قواعد اصولی نیست مگر اینکه ناتوانی در بیان افکار کسی را بهرج و مرج متمایل کرده باشد .

از آثار منظوم مرتضوی چند قطعه ذیل بدست مارسیده بود که نقل میکنیم و برای مطالعهٔ آثار دیگر وی که همهٔ زمینه‌های شعرفارسی را شامل است به‌مجموعهٔ شعراو که چراغ نیم مرده نام دارد هدایت میکنیم .

افسانهٔ من

چون بر کنم دل‌از تو که‌جانانهٔ من ‏ آرام بخش این دل دیوانهٔ منی

بیگانه نیستی که بقهراز تودل کنم ‏ دلدار هم پیاله و هم خانهٔ منی

ای شمع دلفروز شبستان دوستی ‏ نازم ترا که پرتو کاشانهٔ منی

توشمع گل رخانی‌وپروانهٔ تومن ‏ من بوستان عشق وتو پروانهٔ‌منی

بیگانه‌ای ز خلق گهی و آشنای من — که آشنای خلقی و بیگانهٔ من
چون کودکان که عاشق افسانه‌ها بود — افسانه می‌پرستم و افسانهٔ منی
ای خال مشک‌گون که بر آن سیم عارضی — من مرغ پای بسته و تو دانهٔ منی
من می‌پرست بادهٔ انگور نیستم — ای چشم پرخمار تو میخانهٔ منی
در گردش آر دیده که افتم بخاک زار — من مست بیقرار و تو پیمانهٔ منی
دیدی صدف جدا شود از در مگر بمرگ
چون بر کنم دل از تو که دردانهٔ منی

دنیای عشق

دل شد غریق لجهٔ دریای نازها — آنجا که هیچ سود ندارد نیازها
آنجا که نیست سردی و آرامش و سکون — آنجا که هست آتش و سوز و گدازها
آنجا که نیست خطهٔ گنجشك دانه‌خوار — آنجا که هست عرصهٔ جولان بازها
آنجا که هست عرصهٔ سیمرغ نیستی — آنجا که هست قاف معلای رازها
آنجا که فرق نیست میان بلند و پست — آنجا که واحد است نشیب و فرازها
آنجا که نیست کینه و آزار و برتنی — آنجا که هست صلح و صفا و نمازها
آنجا که غم خورند همه کند سیرها — آنجا که ره برند همه، تند تازها
آنجا که نغمه نغمهٔ عشق است و اتحاد — آنجا که نیست فرق عراق و حجازها
آنجا که نیست هستی محمود درمیان — آنجا که هست هر چه به بینی ایازها
آنجا که هست تختگه ایزد غنا — آنجا که هست مهلکهٔ دیو آزها
خرم دلی که خیمه درین نوبهار زد
شادا گلی که شعله بجان هزار زد

شاخهٔ بی‌بار

از بهر گلی محنت صدخار کشیدیم — بار غم او با تن بیمار کشیدیم
نالان بره بادیه صدبار فتادیم — صدبار فتادیم و دگربار کشیدیم
در مزرعهٔ عمر ز بیحاصلی خویش — بس جور که چون شاخهٔ بی‌بار کشیدیم
از تیشه بسی محنت و از شعله بسی رنج — محنت زده برسان سپیدار کشیدیم
برخاك بخون ترشده چون بلبل مجروح — در پای گلی سینهٔ خونبار کشیدیم

هرجاقفسی بود ویکی مرغ اسیری — ما حسرت آنمرغ گرفتار کشیدیم
باجان‌چو پروانه‌و با اشك چو پروین — تا گاه سحر بار شب تار کشیدیم
درخواهش یك بوسهٔ نادادهٔ زلعلش — صدجور از آن‌شوخ دلازار کشیدیم
بر سنگ اجل شیشهٔ امید شکستیم — از صفحهٔ دل ریشهٔ اغیار کشیدیم
نقشی که به دل بود بدیدار تو شستیم — تصویر تو در چشم خریدار کشیدیم
تاریکه‌ز گیسوی تو زد بوسه برخسار — باچشم یمین حسرت آن‌تار کشیدیم
آن بوتهٔ خاری که تواش پای نهادی — چون دامن گل جانب بازار کشیدیم

آن خاك عزیزی که بر آن خاك گذشتی
چون مرهم جان بردل بیمار کشیدیم

مهرماه ۱۳۳۲



علی مزارعی

مزارعی

سید علی مزارعی شیرازی فرزند مرحوم آیةالله آقا سید جعفر مجتهد مزارعی شیرازی (نمایندهٔ دورهٔ اول مجلس شورایملی و ازعلمای مشهور فارس) بسال ۱۳۰۱ شمسی درشهر شیراز دیده بعالم هستی گشوده تحصیلات متداوله راتا دورهٔ کامل متوسطه ادامه داده ادبیات فارسی وصرف و نحوومنطق و زبان خارجه راهم درمحضر اساتیدفن فراگرفته طبعی قادر وذوقی وافردارد. فنون مختلف شعر رابا مضامین بکر ودل انگیز و رعایت قواعد اصیل وبدیع ادب میسراید، با اینکه هنوز درشباب شاعریاست نزدیك ششهزار بیت مضبوطدرغزل وقصیده ودوبیتی و مثنوی و رباعی دارد که پسندخاطرسخن شناسان است.

بیشتر آثارش درمجلات ادبی تهران و روزنامه استخر و پارس چاپ‌شیراز درج شده و چون طبعی مشکل پسند و دیر آشنا دارد تخلصی که قبول خـاطرش افتاده باشد تاکنون انتخاب نکرده است.

مزارعی از اعضاء مؤثرانجمن کهنسال ادب‌شیرازاست، چهره‌ای بازو دستی گشاده دارد وروح آزاده‌اش اورا از رنك تعلقات خدمت دولت بازداشته ازراه کشاورزی وسرپرستی امور ملکی و شخصی روزگاری برفاه و آسایش می گذراند. ازاشعار اوست:

سایه مهر

ای دلبر عزیز که ازجان نکوتری — عشق مجسمی و امیـد مصوری
در بوستان مهر برازنده گلبنی — در آسمان عشق فـروزنده اختری
در صبح وصل آب حیاتی بکام‌جان — درشام هجر بر دل غمدیده آذری
سامان ده امید از آن لعل دل‌فریب — بر همزن خیال ز چشم فسونگری
ای سر وباغ حسن زسروی بلندتر — ای گلبن حیات ز گل دلربا تری
اشکی، که‌هست‌جای تو بر دیدگان‌من — چون‌اشك‌چشم‌پاکدلان‌پاك گوهری
مهری، که دردلی‌وروانی که‌در تنی — عشقی که‌دروجودی‌و.شوری که‌درسری
بی‌زیب‌وزیوری ودلم در کمند تست — ایماه خوبرو توچه محتاج زیوری
چون‌می حیاتبخشی‌وچون بوسه دلنشین — چون نورمه لطیف‌وچوگل نغزبیکری

چون‌ماهتاب شام بهاران نشاط بخش / چون آفتاب صبح خزان‌مستی آوری
همچون‌امید وصل سراسر نوازشی / همچون نسیم صبح‌همه روح‌پروری
چون جان‌عارفی که ز زشتی منزهی / چون قلب عاشقی که بپاکی منوری
سرچشمهٔ حیاتی ، از جان سرشته‌ای / پروردهٔ امیدی از دل مخمری
خالی‌ز بغض‌و کینه‌چنان‌خشم کودکی / پر از صفا ولطف چو لبخند‌دلبری
ارزنده تر بچشم من از خنده پدر / فرخنده‌تر بنزد من از مهر مادری
پیمان مهر را ز چه رو میبری زیاد / سوگند عشق رازچه رودیر باوری
چون مستی وصال سبك‌عهد و بیوفا / دیر‌آشناوزود گذر همچوصرصری
سیم وزری اگر که نباشد مراچه‌غم / ایشوخ دلنوازتو هم سیم وهم‌زری
الهام گیرد از لب لعل تو طبع من / زیرا توام بعشق و بامید رهبری
مطلوبتر ز دانش ومحبوبتر زجان / مطبوعتر ز زاده طبع سخنوری

بادا همیشه سایه وصل تو بر سرم
تا بررخ ازدوزلف‌سیه سایه گستری

آزرم سوز

سیه‌گیسوی پر زچین وخمش / کشیده است‌ازدوش‌تاا‌و کمر
فروزنده چهر دلارای او / ز صبح جوانی فروزنده تر

☆☆☆

نهفته تن اندر پرند سپید / زده صبح سر از گریبان او
پدیدار چون نور در آبدان / بسینه درون راز پنهان او

☆☆☆

دو چشم فسونکار جانپرورش / سراپایم از یك نگه سوخته
شگفتم که‌آن نرگس‌شرمناك / چنین خیرگی از که آموخته

☆☆☆

رخی گرم وآرایه‌اش رنك‌شرم / تنی نرم و پیرایه‌اش سادگی
روانبخش و زیبنده ودلفروز / چو روز نخستین دلدادگی

☆☆☆

سر زلف او درهم و دلپذیر / چو اندیشه وعشق آشفتگان
کناروبرش دلنواز و لطیف / چو بوی‌درآغوش گل‌خفتگان

☆☆☆

نظر بر رخ او نگیرد قرار — بلغزد برویش ز صافی نگاه
شود برتر از پاکی و راستی — نشنید اگر در کنارش گناه

☆☆☆

میان چمنها در آن صبحدم — بآغوش گل رفته همچون نسیم
رخ او ز سرخی گل انداخته — هوس سر نهاده بدامان بیم

☆☆☆

قد او هم آغوش ناز و فریب — فتاده بر آن بستر سبز رنك
مرو پیش آن نقش آزرم سوزم — نه پای گریز و نه جای درنگ

☆☆☆

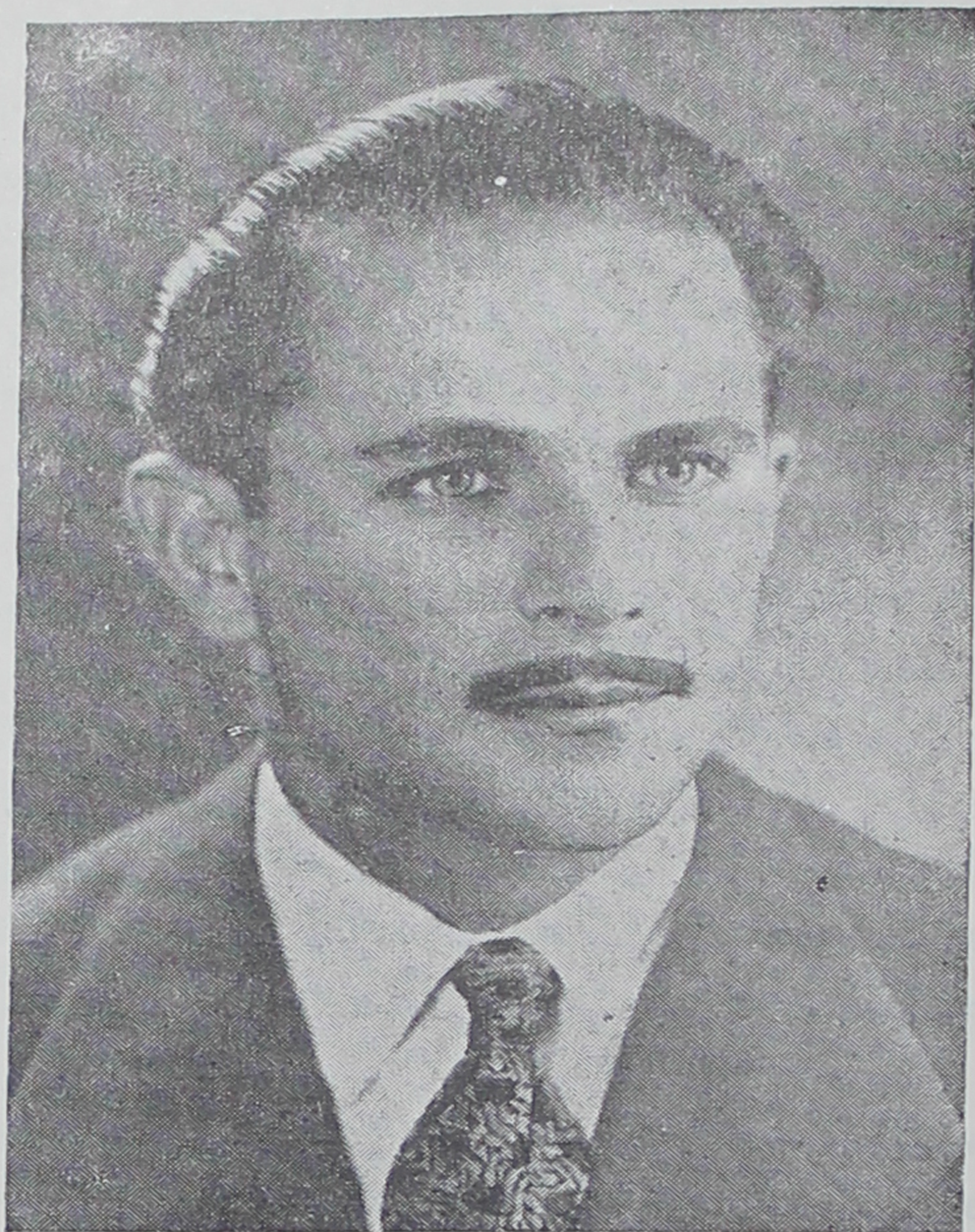
سبکبار از قید و بند و رسوم — بآغوش او جانم آمد فرود
به بیخویشی از دل امان خواستم — ولی تا بخویش آمدم دیر بود

☆☆☆

بزیر لب آهیش ازسینه خاست — در آمیخت با جان من جان او
در آن لحظه چشم تب آلود من
نمیدید جز برق چشمان او

تنها

غیر از تو کسی بامن رسوا ننشیند — چون موج که جز در دل دریا ننشیند
دست ستم عشق تو نازم که مرا تا — از پای نینداخته از پا ننشیند
یك شب بکنارم بنشین تا گهر اشك — بر دامنم از چشم گهر زا ننشیند
جز یاد توای رهزن اندیشه شب و روز — در خاطرم از تاب تمنی ننشیند
در نزد من آنکس که خدارا بشناسد — امروز در اندیشهٔ فردا ننشیند
طبع هنری مرد بپستی نگراید — والله خود ار چند ببالا ننشیند
جا دارد اگر مهر منش نیست که داند — ما را دل سرگشته بیك جا ننشیند
طبع هوس آلود تو آرام نگیرد — بر مرگ دل خستهٔ من تا ننشیند
پیداست که مثل تو دلفروز جهانی
تنها ز جهان با من تنها ننشیند



فریدون مشیری

مشیری

فریدون مشیری درسال ۱۳۰۵ در تهران دریک خانواده اهل ادب متولد شد جد پدری وجد مادریش هردوشاعر بودند . جد مادریش مرحوم میرزاجوادخان مؤتمن الملك از شعرای معروف دورهٔ قاجاریه بود که « نجم » تخلص میکرده . فریدون مشیری تحصیلات ابتدائی را درتهران و متوسطه را درمشهد انجام داده وبخدمت وزارت پست و تلگراف داخل شده ، اکنون رئیس قسمت انتشارات وزارت پست و تلگراف است .

از آثار منظوم فریدون مشیری علاوه بر آنچه درجراید و مجلات منتشر شده دومجموعه مستقل بنام « تشنهٔ طوفان » بسال ۱۳۳٤ و « گناه دریا » بسال ۱۳۳٦ منتشر شده این سرآیندهٔ نکته سنج که اکنون یکی از گویندگان معروف بشمار میرود و اشعارش در شمار بهترین آثار منظوم فارسی امروز است دربارهٔ شعرامروز عقیده دارد کسانیکه بسبك قدیم شعر می‌سرایند حتماً باید بهتراز گذشتگان بگویند یا لااقل پا بپای سعدی و حافظ بیایند ، درغیراینصورت بامطالعهٔ دقیق آثارشعرای گذشته قدم بایددرراهی گذاشت که امروز پسند باشد .

مشیری با شکستن قوالب عروضی شعر فارسی موافق نیست وچـون خود در بیان همه اندیشه‌ها و احساسات دقیق شاعرانهٔ خویش باوجودوزن وقافیه تواناست‌سخن‌عده‌ای از تندروان‌را که‌میگویند وزن‌یاقافیه زنجیری بردست وپای‌فکروشعراست معتبر نمیشمارد ومیگویدشاعر باید کوشش کند مطالب‌تازه وبکر و بدیعی راکه می باید و جستجو میکند در قالب مناسب آن بریزد واشعار منتشر شدهٔ وی نمونه‌ای از شعر امروز ، نمونه‌ای از روش صحیح شعر امروز و نموداری از توانائی مشیری در بیان اندیشهٔ شاعرانه است . اینك چند قطعه از آثار او :

تشنهٔ طوفان

دیگر بروزگـار نمی بینم — آن عشقها که‌تاب‌وتوان‌سوزد
در سینه‌ها ز عشق نمی جوشد — آن‌شعله‌ها که‌خرمن‌جان‌سوزد
آن رنجها که درد برانگیزد — وآن‌دردها که‌روح گدازد نیست
آن‌شوق اضطراب که‌شاعررا — چنگی بتار جان بنوازد نیست

در سینه، دل، چو برك خزان دیده
بی عشق مانده سر بگریبان است
از بوسهٔ نسیم نمی لرزد
این برك خشك تشنهٔ طوفان است
طوفان عشق نیست که دلهارا
در تنگنای سینه بلرزاند
تا از شرارههای روان سوزش
شاعر سرشك شوق بیفشاند
عشقی نه تا بسر فکند شوری
رنجی نه تا بدل شکند خاری
داغی نه تا بدفتر دانائی
آتش زنم ز گرمی گفتاری
من شمع دلفروز سخن بودم
اکنون زبان بریده وخاموشم
ترسم که شعر نیز کند آخر
مانند روزگار فراموشم !

آئینهٔ شکسته

روزی نمیرود که بیاد گذشتهها
درظلمت ملال نگریم بحال خویش
یکدم نمیشود که بیاد جوانیم
ازفرط رنج سر نبرم زیر بالخویش
رؤیای خاطرات غم انگیز زندگی
تا یك نفس بسینه بود همدممناست
وین اشكها که ریخته برروی دفترم
آئینهٔ تمام نمای غم من است
دردا که در سراب فریبندهٔ حیات،
سوز دلم بگوش کسی آشنا نبود
در سنگلاخ عمر بجزداغ دل کسی
بر روی منلبی به تبسم نمی گشود!
کسطاقت شنیدناینماجرا نداشت
از بس حکایت غممن جانگداز بود
جام امید در همه ایام زهر داشت
آغوش رنج در همه احوال باز بود!
آن زنگیم که کوفته آئینهرا بسنك
تا ننگرد بچهرهٔ آن دیوروسیاه ؛
در پارههای آینهٔ عمر ، دیومرگ
با صدهزار طعنه مرا میکند نگاه!
«درگوشهٔ غمی که فراموش عالمی است»
گریان بصبحوشامزمان میکنم نگاه
این زندگی نبود سراسرفریب بود
آه ایامید رفته وایعشقمرده آه
در کنج غم نشسته و یاد گذشتهها
در موج اشك میگذرند از برابرم
درشعلههایحسرت ونومیدیودریغ
دل را نگاه میکنم و رنج می برم!

نوای بینوائی

مرا میخواستی تا شاعری را
ببینیروزوشب دیوانهٔ خویش
مرامیخواستی تا در همه شهر
زهرکس بشنوی افسانهٔخویش

مرا میخواستی تا ازدل خویش
برانگیزی نوای بینوائی

بصد افسون دهی هر دم فریبم
بدل سختی کنی بر من خدائی!

مرا میخواستی تا در غزل ها
ترا زیبا تر از مهتاب گویم

تنت را در میان چشمهٔ نور
شبانگاهان مهتابی بشویم

مرا میخواستی تا نزد مردم
ترا الهام بخش خویش خوانم

ببال نغمه های آسمانی
ببام آسمانهایت نشانم،

مرا میخواستی تا از سر ناز
ببینی پیش پایت زاریم را

بخوانی هر زمان دردفتر من
غم شب تا سحر بیداریم را

مرا میخواستی اما چه حاصل
برایت هرچه کردم باز کم بود!

مرا امروزی رها کردی درین شهر
که این یك قطره دل دریای غم بود

ترا میخواستم تا در جوانی
نمیرم از غم بی همزبانی

غم بیهمزبانی سوخت جانم
چه میخواهم دگر زین زندگانی؟

برگهای سپید دفتر من

در دل خسته ام چه میگذرد؟
این چه شوری است باز در سر من؟

باز از جان من چه میخواهند؟
برگهای سپید دفتر من؟

من بویرانه های دل چون بوم
روزگاری است های وهو دارم

شیونی دردناك و روح گداز
بر سر گور آرزو دارم

این خطوط سیاه سر در گم
دل من، روح من، روان من است

آنچه از عشق او رقم زده‌ام
شیرهٔ جان ناتوان من است

سوز آهم اثر نمی بخشد
دفتری را چرا سیاه کنم؟

شمع بالین مرك خود باشم
کاهش جان خود نگاه کنم؛

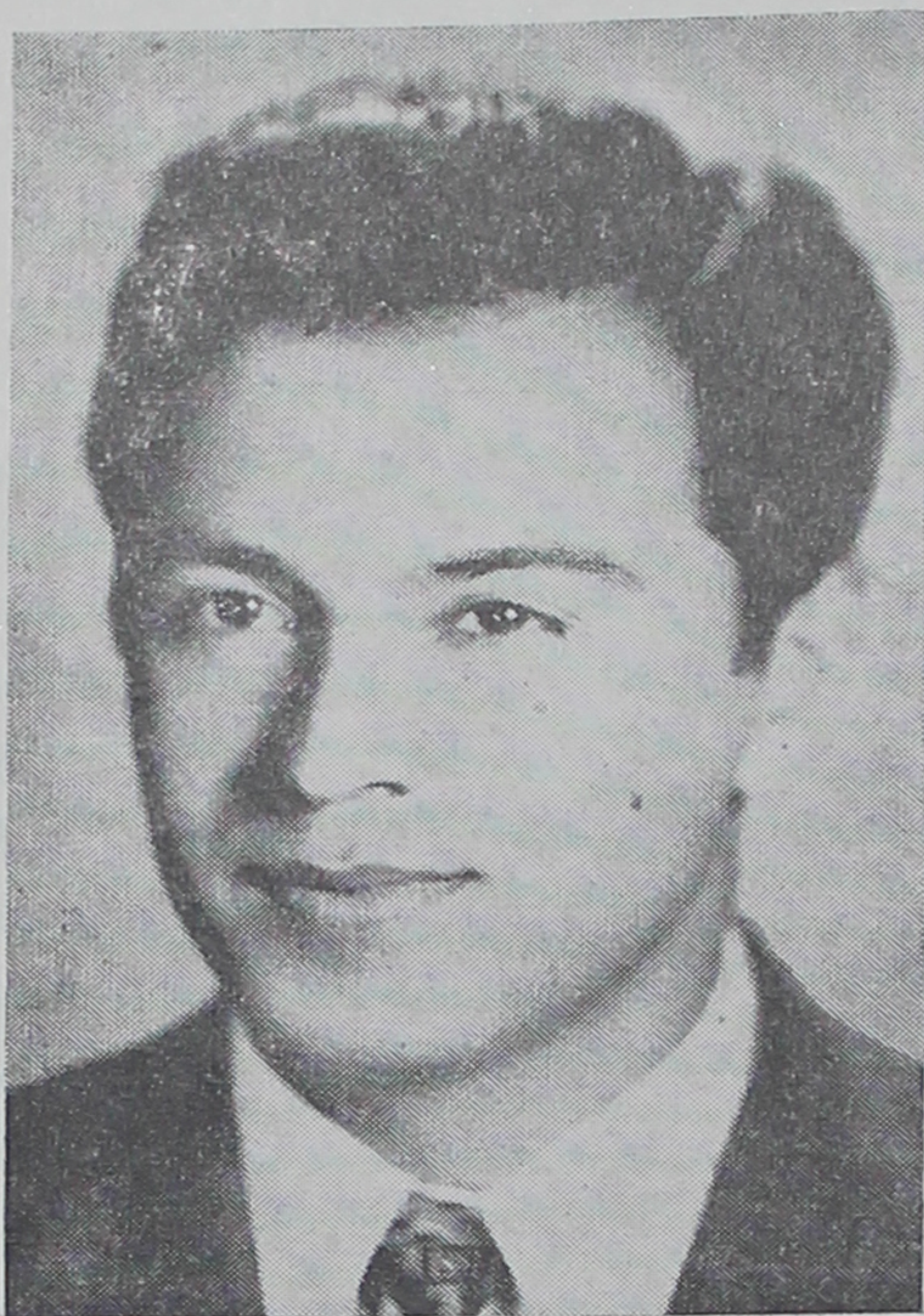
بس کنم این سیاهکاری، بس!
گرچه دل ناله میکند: «بس نیست»!

برگهای سپید دفتر من!
از شمار وسیاه تر کس نیست.

ناوافته

گفتی که چو خورشید زنم سوی تو پر
چون ماه شبی میکشم از پنجره سر

اندوه که خورشید شدی تنك غروب
افسوس، که مهتاب شدی وقت سحر



مظاهر مصفا

مظاهر مصفا

مظاهر مصفادرشهریورسال ۱۳۰۷ درشهر اراك بدنیاآمد . ازاصل‌ازمردم دهقان پیشهٔ تفرش است تحصیل دورهٔ ابتدائی رادرقم ودورهٔ لیسانس‌ودکتری‌ادبیات فارسی را در دانشکدهٔ ادبیات تهران بپایان رسانید در دورهٔ دبیرستان رغبت طبع خودرا بساختن سخن منظوم احساس کرد تاسال ششم ادبی بنوشتن قطعه‌های ادبی ومنظوم رغبتی بیش‌از حد داشت . دانشکدهٔ ادبیات نخست ازفعالیت ذوقی اوکاست ولی پس از ترك آن محیط کارهای ادبی خودرا دنبال کرد و مقاله‌های ادبی و انتقادی و پاره‌های شعر او جسته و گریخته در روزنامه‌ها و مجلات قم ، شیراز و تهران طبع شد پایان نامهٔ لیسانس او نقد نثر خواجه عبدالله براهنمائی آقای قریب بانمرهٔ‌عالی گذشت . درسه سال دانشکده دوسال با رتبهٔ اول ودرسال سوم که بنا بود شاگردان اول بخارج اعزام گردند با رتبهٔ دوم توفیق یافت ـ از گرفتن رسالهٔ پایان نامه برای دورهٔ دکتری و اتمام کارآن رشته بکلی چشم پوشید و بطبع بخش نخستین «پاسداران سخن» درسبك‌وطریقهٔ قصیده سرایان و امتیازهریك بردیگری‌اهتمام کرد که‌جلداول آن‌در ۶۰۰ صفحه‌منتشر شده‌است اینك باتمام آن‌رشته ازکار خودمشغول است. تصحیح کامل‌دیوان سنائی‌غزنوی ـ وتصحیح مجمع‌الفصاء وشرح حال‌ومختصری از اشعار صفای اصفهانی باهتمام ایشان‌منتشرشده ازسه سال پیش بتدریس زبان وادب فرانسه دردبیرستانهای تهران‌اشتغال دارد ولی ازکارمعلمی ناراضی است. درنوعهای‌شعرفارسی بیشتر بقصیده‌راغبست‌وآنرااصیل‌ترین‌ومستعدترین وعالی‌ترین شکل شعرمیداند . ازآثارمنظومش یك‌مجلدبنام «طوفان خشم» شامل چهل چکامه‌طبع و نشر شده‌است . اینك چند نمونه ازقصائد مظاهر مصفا :

انجمن ادبی ایران

شنیدم کـه استاد شعر و سخن ‌ ‌ ‌ ‌ بنزد ادیبان ز مـن یاد کرد

که‌لفظش‌درستست ومعنی‌بلند ‌ ‌ ‌ ‌ سخن‌را خوش ونغزبنیاد کرد

بخردی بناکرد بس کاخ نظم ‌ ‌ ‌ ‌ بپیری‌چنان‌چونکه استاد کرد

بنای قصیـدت ز ستوار طبع ‌ ‌ ‌ ‌ همی زآهنین لادو بنلاد کرد

زبس استواری سرای سخن ‌ ‌ ‌ ‌ توگوئی ز خارا وپولاد کرد

شنیدم که در خرد سالی بسی ‌ ‌ ‌ ‌ چکامه بدشوار سرواد کـرد

چکامه سرایان ببستند لب چو او چامهٔ شعرانشاد کرد

☆☆☆

اکر چند این گفتهٔ دلپذیر دل نامراد مرا شاد کرد
ولی بشنو ای پیر برنا سخن که بامن‌زمانه چه بیداد کرد
رگ جانم از تیغ انده برید بمن بر همی کار فصاد کرد
پرم بست و اندر قفس‌جای‌داد چنانچونکه با صید صیاد کرد
همان کرد با من سپهر درشت که با آهن‌تفته حداد کرد
بسر برمرا مشت‌غم‌بیش کوفت دلم بیشتر هرچه فریاد کرد
قوی بودم‌آنسان بنیروی‌حفظ که دانستمی کار حماد کرد
فلك گوهر طبع والای من بیالوده درخاك وغوشاد کرد
ز طنجه فرستادم ار رنج بود ورم بود شادی ببغداد کرد
بلایی که گوشت مشنواد داد جفائی که چشمت نبیناد کرد
مرا خون بجام‌جگر ای‌زدست می شادی تو مریزاد کرد
سرای وجود مرا روز گار نه ویران ویران نه‌آباد کرد
نیم داروی مرك درکام ریخت نه برزندگی‌هیچم امداد کرد
گر امید دهقان طوسی بباد زمانه بنزدیك هشتاد کرد
مرابین که گردون‌دون‌پیش‌سی «امیدم بیکباره بر باد» کرد
کهن مادر دهر بیداد بیش بپوری کجا کم چنوزاد کرد

ورم هفت بود از زمانه بلا
هنر مایه‌ام هفت هفتاد کرد

این هردو !

این‌هردو دلبران که‌خرا مانند خصم وفا و آفت پیمانند
طفلانه قهر و آشتی‌ئی دارند گوئی که نو بریده ز پستانند
با یکدیگرچو دست‌بهم‌آرند مهر ومه بهم شده را مانند
سیمینه پیکران سمن بویند مه طلعتان موی پریشانند
ازروی ، حسرت گل‌و نسرینند وزموی‌رشك سنبل وریحانند
جان هزار بیدل و شیدا را بفکننده دربچاه زنخدانند
قلب هزار خستهٔ عاشق را بگداخته در آتش هجرانند

باخون بیگناه بسی چون من | آغشته نیش خنجر مژگانند
هر گه که آن دو سنبل مشگین را | برشانه های خویش بیفشانند
هردم که آن دولیموی لغزانرا | بر سینه های خویش بلغزانند
صد گرت باد فتنه برانگیزند | بنیاد جان دوست بلرزانند
وانگه که آن دو نرگس جادو را | ازمهر سوی دوست بگردانند
در دل هزار شعله برانگیزند | جانرا هزار بار بسوزانند
هریك بسهم خویش مرا از کف | بربوده عقل ودین ودل وجانند
با روی همچو ماه رقیبانرا | بر رغم من نشسته بایوانند
هریك بعاشقی که نیارم گفت | بسپرده جان ودل بگروگانند
گریان منم بشام سیه و اینان | در بزم غیر شمع شبستانند
گویی که من دو غمزده یعقوبم | واینان چنان دو یوسف کنعانند
حیران بچشم وچهرهٔ من بودند | اینك بچهر وچشم که حیرانند
اینان مرا بگاه وصال و مهر | بفشانده اشك شوق بداماننند
اینك ندانم آنکه ز دیدارم | بهر چه بیمناك و هراسانند
چونانکه من ز دوری ایشانم | اندوهگین ز دیدنم ایشانند
در چهرهٔ فسردهٔ من گویی | حرفی ز عشق گم شده میخوانند
چون مست عشق وسرخوش امیدند | یاد گذشته بیهده میدانند
دلرا که جای راز نها نشان بود | دامن زده بر آتش پنهانند
بینند چون دو دیدهٔ گریانم | خندند و یار خویش بخندانند
یارب سزد که عاشق دیرین را | در پیش یار تازه بگریانند
با این طریق جور وجفا کیشی | من کافرم گرایند و مسلمانند

✡✡✡

ایدل غمین مباش و مشو نومید | کمروزا گرچه از تو گریزانند
خود آید آنکه بینمشان روزی | کز کرده شرمسار و پشیمانند
گریان بعذر خواهی من آیند | اشکی بخاك دوست بیفشانند
کوشند تا رضای مرا جویند
لیکن بیهچروی بنتوانند

آهنگ چوپان

گفتم که درد خود ز تو پنهان کنم | ایندل مگر گذاشت که من آن کنم

آخر چگونه دیده‌ی خونین خویش　　از چشمت ای فسونگر پنهان.. کنم

تیغ بلا برید چو شریان دل　　خونش چگونه بازبشریان .. کنم

بگذار تا بگریم و افغان کشم　　شاید غمی بخویشتن آسان .. کنم

گر من همی نگریم با این غمان　　چندین چسان تحمل هجران .. کنم

میسوزم از نه آتش سوزان دل　　خامش بآب دیده گریان .. کنم

زندانیان دل چو گریزان شدند　　منشان چگونه باز بزندان .. کنم

من مردمم جفا بنشاید که من　　با این گرختگان هراسان .. کنم

راه گریزشان بگشایم ز چشم　　وز آب شیب روی بدامان.. کنم

تا سر مگر بدامن من بر نهی　　دامان خویش پر گل‌وریحان.. کنم

پا تا نهی بدیده‌ی خونین من　　ای بس گهر که برسر مژگان.. کنم

ترك منا تویی تو دل و جان من　　آخر چگونه ترك دل وجان.. کنم

من عاشق توام تو گریزان ز من　　من خود زتو چگونه گریزان.. کنم

با من تو هرچه حیله ودستان کنی　　من با تو هیچ حیله ودستان .. کنم

گر تو بچشم عاشق من پا نهی　　من جان بخاکپای تو قربان.. کنم

با درد هجردوست که شد خصم من　　تو چون کنی بگوی که من آن.. کنم

گر تو ببیوفایی درمان کنی　　من بیوفانیم بچه درمان .. کنم

سامان کار شد زکف من بدر　　دیگر چگونه کار بسامان .. کنم

سر را گهی که برسر زانو نهم　　فکرت بروزگار پریشان .. کنم

ز اندیشه‌ی سیاهی اقبال خویش　　خشمم همی فزاید وعصیان.. کنم

چون دجله در فنای مداین ، زخشم　　کف بر دهانم آمد وطغیان .. کنم

سر بر زنم ز درد بدیوار و در　　آنسانکه گر بپایم ویران .. کنم

گردم همی غریق بدریای درد　　بر درد خود فزایم و نقصان .. کنم

آنگه بسوی چرخ برآرم دو دست　　بس شکوه‌ها بدرگه یزدان .. کنم

آید ندا ز حضرت سبحان که من　　باید نظر بحضرت سبحان .. کنم

در آستان عشق و حقیقت رسم　　گرترك این مجازی جانان .. کنم

دست آنگه از ندامت بر سر زنم　　سر را درین دریده گریبان .. کنم

وای منا که بیهده تا کی و چند　　دلرا بعشق دوست گروگان.. کنم

جانرا بتیر عشوهٔ جانان دهم　　تن‌را ذلیل طعنه‌ی خصمان .. کنم

با سست عهد دم زمحبت زنم　　با بیوفا بیهده احسان .. کنم

وآنگه ازو جفای فراوان کشم　　با جان خویش ظلم فراوان .. کنم

شاد آنزمان که بازدل‌وجان خویش — آزاد از وساوس شیطان .. کنم
دلرا که گشته عاشق بررنگ‌وآب — از عشق آب ورنگ پشیمان.. کنم
جانرا که مانده عمری در تن اسیر — از رخت تن بهمت عریان .. کنم
زین دیو مردمان بگریزم همی — دیوانه وار سر به بیابان .. کنم
شاد آنزمان که نامهٔ فرمان حق — دریابم و اطاعت فرمان .. کنم
رخ در نقاب خاك سیه در کشم — خودرا نهان زدیدهٔ غولان .. کنم
تن را بکرکسان بیابان دهم — جانرا روان بجانب رحمان .. کنم
دو شاهپر همت بر او نهم — وانگه بسوی بالا پران .. کنم
وز چشم دیو مردم پنهان شوم — در عالم تجرد جولان .. کنم

قم پائیز ۱۳۳٤

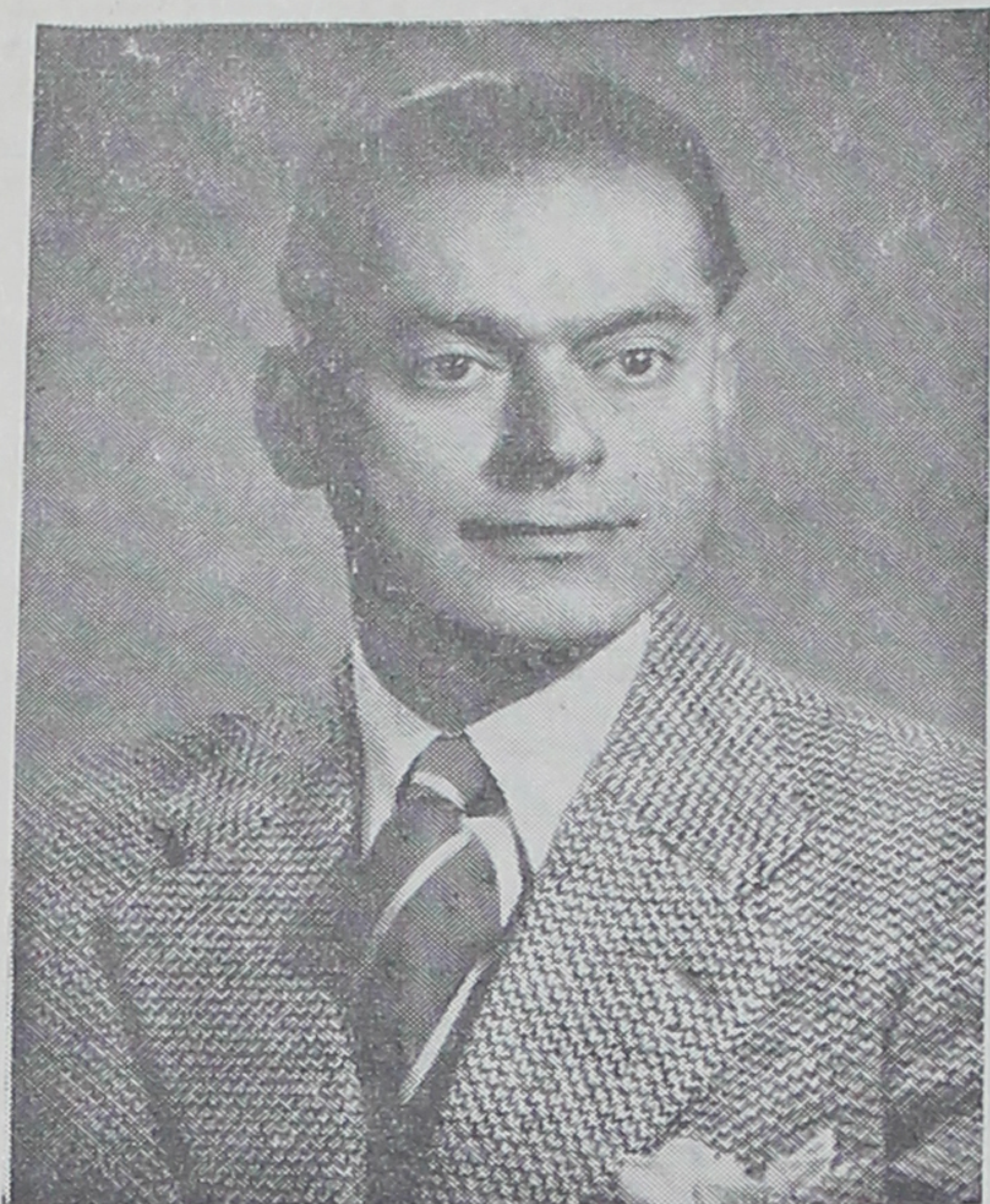
از ما گذشت

مه وسالها هرچه برما گذشت — طرب کاه‌واندوه افزا گذشت
شب‌وروز ها از پی یکدیگر — امید افکن وعمرفرسا گذشت
مه‌وسال با ای فسوسا رسید — شب وروز باای دریغا گذشت
غم‌هستی من- که‌جزغم نداشت — شتابان رسید و شکیبا گذشت
وگر بود شادی- که‌هرگز نبود — چوابر آمد وبرق‌آسا گذشت
چه حاصل زدیروز وامروزمن — که‌این‌هردودرفکر فردا گذشت
رسید از غم درد جانم بلب — بمن‌لحظه و ساعتی تا گذشت



بشبهای عمرم که از دیر باز — بیاد تو ای ماه سیما گذشت
ز خود پرسم آیا سپیده دمید — شب هجر باقی بود یا گذشت
بخود گویم از بهر تسکین‌درد — اگر چنددردازمداوا گذشت-
مخور غم که گویا سپیده دمید — شب تیرهٔ هجر گویا گذشت
مخورغم که‌این زندگی هرچه بود — بدوخوب‌یازشت وزیبا گذشت
بلی‌عمرمن:روزوشب‌سال‌وماه — بسی سخت‌بگذشت اما گذشت
گذشتم زهستی که‌درروزگار — توان‌رستن‌ازهرغمی، با گذشت
ز عشق تن تو به سوزتونیز — گذشتیم و شوق تمنا گذشت
تواند کشد دست از ناکسی — کسی کز سرجمله دنیا گذشت
بما هر چه کردی‌وخواهی‌بکن — زتو ماگذشتیم وازما گذشت

ولی از تو میپرسم ای سنگدل
که ازتو،خداخواهدآیا گذشت؟



دکتر محمد معین

دکتر معین

دکتر محمد معین که یکی از پر کارترین دانشمندان متتبع و محقق دوران ماست بسال ۱۲۹۱ شمسی در شهرستان رشت متولد شده تحصیلات مقدماتی را در رشت و دورهٔ متوسطه را در دارالفنون تهران گذرانده و بسال ۱۳۱۳ در رشتهٔ فلسفه و ادبیات و علوم تربیتی از دانشسرای عالی باخذ لیسانس نائل آمد.

دکتر معین پس از فراغت از دورهٔ لیسانس خدمت افسری وظیفهٔ خود را انجام داد و سپس بسمت دبیری دورهٔ دوم دبیرستان باهواز رفت و مدتی ریاست دانشسرای شبانروزی اهواز را داشت. در سال ۱۳۱۶ باخذ نشان درجهٔ سوم علمی نائل آمد و در ۱۳۱۸ بتهران انتقال یافت و بمعاونت ادارهٔ دانشسراها منصوب گردید و درهمین احوال بادامه تحصیل دررشتهٔ دکتری ادبیات فارسی پرداخت. در ۱۳۱۹ از طرف دانشگاه بتدریس قسمتی از دروس زبان و ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات دعوت شد و در شهریور ۱۳۳۱ که نخستین بار جلسهٔ دفاع از رسالهٔ دکتری ادبیات دائر گردید رسالـه ایشان تحت عنوان «مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات پارسی» باقید «بسیارخوب» بتصویب رسید و دکتر معین نخستین دکترادبیات فارسی در دانشگاه تهران شناخته شد و درهمین اوان به اخذ نشان علمی درجهٔ دوم و نشان هنر نائل آمد.

دکتر معین بسال ۱۳۲۳ بعنوان دانشیار دانشکده ادبیات انتخاب شد و از آن پس تاکنون بتدریس ادبیات پارسی در شعبهٔ ادبیات و تاریخ وجغرافیا و فلسفه اشتغال دارد و نیز از بدو تأسیس «آموزشگاه ایرانشناسی» در آن آموزشگاه پارسی باستان وخط میخی هخامنشی را تدریس میکند. اینک تصدی کرسی «تحقیق در متون ادبی» در دانشکدهٔ ادبیات ودانشسرای عالی با اوست.

دکتر معین در کار تحقیق و تألیف ومطالعات علمی مردی خستگی ناپذیر ودقیق است وآراء ونظریات وی در زبانشناسی و تتبعات ادبی وزبانهای قدیم ایران مورد اعتبار و استناد دانشمندان معاصر است.

تألیفات و آثار دکتر معین که تاکنون بطبع رسیده از اینقرار است:

۱ـ منظومهٔ ستاره ناهید یا داستان خرداد ومرداد ـ ۱۳۱۸) ۲ـ مقدمهٔ دیوان حافظ مشتمل بر ترجمهٔ احوال حافظ ـ ۱۳۱۹) ۳ـ حافظ شیرین سخن ـ جلد اول ـ ۱۳۱۹) ٤ـ ترجمهٔ احوال استاد پورداود در «یادبود نامهٔ پورداود» جلد اول) ٥ ـ یکقطعه شعر در

پارسی باستان با ترجمهٔ آن به انگلیسی-۱۳۲۲) ۶- یوشت وفریان ومرز بان نامه با تلخیص آن بروسی-۱۳۲۵) ۷- روزشماری درایران باستان و آثار آن درادبیات فارسی-۱۳۲۵) ۸- مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات فارسی جزء سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران- ۱۳۲۶) ۹- روانشناسی تربیتی (ترجمه ازعربی) چاپ اهواز ۱۳۱۶) ۱۰- تصحیح چهارمقالهٔ عروضی که نخست مقالهٔ دوم آن در ۱۳۲۶ منتشر شد وسپس با حواشی و تعلیقات و مقدمهٔ کوتاه ازطرف کتابفروشی زوار در ۱۳۳۱ و باردوم در ۱۳۳۳ و بارسوم در ۱۳۳۳ منتشر شد سپس متن مزبور با مقدمهٔ مفصل و فهرستها از طرف دانشگاه در ۱۳۳٤ انتشار یافت و اینك بامقدمه‌های مشروح و تعلیقات مفصل وفهرستهای متنوع تحت طبع است .) ۱۱- تصحیح دورهٔ کامل فرهنگ برهان قاطع با اصلاح اشتباهات واغلاط آن با حواشی بسیار ذیقیمت- در چهار مجلد ۱۳۳۰-۱۳۳۵) ۱۲ - حکمت اشراق و فرهنگ ایران - ۱۳۲۹) ۱۳- ارداویرافنامه-۱۳۲۵) ۱٤- سه مجلد ازدوره طرح دستورزبان فارسی بعنوان-اسم مصدر- اضافه-جمع) ۱۵- ترجمهٔ تاریخ ایران تألیف گرشمن که جزء انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شده است ۱۶- برگزیدهٔ شعر فارسی چاپ اول ۱۳۳۱، چاپ دوم ۱۳۳٤) ۱۷- برگزیدهٔ نثر فارسی ۱۳۳۲) ۱۸-شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی (باخلاصهٔ آن با نگلیسی ۱۳۲۷) ۱۹ - تصحیح جامع الحکمتین ناصرخسرو بهمراهی هنری کربین ۱۳۳۲ (دارای جایزهٔ فرهنگستان علوم وادبیات فرانسه) ۲۰-دانشنامهٔ علائی ابن سینا، بخش الهی ۱۳۳۱) ۲۱- تصحیح شرح قصیدهٔ ابوالهیثم بهمراهی هنری کربین ۱۳۳٤) ۲۲- تصحیح بخش اول جوامع الحکایات عوفی ازانتشارات دانشگاه ۱۳۳۵ گذشته ازاینها مقالات بسیاری از آثار قلم دکتر محمد معین درمجلات مهم ادبی مهر، آموزش و پرورش، سخن، یغما، دانشنامه، ایران لیگ بمبئی ، روزگار نو چاپ لندن ، آهنگ چاپ دهلی، آریانا چاپ کابل انتشار یافته است که همه شامل مسائل تحقیقی وزبانشناسی و تاریخی است وخود آنها چندین مجلد بزرگ را تشکیل میدهد .

دکتر معین فن خود را شاعری قرار نداده ودرسالهای اخیر کمتر سرودن شعر پرداخته یا کمتر مجال آنرا یافته است اما هنرمندی وی درسخنسرائی ازهمان منظومهٔ ستاره ناهید بخوبی مشهود است وسخن شناسی وسخن سنجی وی نیز قولی است که جملگی برآنند. اینك نمونه‌ای چند ازاشعاراو:

تفسیر ما

«دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیرما» [1] — تا ز حکمت باز بنماید بما تقصیرما.

گفتمش: «درعشق دلبر چیستم تدبیر؟» گفت: — «دم نیارد زد برتقدیر، خود تدبیرما.»

گفتمش: «زلف بتان برپیچ وخم ازچیست»؛ گفت — «تا که مجنون را ببندد آرندر زنجیرما.»

۱- ازحافظ .

هر سحر که با صبا آییم در راز و نیاز — تا رساند سوی جانان نالهٔ شبگیرما .
بخت خود را آزمودم جمله در بازار عشق — جزغم و حسرت نشد یکدم ازو توفیرما .
چارهٔ ماچیست یاران ، تشنه‌لب درآب‌جو؟ — بر سرما میرود از بیش و کم تقدیر ما .
من غلام همت آن خواجهٔ شیرازیم — حافظ از عهد ازل بودست یکتا پیرما .

گفت : « دی بامن چه شد گنجینهٔ عرفان [1] ، معین؟ »
گفتمش : « جز لطف و خوبی نیست در تفسیرما » [2]

ازمثنوی ستارهٔ ناهید

راز و نیاز

ای دل عشاق را تو سوخته ! — ای تو ما را عاشقی آموخته !
تو عروسان چمن پرورده‌یی — در دل بلبل توعشق آورده‌یی .
بلبل اندر گل ، رخ زیبات دید . — گل ز دست عشق تو جامه درید .
نالهٔ مرغ سحر از بهر چیست ؟ — راز گوید ـ محرم آن راز کیست ؟
با تو میگوید : منم دلسوخته — از دبستان تو عشق آموخته .
شمس گوید : «من زتو نورافکنم» — ماه گوید : « من زتو سیمین‌تنم.»
خود نماید گل که : من زیبای تو — غنچه بگشاید که : من رعنای تو.
هم بتعظیم تو ریزد آبشار . — هم بتکریم تو خیزد کوهسار .
گریهٔ ابر بهاری از چه بود ؟ — برق از چه لب بخنده برگشود ؟
گریه بخشیدی بدان ، خنده بدین — آفرین بر شاهکارت ، آفرین !

باده‌گساری

ای خوشا از دست دلبر جام می — ننگ و نام ما فدای نام می .
راح روح افزا روان بخشد ترا — وزغم و انده امان بخشد ترا .
از کف ناهید باده بستدند — مرده بودند از غم و زنده شدند .
جام حاضر ، باده حاضر ، یار هم — چنگ حاضر، عود حاضر ، تارهم
شمع بود و نقل بود و عود بود — غصه اندر انجمن نابود بود .
یار که یارو گهی ساقی شدی — هر که نوشیدی ز وی باقی شدی.
جام خود میریخت از لب باده را — تا زداید غم ز دل آزاده را .
چنگ وعود وتارو بربط مینواخت — شمع مجلس، جان پروانه گداخت.

عقل رفت و فکر رفت وهوش رفت
زین سخنها هر چه بدر گوش،رفت...

۱- نام تفسیریست که بردیوان حافظ نوشته است . ۲- ازحافظ .



معزی

معزی

معزالدین معزی فرزند مرحوم شیخ محمد جواد معزی بسال ۱۳۰۹ درشهر دزفول دریك خانواده‌ای که اباعن‌جد عالمان دین‌واهل ذوق وادب بودند دیده بجهان گشود.

پدرمعزی هم درکسوت روحانیت بشغل‌زراعت اشتغال داشت و در امر تجارت نیز مجرب بود ودرعین حال که همواره درکار دانش وفضیلت بود و با علما و فضلای محل ارتباط ناگسستنی‌داشت و درمجالس ومحافل بحث آنان شرکت میجست و بمطالعه آثار فلسفی رغبتی‌فراوان داشت اما بهترین ایام خود را زمانی‌میدانست که با دست خودنهالی غرس‌میکرد ودرمزرعهٔ شخصی‌خود دوشادوش سایر دهقانان رنج میبرد وازحاصل کارو زحمت خودزندگی‌خانوادهٔخود را تأمین میکرد وصفای باطن وسجایای اخلاقی آنمرحوم درنزد اهالی‌ضرب‌المثل بود.

معزالدین چهارمین‌اولاد ذکور این روحانی کارگرو‌پیشه‌وراست. وی‌علوم دینی ومقدمات عربی‌را ازپدرآموخته ودوره تحصیلات ابتدائی ومتوسطه‌رسمی‌را نیزدردزفول وتهران بپایان برده وسپس برحسب شیوهٔ مرضیهٔ خانوادگی بکارپرداخته است واکنون درتهران یك‌مؤسسهٔ فنی‌الکتریکی ودرموطن خود دزفول یك‌بنگاه مطبوعاتی را اداره میکند و درامور کشاورزی نیز که پروردهٔ آنست تجربه‌کافی دارد و تاآنجاکه وابسته بآنست سرپرستی‌میکند.

معزی که جوانی‌خونگرم‌وفعال وهمواره‌اهل کوشش‌وجوشش‌است ازمعرکه‌زندگی بسیارتجربه اندوخته وعبرت‌آموخته واینك درعین‌حال که در سلك ارباب حرف ومشاغل بسرمیبرد پیوسته انیس کتاب وجلیس مجلس‌شعروادب است وباطبع‌حساس‌ونکته سنج خود که آلام روحی واجتماعی نسل‌معاصررا بخوبی درمی‌یابدگاهگاه ترجمان قلب‌حساس‌خود میگردد ودرعالم شاعری نیزمقامی‌درخور توجه یافته است.

اشعارمعزی غالباً زبان‌گویای عواطف بی‌ریای اووبهمان اندازه ساده وبی‌پیرایه است واینك چندنمونه ازاشعارمعزی:

تنهائی

کلاغی زار از رنج زمانه　　بیك ویرانه بودش آشیانه

شده بیچاره وغمگین ومحزون ز گردون بسکه خورده تازیانه
بکنج آشیانش آرمیده نمیشد او برون روز و شبانه
چوچندی ماند اودوراز رفیقان بسویش جمعی از یاران روانه
یکی‌زان‌دوستان بااوچنین گفت که با او یار بود و هم یگانه
چرا ایدوست تنهائی گزیدی نمودی ترک ما را از میانه
بگو آیا ز تنهائی چه دیدی چه داری بهر یارانت بهانه
بگفتا ای رفیق نیك سیرت که بودی دوستی بس جاودانه
اگرخواهی سعادت درهمه عمر بدنیا گیر جائی را کرانه
بذلت زندگی کردن بسی به که‌خوش باشی‌تو باچنگ‌وچغانه
چه ماند بعد ازاین عمر درازت مگر نامی ز تو چیزی نشانه
ازاین بهترچه باشد حاصل عمر تو تنهائی بدی در این زمانه
دراین‌دنیاهر آنکس‌ظلم‌ورزید بنیکی نام او ماند و نشانه
ولی آنکس که‌نیکی کرددرعمر برفت ازدست او هم آب ودانه
مرا تنها بحال خویش بگذار فراوان دیده‌ام غم زین زمانه
معزی کم کن این آه جگرسوز
بخوان زان نغمه‌های عاشقانه

اندرزی چند

باندرز من گوش ده ای پسر که باشد برت به ز دینار وزر
بگوشت نهان دار این پند من که نیکو بود پند و اندرز من
شنیدم ز استاد این پند دوش که ده در ره علم یکچند هوش
بعلم و هنر پیروی کن همی «که علم است پیرایه آدمی»
نیرزد جوانی رود بی ثمر بمانی ورفتی تو بی‌برگ و بر
بود مایه اندر جهان دانشت که بیدانشی نیست آرایشت
جوانا بعمرت تو هشیار باش بر بیکسان یار و غمخوار باش
نگوئی دروغ ونگردی دورو دوروئی کند شخص بی آبرو
پدر را نما احترامش درست هر آنکس‌چنین کردنیکی بجست
وفادار میباش و هشیار باش دراین دهر جانا بی آزار باش
نما یکدمی پیشه صبر وشکیب بود این‌هنرپیش‌هرشخص زیب

میناز راز کسی در میان که بگزارد آن شخص رازت نهان
معزی بعمرت نکوکار باش
فقیران بیچاره را یار باش

سعی و کوشش

رفت سوی کلبه ای تیمور لنگ خسته و فرسوده ز میدان جنگ
تیر عدو کرده ورا بیقرار پشت بمیدان زده رو در فرار
دید یکی کلبه بی‌سقف و در خم شد و بنهاد بدیوار سر
غوطه در اندیشه جنگ و گریز گفت دو صد لعن برزم و ستیز
کین عدو پشت مرا چون شکست ؟ آه وصد افسوس که بر بست دست!
دشمن بدخواه بمن چیره شد چشم من از بخت بدم خیره شد
کرد قضا بر من رنجور خشم زار و غمین کرده دلم تیره چشم
گوشهٔ آن کلبه چو کرد او نگه دید فتاده ز دوصد سال و مه
خشت و گلی چند کلوخی فزون دست زد و خشتی از آنها برون
سر بروی خشت نهاد و بخفت خفت و توکلت و علی‌اله گفت
گفت که ای ایزد و ای دادور کن بمن زار دمی یك نظر
باش تو یك لحظه مرا رهنما عفو گناهم کن و بخشا خطا
چون نظری کرد یکی مور دید دانه گندم بدمش میکشید
نیك نظر کرد کجا میرود دانه گندم بکجا میبرد
سایه دیوار براه اوفتاد بسکه شد او خسته زمینش نهاد
باز گرفت دانه بدندان خویش رفت سوی لانهٔ خود مور پیش
اندکی از راه چو آن مور رفت قلب وی از رنج رهش کرد تفت
باز بلغزید ز دیوار زیر شد بغم و زحمت و درد او اسیر
لیك نترسید ز تیر بلا دانه گرفت و کمکی از خدا
کوشش وجهدش بهدف‌چون‌رسید سختی تیمور از آن مور دید
خون جوانمردی او جوش کرد پندی از آن مور بآن گوش کرد
گفت که شد مور مرا رهنما میروم اکنون به پناه خدا
شد سوی میدان که کند رزم جنگ مانده چنین قصه ز تیمور لنگ
بهر تو این قصه بیان داشتم تا بـدلت تخم عمل کاشتم
گر که سعادت بودت آرزو ور که تو خواهی به جهان آبرو

کن به جهان نیك عمل ای رفیق — تا که نگردی تو به ذلت غریق
گفته ز بهرم سخنی دوش چند — پیر طریقت که بود همچو قند
کوشش خود را برهی باز کن : — گفته خود را دمی آغاز کن :
کز عملت فایده بیند کسی — وز سخنت پند پذیرد کسی
قصهٔ تیمور و همان مور کن — تا که بفهمند همه این سخن
در عمل خویش چو تیمور باش — چاره بیندیش و چو آن مور باش
بگذر از این قصه و این داستان — چین تو گل تازه ای از گلستان
قصه عشق و گل و مستی بجوی — باز (معزی) سخن تازه گوی

جفای یار

رسید مژده که هنگام نو بهار آمد — بطرف باغ‌وچمن سنبل‌وهزار آمد
بگفت بلبل سرمست با نوائی‌خوش — بصد ترانهٔ زیبا بشاخسار آمد
بروی شاخه گل نغمه‌های‌شادی‌خواند — خوشم که سوی گلستان‌دوباره یار آمد
دهیدمژده که‌ای اهل‌عشق‌مستی‌ومی — بهار سال نو امسال به زیار آمد
زهرطرف گل نسرین‌وسوسن‌و نرگس — چودختران پریوش به مرغزار آمد
ربوده از من دیوانه دین ودل آنگل — که باکرشمه و بازلف‌مشکبار آمد
بیار ساقی زیبا زمی تو مستم کن — که‌از درآن مه من درشاهوار آمد
نموده‌عطررخش این‌هواعبیرانگیز — چوبوی نافه آهو که از تتارآمد

بوقت بوسه رخش برگرفت آن‌دلبر
(معزی) ازغم اوزار واشکبار آمد

چند رباعی

خوشبخت کسی که‌زارودرویش تراست — در مشکل خویش از همه‌پیشتراست
هر چند که ظلم در جهان گشته باو — در نزد خدا مقام او بیشتر است

☆☆☆

کن سعی که درجهان کنی پیدادوست — تنها کس تو بدان همان یارنکوست
یاری که بوقت تنگ یارت باشد — در راه تو اودهد سر وجان‌ایدوست

☆☆☆

افسوس که گشت روزم از عشق سیاه — ننمود بمن آن بت معبود نگاه
اینست بعمر سر نوشت عاشق — کز درد دلش کسی نباشد آگاه

☆☆☆

در عمر ستم مکن بکس همواره تا تنگ بمظلوم نمائی چاره
بنما تو حذر ز روز عدل یزدان کانروز کسی نیست چو تو بیچاره

☆☆☆

دیشب چو لبش بوسه زدم او خندید در دامن من ز سوز عشقش غلطید
اما چو سحر گاه دگر باز رسید
رخساره‌اش از شرارخجلت پوشید



دکتر مکری

مکری

دکتر محمد مکری یکی از دانشمندان زبانشناس و محقق و نامدار زمان ماست که تتبعات تاریخی و فولکلری وی از لحاظ صحت و دقت زبانزد همه فضلا و ادبای معاصر و هر یکی در زمینهٔ خود بدیع و بیهمتاست.

دکتر مکری از کسانی نیست که برحسب تصادف در رشته‌ای از دانشهای زمان پیش رفته باشد و مثلا اگر در حقوق نشد در ادبیات و اگر آن نشد در دندانپزشکی ثبت نام نموده باشد. وی زادهٔ سرزمین مردخیز کردستان ایران و فرزند مردانگی و شهامت است که پس از گذراندن دوره تحصیلات ابتدائی و متوسطه با عزمی راسخ بروشن گردانیدن تاریخ و زبان و فرهنگ و فولکلر مناطق کردنشین ایران کمر بسته و کلیه مطالعات و تحصیلات خود را در رشته‌هائی که با کار و هدف وی منوط است متمرکز گردانیده و با آموختن زبانهای عربی، انگلیسی، فرانسه و زبانهای اوستائی و پهلوی قدیم و پس از اینکه دانشنامهٔ دکترای خود را از دانشگاه تهران درهمین زمینه گرفت و متجاوز از بیست کتاب و رساله در زمینهٔ فرهنگ و زبانشناسی منتشر ساخت برای تکمیل مطالعات خود بفرانسه رهسپار گردید و پس از بازگشت از این سفر از حاصل تتبعات اخیر وی اهل فضل را انتظار بسیاری هست.

از تألیفات و آثار دکتر مکری آنچه تا کنون بچاپ رسیده:

۱- اندرز خسرو قبادان متن پهلوی با مقدمه و ترجمه و حواشی و فرهنگ پهلوی چاپ اول ۱۳۲۶ چاپ دوم ۱۳۲۹) ۲- فرهنگ نامهای پرندگان در لهجه‌های کردی و مقایسهٔ آنها با نامهای فارسی و لهجه‌های محلی نقاط دیگر ایران، نشریه شماره ۱۵ انجمن ایرانشناسی ۱۳۲۶) ۳- گورانی، یا ترانه‌های کردی شامل اشعار فولکلوری لهجه‌های کردی بانضمام ترجمهٔ فارسی و املاء صوتی ولاتینی آنها و فرهنگ کردی ۱۳۳۹) ٤- عشایر کرد، جلد اول - ایل سنجابی، تاریخچه، جغرافی، تیره‌ها چاپ دوم تهران ۱۳۳۳) ۵- نغمه‌های جوانی (نظم و نثر) تهران ۱۳۲۶) ٦- قطعه‌ای بزبان کردی از سید یعقوب ماهیدشتی ۱۳۲۹) ۷- ترجمهٔ رسالهٔ پهلوی یوشت‌فریان با متن پهلوی (درسال هشتم مجله مهر چاپ شده) ۸- نمونه‌های نظم و نثر زبان فارسی از انتشارات دانشکده افسری ۱۳۳۱) ۹- پند وامثال کردی- درسال سوم مجله دانش چاپ شده) ۱۰- رسالهٔ «خدایارت بو» بلهجهٔ اورامانی آمیخته با کردی در مجله بغستان و با شرح لغات جداگانه نیز چاپ شده) ۱۱- انواع مالیاتها و مراسم تحمیلی در مناطق کردنشین - در مجله بغستان و نیز جداگانه چاپ

شده ۱۳۳۱) ۱۲- داستانهای کهن فارسی و کردی و ریشهٔ افسانه‌یی و تاریخی آنها - قسمتی از آن درمجله ماه‌نو چاپ‌شده) ۱۳- ماد ۱- تهران شهریور ۱۳۲۴) ۱۴- ماد ۲ - تهران دی ماه ۱۳۲٤) ١٥ - مجموعهٔ بفستان، تهران ۱۳۳۱) ١٦- بازیهای کردی و تحقیق در بازیهای باستانی ومحلی‌ایران- قسمتی از آن درمجله یغما سال‌دوم چاپ شده) ۱۷- فرهنگ‌فارسی-جلداول ازحرف آ تا «ذ» بسال۱۳۳۳چاپ شده وجلد دوم ازحرف رتای زیرچاپ است - واین‌فرهنگ یگانه فرهنگ متداول‌عربی وفارسی وبعضی‌ازلغات مستعمل درزبان و نوشته‌های فارسی و لغات معمول در زبان عامه واعلام مهم تاریخی و جغرافیائی‌است که ازتمام جهات‌فرهنگی‌صحیح ومستند ومطابق‌اصول‌علمی فرهنگ‌نویسی تهیه شده‌است و باتفاق عقیدهٔ همه اهل فن صحیحترین فرهنگ فارسی است که تاکنون درایران چاپ شده‌است .

اما آثار منظوم دکتر محمد مکری بیشتر اشعاریست که وی در دورهٔ تحصیل در دبیرستان یا دورهٔ عالی‌سروده وچون ازآنپس‌دیگر تحقیقات ادبی مجالی برای سرودن شعر نگذاشته بندرت شعرمیسراید واینك چند نمونه ازاشعارمکری :

صحرا

قدم در دامن صحرا گذارم — بجای پای جانان پا گذارم

بدل تا فرصت جمعیتی هست — طبیعت را چرا تنها گذارم

همه ساله روم‌در کوهساران — مرا وامی‌است بایدوا گذارم

دل آشفته را آسوده خاطر — ز دنیا و زمافیها گذارم

شوم همصحبت صحرانشینان — که‌سرخویش برصحرا گذارم

دمی‌بامردم بی‌رنگ‌وتزویر — بنای رفت وآمد را گذارم

برقص آرم درودیوار دهقان — اگرروزی قدم آنجا گذارم

سخن گویم زچوخای‌شبانان — حدیث اطلس و دیبا گذارم

بقلب سبزه وگل یادگاری — بیاد نامرادیها گذارم

بزیر سایبان بید مجنون — نشیمن سازم و مأوا گذارم

بقهقهه آورم کبك دری را — قدم در کوهساران تا گذارم

شدم‌مجنون‌صفت‌در کوه‌وهامون — دو روزی سر بی لیلی گذارم

صباحی چنداین‌دنیای دون‌را — بکام مردم دنیا گذارم

بزم در دیگ سرسودای جانان — سرخود را دراین سودا گذارم

حکایات شب هجران خودرا بشام تیرهٔ یلدا گذارم
بگیرم دامن سبز طبیعت تکلف را بشهر یها گذارم
طبیعت مست میسازد چه حاجت که برخود منت صهبا گذارم
زنم صد بوسه بر رخسار گلبن نشان بر لالهٔ حمرا گذارم
دلی بشگفته باز آرم زصحرا دل غمدیده را آنجا گذارم
بنقد امروز گیرم دامن گل بفردا محنت فردا گذارم
زنم بر سنگ خارا شیشهٔ دل که دل را فارغ از غوغا گذارم
دمی آگه شوم از راز گیتی خرد را واله و شیدا گذارم
روم خوش درحریم دختر گل قدم آنجا نسیم آسا گذارم
بگیرم دسته یی از زلف سنبل بدیده طرهٔ طرا گذارم
بپای کوه پیچانم صدا را اثر در صخرهٔ صما گذارم
چو طفل دور افتاده ز مادر بنای آه و واویلا گذارم
بجویم دردل هستی عدم را چوبها را بیشتر بالا گذارم
زنم بال و پر اندر آسمانها قدم بر تارك شعری گذارم
روان را پاك سازم ازعلایق مجرد عنصر والا گذارم
عنان عقل و بحث وماجرا را بدست عشق بی پروا گذارم
فضولی کم کنم در کار یزدان جهان را برجهان آرا گذارم
سر این رشتهٔ بی انتها را به بیچون خالق یکتا گذارم

بمادر عزیزم

سلام ای یارمن ، ای یاور من سلام ای مادر با گوهر من
پیام آوردهٔ عشق و محبت در آیین وفا پیغمبر من
گرفته دست و برده پا بپایم عصای طفلی من ، رهبر من
سرشب تاسحر گهواره جنبان نجنبیده ز بالای سر من
هزاران نیمه شب بیدار گشته نهاده خواب در چشم تر من
فشرده اندر آغوش محبت نهال قد بی بارو بر من
نکرده روترش روزی بکودك ز باب مهربان خوشروتر من
تسلای دل بیمار فرزند پرستار فراز بستر من
درین دنیای وحشت زای پر بیم تسلی بخش قلب مضطر من
امید روزگار نا امیدی پناه من ، امید خاطر من

بصورت دلکش و آوای موزون — نوا گر بلبل خنیاگر من
نوای دلکش لالائی تو — غذای روح پر کر و فر من
صفای قلب و نیت های خیرت — دوای مغز پرشور و شر من
درین غرقاب ژرف زندگانی — تو هستی کشتی من لنگر من
همیشه بوده‌ای پشت و پناهم — پس از پروردگار داور من
بیا بنگر کنون در نو جوانی — تن فرتوت و چهر لاغر من
چنان از زندگانی گشته‌ام سیر — که نبود زندگانی باور من
گرفته سیل غم راه گلویم — باشک آمیخته خواب و خور من
درون داغدارم لالهٔ من — دو چشم اشکبارم عبهر من
اسیرو کشته از تیر نگاهی — سر مژگان یاری خنجر من
فسونگر نرگس مردم فریبی — بلای جان من غارتگر من
نگاریده بخوناب دل من — جهانی را نگار کشمر من
سپاه من سپاه آه و ناله — تف آه و غم دل لشگر من
شدم از ناله چون نائی و موئی — حصار نای من شد کشور من
دریغا حسرتا خاك وطن رفت — خدایا خاك عالم بر سر من
دگر دنیا بکامم زهر آید — لبالب گشته از غم ساغر من
چو یوسف در ته چاهی اسیرم — سفر کردند یاران از بر من
مرا کی بود یاری بار خاطر — همه بودند یار شاطر من
نگوید شاهد شاعر نوازم — کجا شد آن رفیق شاعر من
بمن این گیتی زیبا نپائید — بسر شد روزگار منکر من
ببخشا بر من ای مادر ببخشا — که بخشاید مرا بخششگر من
وصایای مرا بسیار در گوش — یکایك را نیوش ای مادر من
چو خورشید حیاتم رخ بپوشد — خبر کن مهوش مه پیکر من
قلمهای مرا بشکن یکایك — بسوزان کاغذ من دفتر من
چو من در آتش غم سوختم گوی — ببر ای باد غم خاکستر من
مبادا برسر خاکم بنالد — شبی تا صبحگاهان خواهر من
از آن سوزی که با دل رفت ما را — سخنها ساز کن با دلبر من
بسیلاب سرشك ای چشمهٔ نوش — غبار من بشوی از بستر من
نگار آتشین رویم بخواند — سر خاك من اشعار تر من
بروی قبر من گلدسته چیند — گل من، سرو من، سیسنبر من

شکرخائی کندچون طوطی طبع — پس ازمرگم بشعر شکر من
ز دانشمند مجلس باز پرسد — کمالات دل دانشور من
بجویند آشنایان گوهری چند — ز بحر فکرت موج آور من

☆☆☆

گهرها زادم ازطبع گهرزای — گهرزا بوده آری گوهر من
بغواصی توان جستن صدفها — ز دریای دل پهناور من
نشسته در دل هر بیت دختی — چنو درخانه آن سیمین بر من
بسان دختر بکری است شعرم — کسی نگشوده روی دختر من
هنرهای دگر دارم فراوان — فراوانست فن دیگر من
نه من فرماندهم تنها سخن را — سخن باشد کمین فرمانبر من
بیائیداین من و،این گوی ومیدان — بیائید این من و ، این دفتر من

☆☆☆

بسوز سوگ من عالم فروزد — بسوزد اختری را اخگر من
دریغا گوی گردد ای دریغا — پس ازمن آن نهال نوبر من
بپای خود سربالینم آید — بیارامد برمن همسر من
بر آرد ماه من آهی جهانگاه — نهان بیند چو مهر خاور من
ببالینم بسوزد شمع آسا — چو بیند سوخته بال و پر من
ببخشاید گناهان کبیرم — که بخشاید خدای اکبر من
نه تنها سوزد آن مهپاره اختر — بسوزد خواهر نیك اختر من
چو مادر بر سر خاکم بموید — بداند روزی ارمادندر من
بجان عالمی در گیرد آتش — فروزد عالمی را آذر من
بشادی زندگی را در نوردد — بمیرد این دل غم پرور من
شود بیوه‌عروس شعر و گوید — دریغا مرد آخر شوهر من
نماند زآتش سودای من هیچ — بغیر ازمشتی از خاکستر من
پس از قرنی برد دنیا زخاطر — قران کوکب حزن آور من
ولی نام نکو هرگز نمیرد — گواه نام من شعر تر من
اگر چه دور افتادم ز مقصد — مرا معذور دارد سرور من
سخن کیوان از اول شد درازا — بود این بیت ، بیت آخر من

فری بر مادر نوش آفرینی
که زایدمادری چون مادرمن



منير طه

منیرطه

منیرطه شاعرهٔ جوان‌ومشهور معاصر بسال ۱۳۰۹ درتبریزمتولدشده دورهٔ تحصیلات ابتدائی را درتبریزگذرانده و ازسال اول متوسطه که شاگـرد دبیرستان پروین تبریز بود براثر ذوق فطری و علاقه خاصی که بادبیات داشت نام خودرا بشاعری زبانزداهل ادب‌ساخت وآثار ادبی‌وی دررادیوتبریز خوانده‌میشدودرجراید ادبی‌چاپ‌میشد وازطرف رئیس فرهنگ آذربایجان باخذ جایزه نائل آمد.

منیر از سال دوم متوسطه تحصیلات خودرا درتهران ادامه داد. لیسانس گرفت و اکنون مشغول گذراندن‌دورهٔ دکترای ادبیات فارسی دردانشگاه تهران ونیز دبیرادبیات در دبیرستانهای تهران است.

اولین مجموعهٔ شعرمنیرطه بنام «سرگذشت» درسال ۱۳۳۲ انتشار یافت و دومین دفترشعرش «دوراهی» نام‌دارد که‌بسال ۱۳۳۵ منتشرشد واکنون در کار انتشار سومین مجموعهٔ آثار خود میباشد.

منیر دارای طبعی پرشور و حساس است کـه ادبای معاصر از آثار اولیه‌اش آتیه درخشانی برای‌وی پیش بینی کرده‌اند وپیوسته آثارجدیدترش که پرمغزتر و بدیع‌تراست این معنی را ثابت میکند. منیر ازانواع شعر بیشتر درقصیده و غزل و دوبیتی کار کرده درشیوهٔ کاربیر وقواعد عروض وشیوه اساتید است وبرخی از آثار وی دارای فرم‌وسبک بدیعی است که خاص خوداوست وغزلهای منیرشور وجـذبه گیرائی دارد. منیرطه علاوه بر شعر و ادب درنقاشی و موسیقی نیزدست دارد وازاین‌لحاظ جز اینکه درفن شعروادب دکتری دانشمند است دختری‌هنرمند نیزهست. وی درشعر «منیر» تخلص میکند واینک چند نمونه از اشعارش:

زبان بی‌هنران

زبان بی هنرانم بدل فکنده شرار — بریده باد الهی زبـان بد گفتار

بپایگاه جلال تو ای خدای کـریم — پناه میبرم از دست مـردم بد کار

بهر طرف که روم طعنهٔ یکی طاعن — بهرطرف که‌شوم‌سخرهٔ‌یکی سخار

سبك زمجلس‌دونان کناره بگزیدم — که‌محنتی‌است گران همنشینی‌اغیار

من کبك وچنک فتنه‌چوشاهین — من صید و کید حادثه ضرغام
چو نان شدم زیاد که از من — نه کس نشان بپرسد نه نام
نه آشنائی آید از در — نه دوستی فرستد پیغام
آهنک درد و جرعهٔ حسرت — این یك بگوش وآنیك درکام
در بزم غم ز ساغر ماتم — دل در خروش کام می آشام
برجان وتن ز دست بداندیش — سنگ جفا و دشنهٔ دشنام
این بود حاصل من از آغاز — هم غیر ازین نباشد فرجام
زینسان که بیشتر ز چهل سال — از عمر من گذشت بناکام
امید آنکه به شود احوال — گر باشدم زهی طمع خام
گیرم چنین که دیدم ازین بیش — چندین شهور بینم و اعوام
خوانم هزار صفحه دیگر — از دفتر لیالی و ابام
مبهم گهی سرایم و موهوم — ابهام گاه گویم و ایهام
گریم گهی زعرش گه ازفرش — گاهی ز تیر و گاه ز بهرام
از صورت نواحی و امصار — وز سیرت قبائل و اقوام
از زادگاه حافظ و سعدی — وز گفتهٔ نظامی و خیام
گویم که از جنید و ز بغداد — گاهی ز با یزید وز بسطام
با یاد لعل و نرگس جانان — رانم سخن ز پسته و بادام
گویم چه گفت زال بسیمرغ — یاخود که بود گیووچه‌شدسام
در جنگ اشکبوس کشانی — رستم چه کرد و چون‌شدرهام
گویم که بوسعید ابوالخیر — دلاك را چه گفت به حمام
یا در جواب شحنهٔ حجاج — آنشب چه گفت زاده عجام
کی رفت بوشمقمق در خاك — گی زاد بن هبنق ازمام



زینها چه‌حاصل آنرا کز دهر — سهمی نبوده است ز اسهام
جز نوع شر ندیده ز انواع — جز قسم بد نبرده ز اقسام
از دهر بهره‌اش همه آزار — از چرخ حاصلش همه اسقام
بیهوده داده از دست اوقات — یاوه ز کف گذاشته هنگام
آسیمه سر نیافته سامان — آشفته دل نداشته آرام
بر عام کرده خدمت وبرخاص — از خاص گشته رنجه و ازعام
نابرده هیچ شامی تا روز — ناورده هیچ روزی با شام

کان شب نه درتباهی‌وافسوس وان روز نه بحسرت و آلام
عمری بسر رسید و ندیدم عمری چنین رسیده با تمام
وینم خطا که در ره هستی نگذاشتم بسوی خطا گام
از نیکوئی چه بهره گرفتم جز بد که دیده‌ام بسرانجام
بیهوده بود آنکه بیك عمر در کار عیش خرم و پدرام
ایمن ز رنج و رسته ز اندوه فارغ ز ننگ و بیخبر از نام
گیرم دلم چو جام جهان بین جز لخت‌خون‌چه‌خوردم‌ازاینجام
وز طبع همچو آب روانم کو بهره جز شکسته درو بام
از فکر روشنم چه‌رسد جز بشکافتن گریبان چون بام
این بد لگام توسن گردون من آزموده‌ام نشود رام
دارد وفا و نعمت از وچشم انعام خواهد آنکه ز انعام
ای بخت باز گونه تاریك ای طالع نگون سیه فام
در دل مرا ز گردش تو درد بر سر مراز سیر توسرسام
باری چنانکه رای تو بگرای حالی چنانکه رسم تو بخرام
گر بر دلم نشانی زوبین ور بر سرم گذاری صمصام
من دست عجز بر نکنم جز بر پیشگاه قادر علام

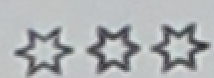
هستی‌دهی که آبی و خاکی
پرورده زیر سایهٔ انعام

توصیف بهار

وتهنیت میلاد حضرت امیر (ع)

شاهنشه پیروز نو بهار زد خیمه بدامان مرغزار
چون صف ز پی‌کارزار مست بر لشگر دی گشت کارزار
این یك شد پیروز و کامیاب وان‌یك شد مغلوب‌وتارو مار
بگزید این یك‌جای بر سریر بنهاد آن یك روی بر فرار
این چهره بر افروخت‌درچمن وان شد متواری بکوهسار
هم رایت اندوه شد نگون هم پرچم شادی شد استوار
شد عطر آگین باد فرودین شد گوهر بار ابر نو بهار
این مشك فشاند ببوستان وان لولو بارد بلاله‌زار
دلکش همه اجزاء کاینات خرم همه ارکان روز گار

گیتی همه در وجد وانبساط — عالم همه شاداب و کامگار
گوئی که درختان باغ را — عشرت همه برگشت وعیش بار
در جلوه ریاحین بوستان — در زمزمه مرغان شاخسار
دل میبرد از کف صفای گل — جان می‌بخشد نغمهٔ هزار



پنداری مستست عندلیب — مستانه سراید حدیث یار
مستست آری آنکه وصل دوست — بیند پس یك سال انتظار
بستان راآر استچون‌عروس — مشاطهٔ نو روز نامدار
فرخنده عروسی چو آفتاب — بروی دل هر ذره خواستار
جانبخش و فرحزای‌وغم‌زدای — گلچهره و گلفام و گلعذار
از گل بگلو بسته مرسله — وز سبزه بتن زمردین شعار
از سر تا پا لطف و خرمی — و زپا تا سر زیور و نگار
بارش بیزد هر نفس بروی — ابرش بر سر می‌کند نثار
خرمن خرمن نافهٔ ختن — دریا دریا در شاهوار
با سخره و افسوس برق وابر — گوئی که بر اوضاع روزگار
این خندد همواره قاهقاه — وان گرید پیوسته زار زار
هان ای خفتهٔ بسر خمود — باری بگشا چشم اعتبار
منشین که شتابان رود ربیع — زان گونه که پیراررفت وپار
دریاب زمان را بفصل گل — کاین لطف بسی‌نیست پایدار
لطفست همه لیك بی دوام — حسنست همه لیك مستعار
چون دو رشبابست بی ثبات — چون عهد وصالست بی قرار
دوران خوشی کوتهست‌ونیست — دانا بدوامش امیدوار
نه هیچ بهار ایمن از خزان — نه هیچ گلستان تهی ز خار
پیوسته ظلام از صفای نور — دائم لیلست از پی نهار
پس ای خردی مرد نیك رای — دریاب زمان را وهوش دار
اکنون که‌جهان برسرصفاست — بشتاب و دمی مغتنم شمار
از کنج شبستان برون گرای — زی صحن گلستان قدم گذار
خوش باش دمی با صفای می — خوکن نفسی بانوای تار
چون چشم گشائی بگل گشای — چون ره سپری زی چمن‌سپار
بر آتش حسرت نمی بزن — با شادی و عشرت دمی برار

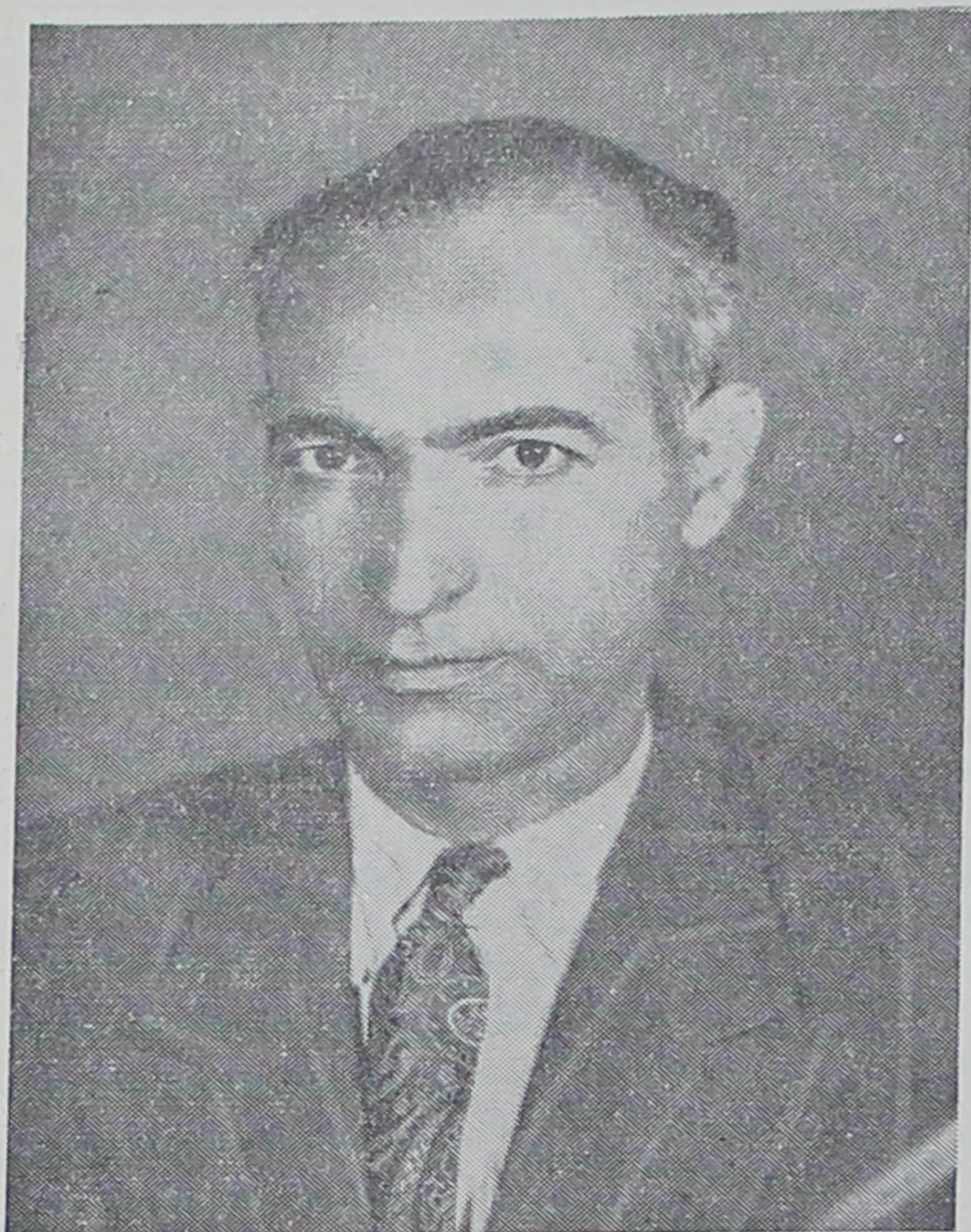
گر بهره ز جان بایدت درای — در حلقهٔ رندان میگسار
جانان را بنشان که می بنوش — ساقی را بر گو که می بیار

☆☆☆

لب ترکن وبیتی دو بازگوی — در نعت امیر بزرگوار
اعلی مثل ذات حق علی — آئینهٔ رخسار کردکار
آن ما صدق احسن الصور — وآن ماحصل عقل و اختیار
آن بسملهٔ سورهٔ کمال — وان فاتحه مصحف و قار
کامروز بمیلاد فرخش — نو روز نوین است افتخار
بر مردم ایران سعید باد — دو عید همایون پایدار
این داده باسلام فرو زیب
وان مانده زاسلاف یادگار

قطعه

ز من دوستی خواست شعری و گفتم — چه خیزد ز طبعی که افسرده باشد
کجا دلپذیر افتد آن نغمه کاید — برون از درونی که آزرده باشد
چه میجوئی آهنگ مهر از دهانی — که صدمشت قهر از جهان خورده باشد
همی محنت افزاید آوای آندل — که عمری بمحنت بسر برده باشد
زیك بیت تا صد هزار آنچه گوید — غم و درد دیرینه بشمرده باشد
کجا بزم جانرا دهد روشنائی — چراغی که از باد غم مرده باشد
مرا خاطر اکنون بدان غنچه ماند — که نشکفته در باغ پژمرده باشد
بر آئینه دل مرا تیره گردی — نشسته است ودیریست نسترده باشد
بسختی رهی زی عدم می‌سپارم — کسی چون‌من اینراه نسپرده باشد
بدین خسته جانی و بد روز گاری
همان به که با حال خویشم گذاری



نسیم

نسیم

محمود وحید زاده متخلص به نسیم فرزند ارشد مرحوم وحید دستگردی بسال ۱۲۸۵ شمسی در قریهٔ دستگرد از توابع اصفهان تولد یافت . دوران کودکی را پیوسته در تحت تعلیم و تربیت وارشاد پدر دانشمند و سخنورش وحید دستگردی گذرانده، تحصیلات ابتدائی خودرا در اصفهان بسر آورده پس از آن همراه خانوادهٔ وحید بتهران آمده بتکمیل تحصیلات خود پرداخت و در سال ۱۳۱۲ در رشتهٔ ادبیات و فلسفه به اخذ لیسانس نائل آمد .

وی در ضمن تحصیلات خود چون ذوق و علاقهٔ فطری به شعر و ادب داشت فنون ادب و زبان و ادبیات عرب و رموز سخندانی را از محضر استاد فقید والد خویش بخوبی فراگرفت و بیشتر اوقات خودرا صرف مطالعه و تحقیق در رشته‌های مختلف ادبی می‌داشت و با حضور درجلسات انجمن ادبی حکیم نظامی که مؤسس و مدیر آن مرحوم وحید دستگردی بود و با شرکت در مسابقات شعری انجمن مورد تحسین گویندگان واقع می گردید .

پس از درگذشت استاد فقید وحید در دی ماه ۱۳۲۱ مجله ارمغان تعطیل شد اما وحید زاده نسیم پس از دوسال مجدداً بانتشار این مجلهٔ مشهور که ارگان اهل شعر و ادب و زبان گویندگان معاصر بود پرداخت و تاکنون سه دوره بر مجلات ۲۲ گانهٔ سابق مجله ارمغان بهمت ایشان افزوده شده و اداره جلسات انجمن ادبی حکیم نظامی را نیز که همچنان همه هفته تشکیل میشود عهده دار است .

وحید زاده نسیم در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه دست دارد و در سخن شناسی در بین معاصرین دارای منزلتی شایان است آثار ایشان غالباً درمجله ارمغان ودیگر مطبوعات کشور بطبع میرسد و نمونهٔ مختصری از اشعار وی نقل میشود .

تجدید انتشار ارمغان

ای نامهٔ نامی کهنسال	ای دانش وفضل را نگهبان
کاخ هنر از تو گشت آباد	بنیاد جهالت از تو ویران
در محفل انس نکته پرداز	در مجمع نیکوان غزلخوان
خورشید صفت ز نور دانش	تابنده و دلفروز ورخشان

نام تو هر آنچه برزبان رفت وصف تو بود هزار چندان
اهل ادبند باتودمساز
بی‌نام تو کی شود سخن ساز
کشت ادب از تو گشت خرم گلزار سخن ز تست شاداب
در وصل توشادمان سخنور چونانکه زهجر درتب و تاب
محسود تودر عذاب و اندوه مفتون لطایف تو احباب
علم و هنر است از توساطع چون درشب تیره نورمهتاب
تو حافظ نظم و نثر عهدی برخیزو بکوش و نیك دریاب
کز ژاژ سرا سخن برنج است
مغموم وفسرده نکته‌سنج است
خرسند و خوشند ازتو بیشك ارواح سخنوران نامی
در شعر و ادب یگانه دهر فردوسی و سعدی و نظامی
هم حافظ و انوری و خیام خاقانی و فرخی و جامی
چون مولوی و کمال وعطار قاآنی و دیگران تمامی
منظور همه هنر ورانی نه مردم بیسواد عامی
عشاق ادب ترا خریدار
مفتون تواند جمله احرار
ای بیست و چهار ساله نامه نام سخن از تو گشت والا
در محنت ورنج از تو نادان در وصل تو شاد مرد دانا
فضل‌وخرداست‌درتو مسطور انوار حقیقت از تو پیدا
الفاظ توعذب‌ودلکش‌وخوش اشعار تو دلنواز و زیبا
روح سخن است ازتوخرسند علم و هنر است در تو پیدا
مجموع بدایع زمانی
کانون حقایق جهانی ،
این نامه نامی گرامی گر نزد ادیب ارمغان است
میزان بلاغت سخندان معیار فصاحت زمان است
پاینده بد هر تا که دانش جاوید بنام تا جهان است
در نزد هنر ور سخن سنج محبوب وعزیزترزجان‌است
افکاو بلند اوستادان از جمله کلام او عیان است
رسوا کن یاوه گوی نادان
مطلوب خرد ور سخندان

استاد ادب وحید آنکو — در شعر نظامی ز من بود
در نظم سخن ز بعد حافظ — استاد مسلم سخن بود
تنها گل بوستان دانش — آزاده چو سرو در چمن بود
چون شمع ز نور فضل و بینش — تابنده میان انجمن بود
از دست فضول یاوه گو سخت — در زحمت وانده و محن بود

گر رخت ازاین زمانه بربست
زنده است بنام تا جهان است

ای محور دانش و فضائل — خون گریه کنم من از غمت زار
در سوك تو ای مهین سخنور — در بند غمم همی گرفتار
تنها نه منم برنج و اندوه — در رنج و غمند جمله اخیار
در مرگ تو نظم و نثر یکسر — از دست بداد وزن و مقدار
هرجا که ادیب و نکته سنجی است — آثار ترا بود خریدار

چون سعدی و مولوی وجامی
جاوید شدی به نیکنامی

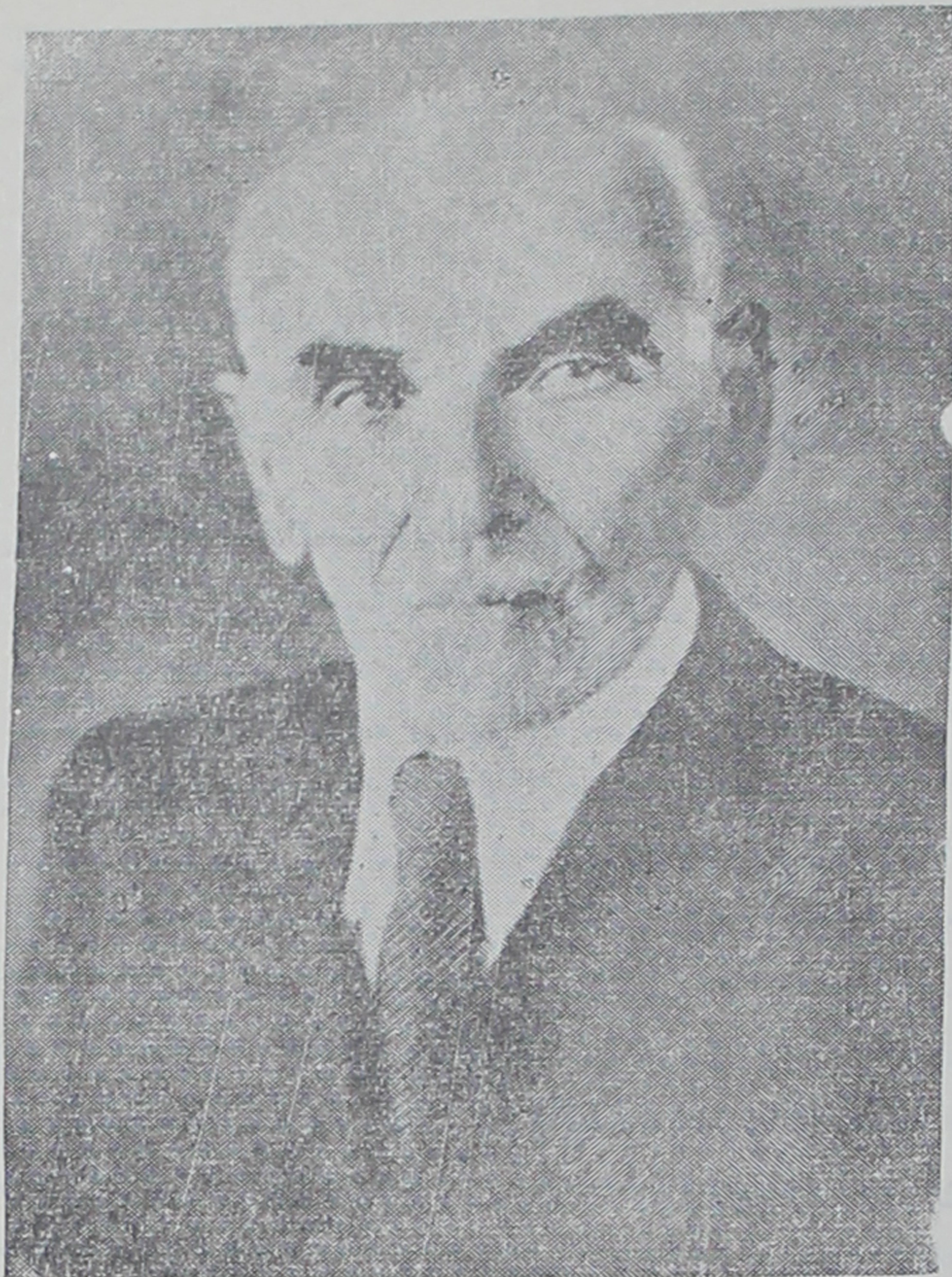
غزل

هرگز ندیده چشمی زاین خوبتر جمالی — یادلبری بدین خوی هم صاحب کمالی
در گلستان گیتی نا دیده کس بعمری — خرم گلی شکفته زیبا چنین نهالی
از نام و ننگ دنیا ما را بدل نباشد — جز مهر دلفروزت اندیشه و خیالی
ازعشق بهره گیرد آن عاشقی که دارد — با آفتاب رویت هر صبحدم وصالی
چون سرو قد بر افراز باقامتی خوش از ناز — کآزاد همچو سروی ازهر غم وملالی
چون شمع در گدازم وزدیده اشك بادم — باری کنم تحمل بر وصل احتمالی
بر کشتگان عشقت رحمی کن و بیندیش — کاین حسن را بتحقیق روزی بود زوالی

در راه عشق جانان از جان و دل نسیما
باید گذشت آسان از جان و عقل ومالی

رباعی

نه علم و عمل نه جاه ومالی داریم — وز جور فلك بدل ملالی داریم
با این همه زنده ایم و خرسند از آنك — با ماهرخی گاه وصالی داریم



نصرت خراسانی

نصرت

میرزا عبدالحسین خان منشی باشی متخلص به «نصرت» خراسانی فرزند مرحوم محمد حسن خان (امین وظائف) مستوفی اصفهانی - بسال ۱۲۸۹ ه قمری در اصفهان متولد شده ، در هفت سالگی با خانواده بمشهد مهاجرت نموده تحصیلات مقدماتی و عالی را از علوم عربی و فقه و اصول و حکمت در همان شهر و نزد اساتید فن آموخته و از سنین جوانی درشمار ادبا و خوشنویسان معدود بوده و پس از اینکه مدتی معمم و در سلك روحانیون بود شغل دولتی پذیرفته سالها درمشهد و کرمان و تهران بسمت منشی باشی و ریاست کابینهٔ ایالتی و جز آنها انجام وظیفه نموده، سپس متقاعد گردیده وهمچنان مجاورمشهد است و تمام وقت خود را در مطالعه وتألیف و شعر و ادب مصرف میدارد .

نصرت خراسانی در امور دینی مردی متعصب است چنانکه شاید هیچگاه فریضه‌ای از ایشان فوت نشده باشد از تألیفات نصرت که هنوز بطبع نرسیده کتاب فرازنده و و شرح احوال شعرای سبعهٔ عرب و جامع المتفرقه رامیتوان نام برد . از آثار منظوم ایشان فقط مثنوی فروزنده با انضمام منتخبی ازغزلیات باهتمام آقای محمودفرخ درمشهد چاپ شده است . دیوان اشعار نصرت حاوی قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و چند مثنوی در حدود بیست هزار بیت است که هنوز برای طبع آماده نشده است اشعار نصرت عموماً فصیح و شیوا و استادانه و حاکی ازعلوطبع ووارستگی خاص ومناعت کامل است . اگرغزلیات ویرا با غزلیات سایر اساتید قدیم برابرتوان شمرد سبك مثنوی نصرت را از بعض جهات سبکی بدیع و مخصوص و بسیار دلپذیر باید دانست . و نمونه‌ای از آثار منظوم نصرت:

غزل

شنیدم از لب دهقان پیر پاك سرشت — هر آنچه میوهٔ تلخ آورد نباید کشت

چو صورت تو بود زشت کار نیکو کن — چنان مکن که بود کار زشت وصورت زشت

چه آگهی است ترا ومرا که برسرما — قضا چه‌رفته وبرلوح ما قدرچه نوشت

شد اوستاد ملایك بعلم ، آدم و باز — قضای ایزدیش راند ازفضای بهشت

دگر چگونه سر رشته آید اندر دست

که چرخ پنبه نمود آنچه‌را که نصرت رشت

اهل معرفت

منم که جز در میخانه‌ام پناهی نیست — بغیر پیر مغانم دلیل راهی نیست
بملك فقر و قناعت از آن خوشم کاین ملك — بزیر امروزیری و حکم شاهی نیست
بتاج نیست سر اهل معرفت محتاج — که به‌ز بی کلهی در جهان کلاهی نیست
گناه چشم تو دارد که میبرد دل من — و گر نه دیدن و دل باختن گناهی نیست
ز باده سخت ز پای او فتاده‌ام ورنه — ز خانه تا بدر می‌فروش راهی نیست
گر از حوادث ایام ایمنی خواهی — بغیر صفهٔ اهل صفا پناهی نیست
بگو بپادشه وقت قدر وقت بدان — که کاخ ملك گهی از تو هست و گاهی نیست

بسوخت حاصل نصرت ز برق غیرت عشق
چنانکه در کفش از خشك و تر گیاهی نیست

رباعی

نصرت چو نماند دیری از عمر بکوش — زین بیش منه پنبهٔ غفلت در گوش
گر بتوانی بتی بچنگ آر و ببوس — ور نتوانی بطی بدست آر و بنوش

مثنوی

راد مردی به یار کار آموز — گفت کای آشنا به حل رموز
نعمت و مال هر کراست فزون — رنج و اندوهش از چراست فزون
وانکه دستش تهی خوش و دلشاد — راست چون سرو و سوسن آزاد
گفت جفت فزونی است اینرنج — رنج افزاید از فزونی گنج
نشنیدی که گفته انداز پیش — هر کرا بام بیش برفش بیش
حجتی اینك آرمت به عمل — تا شود بر تو این معما حل
بود اندر سرای طفلی چند — همه آهنگشان بخنده بلند
از پی حجت آن حجسته نیا — کودکی را بنام گفت بیا
آمد آن طفل شادمانه به مهر — راست همچون گل بهار بچهر
پس بدو داد مرد سیبی چند — گشت کودك نخست از آن خرسند
سیب غلطان و طفل کوچك دست — سیبی از دستش او فتاد به پست
برگرفت آن و دیگری افتاد — طفل را ذوق و خنده رفت از یاد
وز تکاپوی بی قیاس و محل — خندهٔ او بگریه گشت بدل
واندر آخر شد از فزونی سیب — کودك شاد را نصیب آسیب

پس عیان شد بمرد کا فزونی — مایهٔ محنت است و محزونی
چون فزونی است از پیش‌زاری — به که اندازه را نگهداری
تو فزونی مجوی راحت جوی — تشنه‌را جرعه‌ای بس است از جوی
بهره چون آخر از فزونی نیست — اینهمه سعی در فزونی چیست
بنگر ای جان بخسروان جهان — آن فزون‌جوی سرکشان جهان
دوستان و برادران کشتند — دست در خونشان بیاغشتند
چون بمقصود کامران گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند
کاخ شد خاك و مرز و بوم خراب — جای ایشان گرفته بوم و غراب
من شمارم ز رفتگانت هزار — تو یك از باز ماندگان بشمار
کیست تا بنگرد بدین همه پند — برکشد خویش را ز پند از بند

آن یك از یك قدم فتاده اه
واندگر با دوصدرسن در چاه



نوید خراسانی

نوید خراسانی

سید ابوالقاسم حبیب اللهی فرزند مرحوم آقا میرزا محمد بسال ۱۳۱۹ قمری در مشهد متولد شده علوم معموله را در مدارس معمول زمان در مشهد فراگرفته در صرف و نحو عربی و منطق و حکمت و فقه و اصول متبحراست ، پدرش از فضلا وادبای شهیر خراسان است که اشعار شیوای وی زبانزد اهل ذوق است و جد وی حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد معروف خراسان است که دیوان ناقص او چندین سال است منتشرشده .

خانوادهٔ نوید در مشهد به شهیدی معروفند و از احفاد مرحوم آقا میرزا مهدی شهیدند که او خود از اولاد شاه نعمت‌الله ولی است . وهمه‌رجال این خانواده ازاهل‌فضل و دانش و روحانیتند و آقا سید محمد فرزند نوید هم یکی ازشعرای فاضل‌این خانواده است که اثری از ایشان در سفینهٔ فرخ دیده‌میشود .

نوید خراسانی بسال ۱۳۴۰ قمری در خدمت پدر چندی در عراق وسوریه ولبنان مسافرت نموده و پس‌از آن نیز سفرهائی بتهران نمود وهیچوقت جز بصحبت نیکان وفضلا رغبتی نداشت و اکنونهم شغل شاغل ایشان مطالعات ادبی و معاشرت بسیار محدودی با فضلاست بطوریکه بامور ملکی موروث هم فقط بحدلزوم‌میپردازد .

اشعار نوید خراسانی غالباً قطعاتی است که در معانی فلسفی و اخلاقی گفته شده و درمیان اشعار جوانی ایشان هم اصلا غزلی دیده نمیشود یا اگر تغزلی هم باشد بسیار نادر است و از اشعار نوید ابیات ذیل در دست ماست :

رسم زندگی

هنگام کودکی که مرالوح پاك دل — آماده بودتا که کند دانش‌اکتساب

خواندم زگفته‌های‌حکیمان‌وعاقلان — در هر کتاب موعظه وپندبی‌حساب

کرده بیان‌صفات‌نکووخصال زشت — داده نشان طریق خطاوره صواب

آن کارها که کرد بدان باید اقتدا — وآن کرده‌ها که کردازآن بایداجتناب

گفتند منشأ همه کردار های زشت — خودخواهیست‌ونیست‌دراین نکته‌ارتیاب

بهرجهان دیگری این جان پاك را — ایزد بیافرید نه‌ازبهرخوردوخواب

صدق‌ووفا امانت‌وتقوی‌و کف‌نفس — باشد ره نجات وشود موجب ثواب

حرص‌وطمع بلای‌تن وجان آدمیست — بس‌خانه‌ها که گشت‌ز حرص‌وطمع‌خراب

باشدکسیکه کرد تجاوز بحق غیر — مستوجب عقوبت و شایسته عذاب

مثقال ذره‌ای اگر از حق این و آن / بر گردنت بود . بقیامت دهی جواب
شرم و حیاست خاصیت طبع آدمی / آنرا که شرم نیست بود بدتر از دواب
هر کس دروغ گفت بود دشمن خدا / او را خدا بروز جزا میکند عذاب
راضی چو باب و مام نباشند از ولد / راضی خدا نمیشود از وی بهیچ باب
پرهیز کن ز نالهٔ مظلوم بیگناه / کاورا دعا بنزد خدا هست مستجاب
راه نجات راه کم آزاریست و بس / خوشبخت آنکه کرد چنین راهی انتخاب
فی الجمله زین قبیل سخنهای دلپذیر / خواندم هزار فصل و شنیدم هزار باب
برلوح دل نگاشتم آن گفته‌های نغز / گفتم شدم ز دولت اقبال کامیاب
در داو حسر تا که ره رسم و رسم زندگی
هرگز نبود آنچه که خواندیم در کتاب

خوشبخت

دانی از جمله مخلوق که خوشبخت تراست / آنکه آسوده و آزاده بر آرد نفسی
زارعی مسکن او دشت و بیابان وسیع / نه چو شهری که کند جای بکنج قفسی
بادل شاد و تن سالم و بازوی قوی / روزی خود خورد و چشم ندارد ز کسی
از همه مال جهان قسمت او مزرعه ایست / که بدست آرد از او گندم و ماش و عدسی
چند فرزند بدو داده خداوند جهان / که بود روشنش از دید نشان دیده بسی
بر در خانه شاهان و امیران جهان / بهمه عمر نبوده است ورا ملتمسی
قلبش از آینه صافیتر و از نیت پاك
کفر داند که بیازارد مور و مگسی

پندار آدمی

پندارد آدمی که شد از مشکلی خلاص / غافل که مشکل دگر آید بجای او
هرچند دور میکند از راه خویش سنگ / سنگی دگر زمانه نهد پیش پای او
گوئی مگر خدای جهان آفریده است
مرد از برای محنت و محنت برای او

شعر کهنه و نو

من منکر آن کهنه پرستم که همه عمر / راه دگری جز ره تقلید نپوید
گاه از بت چین گوید و گه از مه نخشب / گه کام دل از خلخ و فرخار بجوید

گاهی ز حرم گوید و گه دیر و کلیسا
گاه از بت و بتخانه دو صد قصه سراید

گاهی سخن از شیخ و گه از زاهد و مفتی
که پیر مغان را ببزرگی بستاید

گاهی سخن از جام جم و سد سکندر
گاهی ز خضر گوید و از آب حیاتش

و آن چشمه که ره برد بدان خضر و سکندر
سرگشته و حیرت‌زده شد در ظلماتش

گاهی سخن از سبحه و سجاده و زاهد
گاهی سخن از صوفی و از کشف و کرامات

گاهی سخن از مطرب و از باده و ساقی
گاهی ز خرابات و گهی پیر خرابات

منصور صفت گاه کند عزم سر دار
مستانه از آن روی زند لاف انا الحق

گه دم ز تجرد زند و ترك علائق
که فانی فی الحق شود و واصل مطلق

دیوانه شود گاه و خورد سنك ز طفلان
گه بر در معشوق چو سگ پارس نماید

گاهی عسس اندر جلو و شحنه بدنبال
بر دوش سبو از در میخانه در آید

زین کهنه پرستان بتر آن تازه جوانست
گز گفتن بیهوده سخن سر بفرازد

خواهد که کند خانهٔ موروث ز بنیاد
بی آنکه تواند که ز نو خانه بسازد

هر سنت دیرینه و هر رسم کهن را
خواهد که براندازد و از ریشه بر آرد

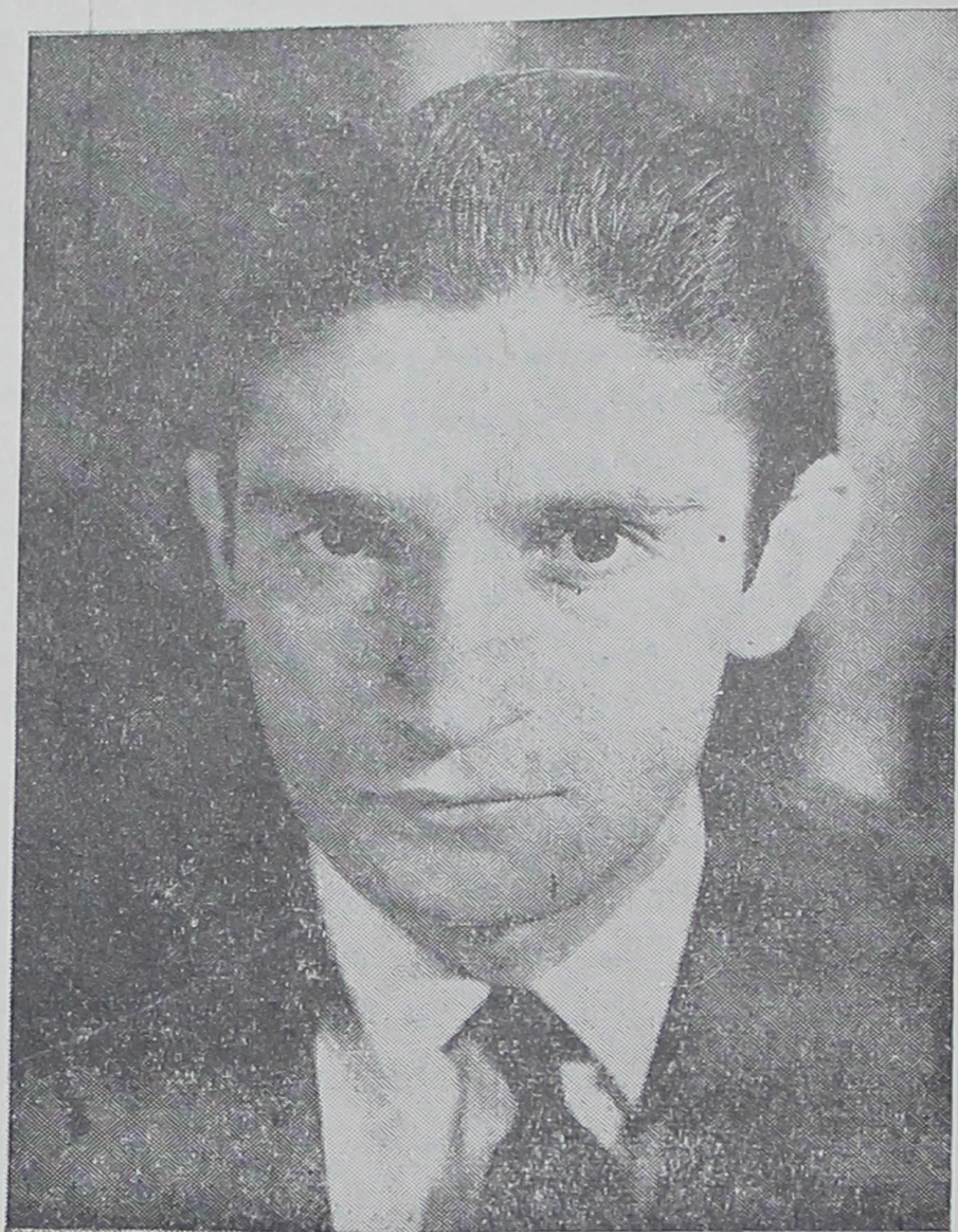
جز گفتهٔ بیهودهٔ خود هر سخنی را
هر چند بزرگست بچیزی نشمارد

هر گفته که بی قافیه و معنی و وزن است
آنرا سخن تازه و نو نام نهادند

بر هر چه که با رسم قدیم است مخالف
از راه تعصب لب تحسین بگشادند

ز آن کهنه پرستان و از این تازه سرایان
ترسم که از این ملك هنر رخت ببندد

بودیم از این پیش اگر شهره بگفتار
امروز بما مردم بیگانه بخندد



وصال

وصال

دکتر عبدالوهاب نورانی وصال شاعر توانای شیراز یکی‌ازگویندگان بنام‌ایران معاصر است که هم در شیراز مهدشعر فارسی‌وهم‌درخانوادهٔ شعر وادب پرورش‌یافته‌واگر جز این بود نیز نورانی وصال نمیتوانست شاعر نباشد.

آثار وی که همه حاکی ازیك ذوق سلیم و طبع نکته سنج است هم ازلحاظ معنی و مضمون وهم انسجام کلام وقدرت بیان درشماربهترین اشعارزمان است ونظایربسیاری از تعبیرات و لطائف سخن وی را فقط از آثار اساتید بزرگ میتوان انتظار داشت.

نورانی وصال فرزند مرحوم روحانی پسر مرحوم یزدانی و نوادهٔ وصال شیرازی شاعر بزرگ فارس است که همه از رجال شعر و ادبند و تفصیل احوال ایشان در کتاب «گلشن وصال» آمده است. وی بسال ۱۳۰۲ شمسی در شیراز دیده بجهان‌گشود و از دوران طفولیت درمکتب پدر دانشمند خود بیش از آنچه‌درمدرسه میتوان‌آموخت‌اصول علم و ادب‌را فراگرفته سپس باگذراندن مدارج تحصیلی بسال ۱۳۳۳ ازدانشگاه‌تهران باخذ درجه دکترای ادبیات نائل آمده است - موضوع رسالهٔ دکترای نورانی وصال‌که با قید خیلی خوب تصویب شد «طرزشعردر نیمهٔ اول قرن دهم» بود و علاوه برمدیریت و ریاست بزرگترین مجامع ادبی اقلیم فارس‌که وظیفهٔ اجتماعی وادبی وی است و بآن می‌برازد اکنون سال هاست در دانشکده ادبیات شیراز زبان و ادبیات فارسی را تدریس می کند.

آثار و اشعاردکتر نورانی وصال را در اغلب مجلات وجرایدادبی شیراز وتهران می‌توان یافت ودیوان شعروی درعین حال که یکی از بزرگترین دواوین شعر امروزاست از لحاظ ارزش ادبی دارای منزلتی بزرك است زیرا در اشعار وصال بر خلاف بسیاری دیگر ازگویندگان که نخبهٔ آثارشان جالب است شعر بیمایه و شعر سست نمی‌توان پیداکرد.

و چند قطعه از اشعار دکتر وصال که در اینجا نقل میشود انتخاب‌شده نیست بلکه فقط آثاریست که درحال تدوین کتاب در دست بود:

نغمه چنگ

فروزان‌ماهتاب آهسته میتافت بتار چنگ ماهی نغمه پرداز

روان خسته را با نغمه چنگ بسوی آسمان میداد پرواز
بر آن بازوی سیمین پرتو ماه چو دریائی دمادم موج زن بود
نگاهش گرم ولب خاموش لیکن جهانی زیر لب اوراسخن بود
اگر میدید چشم اندام اورا هوس درسینه میانگیخت طوفان
سرانگشتان او هر لحظه میریخت شراب نغمه در پیمانه جان
ز مژگان سیاهش پرتو ماه گذر برچهره زیبای او داشت
کسی میدید اگر آن سایه روشن خدادانده چه دیگر آرزو داشت
نسیم شامگاهی موی او را بهرسو نرم نرمك تاب میداد
چرا برجان زرشك آتش نیفتد که بر آن بوسه ها مهتاب میداد
لبی خاموش وچشمی فتنه انگیز همین بود آنچه کس میدید از آن ماه
نگاه گرم او میخواند برجان هزار افسانه از رازی روان کاه
نرفته پاسی ازشب آمد از راه جوانی ازشراب شوق سرمست
گرفتش تنگ در آغوش و گوئی در آندم حال او بایار پیوست
بگفت ای ماه من ای مایه ناز مرا آخر نگفتی دوست داری؟

ولی داند خدا گر زن بمیرد
دهان خویش نگشاید که آری

آخرین لبخند

مزن خنده کان چهره تابناك پر از چین شود چون دهان واکنی
همه چین پیری بود هوش دار مبادا که راز آشکارا کنی

☆☆☆

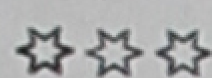
فریبا بود گر چه لبخند تو ولی چین پیری خوشایند نیست
بسی شیوه داری در آئین ناز که دیگر نیازی بلبخند نیست

☆☆☆

لبی بینم اکنون و زیبا لبی ولی آن لبان هوس ریز کو
همان است آن چشم زیبا که بود ولی آن نگاه دل انگیز کو

☆☆☆

دریغا که دیگر ز رخسار تو فروغ جوانی نباشد پدید
ترا گر چه در دلبری شیوه هاست ولی دیده بگشا که پیری رسید



ز پیری ترا گرچه باشد هراس
ولی راه دیگر جز این راه نیست

گریزی نباشد، بهر در مزن
که این سرنوشت است و دلخواه نیست

دختر گل فروش

ای گلفروش، از گل زیبا میان باغ
دامان خویش را چه کنی پر برای سیم

باساق سیمگون، دگر ای نازنین ترا
دل بال و پر چرا زند اندر هوای سیم؟

دیدار گل هماره فزاید ترا نشاط
تا خود بری چه مایه نشاط از لقای سیم

ای نازنین که دامن گل میبری ز باغ
داند خدا کسی ندهد گل بجای سیم

هر بامداد خنده زنان ای بهار حسن
آزار گل چرا کنی اندر هوای سیم؟

آزار اگر رسید زخاری ترا سزاست
تا آشنای گل نشود آشنای سیم

بر ساق سیمگون تو گل بوسه میزند
اینجاست لب گشادن گل در ثنای سیم

گر گل بزر خرند، نه گل را خریده اند
زر داده اند چون نگری در بهای سیم

ای گلفروش! در سر اینکار عاقبت
ترسم فدا کنی گل خود را برای سیم!

مهرگان

مهرگان آمد و آورد پریشانی
دیگر ای گل! ندهد سود گرانجانی!

باد پائیز، بیغما شده زی بستان
باغبان سوخته دل از غم ویرانی!

برگ را میرسد آوا که گرانی چند؟
کاروان عدم آمد، چه بجا مانی؟

بید، رقصان بود از باد خزان، لیکن
نبود رقص وی، از بهر تن آسانی!

پویه برگ خزان دیده، بخاک از باد
ترجمانی بود از رنج زمستانی!

باد پائیز چو بر باغ وزد، بینی
باغبان را خط اندوه، بپیشانی!

مهرگان سیلی سختی است یتیمان را
کز چه پا بند جهانید ز نادانی!

گوید ارزنده نباشد. زچه افشانید
برخ از دیده خود، گوهر عمانی؟

بشتابید بجائی که در آنجا مرگ
دارد آئین جهانداری و سلطانی

بینوا را تن رنجور بفرساید
باد پائیز و غم بیسر و سامانی!

همه شب در غم و اندوه، که از سرما
چون کند کودک دلبند نگهبانی؟!

تا زنی چشم، فراوان همه جا بینی
تن افسرده ز سرمای زمستانی!

لیك ازاین رنج روانکاه ؛ چه آگاهند | آنکسانی که بخوابند وتن آسانی؟!
مست بینی بشبانگاه توانگر را | پای کوبان شده سرگرم هوسرانی
دلبران ، نیمه رخ کرده نهان باموی | همچو از سنبل تر ، لاله نعمانی
لب خندان و هوسناك پریرویان | کرده شرمنده خود ، لعل بدخشانی
سایه افکنده برخسارهٔ مه رویان | صف مژگان فریبندهٔ پیکانی
چشم ازباده ، تب آلود وخیال انگیز | چهره جانبخش چوخورشید زمستانی
هر زمان داده بصد ناز ، بمشتاقان | بوسه‌ها از لب میگون ، بفراوانی
خوی بپیشانی و تا نیمه شب رقصان | مست از باده و سر گرم هوسرانی
رفته با ناز در آغوشی و دیگر بار | بسته پیمان بدگر یار ، بپنهانی
شب پائیز که هر گوشه تنی لرزد | نیمه عریان شده؛دررقص وغزلخوانی
همه سرگرم هوسرانی و آگاهند : | که شود پیکر بی برك و نوافانی

لیك با اینهمه یك لحظه، توانگر را
نرود بر لب ، انگشت پشیمانی

ملکهٔ کویر

کجامیروی؟این نشانهای پاست | که رفتند پیش از تو دراین کویر
کجا میروی؟ یکدم اندیشه کن | مرو، باز گرد، این ره آسان مگیر

☆☆☆

قدم گر نهادی ، امیدی مدار | کزاینورطه بیرون بری جان خویش
دراین گوشه عمری سر آورده‌ای | مزن برهم اینگونه سامان خویش

☆☆☆

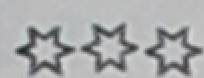
که داند که این رهروان فنا | بفرمان دل تا کجا رفته‌اند
سر انجام تا درکجا تشنه کام | در آغوش ریك روان خفته‌اند

☆☆☆

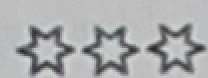
بفردا ترا دیده‌ام بی گمان | که آزرده جان ودژم خاطری
نه دستی که برداری ازجان خود | نه پائی که ره را بپایان بری

☆☆☆

دهان خشك ولبها پر از آبله | دل آکنده از آرزوهای خام
نبینی مگر ریگ سوزان و باد | ولی میزنی با تن خسته گام



سر انجام پای تو ماند ز راه   فرو غلطد اندام رنجور تو
شود خیره چشم تو بر آسمان   رود آرزوی تو در گور تو



چه داند کسی کز امید در از   ترا در بیابان چه آمد بسر
ولی در کنار نشانهای پا
هویدا بود جای پائی دگر

یار مسلول

ای چشم دل انگیز آسمانی   وی گونه بیرنگ استخوانی
ای سایه‌مژگان عشوه‌پرداز   افتاده برخسار ز عفرانی
ای موی دلاویز رفته در تاب   سرمایه به بازار دلستانی
بخشیده بمن ای لبان جانبخش   با بوسه خود عمر جاودانی
ای سینه چون یاس نو شکفته   یاد آور ایام کامرانی
ای ساعدو بازوی همچو مهتاب   از بوسه من گشته ارغوانی
ای چاك گریبان فتنه‌انگیز   پذرفته لبانم به مهربانی
ای پیکر زیبای ناز پرورد   افتاده به بستر ز ناتوانی
ای دیر نپائیده همچو شبنم   پژمان شده‌ازرنج زندگانی
ای شمع شبستان دوستداران   جان سوخته از آتش نهانی
ای کرده بدریای زندگی غم   بر کشتی عمر تو بادبانی
ای با تب جانسوز خو گرفته   نادیده دمی روی شادمانی
آرام دل مائی و نزیبد   با درد وغم اینگونه‌همعنائی
شاداب چو گل بودی وچرا کرد   پژمرده ترا صر صر خزانی
هنگام جوانی ترا سزا نیست   با زندگی خویش سرگرانی
پژمرده شدی ازچه ناشکفته   ای لاله زیبای بوستانی
تب جان ترا کاهد ومرا غم   اشکم کند این نکته‌ترجمانی
ای‌وای کجایم که بینم ایدون   از مرگ برخسار تو نشانی
آنروز مبادا کز آتش تب   پوشی زجهان دیده ناگهانی
سرمایه عمر منی مبادا   ایدون روی‌ازدست رایگانی
من قدر ترا نیك میشناسم   نیکو تو اگر قدرخود ندانی

سوزان توزتب همچوشمع ونبود — از رنج تو اندوه من بیانی
برخیزو بزن‌خنده لحظه‌ای چند — در تیره شب من‌اگر توانی
وزبوسه جانبخش خویشتن‌ساز
سیراب مرا ز آب زندگانی

سرنوشت

از آن افعی نفیر آید بگوشم — تو گوئی نیست نیروی گریزی
دم گرمش گدازد سینه من — ولی با او ندارد دل ستیزی
بود بر دیده‌سنگین پلك ومژگان — ندارد چشم جائی را که بیند
نه بیم ازمرگ ونه‌جویای‌هستی — نخواهددل که راهی‌راگزیند
تنم را میفشارد پنجه ای سرد — صدای زنگ میکوبد سرم‌را
شود هردم گرانتر پای‌وگوئی — کشدگرداب درخودپیکرم‌را
بیادم ماجرائی نیست لیکن — غمی‌درسینه دل‌رامیزندچنگ
نه درآینده امیدی ولی پای — برای گام دیگر داردآهنگ
در این شام سیاه وراه باریك — چه باید کرد باید گام برداشت
بپایان میرسد چون‌راه ناچار
کنون باید قدم آرام برداشت

ماجری

شد میان سپهر تیره پدید — ماه چون زورقی ز سیم سپید
جنگل از ماهتاب سیم اندود — نقشها بر زمین ز سایه بید
خفته در کلبه مادری بیمار — زیر لب با پسر بگفت وشنید
دخترش از دریچه خیره بماه — وه چه رؤیای کودکانه که‌دید
گفت مادر بکودکان که مرا — نبود تا سحر بخویش امید
یا مدادان عیان شود که‌سحر — مرغ جانی ز آشیانه پرید
پسر از بیم جان مادر خود — نیم شب از پی طبیب دوید
بانگ زد مادرای امیدحیات — چکنم گر ترا گزند رسید
راه پربیم و جنگل است دراز — زین همه‌دام کس‌چگونه رهید

☆☆☆

جاده در ماهتاب تا جنگل — بود مانند پرنیان سپید

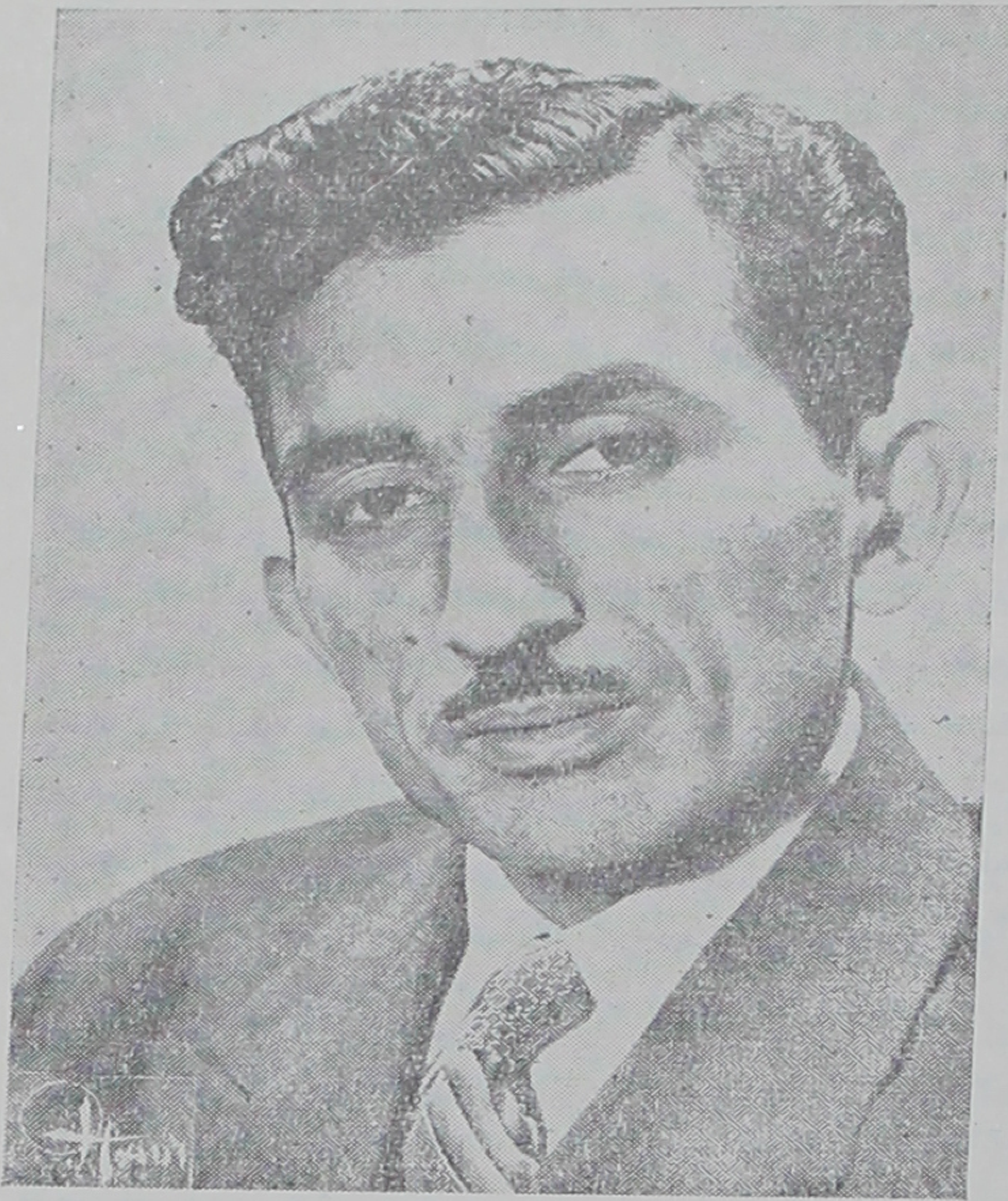
دختر آرام از دریچه براه نظر افکنده و پسر را دید
گفت بامادر اینزمان پیداست قامتش در کنار جنگل بید
داد هر لحظه شرح حال پسر که کجارفت و برچه راه رسید
مادر از حرف دخترك درتاب حال فرزند دم بدم پرسید
هر زمان پاسخی بمادر داد پاسخی با هزار گونه امید
ناگهان دختراز گزارش حال باز ماند و بخاك در غلطید
مادر آسیمه سر پریشان حال سوی او پیکر نزار کشید
خوی سردی بچهره دید ونبود اثری در تن از حیات پدید
بیمناك از دریچه کرد نگاه وای برحال زاراو که چه دید
دید فرزند خویش را برخاك غرقه درخون خودز گرك پلید

وین همه ماجرای جانفرسای
دختراورا نگفت وداد نوید

آتشی که خاکستر شده بود

«این چهره من است ولب من که دیرگاه تا لب بر آن نهی ننشستی زپا دمی
وین چشم تست خیره وافسرده بازگوی زان اشکهای گرم ندارد چرا نمی»
لب بر لبم نهاد و بمن گفت با نگاه اینك همان لبی که قرار تو برده بود
آری نداشت باوروهر لحظه میگرفت در چشم من سراغ نگاهی که مرده بود
«ای وای این توئی که چنین میکنی نگاه درموی خویش چنك زدوناگهان گریست
عمری دویده ای و بآغوش گرم من اکنون چگونه چشم تو گویدنیاز نیست»
«این دیدگان تست چنین سردو بیفروغ بامن سخن بگوی که این نیست باورم
بر دل نگاه سردتو باشد گران ولی خاموشی تو می دهد آزار دیگرم»
بار دگر بگردنم آویخت دست مهر کای خسته نازنین توأم آرزوی تو
عمری بدرد و رنج سر آورده ای وحال سیرم نگاه کن که منم روبروی تو
«رازنهان خود بلب آور سخن بگوی آری بگو بعشق که شبها گریستی
با من ز ماجرای کهن قصه سازکن یعنی بگو هنوز خریدار کیستی»
اشکش بگونه بود که آورد سوی من بار دگر ابان خود از بهر بوسه پیش

لیکن نداد بر لب من بوسه زانکه یافت
دردیدگان خسته من گورعشق خویش



هنرمندی

هنرمندی

حسن هنرمندی بشاعری و نویسندگی و ترجمه هرسه علاقه نشان میدهد وی تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرشهرستان ساری بپایان برده و بسال ۱۳۳۰ رهسپار فرانسه شده مدت دوسال درپاریس بمطالعات ادبی اشتغال داشته ودرخرداد ۱۳۳۲ ناگزیر بمراجعت بایران شده است دردورهٔ پنجم مجله ادبی وهنری سخن (۱۳۳۳) یکچند سردبیری آن مجله را بعهده داشت بیش ازیکی دوسال نیست که اشعاراو درمطبوعات بچاپ میرسد و درهمین مدت چهرهٔ خاصی درمیان شاعران جوان همسال خود نشان داده است هنرمندی نیمارا ازنظرقدرت تخیل ونوطلبی و تهوروگشایش راه تازهٔ شعر ، باستادی میستاید و بس ازاو بآثارشاعرانی بیشترارادت میورزد که باغالب آنها دوست وهمگام است ومعتقداست که سهل انگاری (شاید عمدی) نیما در کاراینان راه ندارد و باشیوهٔ بیان زیبای زبان فارسی پیوندی نزدیکتر دارد .

در اشعار هنرمندی که بتمام معنی بلاغت آثار اساتید گذشته و نو اندیشی پیشروان اشعارنو باهم بچشم میخورد وویرا درشمار تواناترین بیان کنندگان احساسات بشری در قالب شعرقرارمیدهد چند نکتهٔ اساسی بیشترجلوه میکند : یکی بیزاری ازمحیط است .

وی درعین حال که بشهادت آثارش بادیده‌ی تیز بین تااعماق مشهودات واحساسات را بازرسی میکند ونکته‌ای ازنظرش پنهان نمی‌ماند هنوزچیزی راکه دلبستگی رابشاید نیافته‌است.

دیگراینکه‌وی از کسانی است که هدف زیستن خودرا شاعری می‌پندارد وعاشقانه به‌آستان‌شعر سرمی‌ساید وگوئی شعررا پناهگاهی یاگریزگای برای رنجها ودریافتهای گدازنده وآزارندهٔ محیط میشمارد . دیگراینکه سخن وی ازعشق مانند دیگر شاعران نیست وی معشوقه را درآسمان نمی بیند بلکه اورا درهمین زمین ودرمیان همین‌آدمیان می بیند و بدودل می بازد اما سرانجام این مشهودترین خواستهٔ خودرا نیزسرابی مییابد که عطش احساس واندیشهٔ وی را فرو نمینشاند وازآن نیز بازبه شعر باندوه ویکنوع وارستگی شاعرانه پناه میبرد وهمواره بااینکه وی شاعریست دلزده وبیزار ازمحیطاما درهمان حال غرورانسان بودن‌راازدست نمیگذاردوروح حماسه‌را که گنجینهٔ‌شوروشوق‌است برای خود نگاه میدارد .

هنرمندی زبان فرانسه وانگلیسی وعربی رامیداند . نخستین ترجمه‌های خودرادر

مطبوعات تهران ازز بان عربی آغاز کرده است اماکنون بیشتر از زبان فرانسه ترجمه میکندمهمترین اثری که شهرت فراوانی برایش ببار آورد ترجمه مائده‌های زمینی شاهکار آندره‌ژید بود وترجمهٔ «سکه سازان» اثر دیگر آندره ژید نیز بقلم اوست. پیش‌ازاین دو کتاب اثرجالب آلفونس دوده بنام «همسران هنرمندان» را نیز بفارسی ترجمه کرده است اثر دیگر ایشان کتاب از رمانتیسم تاسور رئالیسم بهمراه ترجمه ۱۴۱ شعراز ۳۶ شاعر فرانسه است.

اولین مجموعهٔ آثار منظوم هنرمندی بنام «هراس» بامقدمه استاد دکترهشترودی چاپ شده و چند نمونه که ما می‌آوریم ازمجلات نقل شده است:

بیزار

ای پیر فسانه ساز، بس کن، بس — افسانهٔ زندگی ملالت زاست
بگذار فرو روم بخواب مرگ — پایان شب سیاه، ناپیداست.

☆☆☆

بیهوده مگو که صبح می خندد — درگوش‌من این‌سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه‌تاریک‌است — من دیده‌ام‌این سحرچه‌خونین‌است!

☆☆☆

دیویست نهفته در دلم دیریست — با دیو سیاه چون درآویزم؟
گیرم که گریختم ازین کشور — از دیو دلم چگونه بگریزم؟

☆☆☆

تا بود جزین نبود وزین پس نیز — آیین جهان دگر نمی گردد
وین تیره شب دراز رنج آلود — دانم که دگر سحر نمی گردد

☆☆☆

دیگر به امید، دل نمی بازم — دیگر بخیال، دل نمی بندم
دیگر به سپیده، ره نمی جویم — دیگر به شب سیه نمی خندم

☆☆☆

بیزارم از آنچه دیده ام، بیزار — بیزارم از آنچه باز خواهم دید
بیزارم اگر چه بخت روی آورد — بیزارم اگر چه زندگی خندید

تهران ۳۴٫۲٫۲

شعر

در شعر من که رقص امیدست و بیم مرگ
در شعر من که زمزمهٔ انتظار هاست
بس دردها که خفته در آغوش هر سرود
بس رنجها که همسفر یادگار هاست

☆☆☆

شعر منست همهمهٔ گنگ سایه ها
شعر منست اشك سپید ستارگان
شعر منست نالهٔ درد و سرود رنج
شعر منست قصهٔ یاران بی نشان

☆☆☆

شعر منست زادهٔ شبهای پر امید
شعر منست سایهٔ از یاد رفتگان
شعر منست جلوهٔ آینده های دور:
رخ در حجاب تیرهٔ شبها نهفتگان

☆☆☆

شعر منست خندهٔ مهر آفرین صبح
شعر منست چشمهٔ اندوه نیمه شب
شعرمن آن سرود دلاویز زندگی است
کز بیم ناشناس نمی آرمش بلب

☆☆☆

اینست شعر من که هنوزش نگفته ام
وان قصه‌های تازه که دیگر مگویمش
آهنگی از درون دل آید بگوش من
کاین راه رفته‌ایست که دیگر نپویمش

☆☆☆

تا دل بعشق هر که سپردم زمن گریخت
بیگانه ماندم از همه، ای آشنای من
زین پس دلم بمهر تو درسینه می‌تپد
ای شعر، ای سرود غم دیر پای من

تهران ۱۹ر۱ر۳٤

الهام

من نیستم آن نغمه که از چنگ تو برخاست
من شعله‌ام آن شعله که در جان تو بنشست
من نیستم آن قطره که دریای تو افتاد
من ناله‌ام آن ناله که باجان تو پیوست

☆☆☆

شعرم که بهر قالب و هر وزن نگنجم
شعرم، بجز این لفظ دگر نام نگیرم
در قافیه تا چند بزنجیر در آیم
موجم من و در برکه‌ای آرام نگیرم

☆☆☆

ای شاعر گمگشته، به بیراهه چه پوئی
با قافیه تا چند نشینی به کمینم
همسایهٔ مهتابم و هم بستر خورشید
در خانهٔ ویرانهٔ لفظت ننشینم

☆☆☆

اندام دلارای خیالم من و افسوس پیراهن لفظ تو برازندهٔ من نیست
آهنگ شبم در دل صحرای پرازبیم ساز تو دریغا که نوازندهٔ من نیست !

☆☆☆

زیبائی جاویدم و نوباوهٔ مهتاب آوخ که در آئینهٔ تار تو چه زشتم
چشم شبم و خیره بگهوارهٔ خورشید تا صبح در اندیشهٔ نوزاد بهشتم

☆☆☆

رنگ هوسم ، خفته درآغوش نگاهی شرم گنهم ، رسته بچشمان سیاهی
خشم بسهم ، گمشده در نالهٔ اندوه برق نگهم ، خیره فرو مانده براهی

☆☆☆

ره می برم آنجاکه پسند دل من بود ای شاعر نوخاسته ، اندیشه دگر کن
یا جامهٔ لفظ ازپی اندیشه بیارای
یا نقش خیال من‌ازاندیشه بدر کن

۳۴/۷/۵

حافظ

حافظ! پس‌ازتو نیز سخندان‌و نکته‌سنج دیدیم وای دریغ که بی ادعا نماند
هرکس بخیره وارث اندیشهٔ تو شد وین ادعا بگوش تونا آشنا نماند

☆☆☆

بس ادعا شنیدی و خاموش زیستی درویشی و سکوت ، لبانت بهم فشرد
اما کسی برمز کمال تو ره نیافت آری کسی براز کلام تو پی نبرد

☆☆☆

وینك هنوز از پی انبوه قرنها رخسار تابناك تو لبخند می زند
کلك سخنسرای کهن گوی این زمان با شعر خود کلام توپیوند می‌زند

☆☆☆

بگذارچون حباب برآیند وگم شوند اینان که ره براز نبوغت نبرده‌اند
کسی را بپارگاه بلند تو راه‌نیست
بیهوده بر فریب کهن ، دل‌سپرده‌اند

خرداد ۱۳۳۳

نشانی

ای دختران ! میان شما دیده ام شبی اورا که،چون شما،دلی ازمن ربودوبرد
درآسمان نبود که گویم فرشته بود همچون شما بروی زمین راه میسپرد

☆☆☆

زلفش؟ نه‌دودبودونه‌زنجیر،زلف بود ! چشمش؟ نه سبز بودونه آبی سیاه بو !
رویش؟نه‌سبزه بودونه گلگون سپیدبود! میلش؟نه‌عشق بودونه تقوا،گناه بود !

☆☆☆

یادم نمانده دختر کی بود یا زنی ؟ ! اما نمی گریخت ز من تند و پرشتاب
اندام او نبود بنرمی چو ماهتاب لبخند او نبود بگرمی چو آفتاب

☆☆☆

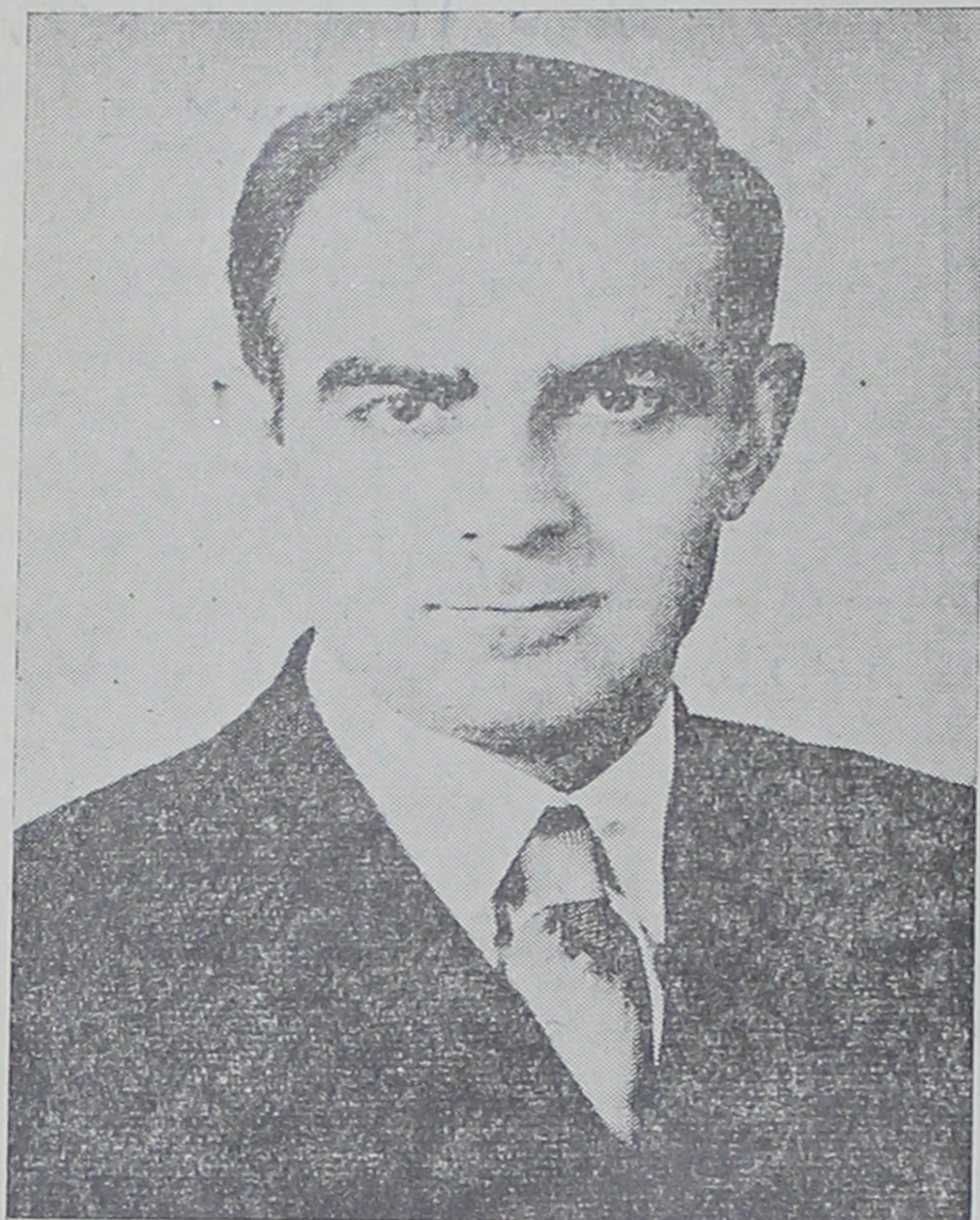
هرچند چون‌زنان دگرجلوه‌هافروخت رخساره‌ام بدیدن اورنگ خودنباخت
برمن چو خیره گشت نگاهش‌مرانسوخت
تنها گذشت دردلم این آرزو که کاش ...

تهران مهرماه ۱۳۳٤

حماسه

آمده ام تاز ذره دل بشکافم آمده ام تازغنچه گل بدر آرم
آمده‌ام کز سکوت، پرده بسوزم آمده ام کز نسیم نغمه بر آرم
آمده‌ام تا چو مرغکان سبکخیز برسر این گله های ابر نهم پای
رعد،زغوغای بانگ‌من‌شده خاموش برق نجنبد ز بیم خشم من از جای
آمده ام تابهار تازه نفس را در دل گلبرگها بلرزه در آرم
تا بگشایم لبان غنچه به لبخند تا زلب مرغ خفته ، نغمه بر آرم
آمده ام تاچو ابر خسته بگریم آمده‌ام تا چو برق تشنه بخندم
آمده ام نقش ماهتاب بشویم آمده ام ره بـر آفتاب ببندم
این منم افکنده شور عشق بدلها وین منم افزوده شوق بوسه بلبها
پیشتر از من زمین خسته وخاموش گردش بیهوده داشت دردل شبها
آمده ام تاکه گوش خفتهٔ شب را پر کنم ازبانگ نغمه های دلاویز
تاکه ببخشم بباده لذت مستی تا بزنم بـر گناه ، سکهٔ پرهیز
آمده ام ، راز دار برگ خزانم آمده ام ، بوسه گاه باد بهارم
زادهٔ انسان وهم نبرد خدایان
آمده ام راه بـازگشت نـدارم

تهران اسفندماه ۳٤



همت

همت

احمد نیکوهمت که در شعر «همت» تخلص میکند بسال ۱۳۰۳ شمسی در تهران متولد شده پس از پایان تحصیلات ابتدائی و متوسطه و گذرانیدن دوره اختصاصی دبیرستان فنی دارائی بسال ۱۳۳٤ وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی گردید و ازهمین سال در وزارت دارائی باستخدام دولت درآمد و اکنون ریاست شرکت سهامی بیمه ایران در کرمان را عهده دار است.

نیکو همت دارای ذوق و قریحه سرشاری در سرودن انواع شعر از چکامه و غزل و ترانه واز سال ۱۳۱۸ تاکنون آثار نظم و نثرش در بسیاری ازجراید و مجلات وسالنامه های منتشره دیده میشود که گاه با امضای صریح و گاه با امضای مستعار همت، طوفان، مبارز، بذله گو، الف و نون وغیره بطبع رسیده است وی درنویسندگی نیز ورزیدگی دارد وعلاوه بر مقالات بسیاری که از آثار قلم وی درمجلات گوناگون بطبع رسیده دارای تألیفات متعددی در زمینه تاریخ بیوگرافی و تذکره و غیره می باشد که ازآنجمله کتاب «زندگی و آثار بهار» شامل شرح احوال جامع و روابط و مناسبات مرحوم استاد ملك الشعراء بهار با معاصرین میباشد ودردو مجلد در کرمان بطبع رسیده وهمچنین کتاب شاهراه کمال که شامل بیست فصل است و ۱۸ فصل آن بتوالی در روزنامه هفتگی آئین اسلام ازسال ۱۳۲٤ تا ۱۳۲۷ چاپ شده و تألیفات متعدد دیگر نیز برای طبع آماده دارند که از آنجمله کتاب جالب «بیوگرافی رجال معاصر» بنظم میباشد.

نیکوهمت ازسال ۱۳۱۹ در اغلب انجمنهای ادبی که درتهران وجود داشته شرکت می کند و از هنگامی که بکرمان انتقال یافته اقدام بتأسیس انجمن ادبی نموده وهمچنان با جراید ادبی تهران نیز همکاری قلمی دارد. اینك چند نمونه از اشعار «همت»:

آیینه افکار ما

تا که این رفتار ناهنجار و این افکار ماست ‌ ‌ ناامیدی همدم ما بخت بدهم یار ماست

چهره مقصود ایرانی نمی بیند دگر ‌ ‌ تا چنین وهن آور این رفتار ناهنجار ماست

نیست ما را تا که افکار نو و دنیا پسند ‌ ‌ طالع ما خفته و آشفتگی در کار ماست

ملتی بیچاره تر از ما نباشد درجهان ‌ ‌ شاهد گفتار ما این وضع رقت بار ماست

کرد خورشید سعادتمندی ایران افول ‌ ‌ تیره و تاریك روز ما چو شام تار ماست

حل مشکل کی توان کردن ز فکر نارسا | تا که این اندیشه های خام و این پندار ماست
میرود ایران ما امروز سوی انحطاط | این جراید سر بسر آئینه افکار ماست
تا بچند آخر وکیل بی موکل داشتن | عنصر بیگانه تا کی این چنین سربار ماست
باز سوی انحطاط و قهقرا ما میرویم | مجلس شورای ملی شاهد گفتار ماست
پیشوای مملکت تا عامل بیگانه است | ناپسند و افتضاح آور همه رفتار ماست
ملت آزاد دارد طالع بیدار و بس | ملت ما خفته و این وضع پر ادبار ماست

در سخن گفتن بسی تاثیر باشد بیگمان
جاودان همت بگیتی چامه و آثار ماست

پیر پیمانه کش

پیر پیمانه کش و رحمت او ما را بس | شوق دیدار وی و صحبت او ما را بس
زاهدا روضه رضوان بتو ارزانی باد | از همه کون و مکان دولت او ما را بس
باغ جنت ز تو و سایه طوبی از تو | منظر چشم وی و قامت او ما را بس
دولت صحبت مردان طریقت ما را | خاکبوسی در حضرت او ما را بس
بنده پیر مغانم که مرا راه نمود | گوشه میکده و خدمت او ما را بس
پیر دردی کش ما محرم اسرار بود | در خرابات مغان حرمت او ما را بس
ساقیا جامی از آن باده گلرنگ بیار | زانکه در دور جهان رحمت او ما را بس
غرقه بحر گناهم من اگر باکی نیست | تا که باشد همه از فطرت او ما را بس
کعبه گل ز تو و کعبه دل نیز مرا | از همه دور جهان خلوت او ما را بس
جلوه او متجلی است در آئینه دل | جام جم گرچه بود طلعت او ما را بس
تا بود پیر خرابات به میخانه عشق | نفس گرم وی و صحبت او ما را بس

برسر کوی خرابات شدم راه نشین
ما که رندیم و گدا «همت» او ما را بس

جلوه دوست

عرصه کون و مکان آینه طلعت اوست | بحر واژون فلک رشحه ای از رحمت اوست
جلوه اوست عیان در همه آثار وجود | عرصه کون و مکان آینهٔ طلعت اوست
اثر صنع خدائی است عیان در همه جا | گردش گوی زمین از اثر صنعت اوست
فیض باب است ز خورشید و جودش ذرات | هر کجا مینگرم شاهدی از آیت اوست

گوهر ذات بشر باشد از آن بحر وجود
چمن سبز فلک آیتی از نزهت اوست

قرص خورشید بود لمعه‌ای از پرتو او
گردش دور قمر لمحه‌ای از فرصت اوست

جبر و تفویض بود رازی از اسرار ازل
سعد و نحس زحل و زهره هم از حکمت اوست

فیض همصحبتی پیر غنیمت باشد
بخت فرخنده مرا در شرف صحبت اوست

حشمت و جاه سلیمانی مادر دکشان
همه در سایه همصحبتی و خدمت اوست

گنج قارون چه بود در نظر سالک عشق
برتر از طارم گردون قدر حشمت اوست

منگر خرقه درویش بظاهر ایدل
برتر از چرخ برین مرتبه رفعت اوست

راز هستی همه از پیر خرابات بپرس
نظر راهروان راهمه بر رحمت اوست

پیر روشندل ما راهنما شد ما را
وقت خوش راهروان راشرف خدمت اوست

دستگیری کند از راهروان پیر طریق
توشه را هرودیر مغان «همت» اوست

مولا علی است

پرتو انوار یزدان درجهان مولا علی است
شاهکار آفرینش بیگمان مولا علی است

دست حق شیر خدا و سر مطلق اوست او
همچو تاجی مایه فخر جهان مولا علی است

جانشین مصطفی باشد علی مرتضی
آنکه جبریلش بدر بد پاسبان مولا علی است

آنکه درراه وصال حق بعشق از جان گذشت
کرد برخی دررهٔ حق نقد جان مولا علی است

شافع روز جزا جز حیدر کرار کیست
ساقی کوثر به گلزار جنان مولا علی است

آنکه در توصیف ذاتش نیست گویا منطقی
آنکه دروصفش بود قاصر بیان مولا علی است

پادشاه بحر و بر و حکمران انس و جان
پای بنهاده بفرق فرقدان مولا علی است

کاشف اسرار قرآن نیست غیر از مرتضی
سر مطلق را بعالم ترجمان مولا علی است

آن که باشد واقف و آگه بر اسرار وجود
آن که اسرار ازل سازد عیان مولا علی است

واقف غیب و شهود و کاشف سر وجود
رهبر اسلام و شاه انس و جان مولا علی است

آیت حق باشد و آئینه اوصاف حق
دررهٔ حق آنکه میباشد روان مولا علی است

تاجدار لافتی باشد علی در ملک دین
آنکه باشد پادشاه لامکان مولا علی است

عارفان را قطب باشد عاشقان را شاهد است
پاسدار ملک ایمان بی گمان مولا علی است

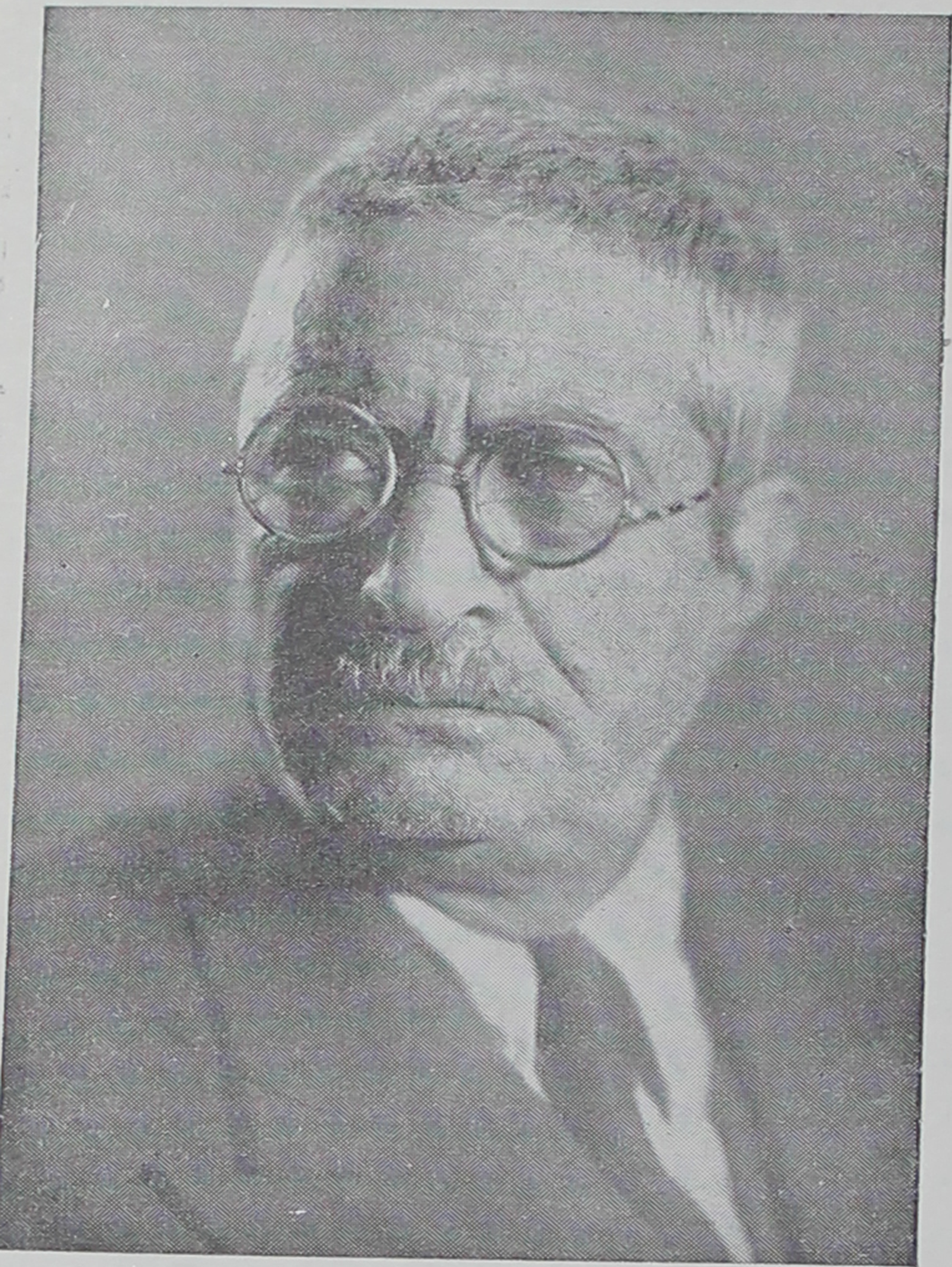
نوح اول آدم اول ولی الله اوست
آنکه دارد زندگانی جاودان مولا علی است

مظهر یزدان بود آن خسرو دنیا و دین
مقتدای خلق از پیر و جوان مولا علی است

گفت پیغمبر بروز عید خم کای مسلمین
بعد من شاه ولایت درزمان مولا علی است

مرتضی باشد به عالم مقصد خلق جهان
مقصد از خلق زمین و آسمان مولا علی است

در پناه مرتضی جوایمنی را «همتا»
زانکه دردو جهان حصن امان مولا علی ست



ا شتری یکتا

یکتا

مرحوم میرزا احمد خان اشتری متخلص به « یکتا » پسر مرحوم میرزا مهدیخان آشتیانی است که جد وی میرزا رضی آشتیانی وزیر آذربایجان از رجال دانشمند و بنام اوایل سلسلهٔ قاجاریه و نیای بزرگش میرزا مهدیخان منشی الممالک رئیس دیوان رسائل کریمخان زند است.

مرحوم میرزا احمدخان در ۲۹ ذیحجه ۱۲۹۹ قمری مطابق ۲۱ آبان ۱۲۶۱ شمسی در میمهٔ جوشقان متولد ودر بدایت عمر نزد میرزا حسینخان مرشد عم دانشمند خویش و پس از آن درخدمت استاد فقیه نبیه مرحوم میرزا عبدالوهاب اصفهانی بتحصیل علوم و فنون ادب پرداخت. مرحوم اشتری یکتا حقاً یکی از اساتید ادبای دورهٔ معاصر ایران است که درعین دارا بودن مقامات مهم اداری وسیاسی شاعری شیرین سخن وعارفی واقف ودر فن نقاشی، حسن خط، گراورسازی وقالی بافی نیزهنرمندی کامل واستادی متبحر بود.

مرحوم میرزا احمد خان ازسال ۱۳۱۹ قمری بطهران عزیمت نمود و وارد خدمات دولتی گردید وهمواره شاغل مشغل مهمی ازقبیل معاونت وکفالت وزارت عدلیه حکومت گیلان، شهرداری تهران ومدعی العموم کشور بود ودر مدت خدمت اداری مصدر خدمات ذیقیمتی برای ملت ومملکت بود وهمواره فداکاریها ومجاهدات آنمرحوم درسرسختی در برابرمطامع بیگانگان نسبت بایران وحق گزاری و گرفتن داد مظلومین ودستگیری از ضعفا و یاری ابنای نوع زبانزد خاص وعام بود وبهمین جهات چنانکه رسم روزگاراست بسیاری ازرجال سرشناس مملکت را با خود طرف و دشمن نموده بود و مرحوم استاد ادیب الممالک درنامه‌هاوچکامه‌های خود خطاب بایشان باین معنی نیزاشاره نموده وویرا ستوده است.

آخرین سمت دولتی مرحوم میرزا احمدخان اشتری مستشاری دیوان عالی محاسبات بود که به‌پیشنهاد وزارت دارائی وتصویب مجلس شورایملی باتفاق آرا انتخاب شده بود وبسال ۱۳۳۰ بنا باصرارخود متقاعد گردید وهمچنان تا آخرعمر مصدرخدمات بسیار برای مردم ومورد اعتماد وعلاقهٔ عمومی بود. وفات وی درتاریخ ۲۰ دیماه ۱۳۳۳ شمسی اتفاق افتادودرصفائیه مقبرهٔ خانوادگی دفن گردید واغلب شعرای بزرگ معاصر درمرثیه آنمرحوم قصائدی سروده وآثارادبی ونام نیک وی را ستوده‌اند. اینک چند قطعه ازآثارمرحوم اشتری «یکتا»:

عاقل و دیوانه

می شنیدم دوش از ویرانهٔ ماجرای عاقل و دیوانهٔ
مرد عاقل از سر اندرز و پند این چنین میگفت با آن مستمند
کاندر این ویرانه بی سقف و در شب بسر بردن بسی دارد خطر
خیز با من جانب خانه رویم زین خرابه سوی کاشانه رویم
گرگ و مار و باد و باران وتگرك این همه آماده‌اند ازبهر مرگ
گفت تو مر خانه و خانه ترا بس بود این کنج ویرانه مرا
گرگ را و مار را با من چکار برف و باران را کجا اینجا گذار
هر کجا دیوانهٔ باشد چو من زهره کی دارد که آید گرگ‌دن
شیر اگر آید بدرم اشکمش اژدها آید فرو دوزم دمش
چون ندارم کار من باگرگ ومار گرگ را و مار را با من چکار
جز تو با من هیچکس راکار نیست پیش من هر جانور را بار نیست
هان ببین تااین زمان ازپیش‌وپس هست اینجا جز تو اینك هیچکس
این توئی تنها که در این نیمه شب بی سبب رنج مرا هستی سبب
هان برو کاین عقل خام نا تمام نك بمن آسودگی کرده حرام

راستی گر گرگ یا شیر نر است
آدمی از این میان استمگر است

گل و باغبان

گلی را گفت روزی باغبانی که ای مستغرق اندر شادمانی
جهان را سالها من آزمودم بیك حالت در آن هرگز نبودم
اگر روزی بسر بردم بشادی بروز آمد شبم با نا مرادی
تو تا سر بر زدی از شاخ خرم لب از خنده نیاوردی فراهم
اگر در دست بادی یا که گلچین نبیند بر جبینت هیچکس چین
نه پروائی ز بلبل نی ز زاغت نه فرقی میکند گلخن ز باغت
از این بیهوده خندی نیست عارت ندانم تا که چون گیرم شمارت
جوابش گفت گل با روی خندان نمیارزد جهان ایدوست چندان
اگر گنجست اگر رنج اینقدر نیست بما از چند روزی بیشتر نیست
من و تو در زمانه میهمانیم غلط گفتم نه مهمان کاروانیم

کجا مردم بگیتی کاروا نیست اگر غمگین بود باری روا نیست
تو پنداری کت اینجا جایگاه است از این پندار گژ روزت سیاه است
من ار پیوسته شادم از یقین است
توچون اندر شکی حالت چنین است

زلف دوتا

آنچه تو ایدوست بمامیکنی گر همه جوراست بجامیکنی
گر بکشی یا نکشی هیچکس با تونگوید که چرا میکنی
تا که رخت بینم وحسرت برم میروی و رو بقفا میکنی
میگذری دامن اطلس کشان پیرهن صبر قبا میکنی
روزی اگر گویمت ای مه لقا آنچه بما صبح ومسا میکنی
باهمه سنگین دلی و بیرهی جور رها کرده وفا میکنی
بادل یکتا نکند هیچ چیز
آنچه توبازلف دوتا میکنی

غزل

ابروت پرند میفروشد گیسوت کمند میفروشد
بر آتش روت چشم بدرا خال تو سپند میفروشد
یارب که رها مباد از بند هر کم ز تو پند میفروشد
لعل لب تو بیك شکرخند صد طعنه بقند میفروشد
من مشتریم ز من بپرسش
یك بوسه بچند میفروشد

غزل

نباخت هر که چومن سر بپای دلبر خویش سزد ز زانوی غم بر ندارد ار سر خویش
نصیب من ز در دوست غیر حرمان نیست که کس گریز نمیآرد از مقدر خویش
زتف آتش و آتش فروز شکوه خطاست که سوخت خرمن بیحاصلان زاخگر خویش
دلم بجرم کدامین گناه تا خون شد اگر زخون جگر پر نکرد ساغر خویش
وفای عهد مرا میکشد نه جور رقیب که آفت تن پروانه آمد از پر خویش
صبا اگر گذری باشدت بحضرت دوست ز من دریغ مکن نفحهٔ معنبر خویش
بیار بوئی از آن آستان و جان بستان بمژدگانی بوی دماغ پرور خویش
بگرد روی تو مویت مگرچه دستان کرد که بر در تو بمیرد بطیب خاطر خویش
چو شکر روز وصالت نگفت یکتا دید
بدست هجر قوی پنجه سخت کیفر خویش

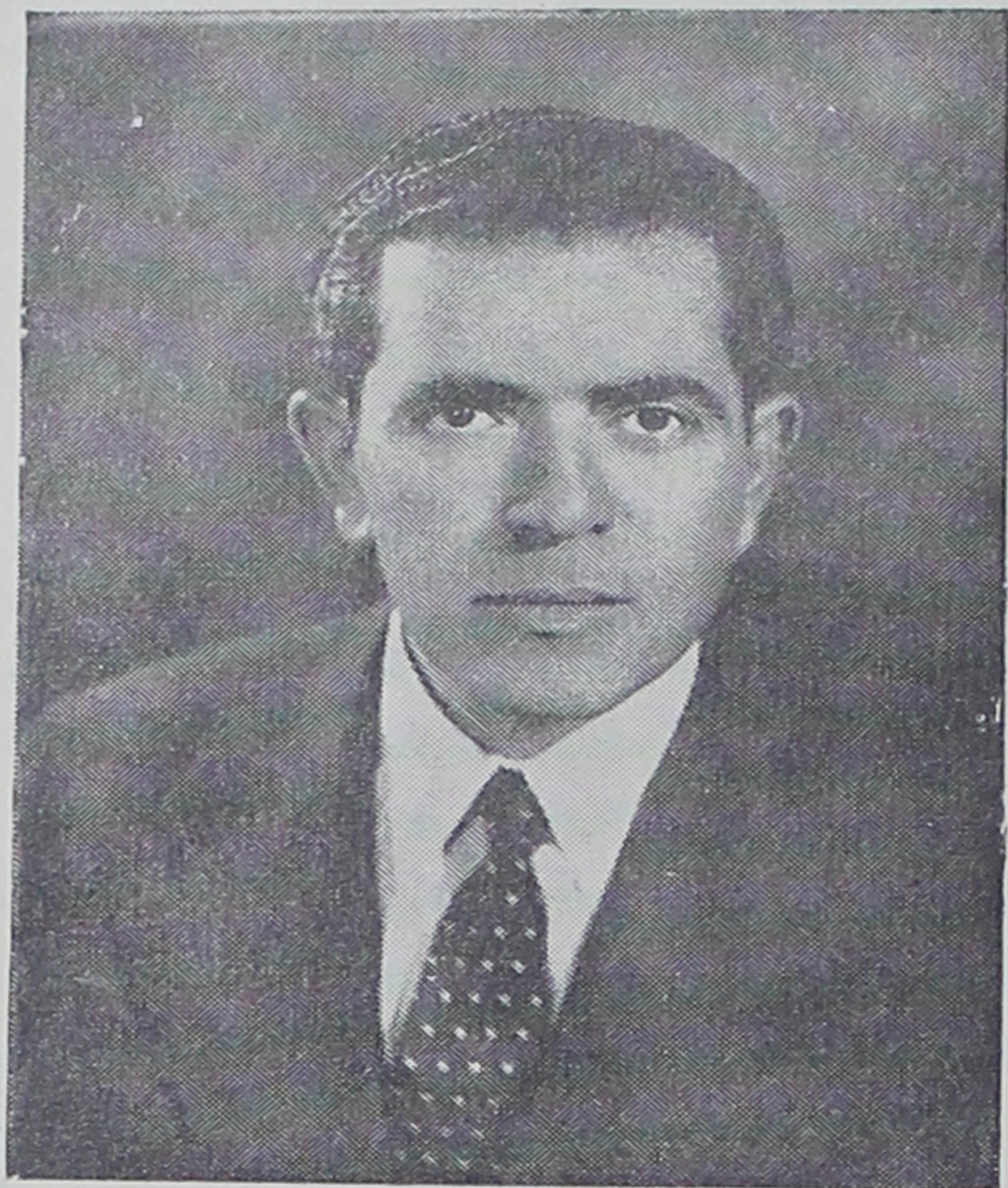
بلبل و پروانه

میان بلبل و پروانهٔ دوش — سخن میرفت و من میرفتم ازهوش
بگل بلبل بصد شیرین زبانی — ثنا خواندی بالحان و اغانی
که گل رنگش چنین بویش چنانست — تماشای رخش آرام جانست
کجا گل چهر زیبا بر فروزد — چه چاره شمع را کز غم نسوزد
صفا ولطف درطبعش سرشته است — بمعشوقیش گردون خط نوشته است
اگرصد ره زنم بر چهره‌اش بوس — نه آسیبی از او بینم نه افسوس
بمحفل شمع چون رخ بر فروزد — بپاداش وفا جان تو سوزد
نه رحم اندر دلش بی خنده بر لب — نه با او میتوانی زیست یك شب
بیا با من توهم در گلشن و باغ — ببین رخسار گل بی دود و بی‌داغ
توهم باگل نشین باگل سخن کن — نشاط جاودانه همچو من کن
چه خواهی طرف بستن از نگاری — کزو بهره نداری جز شراری
جوابش گفت پروانه بصد شور — که ای قانع بصورت گشته از نور
تو اندر عشقبازی نا تمامی — بگل عاشق نهٔ جویای کامی
ترا خود کامه بودن کور کرده‌است — بصورت از معانی دور کرده است
تو خود را عاشق گل خواندهٔ باز — ندانسته ز گل انجام و آغاز
که را در عاشقی این پیشه باشد — چنینش لاجرم اندیشه باشد
حدیث شمع و پروانه جز این است — مرا از هر دو عالم اوگزین است
همی خواهم که او رخ برفروزد — چه غمم دارم گرم هستی بسوزد
تو و بوسیدن رخساره گل — گل و افسانه گفتن های بلبل
من‌وفانی شدن در حضرت دوست — «که هرچیزی بجای خویش نیکوست»
چرا زی آن نپوید مرد هشیار — که درخویشش کشدچون پودرا تار
چرا عاقل بیاری دل به بندد — که چون زاری کندبر وی بخندد
ز ذکر نام شمع و یاد رویش — سخن اینجا شکست اندرگلویش
ز جا پر باز کرد و دم فروبست — بشمع انجمن مستانه پیوست
کشیدش شمع در بر تنگ در دم — یکی شد عاشق و معشوق با هم
وجود باطلش را چون فنا کرد — مرادش را به یك رنگی روا کرد
بخویشش در کشیدورخ برافروخت — بسوك اوچو او تا صبحدم سوخت

بشمع انجمن صد آفرین بود ز معشوقان بمعشوقی گزین بود
مبادا ز آفت دورانش تشویش که می‌سوزد دلش بر کشته خویش
به پروانه درود جاودان باد که تاند داد عاشق بیشکی داد
بداند رسم وراه عشقبازی
نه چون دیگر کسانش عشقبازی

غزل

پرتوی از آفتابی تافت درکاشانه‌ام کرد پیدا هرچه پنهان بود اندرخانه‌ام
خانهٔ خالی زخبر اگنده ازهر گونه شر تاچرا در آن مقیمم گر نه خود دیوانه‌ام
کوری و بی‌دست و پائی گولی و نابخردی غیر ازاین چیزی ندارد دفتر افسانه‌ام
باچنین بیچارگی یارب بفیض و فضل خویش وارهان یاوارهیدن را بده پروانه‌ام
من بذنب خویشتن یارب بجان هستم مقر چاره چبود جز که بپذیری توی فرزنه‌ام
باهمه بیحاصلی چشمم به فضل عام تواست آشنای این امیدم گرز خود بیگانه‌ام
جرعهٔ دادی و دیدم خود پرستیهای خود تا ترا قربان شوم درده یکی پیمانه‌ام
دوش یکتا گفت باصد عیب یزدان را سپاس
کاین هنر دارم که ازجان عاشق جانانه‌ام



یکتا (اوحدی)

یکتا

عبدالمجید اوحدی اصفهانی متخلص به یکتا فرزند مرحوم محمدکریم اوحدی بسال ۱۲۹۰ه شمسی دریك خانواده هنرمند که بیشتر آن اهل ادب بودند متولد شده هنوز بیش از هشت سال نداشت که از نعمت پدر محروم شد و تحت سرپرستی عم خویش حاج محمدکاظم غمگین شاعر مشهور در آمد.

یکتا از سن پنجسالگی بدبستان رفت و مدارج تحصیلی را تا پایان دبیرستان در اصفهان طی کرد از اینپس بتکمیل زبان عربی انگلیسی وفرانسه پرداخت و با کتب و آثار دانشمندان اروپا آشنا گردید. چون از حسن صوت بهرهٔ کافی داشت تاآنجاکه محیط خانوادگی اقتضا میکرد در ایام فراغت بکسب هنر موسیقی همت گماشت و بمقامات والحان بترتیبی که بین اساتید فن معمول بوده آشنائی کامل پیدا کرد و رساله‌ای نیز در فن موسیقی تألیف نموده است.

یکتا ازسال ۱۳۰۴ بتوصیه عم خود بمحضر شاعر و ادیب خوشنویس معروف «شیدا» مدیر انجمن ادبی اصفهان برای تعلیم خط نستعلیق حاضر میشد واز این ایام که ضمناً در جلسات انجمن ادبی شرکت میجست بحکم غریزهٔ ذاتی ووراثت خانوادگی طبعش به سرودن شعر مایل آمد و از ۲۳۱۰ رسماً عضویت انجمهای ادبی را پذیرفته و به شاعری مأمور گردید.

یکتا در اقسام شعر از قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، مسمط وغیره طبع آزمائی کرده درموضوعات ومباحث مختلف اجتماعی اشعار فراوان دارد. مجموع آثار منظوم او به ده هزار بیت میرسد وقسمتی از آن که آثار دوران جوانی شاعر محسوب میشود در ۱۳۱۹ بطبع رسیده است. از تألیفات دیگر اوحدی یکتا تدوین و تحشیهٔ دیوان غمگین است که جلد اول آن چاپ شده نیز تذکرهٔ شعرائی است که هنوز برای طبع آماده نیست ودیگر ترجمه رساله‌ای بنام تاریخ آل سلجوق ازانگلیسی بفارسی که اصل آن نیز ترجمه ازیك نسخهٔ منحصر بفرد خطی بوسیله ادوارد براون بوده است. اینك چند قطعه ازاشعار اوحدی یکتا.

(طرود[1])

در سوك کشتگان بخون خفتهٔ طرود | نالم چو داغدیده پدر در عزای رود

۱- بمناسبت وقوع زلزله تاریخی در بهمن ماه ۱۳۳۱

گاهی زدل چو نای کنم ناله زار زار | گاهی روان ز دیده کنم آب رود رود
نالم به تیره بختی قومی که چرخشان | بر باد داد از سر بیداد تار و پود
گریم بحال مردم آسیب دیده‌ئی | کز خاکشان بقهر بر آورد دهر دود
چون اژدها گشود زمین کام و بیدرنگ | بیش از هزار مرد و زن از خاک درربود
بس طفل، بی پدر شد و بس مام، بی پسر | تا دیده بست برهم و تاچشم بر گشود
لرزید آسمان و زمین برخود آنچنانك | گوئی زمین فراز شد و آسمان فرود
ویرانه کرد خانه و بازار و کوی را | آنسانکه گفتی از ازل اینقریه خود نبود
اکنون فضای دهکده تل و دمن شده است | زاری کنان به تل و دمن مردم طرود
زن در عزای شوهر و شوهر بسوك زن | کودك بهجر مادر و مادر بداغ رود
خواهر بجستجوی برادر کشد فغان | فرزند از فراق پدر می‌زند سرود
بارید تیر حادثه از آسمان و ریخت | برخاك توده پیر و جوان را بسان تود
اکنون بجای مانده از آن قریه مردمی | دل داغدار و دیده پر از خون و رخ کبود
نه جامه نه اثاث نه آب و نه نان خورش | نه کلبهٔ که یکدم در آن توان غنود
ایرانیان، بیاری این قوم بی پناه | یا زید دست رحمت بی گفت و بی شنود
ایصاحبان همت و رادی و مردی | فکری بحال تیرهٔ آنان کنید زود
ای مالکان در هم و دنیار همتی | کاین جاز یان اگرچه کنی هست عین سود
مرهم نهید زخم دل داغدیدگان | خرم کسیکه زنگ غم از خاطری زدود
کاری چه به از اینکه دلی را کنید شاد | شاد آنکه شادمان دلی از خود توان نمود
ایز دگره ز کار فرو بسته‌اش گشاد | آنکو گره ز کار فرو بستگان گشود
(یکتا) زبان نمیبرد آنکو بسود خلق | ازخویش کم نمود و به بیچارگان فزود

بر کشتگان بی گنه و صاحبان خیر
از حق هزار رحمت و از ما دو صد درود

غم عشق

خواهی ایدل بغم عشق نگردی پابند | از تماشای رخ سیمبران دیده ببند
دل و آشفتگی اندر غم زلفت تا کی | من و سرگشتگی اندر سر کویت تاچند
دست شستم زخرد تا بتو ورزیدم عشق | دل بریدم زجهان تا بتو بستم پیوند
دررهٔ عشق کسی دست توان یافت بدوست | که دراول قدم از هستی خود دل بر کند
آنکه تا پنجه فرو برده بخون عشاق | کی بود در غم صیدی که بیفتد بکمند؟
چون نهد پا کنم از اشك خموش آتش دل | ورنه از آه منش آب شود نعل سمند

آنکه پند من دیوانه دهد عاقل نیست / هر که دیوانه بود درخور بند است نه پند

شادمان زیستن آئین جوانمردی نیست / جهد کن تا که دلی را کنی از خود خرسند

تا در این عرصه بری گوی سعادت (یکتا)

آنچه بر خود نپسندی بدگر کس مپسند

حرف راست

از آه من دل تو مسخر نمی‌شود / تسخیر این دیار به لشگر نمی‌شود

تا دل چو خون نگردد و تا آه آتشین / وصل لب و رخ تو میسر نمی‌شود

خواندم اگر که زلف تو را کج من مپیچ / عاقل ز حرف راست مکدر نمی‌شود

بر دل چو تافت مهر تو شد گنج سر حق / هر سنگ پاره لوءلوء و گوهر نمی‌شود

چشمی که نیست پاك ز آلایش هوس / شایستهٔ نظارهٔ دلبر نمی‌شود

ای آنکه تشنه‌ای تو بر آسایش جهان / از این سراب کام کسی تر نمی‌شود

دون پرورار که نیست فلك از چه رو بدهر / جز خون دل نصیب هنرور نمی‌شود؟

رسم ستمکشی چو بر افتد ز روزگار / دیگر کسی بطبع ستمگر نمی‌شود

(یکتا) بیا که بر درمیخانه رو کنیم

چون کام دل روا جز از این در نمیشود

امید و بیم

تا در این بستان سرا دور از نسیم افتاده‌ام / چون گل پژمرده از رنك و شمیم افتاده‌ام

عاشقان را زنده میدارد نسیم کوی دوست / زنده کی مانم چو دور از آن نسیم افتاده‌ام

از نظرها دور اندر کنج تنهائی اسیر / گوهری هستم که در چنگ لئیم افتاده‌ام

گوهرم را قدر نشناسند این سنگین دلان / گرچه بحر عشق را در یتیم افتاده‌ام

شد زمانی کز وجود من نیاید هیچ کار / در تنی رنجور چون عقل سلیم افتاده‌ام

از می طبعم حریفان پای کوبانند و من / همچو خم جوشان و در کنجی مقیم افتاده‌ام

گر به پیری میخورم ساقی مرا معذور دار / چون بیاد صحبت عهد قدیم افتاده‌ام

گاه عشقم ره نماید گه خرد گردد دلیل / من میان این دو در امید و بیم افتاده‌ام

طوطی آسا بسته‌ام (یکتا) لب از هر گفتگو

در قفس از بسکه بی یار و ندیم افتاده‌ام

درد انتظار

بی‌مه رویت زبس اختر بشب ازدیده بارم
آسمان دیگری گردد پدید اندر کنارم

در سرا بستان خلقت من گلی بودم از اول
جهل دامنگیر من‌شدکاین‌چنین‌امروزخارم

خواستم تا دل به نیروی‌خرددروی نه بندم
عشق غالب گشت و برداز کف‌عنان‌اختیارم

ایکه‌میگفتی که بارافتادگان‌را‌رحمت آری
رحمتی آور که در کوی تو من افتاده بارم

چون شداز من‌تافتی روای گل‌باغ امیدم؟
چون‌شد از من‌رخ نهفتی‌ایمه‌شبهای‌تارم ؟

زلف بررویتوواینگونه آشفته است‌حالش
من که‌دورم‌از‌تو‌معلوم‌است‌حال‌وروزگارم

سوختم در آتش هجران وعمرم شد بپایان
خام طبعی بین که بازاز وصل او امیدوارم

جان بیفشانم سرراهش‌زفرط شوق‌روزی
باد اگرازخاك کویت برسر افشاند غبارم

گر در این زندان‌نمیرم‌ازغم بی‌همزبانی
عاقبت از پا در آرد فرقت یار و دیارم

زنده میدارد مرا امید دیدار تو جانا
ورنه‌چون (یکتا) زغم‌می گشت‌دردانتظارم

از انتشارات کتابفروشی طهوری

مجموعه زبان و فرهنگ ایران

۱ـ **فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه** : تألیف محمود بن عثمان در سرگذشت شیخ ابواسحق کازرونی از مشایخ بزرگ صوفیهٔ قرن پنجم با مقابله و تصحیح و ترجمهٔ مقدمهٔ آلمانی بکوشش آقای ایرج افشار در ۶۰۰ صفحه باجلد زرکوب ۵۰۰ ریال.

۲ ـ **فرهنگ فارسی** : جلد اول تألیف آقای دکتر محمد مکری با مقدمهٔ مرحوم استاد احمد بهمنیار ـ مشتمل بر لغات فارسی و عربی و لغات خارجی مستعمل در زبان و نوشته های فارسی و لغات معمول در زبان عامه و اعلام مهم تاریخی و جغرافیائی در ۷۰۰ صفحه باجلد زرکوب ۲۵۰ ریال.

۳ ـ **نخبه سمیعی** : انتخابی که مرحوم ادیب السلطنه سمیعی از نظم و نثر خود کرده است. باهتمام آقای حسینعلی محفوظ در ۴۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۵ ریال.

۴ ـ **اشعار و احوال علامه علی اکبر دهخدا**: گردآوردهٔ سید عبدالغفار طهوری در ۶۵ صفحه بها ۱۰ ریال.

۵ ـ **دیوان استاد سعید نفیسی**: بانضمام شرح زندگی و آثار استاد گردآوردهٔ سید عبدالغفار طهوری در ۷۰ صفحه بها ۱۵ ریال.

۶ ـ **تذکرهٔ شعرای معاصر ایران**: تألیف آقای سید عبدالحمید خلخالی ـ جلد اول ـ حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان نامی ایران در عصر حاضر ـ مصور در ۵۰۰ صفحه با جلد زرکوب و کاغذ اعلا ۲۰۰ ریال.

۷ ـ **ماه نخشب**: شاهکار استاد سعید نفیسی شامل چهارده داستان تاریخی ایرانی چاپ دوم با اضافات در ۲۸۰ صفحه بها باجلد زرکوب ۱۰۰ ریال

۸ ـ دیوان استاد ابونظر عبدالعزیز بن منصور **عسجدی مروزی** : از سخنسرایان دورهٔ غزنوی، باهتمام و تصحیح و تحشیه آقای طاهری شهاب در ۴۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۰ ریال.

۹ ـ **قندیه** : از متون تاریخی قرن نهم در بیان تاریخ و مزارات سمرقند بکوشش آقای ایرج افشار در ۱۵۰ صفحه با چاپ خوب ۵۰ ریال.

۱۰ ـ **تمدن ایران باستان** : بقلم آقای مهرداد مهرین در ۵۶ صفحه بها ۲۰ ریال

۱۱ـ **زندگی و فلسفهٔ حاج ملاهادی سبزواری** : بقلم آقای مرتضی مدرسی چهاردهی در ۸۰ صفحه با چاپ خوب ۲۰ ریال.

۱۲ ـ **منطق کبری و صغری**: از میرسید شریف جرجانی بتصحیح و مقدمهٔ مدرسی چهاردهی ۱۰ ریال.

۱۳ - مقالات کسروی : چاپ دوم بخش اول گرد آوری یحیی ذکاء در ۱۷۲ صفحه بها ۲۵ ریال .

۱۴ - سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك: از روی چاپ شفر با یادداشتهای مرحوم علامه محمد قزوینی با مقدمه و تعلیقات مرتضی مدرسی چهار دهی با کاغذ و چاپ نفیس ۱۲۰ ریال .

۱۵ - چهل مقالهٔ کسروی: مقالات تاریخی وانتقادی وزبانشناسی بقلم احمد کسروی گرد آوردهٔ آقای یحیی ذکاء در ۳۴۰ صفحه با کاغذ خوب وجلد زرکوب ۸۰ ریال .

۱۶ - در پیرامون شعر و شاعری: نوشتهٔ احمد کسروی بحث کلی در بارهٔ شعر و شاعری در ۲۰۰ صفحه با کاغذ وسط وچاپ خوب ۴۰ ریال .

۱۷ - تذکرة الملوك: مشتمل بر تشکیلات اداری وسازمان حکومتی و درباری و طبقات و مشاغل و مناصب عهد صفویه بکوشش آقای محمد دبیر سیاقی در ۱۵۰ صفحه باکاغذ اعلا ۷۰ ریال .

۱۸ - فرهنك کسروی: مجموعهٔ لغات واصطلاحات زبان فارسی که کسروی در نوشته‌های خود بکار برده است گرد آوردهٔ آقای یحیی ذکاء - چاپ خوب و کاغذ اعلا در ۷۴ صفحه ۴۰ ریال .

۱۹ - لغت فرس: از نوادر کتب مهمه فارسی ومعروفترین ومهمترین مجموعه لغات فرس . تالیف اسدی طوسی ادیب وشاعر قرن پنجم هجری .

از روی متن مصحح چاپ اروپا با تصحیح ثانوی ومقابله با چند نسخه خطی معتبر با حواشی لازم وفهرست الفبائی . بکوشش آقای محمد دبیرساقی با جلد زرکوب وکاغذ اعلا ۱۵۰ ریال .

۲۰ - دیوان مهستی گنجوی: با شرح حال ومجموعه آثار اشعار مهستی باهتمام آقای طاهری شهاب با مقدمه استاد عبدالرحمان فرامرزی در ۵۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۰ ریال .

۲۱ - نزهة القلوب: تالیف حمدالله مستوفی قزوینی مورخ وجغرافیادان نامی از امهات آثار جغرافیائی و تاریخی و ادبی فارسی قرن هشتم ازروی چاپ اروپا با تصحیح ثانوی و مقابله با چند نسخه خطی معتبر قدیم واصلاح وتهذیب کلی متن وحواشی وفهارس لازم بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی باچاپ بسیار عالی و کاغذ خوب و جلد زرکوب ۲۰۰ ریال .

۲۲ - جامع التواریخ: تالیف خواجه رشیدالدین فضل الله طبیب همدانی در تاریخ فرقه رفیقان و اسماعیلیان الموت یاسر گذشت سیدنا حسن صباح وجانشینان او با مقدمه و حواشی و تعلیقات و فهارس و مقابله نسخ. بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی با چاپ خوب و کاغذ اعلا ۸۰ ریال .

Iranian Culture And Literature

23

MEMOIRS OF CONTEMPORARY

IRANIAN POETS

with Selections From Their Poetry

Vol. 2

By

S. Abdol Hamid Khalkâli

Pnblished By

Tahuri Bookshop

Khiaban' Shâh âbâd. Tehran Iran

1958